# اشعار فارسی

# اقبال لاهوری

مقدمه و حواشی از م. درویش

# اشعار فارسی
# اقبال لاهوری

مقدمه و حواشی از:
محمود علمی

عنوان کتاب: اشعار فارسی اقبال لاهوری

مقدمه و حواشی: محمود علمی

موضوع: کلیات اشعار علامه اقبال

منبع: کتابخانه اقراء





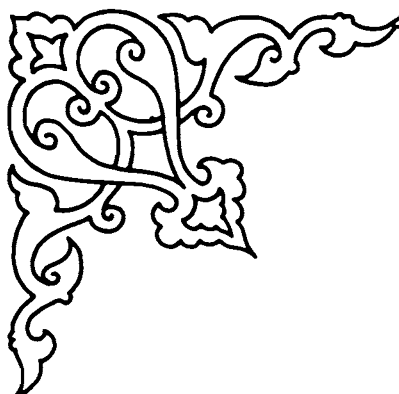
# اشعار فارسی

# اقبال لاهوری

شامل: غزلیات. اسرارخودی، رموز بیخودی، گلشن راز جدید بندگی نامه، پیام مشرق، افکار، نقش فرنگ، جاوید نامه، پس چه باید کرد مسافر و ارمغان حجاز

مقدمه و حواشی از: محمود علمی

(م. درویش)






**کلیات اشعار فارسی اقبال لاهوری**

مقدمه و حواشی از: م. درویش

چاپ: چاپخانه علمی

ناشر: سازمان انتشارات جاویدان

چاپ سوّم: ۱۳۶۶



علّامه اقبال ـــ شاعر پارسیگوی پاکستان

# فهرست



# پیش گفتار

**سرزمین هند:**

شبه قاره‌ی هند سرزمین وسیع و پربرکتی است که از دیرباز، مهد تمدن و علم و فرهنگ بوده و دانشمندان و متفکرین بزرگی را در دامان خویش پروریده و تحویل عالم بشریت داده است.

این سرزمین وسیع از لحاظ منابع سرشار و ذخایر بی شمار ارضی و از لحاظ وضع جغرافیایی و سوق الجیشی مخصوصی که دارد، بارها مورد تاخت و تاز اقوام و ملل مختلف قرار گرفته و سالها تحت سلطهٔ استعمارگران اروپائی بوده ولی همواره اصالت و سنن ملی خود را حفظ کرده است.

اخلاق و روحیات مردم هند آنقدر به تمدن و فرهنگش وابستگی داشته که هنوز پس از قرنها همچنان سالم و دست نخورده باقی مانده و هرکس با یکبار برخورد، بخوبی باین خصوصیات پی می برد.

مردم هند چون با ایرانیها از یک نژاد (نژاد آریا) بوده اند، از هر لحاظ خلقیاتشان و اکثر خصوصیاتشان با ایرانیان توافق و تشابه زیادی دارد.

میدانیم حدود چهارهزار سال قبل از میلاد، دو قوم ایرانی وهندی که هر دو از نژاد آریا میباشند با هم از یک مکان که هنوز بدرستی معلوم نیست کوچ کرده وبطرف آسیای جنوب شرقی براه افتاده و دسته‌ای از آنان بطرف فلات ایران حرکت کرده و در همانجا سکنی گزیده‌اند.

در کتیبهٔ بیستون که به سه زبان حک شده داریوش نام بیست و سه ایالت را آورده که از نیاکان خود بارث برده و در میان آنها یازده ایالت را شرقی نامیده که یک ایالت آن هندی و بنام «گاندارا» نامیده شده و از جبال «پاراراپامیزاد» تا پنجاب ادامه داشته وعلاوه بر این در سال ۵۱۵ قبل از میلاد بموجب کتیبهٔ تخت جمشید یک ایالت دیگر هم باایالات شرقی اضافه شده که همان هند سفلی یا سند است.

زبان و مذهب هند و ایران که قوم واحدی بودند در ابتدا یکی بوده، بخصوص آن قسمت از هند که بعد از استقلال، پاکستان نامیده شد، از لحاظ فرهنگی و تاریخی با برادران ایرانی خود بیشتر مأنوس بوده و رفت و آمد داشته اند وموقعی هم که ایرانیها اسلام آوردند، این قسمت از خاک هند نیز مسلمان شدند. بنابر این دو قوم ایرانی و هندی چون از

یک نژاد بوده اند از زمانهای بسیار دور متقابلاً در افکار و اخلاق و روحیات یکدیگر تأثیر گذاشته اند.

**چگونه اسلام به هند راه یافت:**

باید دانست که مسلمانان از دیرباز توسط دریانوردان و بازرگانان عرب، با هندوستان تماس داشته اند ولی زمانی که طارق بن زیاد از سرداران دورهٔ خلافت عبدالملک، اسپانیا را فتح کرد و ابن قتیبه از سرداران اسلام به ماوراء النهر قدم نهاد، یک قسمت از لشکریان اسلام در سال ۷۱۲ بفرماندهی محمد بن قاسم، سردار جوان و مشهور اسلام که هنوز بیست سال هم نداشت بخاک هند هجوم آورده و پرچم اسلام را در ولایت سند برافراشتند و بعدها سلطان محمود غزنوی بین سالهای ۹۹۹ تا ۱۰۲۵ میلادی (حدود سال ۴۰۵ هجری) هفده بار به هند لشکر کشید و استان پنجاب را به متصرفات خود افزود. ولی این نکته را هم باید یادآور شد که دین اسلام در هند، بخصوص در نواحی جنوبی و در کشورهای جنوب شرقی آسیا، در پرتو معنویت خود و توسط علماء دین و عرفاء و هنرمندان اسلامی پیش رفت و بوسیلهٔ آنان استقرار و تداوم یافت.

با مسلمان شدن قسمت بزرگی از هندوستان، اختلافات مذهبی بین مردم آن سامان کمتر شد ولی استعمارگران، بخصوص انگلیسی ها برای مقاصد شوم و پلید خود بین مذاهب مختلف اختلاف انداختند تا آنجا که این وقایع اغلب به قتل و برادرکشی میانجامید.

برای جلوگیری از این اختلافات و ناآرامیها، دانشمندان و متفکران بزرگی مانند مهاتما گاندی و تاگور و ابوالکلام آزاد از هندوان، و محمد علی جناح و علامه ی اقبال از مسلمانان، مردم را به وحدت و یگانگی دعوت کردند و با هوشیاری و از جان گذشتگی و زحمات طاقت‌فرسا آنچه توانستند در این راه کوشیدند تا وحدت و یکپارچگی مردم را حفظ کنند، ولی با وجود آنکه سرزمین هند استقلال یافت استعمارگران آنرا بدو قسمت هند و پاکستان تقسیم کردند و برای تضعیف اسلام در منطقه، پاکستان را نیز دو بخش کردند و کشور دیگری بنام بنگلادش از آن جدا ساختند.

باید دانست که علامه ی اقبال خود به تنهائی، در راه بدست آمدن استقلال هندوستان که بزرگترین آرزوی زندگیش بود سهم بسزائی داشته است.

این ابرمرد شرق در روشن کردن اذهان مردم و بخصوص مسلمانان و آگاهی آنان به شناخت احوال اجتماعی و سیاسی سرزمین خویش، با سرودن اشعار و ایراد سخنرانیهایش

مردم را تحت تأثیر افکار و عقاید خویش قرار داد و در راه بدست آمدن هدف و مقصود اصلی همهٔ مردم هند، با دوستان هم‌مسلکش جان‌فشانی ها کرد اگر چه استقلال هند را به رأی‌العین ندید و این مهم، چند سال پس از مرگ او اتفاق افتاد ولی دین خویش را بکشور و مردمش ادا نمود.

(استقلال پاکستان در سال ۱۹٤۷ بحصول پیوست).

**زبان فارسی درهند:**

از سال ۳٦۹ هجری قمری (۹۸٦ میلادی) یعنی از زمان ورود ناصرالدین سبکتکین به هند تا سال ۱۲۷۵ هجری قمری (۱۸۵۷ میلادی) یعنی انقراض سلطنت خاندان مغول کبیر (سلسلهٔ بابری هند از اعقاب امیرتیمور گورکان زبان فارسی، زبان رسمی و درباری و دیوانی، و زبان شعر و ادب مردم هند، و جزو مفاخر خاندانهای بزرگ و خواص مردم بود و هنوز هم در هند و پاکستان خاندانهای اصیل مسلمان بدانستن زبان فارسی، افتخار می نمایند. بخصوص خانواده های مسلمان لاهور و پیشاور و دهلی و کشمیر که در خانه بفارسی تکلم می‌کنند.

در دوران پادشاهی گورکانیان که از سال ۹۳۲ تا ۱۲۷۵ هجری قمری یعنی سیصد و چهل و سه سال طول کشید، دربار دهلی یکی از مراکز فرهنگ و علوم و تمدن ایرانی بود و اعتبار و شکوه زیادی داشت تا جایی که دربار صفویه را در اصفهان تحت‌الشعاع قرار داده بود و اغلب شعرای فارسی زبان از ایران به هند رفته و پادشاهان این خاندان را مدح گفته و صله می‌گرفتند.

زبان فارسی تا نیمهٔ قرن نوزدهم حتّی برای عمال انگلیسی کمپانی هند شرقی، زبان رسمی بود. خط فارسی نستعلیق نیز در اغلب زبانهای هندی مورد استفاده قرار گرفت و بعدها خط رسمی زبان اردو شد. ولی زبانهای سندی و پنجابی و بنگالی به خط نسخ درآمدند.

در لشکرکشیهای سلطان محمود غزنوی به هند، جمعی از شاعران و علمای ایرانی به هند رفتند و هند را به ایرانیان شناساندند. پس از سلطان محمود نیز با اعقاب او، شاعرانی مانند ابوالفرج رونی و هجویری و مسعود سعد سلمان به هند رفته و در لاهور اقامت گزیدند و در عهد ملوك غوری و پادشاهان شرقی، شعرا و نویسندگان دیگری مانند عبدالملك جرجانی و محمود عوفی و امیر خسرو دهلوی و آذری اسفراینی موجب رواج زبان فارسی در هند شدند.

شعرای دیگر مشهور فارسی زبان عهد گورکانیان و بعد از آنان در هند عبارتند از: ظهیرالدین بابر و اسماعیل عادلشاه دکنی متخلص به وفایی و غزالی مشهدی و عرفی شیرازی و نظیری نیشابوری و طالب آملی و کلیم کاشانی و قدسی مشهدی و غنی کشمیری و صائب تبریزی.

این شاعران علاوه بر آنکه در هند از احترام خاصی برخوردار بودند و سبب شهرت ممدوحین خویش میشدند، زبان فارسی را بعنوان زبان ادب و کمال و نشانهٔ فضل و هنر، در سراسر منطقه رواج دادند تا جائی که در شعر فارسی سبکی هم بنام سبک هندی بوجود آمد.

از جمله شهرهای بزرگ هند شهر لاهور بود که پایگاه عمده‌ای برای نشو و نمای زبان فارسی و سرزمین مناسبی جهت شاعران و فضلای ایرانی شده بود.

قدمت نام و آبادی لاهور تا حدود دو قرن قبل از میلاد مسیح میرسد، ولی مقارن ظهور اسلام و در دوران تاخت و تاز مهلب بن ابی صفره و محمد بن قاسم ثقفی و تا فتح این شهر بدست سلطان محمود غزنوی در سال ۴۰۵ هجری، این شهر اهمیت زیادی نداشت و از توابع ملتان محسوب می شد و ملتان خود جزو استان پنجاب بود، ولی بعدها بواسطهٔ آمد و شد شعرا و فضلای ایرانی، شهر لاهور اهمیت فراوانی یافت تا جائی که زبان فارسی و تمدن ایرانی از آنجا به دهلی و سایر بلاد هند و آسیای جنوب خاوری راه یافت.

همانطور که قبلاً متذکر شدیم در شهر لاهور با وجود نفوذ زبان انگلیسی هنوز زبان فارسی حرمت خود را از دست نداده و در بین خواص و خاندانهای بزرگ رواج کامل دارد، بنابر این باید گفت یکی از دلائلی که علامه اقبال لاهوری را به سرودن شعر فارسی ترغیب کرده آنست که زبان فارسی میراث خانوادگیش بوده و اقبال توانسته بود این زبان را هم مانند زبان اردو فرا گیرد.

**خاندان اقبال**

نیاکان اقبال از برهمنان و پاندیت‌های عالی مقام کشمیر بودند که در عهد سلطنت شاه‌زین العابدین بدین اسلام مشرف شدند (حدود سال ۷۲۶ هجری قمری) و بنام خاندان «سپرو» یعنی ملا و درس‌خوانده معروف گشتند.

از اجداد اقبال نخستین کسی که بدین اسلام گروید «لولی حاجی» نام داشت که در روستای **«چگو» از دهستان «ادون»** در بخش «پهلگام» متولد شد.

باید دانست که جد اقبال بنام «شیخ محمد رفیق» باتفاق سه برادرش که اهل قریهٔ «لوی هار» بودند به پنجاب آمده و در شهر سیالکوت اقامت گزیدند.

شیخ محمد رفیق در شهر سیالکوت بشغل پارچه‌فروشی مشغول شد و یکی از پسرانش بنام «شیخ نورمحمد» پدر اقبال، در پارچه‌فروشی با او همکاری میکرد و چون به مجالس و صاحبت اهل علم و مشایخ طریقت و شریعت تمایل زیادی داشت دکان پدر را بصورت دارالعلمی درآورده بود.

اقبال حدودیکصدوده سال پیش (هجدهم آبان ۱۲۵۶ هجری شمسی مطابق با نهم نوامبر ۱۸۷۷ میلادی) در شهر سیالکوت از بلاد پنجاب چشم بجهان گشود و مقدر بود یک چنین طفلی، از چنان خاندانی، مردم هند، بخصوص مسلمانان را از خواب غفلت بیدار کند و آنانرا بسر منزل عزّت و شرف و سعادت رهنمون باشد.

مادر اقبال نیز زنی پرهیزکار و از خاندانی شریف و مسلمان بود و «امام بی بی» نام داشت. این بانوی ارجمند به قرائت قرآن مجید سعی و اهتمام بسیار مینمود و پیداست تربیت این پدر و مادر تا چه حد در پرورش شخصیت و افکار فرزندشان، علامه‌ی اقبال تأثیر داشته است.

### تحصیلات اقبال

همانطور که متذکر شدیم اقبال در دامان پدر و مادری متقی و پرهیزکار و اهل علم و ادب و عرفان و روحانیت پرورش یافت. او کوچکترین فرزند خانواده‌اش بود.

پدر اقبال «شیخ نور محمد» او را برای آموختن قرآن و خواندن و نوشتن به مکتبی در مسجد حسام‌الدین سیالکوت فرستاد و سپس او را به مدرسه «اسکاچ میشن سیالکوت» گذاشت.

اقبال پس از گرفتن گواهی‌نامه از این مدرسه وارد کالج شد و در آن دانشکده علاوه بر علوم متداول، زبان فارسی و عربی را در محضر مولانا سید میرحسن شمس‌العلماء فرا گرفت و در سال ۱۸۹۷ در سن بیست و چهار سالگی دیپلم لیسانس خود را از آن کالج دریافت داشت.

افکار بلند و ترقی خواهانهٔ اقبال، او را بر آن داشت تا دنبال کار پدر نرود و گوئی از همان اول میدانست که رسالتی برای جامعهٔ مسلمانان هند دارد و باید این ودیعه را به سر منزل مقصود برساند، بنابر این محیط کوچک سیالکوت را برای پرورش افکار خود مناسب ندید و به شهر لاهور آمد که دانشگاه پنجاب در آنجا بود و استادان اروپائی و هندی در آن

دانشکده مشغول تدریس و پژوهش انواع علوم بودند.

اقبال در همان سال در دانشکدهٔ دولتی لاهور ثبت‌نام کرد و بنا بتشویق استادش «سرتامس آرنولد» رشتهٔ فلسفه را برگزید و دورهٔ فوق‌لیسانس خود را در رشتهٔ فلسفه با رتبهٔ اول حائز گردید و موفق به اخذ مدال شد.

اقبال در تاریخ دوم سپتامبر ۱۹۵۰ از لاهور وارد دهلی و ازآنجا به بمبئی و سپس به لندن عزیمت نمود و در دانشگاه کمبریج در رشتهٔ فلسفه ثبت‌نام نمود و در آنجا با دکتر «ماک‌تیگرت» از استادن بنام فلسفه و پیرو مکتب «هگل» آشنائی پیدا کرد و از محضر او استفاده‌ها برد. همچنین با دو مستشرق دیگر «ادواردبراون» و دکتر «نیکلسن» نیز آشنا و در صحبت این دانشمندان به بسیاری از رموز زبان و ادب فارسی و تصوف اسلامی دست یافت و در همین دوره بود که طبع بارور او به سرودن شعر فارسی تمایل پیدا کرد.

سرانجام اقبال درجهٔ لیسانس خود را از دانشگاه کمبریج دریافت‌داشت و در حالیکه مشغول تحصیل فلسفه بود در دانشکدهٔ حقوق «لینکولن ان»[1] نیز ثبت‌نام کرد و سپس در سال ۱۹۰۷ برای تکمیل مطالعات فلسفی خویش عازم هایدلبرگ آلمان شد و در همانجا بود که با عطیه‌بیگم دختر جوان هندی آشنائی و دوستی پیدا کرد و اگر چه این آشنائی بازدواج نیانجامید ولی این دوستی بی‌آلایش تا آخر عمر اقبال دوام یافت.

اقبال در همین سالها رسالهٔ «سیر حکمت در ایران» را نوشت و بخاطر آن درجهٔ دکترای حقوق از دانشگاه مونیخ را اخذ کرد.

چاپ این رساله، اقبال را در اکثر محافل علمی و ادبی و سیاسی اروپا بنام فیلسوفی از مشرق‌زمین مشهور ساخت و از او در اکثر محافل علمی برای سخنرانی دعوت بعمل آمد و چاپ این سخنرانیها در اکثر مطبوعات انگلستان نیز موجب شهرت بیشتر وی گشت.

اقبال همهٔ راه و روش‌ها و منزلهای فلسفی و روحی عصر خویش را با بینش و جهت‌یابی ایمان و عرفان اسلامی خویش پیمود، و ره‌آورد سفرها و مطالعات خود را در مغرب زمین، یکجا به هموطنانش عرضه کرد.

**نقش اقبال در شناخت اسلام به مسلمانان هند**

اقبال در انگلستان با انجمن «اتحاد اسلام» که جمعیتی مرکب از هندیهای مسلمان و انگلیسی های علاقمند و بعضی افراد دیگر بود آشنا شد.

---

۱ ــ این همان دانشکده است که محمد علی جناح و اکثر رجال هند از آنجا دانشنامهٔ حقوق و اجازهٔ وکالت دعاوی گرفته‌اند.

افراد این جمعیت، خواهان اتحاد تمام کشورهای اسلامی و در حقیقت دنباله رو افکار سیدجمال الدین اسدآبادی بودند. اصولاً اندیشهٔ اتحاد اسلام در سالهای آخر قرن نوزدهم پیدا شده و شکوفا گشته بود و در همان زمان، جهان اسلام را به شور و ولوله انداخته، جوانان پرشور هند مخصوصاً شهر لاهور را نیز وسوسه میکرد.

اقبال چنان شیفتهٔ این افکار شده بود که تقریباً وطن‌پرستی را نیز یکی از دسائس استعمارگران میدانست و عقیده داشت، یکی از عوامل انحطاط امت محمدیه همین نظریه‌ی ملیت (ناسیونالیسم) میباشد که از فکر و سیاست غربی بوجود آمده و موجب تفرقه‌ی مسلمانان جهان شده است. بنابر این مسلمانان را از این افکار برحذر میداشت و به کسانی که وطن محدود خاکی را در برابر وطن «ایدئولوژیک» قرار داده بودند با شهامت و صراحت، لزوم تشکیل یک حکومت جهانی اسلامی را بر اساس تعالیم قرآن مجید و سنت محمدی نوید میداد و پیشنهاد میکرد.

اقبال بخوبی دریافته بود که اصلاح فردی، وخود را از جامعه مستثنی و برکنار داشتن یک فکر ارتجاعی است و هر فرد باید خود را متعلق به جامعه ای بداند که در آن زندگی می‌کند و عقیده داشت ملت و امت از افراد متشکل میگردد و بهمین منظور برای روشن شدن روابط فرد و ملت دو کتاب بزرگ خود بنام های: «اسرار خودی» و «رموز بیخودی» را به شعر فارسی سرود.

این دو کتاب انسان را متکی بخود و اعتماد بنفس را در او بیدار می‌کند.

اقبال میگفت من از تاریخ اسلام یک درس آموخته‌ام و آن اینست که: در لحظات حساس و بحرانی تاریخ که مسلمین پشت سر گذاشته اند، دین اسلام بوده که آنها را نجات داده است نه اینکه مسلمین اسلام را نجات داده باشند.

**اقبال پس از اتمام تحصیلات:**

اقبال در سال ۱۲۸۷ هجری شمسی عضو کانون وکلای دادگستری لاهور شد و تا آخر عمر بشغل وکالت دعاوی مشغول گردید. در سال ۱۲۹۰ بسمت استاد فلسفه در دانشکدهٔ دولتی لاهور برگزیده شد ولی چند سالی بیشتر آنرا ادامه نداد. در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در اجلاس حزب «مسلم لیک» که امثال محمد علی جناح عضو آن بودند در اللّه آباد، ریاست کنفرانس را بر عهده داشت و در همانجا بود که طرح تشکیل دولت پاکستان را مطرح نمود و سپس در سال ۱۳۱۰ برای دفاع از حقوق مسلمانان به لندن رفت و در کنفرانس میزگرد آنجا شرکت کرد.

سال ۱۳۱۲ در ایتالیا با موسولینی ملاقات نمود و او را مجذوب کتاب «اسرار خودی» خویش ساخت، و بعد به اسپانیا رفته و در قرطبه مسجد آنجا را زیارت نموده و نماز خواند و بر غریبی چنان مسجدی هزاران افسوس خورد و بعد بدعوت محمد ظاهرشاه پادشاه افغانستان به کابل و غزنین سفر کرد و در سال ۱۳۱۵ تا ۱۳۱۶ طی نامه هایی به محمد علی جناح نظریهٔ استقلال مسلمانان را در ایالات شمال غربی هند تشریح نمود.

در این زمان اقبال تقریباً رسالت خود را برای مردم کشورش انجام داده بود و کم کم علیل و رنجور شده و از درد کلیه رنج می برد. او مرگ را با آغوش باز استقبال می‌کرد و گویند اندکی قبل از مرگ این شعر خود را تکرار می نمود:

سرود رفته باز آید که ناید | نسیمی از حجاز آید که ناید
سرآمد روزگار این فقیری | دگر دانای راز آید که ناید

سرانجام اقبال در اول اردیبهشت سال ۱۳۱۷ هجری شمسی مطابق با بیست و یکم آوریل ۱۹۳۸ میلادی در سن شصت و یکسالگی بدرود حیات گفت و جنازه‌اش را با شکوه بسیار در جنب مسجد پادشاهی لاهور به خاک سپردند و بنائی بسیار زیبا از مرمر سرخ بر آرامگاهش بنیاد کردند و سنگی از مرمر افغانستان که محمد ظاهرشاه، پادشاه افغانستان هدیه کرده بود بر روی تربتش نصب نمودند و این اشعار را بر طاق آرامگاه ابدیش نقش نمودند:

دم مرا نفس باد فرودین کردند | گیاه را زسر شکم چو یاسمین کردند
نمود لالهٔ صحرانشین زخوبانم | چنانکه بادهٔ لعلی به ساتکین کردند
بلندبال چنانم که بر سپهر برین | هزار بار مرا نوریان کمین کردند
فروغ آدم خاکی زتازه کاری هاست | مه و ستاره کنند آنچه پیش از این کردند
چراغ خویش برافروختم که دست کلیم | در این زمانه نهان زیر آستین کردند
در آبه مسجد و یاری زخسروان مطلب | که روز فقر نیاکان ما چنین کردند

محمد علی جناح قائد اعظم پاکستان پس از مرگ اقبال گفته بود: «برای من او یک دوست، متفکر و راهنما بود. در زمانی که حزب «مسلم لیگ» وضع نامساعدی داشت، او پشتکار نشان داد و مانند یک صخرهٔ محکم پابرجا ماند و هرگز متزلزل نشد و باید گفت استقلال مسلمانان هند از فکر و آرزوی همیشگی او بود.»

**مکتب اقبال**

اقبال علت عقب افتادگی مسلمانان را نشناختن حقایق دین اسلام میدانست و بهمین سبب

می‌کوشید این دین شریف را به مسلمانان جهان بشناساند و جامعهٔ اسلامی را به وحدت و یگانگی و خودشناسی دعوت کند، و خوب درک کرده بود که استعمارگران، مسلمانان را غرب‌زده کرده‌اند، بهمین دلیل تا آنجا که توانست در نوشته ها و اشعار و سخنرانیها و مسافرتهایش، حقیقت اسلام را بی پرده و بدون ترس بیان کرد و در این راه از هیچ مانعی حتی تعصبات خشک مذهبی که آنروزها گریبانگیر مسلمانان شده بود نمی هراسید.

درست است که اقبال علم و دانش را در مغرب اکتساب نموده بود ولی قلباً همیشه شرقی بود و بردهٔ جهان مغرب نشد. علم و دانش جدید را که سرچشمه اش در مغرب بود به مشرق آورده و به راه و روش مشرق و مطابق سنن و آداب مشرقیان بکار برد و عقیده داشت «تمدن و فرهنگ غرب با شمشیر خودش کشته خواهد شد.»

اقبال بخوبی دریافته بود، جوانان ملت مسلمان که علوم جدید اروپائی را تحصیل نموده اند، دین را منافی علوم طبیعی پنداشته از آن کناره می‌گیرند. بهمین جهت لازم دانست برای آگاهی و اصلاح این جوانان ماده‌پرست و نیم‌تحصیل کرده، و باطل نمودن غرب‌زدگی ایشان، قیام نماید وتریاقی برای این سم مهلک بسازد. بهمین جهت افکار آزادیخواهانه و مترقی خویش را طی اشعار و رسالات و سخنرانیهایش بمردم شناساند و در این راه از هیچ کوششی فروگذار نکرد.

اقبال برای بیان افکار و اندیشه های بلند و تابناک خویش، زبان فارسی را که صدها سال زبان بین‌المللی در هند بود انتخاب کرد و با اینکه بایران نیامده بود مهمترین اشعار فلسفی و عرفانی و مسلکی خویش را به شعر فارسی سرود و از این راه نیز بین دو ملت مسلمان هند و ایران، وحدت و رابطهٔ سیاسی و فرهنگی ایجاد نمود.

علاقهٔ اقبال نسبت به ایران قابل توصیف نیست. او در بارهٔ آیندهٔ ایران بسیار خوش‌بین و امیدوار بود و پیش‌بینی میکرد، روزی ملت ایران از خواب غفلت بیدار خواهند شد و مردی در این کشور ظهور میکند که زنجیرهای استعمار را از دست و پای ملت ستمدیدهٔ ایران باز خواهد کرد:

می رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند ‌‌‌‌‌ دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما

اقبال در شعر فارسی سبک جدیدی بوجود آورد که باید آنرا «مکتب اقبال» نامید و یکی از نوادر شعرائی است که افکار و معتقدات مسلکی و دینی خویش را بشعر بازگو کرده است و از این جمله شاعران بسیار معدودند و باید سرآمد آنان را حکیم ناصر خسرو علوی دانست.

اقبال در عرفان و تصوف، خود را مرید و شاگرد مولانا جلال الدین محمد مولوی میدانست و در اغلب اشعار و مثنویهای عرفانی خویش، از مراد خود الهام و بهره گرفته است:

پیر رومی خاک را اکسیر کرد    از غبارم جلوه‌ها تعمیر کرد

در سرودن غزل نیز پیرو سبک حافظ بود، هرچند که افکار حافظ را نمی پسندید. همچنین کتاب گلشن راز جدید خود را بسبک گلشن راز شیخ محمود شبستری بنظم کشیده و مثل همان کتاب طرح سؤال کرده و بآنها پاسخ داده است. در اشعار دوبیتی خویش از باباطاهر همدانی پیروی کرده است.



اشعار فارسی اقبال چندین بار در لاهور و اغلب زیرنظر خود اقبال و نیز یکی دوبار در تهران بچاپ رسیده است، ولی آنطور که باید و شاید مردم ایران، اقبال را نمی شناسند. بنابر این برای شناسائی بیشتر اقبال به ایرانیان بار دیگر اشعار فارسی او را به ترتیبی خاص (قسمت غزلیات که بیشتر موافق ذوق ایرانی است از لابلای اشعار اقبال بیرون کشیده شده و با حروف تهجی در اول کتاب قرار داده شده) با شرح احادیث و آیات قرآنی و معانی لغات و اصطلاحات عرفانی و مقایسهٔ اشعار او را با دیگر شعرای زبان فارسی در پاورقی صفحات، بچاپ رسانیده ایم.

**آثار اقبال:**

آثار اقبال به سه زبان فارسی، اردو و انگلیسی است. کتابهای فارسی او که همه به شعر میباشد عبارتند از:

**اسرار و رموز** شامل دو کتاب: «اسرار خودی» و «رموز بیخودی» که پایه و اساس مکتب اقبال است. (صفحه ۸۷)

**گلشن راز جدید** که مانند گلشن راز شیخ محمود شبستری سؤالاتی طرح گردیده و بآنها جواب داده شده و با کتاب بندگی نامه بنام زبور عجم میباشد. (صفحه ۲۰۱)

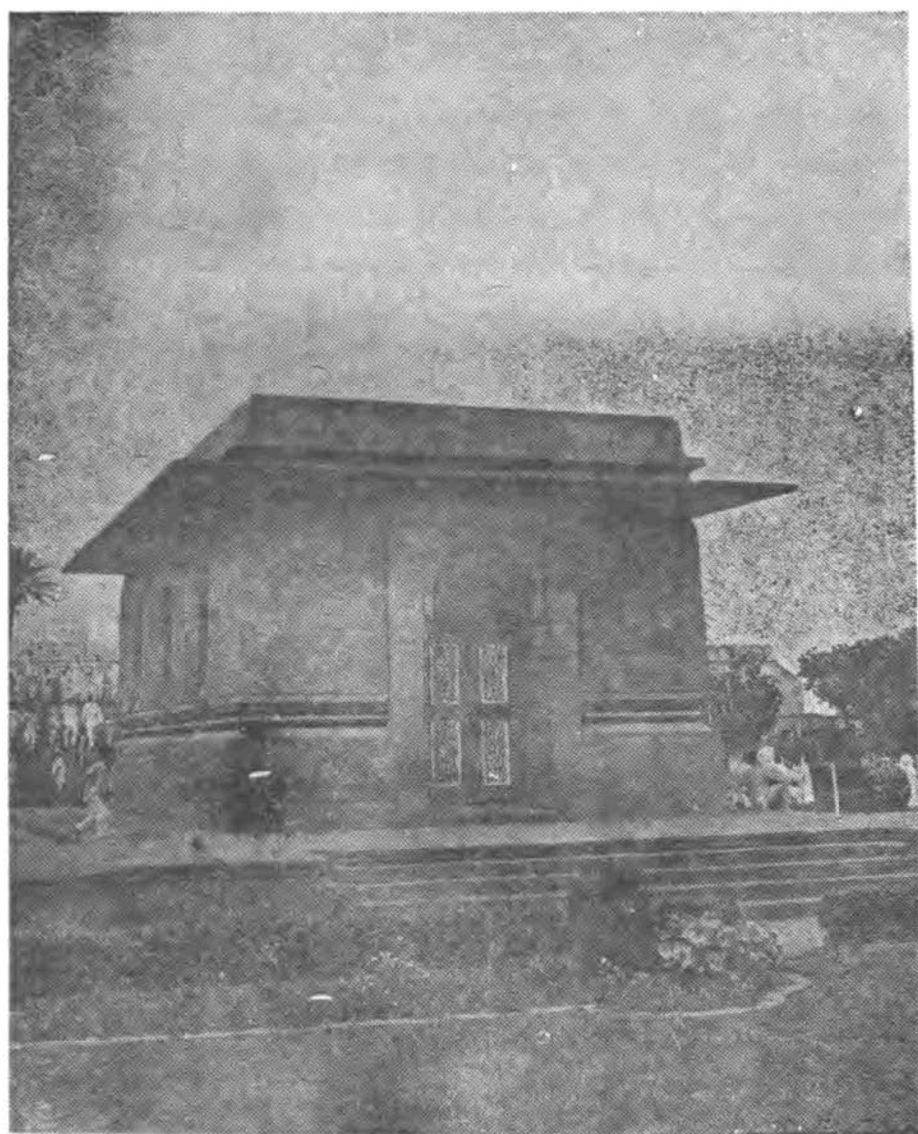
**پیام مشرق** بانضمام افکار و می باقی و نقش فرنگ که در جواب دیوان غربی گوته، شاعر و متفکر آلمانی سروده شده است. (صفحه ۲۳۵)

**جاویدنامه** و خطاب به جاوید که آنرا با کمدی الهی (ویرژیل) دانته مقایسه کرده‌اند. (صفحه ۳۱۷)

**پس چه باید کرد ای اقوام شرق** که راهنمائی است برای مردم مشرق زمین خاصه ملت مسلمان. (صفحه ۴۵۳)

مثنوی **مسافر** که یادگار سفر علامهٔ اقبال به افغانستان است. (صفحه ٤٨٥)
و بالاخره **ارمغان حجاز** که آخرین کتاب فارسی اقبال و شامل نظریات سیاسی و اجتماعی و دینی او است و یک ربع آن به زبان اردو میباشد. (صفحه ٥٠٧)
ارمغان حجاز به شوق و آرزوی زیارت مکه و مدینه و به سبک دوبیتی های باباطاهر سروده شده است.
آثار غیر فارسی اقبال عبارتند از:
یک قسمت از **ارمغان حجاز** که به زبان اردو و شعر میباشد و قسمت زیبای آن «**مجلس شورای ابلیس**» است که اقبال در آن سیاست امروز جهان را بباد انتقاد گرفته است.
**بانگ درا** بزبان اردو و شامل اشعاری است که اقبال قبل از سفر فرنگ و در زمان اقامتش در آنجا و پس از مراجعتش به پنجاب سروده و چند بیتی هم اشعار فارسی دارد.
**بال جبریل** که باز بزبان اردو و شعر است و تک بیتی های فارسی هم دارد.
**ضرب کلیم**، شعر و بزبان اردو که شامل عقاید و نظریات و مشرب روحانی و عقاید دینی و تربیتی اقبال میباشد و در آن به دین بهائی حمله شده است.
اقبال در این کتاب پیرامون صفات «مهدی بر حق» و راهنمائی های او اشاراتی دارد.
از آثار اقبال به نثر در زبان اردو، رسالهٔ «**علم اقتصاد**» است. این رساله نخستین کتاب معتبر اقتصاد اسلامی است. همچنین کتاب «**تاریخ هند**» که برای دانشجویان دبیرستانی تألیف شده و جزء کتابهای درسی پنجاب بوده است.
اقبال رسالهٔ معروف «**سیر حکمت در ایران**» را که بعنوان رسالهٔ دکترای خود به دانشگاه مونیخ تسلیم نمود بزبان انگلیسی نوشت. این رساله در سال ١٩٠٨ در لندن منتشر شد و آقای میرحسن‌الدین آنرا بزبان اردو بنام «فلسفهٔ عجم» ترجمه کرد و همسر این مرد **فاضل آنرا به فرانسه برگرداند. قسمتی از این کتاب نیز توسط آقای آرین‌پور بنام سیر فلسفه در ایران بفارسی ترجمه شده است.**

دیگر از آثار اقبال کتاب های: «**احیای افکار دین در اسلام**» و رسالهٔ «**خلافت اسلامی**» و «**نگاهی بجامعهٔ اسلامی**» میباشد که همه بزبان انگلیسی است.
**مهرماه ١٣٥٩ م. درویش**



آرامگاه اقبال در لاهور

# غزلیات

## زبور عجم

با نضمام

می باقی

قدم بی بالاتر نه در حریم جان مشتاقان
تو صاحب خانه‌ئی آخر چرا دزدانه میآئی

«زبور» نام کتاب آسمانی حضرت داود پیغمبر میباشد که خود با لحن خوش میخواند و بنابـر روایات اسرائیلی، جن وانس حتی مرغان هوا را بسوی خود جلب میکرد.
«زبورعجم» شامل غزلیات وقطعات و دومثنوی «گلشن‌رازجدید» و «بندگی نامه» است که ما غزلیات آنرا بانضمام غزلیات کتاب «می باقی» وغزلهای دیگر علامهٔ اقبال‌بترتیب حروف آخر دراین قسمت کتاب یکجا بچـاپ رسانیده‌ایـم و دومثنوی گلشن‌راز و بندگی‌نامه را جداگانه درصفحهٔ ۲۰۱ به بعد چاپ کرده‌ایم.

بسم الله الرحمن الرحیم

# غزلیات

چون چراغ لاله سوزم درخیابان شما[1] ای جوانان عجم جان من‌وجان شما!
غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام تا بدست آورده‌ام افکار پنهان شما
مهر ومه‌دیدم‌نگاهم بر تر ازپروین گذشت ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تاسنانش تیزتر گردد فرو پیچیدمش شعله‌ئی آشفته بود اندر بیابان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی‌دستان شرق پاره‌ی لعلی که دارم ازبدخشان شما
میرسد مردی که زنجیر غلامان بشکند دیده‌ام ازروزن دیوار زندان شما

حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما[2]

---

۱ــ این‌غزلیات علاوه برکتاب‌های‌زبورعجم ومی باقی ازکتابهای‌مختلف علامهٔ اقبال‌جدا شده وبترتیب حروف آخر بچاپ رسیده است.

۲ــ استقبال ازغزل زیبای حافظ بامطلع زیر:

ای فروغ حسن ماه ازروی رخشان‌شما آب روی خوبی از چاه‌زنخدان شما
ای‌صبا باساکنان شهر یزد از ما بگو کای سرحق‌ناشناسان گوی‌چوگان‌شما

عرب ازسرشك خونم همه‌لاله‌زار بادا — عجم رمیده بو را نفسم بهار بادا
تپش است زندگانی تپش است جاودانی — همه ذره‌های خاکم دل بیقرار بادا
نه به‌جاده‌ئی قرارش نه بمنزلی مقامش — دل من مسافر من که خداش یار بادا
حذر ازخرد که بندد همه‌نقش‌نامرادی — دل ما برد بسازی که گسسته تار بادا
تو جوان خام سوزی سخنم تمام‌سوزی — غزلی که می‌سرایم بتوسازگار بادا
چو بجان من در آئی دگرآرزو نبینی — مگر این که شبنم تو، یم بی‌کناربادا

نشود نصیب جانت که دمی قرار گیرد
تب‌وتاب زندگانی بتو آشکار بادا

از ما بگو سلامی آن ترك تندخو را[۱] — کاتش زد ازنگاهی یك‌شهر آرزو را
این‌نکته‌راشناسدآن‌دل که‌دردمنداست — من گرچه توبه گفتم نشکسته‌ام سبورا
ای بلبل از وفایش صدبار با تو گفتم — تو در کنار گیری باز این رمیده بورا
رمز حیات‌جوئی جز در تپش نیابی — درقلزم[۲] آرمیدن ننگك است آب‌جورا
شادم که عاشقان را سوزدوام دادی — درمان نیافریدی آزار جستجو را
گفتی مجو وصالم بالاتر از خیالم — عذر نو آفریدی اشك بهانه جو را

از ناله بر گلستان آشوب محشر آور
تا دم به‌سینه پیچد مگذارهای وهورا

برسر کفرودین‌فشان‌رحمت‌عام‌خویش‌را — بند نقاب بر گشا ماه تمام خویش را
زمزمه‌ی کهن‌سرا گردش باده‌تیز کن — باز به‌بزم ما نگر آتش جام خویش را
دام‌ز گیسوان‌بدوش‌زحمت گلستان‌بری — صید چرا نمی کنی طایر بام‌خویش‌را
ریگك عراق منتظر کشت‌حجاز تشنه‌کام — خون حسین‌بازده کوفه‌وشام خویش‌را

---

۱ــ دراغلب دواوین شعرای متقدم، نژاد ترك به‌خوبروئی متصف شده‌اند. مثال ازحافظ:
آن ترك پریچهره که دوش از برما رفت — آیا چه خطا دید که از راه ختا رفت

۲ــقلزم شهری بوده میان مصر ومکه درساحل بحر احمر نزدیك مصب رودنیل که‌درزمان فراعنه وجود داشته ودر زمان عمربن‌خطاب ویران گردیده. دریای احمر را بمناسبت‌همین شهر قلزم میگفته‌اند و قلزم مطلق دریا را گویند.

دوش بـراهبر زند راه یگانه طی کند　　می ندهد بدست کس عشق،زمام خویش را

نـاله بآستان دیـر[1] بیخبـرانه می‌زدم　　تا بحـرم شناختم راه ومقام خویش را

قافله‌ی بهار را طایر پیش رس نگر

آنکه بخلوت قفس گفت پیام خویش را

۸ بحـرفی میتوان گفتن تمنــای جهانـی را

من از ذوق حضوری طول دادم داستانی را

ز مشتاقان اگر تاب سخن بـردی نمیدانی

محبت میکند گـویـا نگاه بـی‌زبـانی را

کجانوری که غیر از قاصدی چیزی نمیداند

کجا خاکی که در آغوش دارد آسمانی را

اگر یك ذره کم گـردد زانگیز وجود من

بـاین قیمت نمی‌گیرم حیات جـاودانی را

۴ من ای دریای بی‌پایان بموج تـو در افتادم

نه گوهر آرزو دارم نه می‌جویم کرانی[2] را

از آن معنی که چون شبنم بجان من فرو ریزی

جهـانی تـازه پیـدا کـرده‌ام عـرض فغـانی را

بازبه‌سرمه‌تاب ده چشم کرشمه‌زای را　　ذوق جنون‌دوچند کن‌شوق‌غزلسرای‌را

نقش دگر طـراز ده آدم پخته‌تر بیـار　　لعبت خاك سـاختن می‌نسزد خدای را

قصه‌ی دل‌نگفتنی‌است دردجگرنهفتنی‌است　　خلوتیان[3] کجا برم لـذت های‌های را

---

۱ـ دیر بمعنای: صومعه که مغان یعنی زردشتیان در آن عبـادت میکنند ودراصطلاح صوفیه مجلس عرفا و اولیاست.　　۲ـ ساحل

۳ـخلوت نزد صوفیان عبارت ازعزلت است و خلوتیان، جوانمردان طریقت را گویند.

مثال از حافظ:

مست بگذشتی و از خلوتیـان ملکوت　　بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

آه درونه تاب کو اشك جگر گداز کو | شیشه بسنگ می‌زنم عقل گره گشای را
بزم به باغ و راغ کش زخمه به تار چنگ زن | باده بخور، غزلسرای بند گشاقبای را
صبح دمید و کاروان کرد نماز و رخت بست | تو نشنیده‌ئی مگر زمزمه‌ی درای[1] را

ناز شهان نمی کشم زخم کرم نمی‌خورم
در نگر ای هوس فریب همت این گدای را

خیز و نقاب بر گشا پرد گیان ساز را | نغمه‌ی تازه یاد ده مرغ نوا طراز را
جاده ز خون رهروان تخته‌ی لاله در بهار | ناز که راه می‌زند قافله‌ی نیاز را؟
دیده‌ی خوابناك او گر به چمن گشوده‌ئی | رخصت یك نظر بده، نرگس[2] نیم باز را
حرف نگفته‌ی شما بر لب کودکان رسید | از من بی‌زبان بگو خلوتیان راز[3] را
سجده‌ی تو بر آورد از دل کافران خروش | ای که دراز تر کنی پیش کسان نماز را
گر چه متاع عشق را، عقل بهای کم نهد | من ندهم به تخت جم، آه جگر گداز را

برهمنی[4] به غزنوی[5] گفت کرامتم نگر
تو که صنم[6] شکسته‌ئی بنده شدی ایاز[7] را

---

۱ــ زنگ کاروان

۲ــ چشم معشوق را اکثرشعرا به گل نرگس تشبیه کرده‌اند.

۳ــ شاه نعمت‌الله گوید: خلوت عبارت از مجموعه‌ایست از چندگونه مخالف نفس و ریاضیات از تقلیل طعام وقلت منام وصوم ایام وقلت کلام وترك مخالطت انام و مداومت ذکر ملك عام ونفی خواطر. راز دراصطلاح عرفا یعنی نگهداشتن اسرار دهر واسرار وجود و دانستن این اسرار مخصوص کاملان است.

۴ــ کلمهٔ برهمن مأخوذ از هندی است و عالم وپیشوای روحانی دین برهمائی‌را گویند.

۵ــ مقصود سلطان محمود غزنوی است که بتخانهٔ سومنات را فتح کرد و بتهای آنجارا شکست.

۶ــ در لغت بمعنی بت است و در اصطلاح عرفا آنچه بنده را از خدا باز دارد و بعضی گویند صنم عبارت از مظهریت هستی مطلق است که حق میباشد.

۷ــ نام غلام محبوب سلطان محمود غزنوی است.

مثال از امیرخسرو دهلوی:

یکدم ای بخت باز روشن کن | چشم محمود را بپای ایاز

خودی را مردم‌آمیزی دلیل نارسائی‌ها
تو ای‌درد آشنا بیگانه شو از آشنائی‌ها

بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره‌سائی‌ها
بیاموز از خدای خویش ناز کبریائی‌ها

محبت از جوانمردی بجائی می‌رسد روزی
که افتد از نگاهش کار و بار دلربائی‌ها

چنان پیش حریم[1] او کشیدم نغمه‌ی دردی
که دادم محرمان را لذت سوز جدائی‌ها

ازن برخویش می بالم که چشم مشتری کور است
متاع عشق نا فرسوده ماند از کم‌روائی‌ها

بیا بر لاله پا کوبیم و بی‌باکانه می نوشیم
که عاشق را بحل[2] کردند خون پارسائیها

برون آ از مسلمانان گریز اندر مسلمانی
مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی‌ها

دودسته تیغم و گردون برهنه ساخت مرا
فسان کشید و بروی زمانه آخت مرا

من آن جهان خیالم که فطرت ازلی
جهان بلبل و گل را شکست و ساخت مرا

می جوان که به‌پیمانه‌ی تو می‌ریزم
ز راوقی[3] است که جام و سبو گداخت مرا

نفس به‌سینه گدازم که طایر حرمم
توان ز گرمی آواز من شناخت مرا

شکست کشتی ادراک مرشدان[4] کهن
خوشا کسی که بدریا سفینه ساخت مرا

من هیچ نمی‌ترسم از حادثه‌ی شب‌ها
شبها که سحر گردد از گردش کوکب‌ها

نشناخت مقام خویش افتاد بدام خویش
عشقی که نمودی خواست از شورش یارب‌ها

آهی که ز دل خیزد از بهر جگر سوزی است
در سینه شکن او را آلوده مکن لب‌ها

---

۱ـ آنچه حرام شده و بمعنی پیرامون و محیط است و داخل خانه و حرمسرا را نیز گفته‌اند و در اصطلاح صوفیه مراد از حرم مقام بی‌رنگی است و مقام بیخودی.

۲ـ حلال کردن. ۳ـ راوق جام شراب را گویند.

۴ـ مرشد یعنی هدایت کننده و راهنما و در اصطلاح صوفیان مظهر عقل را مرشد گویند.

در میکده باقی نیست از ساقی فطرت خواه
آن می که نمی گنجد در شیشه‌ی مشربها
آسوده نمی گردد آن دل که گسست از دوست
با قرأت[1] مسجدها با دانش مکتب‌ها

نیابی در جهان یاری که داند دلنوازی‌را
بخود گم‌شو نگه‌دار آبروی عشقبازی را
من از کار آفرین داغم که با این‌ذوق‌پیدائی
ز ما پوشیده دارد شیوه‌های کار سازی را
کسی این معنی نازك نداند جز ایاز اینجا
که مهر غزنوی افزون کند درد ایازی را
من آن علم و فراست با پر کاهی نمی گیرم
که از تیغ وسپر بیگانه سازد مردغازی[2] را
بهر نرخی که این کالا بگیری سودمند افتد
بزور بازوی حیدر بده ادراك رازی را
اگر یك‌قطره خون داری اگر مشت پری داری
بیا من با تو آموزم طریق شاهبازی را
اگر این‌کار را کار نفس دانی چه نادانی
دم شمشیر اندر سینه باید نی‌نوازی را

چندبروی‌خود کشی پرده‌ی صبح‌وشام‌را چهره گشا تمام کن‌جلوه‌ی ناتمام را[3]
سوزو گدازحالتی‌است‌باده‌زمن‌طلب کنی پیش‌تو گر بیان کنم‌مستی این‌مقام را
من بسرود زندگی آتش او فزوده‌ام تو نم شبنمی بده لاله‌ی تشنه‌کام را

---

۱ــ خواندن قرآن و کتاب.
۲ــ جنگجو.
۳ــ با همین وزن و با قافیهٔ دیگر از وحشی بافقی:
خیزو بناز جلوه ده قامت دلنواز را چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را

عقل‌ورق‌ورق بگشت‌عشق به نکته‌ئی رسید طایر زیرکی برد دانـه‌ی زیر دام را
نغمه کجاو من کجاساز سخن بهانه ایست سوی قطار می‌کشم ناقه‌ی[1] بی‌زمام را
وقت برهنه گفتن است من بکنایه گفته‌ام
خود تو بگو کجا بـرم هم‌نفسان خام را

به تسلئی که دادی نگذاشت کار خودرا بتـو باز می‌سپـارم دل بیقرار خود را
چه دلی که محنت او ز نفس شماری او که بدست خود ندارد رگ روزگار خودرا
بضمیرت آرمیدم تو بجوش خود نمائی بکنار بـر فکندی در[2] آبـدار خود را
مه و انجم از تو دارد گله‌ها شنیده‌باشی که بخاك تیره‌ی مازده‌ئی شرار خود را
خلشی بسینه‌ی ما زخدنگ اوغنیمت!
که اگر بپایش افتد نبرد شکار خود را

انجم بگریبان ریخت این دیده‌ی ترمارا[3] بیرون زسپهر انداخت این ذوق نظر مارا
هرچند زمین سـائیم بر تر ز ثریائیم دانی که نمی زیبد عمری چو شرر مارا
شام و سحـر عالم از گـردش ما خیزد دانی که نمی‌سازد این شام وسحرما را
این شیشه‌ی گردون رااز باده‌تهی کردیم کم‌کاسه مشو ساقی مینای دگر ما را
شایان جنون ما پهنای دو گیتی نیست
این راهگذر مـا را آن راهگذر ما را

فرصت کشمکش‌مده این‌دل بی‌قرار را یك دو شکن زیاده کن گیسوی تابدار را
از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که من با مه و مهـر داده‌ام تلخی انتظـار را
ذوق‌حضور درجهان رسم‌صنم گری نهاد عشق، فریب می‌دهد جـان‌امیدوار را
تا بفراغ خاطـری نغمه‌ی تازه‌ئی زنم باز به مـرغزار ده طایر مـرغزار را
طبع بلند داده‌ئی بند ز پای من گشای تا به‌پلاس تـو دهم‌خلعت شهـریار را

---

۱ـ شتر.
۲ـ مروارید درشت.
۳ـ با همین وزن و درقافیه دیگر از امیر خسرو دهلوی:
بیم است که سودایت دیوانه کند ما را در شهر بدبدنامی افسـانه کند ما را

تیشه اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست
عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را[۱]

کف خاك برگ وسازم برهی فشانم اورا | بامید این که روزی بفلك رسانم او را
چه کنم چه چاره کنم که ز شاخ علم ودانش | ندمیده هیچ خاری که بدل نشانم او را
دهد آتش جدائی شررمرا نمودی | به همان نفس بمیرم که فرونشانم او را
می عشق و مستی او نرود برون ز خونم | که دل آن چنان ندادم که دگرستانم اورا
تو بلوح سادهٔ من همه مدعا نوشتی | دگر آنچنان ادب کن که غلط نخوانم اورا

بحضور تو اگر کس غزلی زمن سراید
چه شود اگر نوازی به همین که دانم اورا

برون کشید ز پیچاك[۲]، هست وبود مرا | چه عقده‌ها که مقام رضا[۳] گشود مرا
تپید عشق و درین کشت نابسامانی | هزار دانه فرو کرد تا درود مرا
ندانم اینکه نگاهش چه دید درخاکم | نفس نفس بعیار زمانه سود مرا
جهانی ازخس وخاشاك درمیان انداخت | شرارهٔ دلکی داد و آزمود مرا

پیاله گیر ز دستم که رفت کار از دست
کرشمه بازی ساقی ز من ربود مرا

ای که زمن فزوده‌ئی گرمی آه وناله‌را | زنده کن از صدای من خاك هزارساله‌را
بادل ما چها کنی‌تو که بیادهٔ حیات | مستی شوق می دهی آب و گل پیاله را
غنچهٔ دل گرفته‌رااز نفسم گره گشای | تازه کن از نسیم من داغ درون لاله را
می گذرد خیال من ازمه ومهر ومشتری | توبکمین چه خفته‌ای صید کن این غزاله‌را

---

۱ــ اشاره است به‌داستان عشق شیرین و فرهاد. مثال از سعدی:
احتمال نیش کردن واجب است ازبهرنوش حمل کوه بیستون با یاد شیرین بار نیست
۲ــ پیچ‌وخم. ۳ــ در اصطلاح متصوفه، رضا عبارت ازتحمل مرارت احکام‌قضا و قدر است و مقام رضا بعد از توکل است. ذوالنون مصری یکی از عرفا. گفته که: رضا شادی دل است به تلخی قضا. و مقام رضا نهایت مقامات سالکان طریق است.مثال‌ازسعدی:
چون عیش گدایان بجهان منزلتی نیست مجموعتر از ملك رضا مملکتی نیست

خواجه‌ی من نگاه‌دار آبروی گدای خویش
آنکه ز جوی دیگران پر نکند پیاله را

نور تو وانمود سپیدوسیاه را دریا و کوه ودشت و در و مهروماه را
تو در هوای آنکه نگه آشنای اوست من در تلاش آنکه نتابد نگاه را.

***

این دل که مرا دادی لبریز یقین بادا این جام جهان بینی روشن‌تر ازین بادا
تلخی که فرو ریزد گردون بسفال من درکام کهن رندی آنهم شکرین بادا

***

در این صحرا گذر افتاد شاید کاروانی را پس ازمدت شنیدم نغمه‌های ساربانی را
اگر یك یوسف از زندان فرعونی برون آید بغارت می‌توان دادن متاع کاروانی را

***

دیار شوق که درد آشناست خاك آنجا بذره ذره توان دید جان پاك آنجا
می‌مغانه ز مغ زادگان نمی‌گیرند نگاه می‌شکنند شیشه‌های تاك آنجا
به‌ضبط جوش جنون کوش درمقام نیاز بهوش باش و مرو با قبای چاك آنجا

***

از همه کس کناره گیر صحبت آشنا طلب
هم‌ز خدا خودی طلب هم‌ز خودی خدا طلب
از خلش[1] کرشمه‌ئی کار نمی‌شود تمام
عقل و دل ونگاه را جلوه جدا جدا طلب
عشق بسر کشیدن است شیشه‌ی کائنات را
جام جهان‌نما مجو دست جهان‌گشا طلب

---

۱ـ خلیدن، فرو رفتن چیزی باریك مانند سوزن یا خار در بدن.

راهروان، برهنه‌پا، راه تمام، خار زار
تا بمقام خود رسی راحله[1] از رضا طلب
چون‌بکمال‌می‌رسدفقرِ دلیل‌خسروی‌است
مسند کیقباد را در ته بوریا طلب
پیش نگر که زندگی راه بعالمی برد
ازسر آنچه بود ورفت درگذر انتها طلب
ضربت روزگار اگر ناله چو نی دهد تورا
بادهٔ من ز کف بنه‌چاره زمومیا طلب

## خواجه ومزدور

خواجه از خون رگ مزدور سازد لعل ناب
ازجفای ده خدایان[2] ، کشت دهقانان خراب
انقلاب ای انقلاب
شیخ شهر از رشتهٔ تسبیح صد مؤمن بدام
کافران ساده دل را بر همین زنار[3] تاب
انقلاب ای انقلاب
واعظ اندر مسجد و فرزند او در مدرسه
آن به‌پیری کودکی این پیردرعهد شباب
انقلاب ای انقلاب
میرو سلطان نرد باز و کعبتین شان دغل
جان محکومان زتن بردند ومحکومان بخواب
انقلاب ای انقلاب

---

۱ــحیوان‌بارکش یا سواری. شتر یا چهارپای دیگرکه برای سواری دادن یا بار بردن آماده باشد. ۲ــ ده خدایان‌یعنی مالکان‌ده. ۳ــ رشته‌ای که کشیشان‌بکمرخودمی‌بندند.

ای مسلمان ففان از فتنه‌های علم و فن
اهرمن اندرجهان ارزان ویزدان دیریاب
انقلاب ای انقلاب

شوخی باطل نگر اندر کمین حق نشست
شپر[1] از کوری شبیخونی زند بر آفتاب
انقلاب ای انقلاب

در کلیسا ابن مریم را بدار آویختند
مصطفی از کعبه هجرت کرده باام‌الکتاب[2]
انقلاب ای انقلاب

من درون شیشه‌های عصر حاضر دیده‌ام
آنچنان زهری که از وی مارها درپیچ وتاب
انقلاب ای انقلاب

باضعیفان گاه نیروی پلنگان می‌دهند
شعله‌ئی شاید برون آید ز فانوس حباب
انقلاب ای انقلاب

مرا زدیده‌ی بینا شکایت دگر است
که چون بجلوه درآئی حجاب من نظر است

به نوریان زمن پا به گل پیامی گوی
حذرزمشت‌غباری که‌خویشتن‌نگر است

نوا زنیم و به بزم بهار می‌سوزیم
شرر به مشت پرما زناله‌ی سحر است

زخوددرمیده‌چه‌داندنوای‌من‌زکجاست
جهان اودگراست‌وجهان‌من‌دگراست

مثال لاله فتادم بگوشه‌ی چمنی
مرا زتیرنگاهی نشانه برجگر است

به کیش‌زنده‌دلان‌زندگی‌جفاطلبی است
سفر بکعبه نکردم که راه بی‌خطر است

هزار انجمن آراستند و برچیدند
درین سراچه که‌روشن‌زمشعل‌قمر است

زخاك خویش به تعمیر آدمی برخیز
که فرصت تو بقدر تبسم شرر است

---

۱ــ شب پره‌یا خفاش.  ۲ــ قرآن.

اگر نه بوالهوسی باتو نکته‌ئی گویم — که عشق پخته‌تر از ناله‌های بی‌اثر است

نوای من به‌عجم آتش کهن افروخت
عرب ز نغمه‌ی شوقم هنوز بی‌خبر است

بیا که‌ساقی گلچهره دست بر چنگ است — چمن ز باد بهاران جواب ارژنگ است
حنا ز خون دل نوبهار می‌بندد — عروس لاله چه اندازه تشنه‌ی رنگ است
نگاه مـی‌رسد از نغمه‌ی دل افـروزی — بمعنئی که بر و جامه‌ی سخن تنگ است
بچشم عشق نگـر تـا سراغ او گیری — جهان بچشم خردسیمیا[1] و نیرنگ است
زعشق درس عمل گیر و هر چه خواهی کن — که‌عشق جوهر هوش است و جان فرهنگ است
بلندتر ز سپهر است منزل من و تو — براه قافله خورشید میل فرسنگ است
ز خود گذشته‌ئی ای قطره‌ی محال اندیش — شدن به بحر و گهر بر نخاستن ننگ است

تو قدر خویش ندانی بها ز تـو گیرد
وگرنه لعل درخشنده پاره‌ی سنگ است

خوش آنکه رخت خرد را به شعله‌ئی می‌سوخت — مثال لالـه متاعی ز آتشی انـدوخت
توهم ز ساغر می چهره را گلستان کن — بهار، خرقه فروشی به‌صوفیان آموخت
دلم تپید ز محرومی فقیه حرم — که پیرمیکده[2] جامی بفتوئی نفروخت
مسنج قدر سرود از نوای بی‌اثرم — ز برق نغمه توان حاصل سکندر سوخت

صبا بگلشن ویمر[3] سلام ما بـرسان
که‌چشم نکته وران خاك آن دیار افروخت

---

۱ــ علم طلسم وجادو.
۲ــ در اصطلاح صوفیان پیرمیکده، مرشد وراهنما را گویند.
۳ــ این شهر در آلمان واقع شده ومورد علاقهٔ گوته شاعر بزرگ آلمان میباشد. درفارسی به‌وایمار معروف شده. گوتــه از شعرای بزرگ غــرب ویکی از ارکان اربعهٔ آنان است (ویکتورهوگو از فرانسه، شکسپیر از انگلستان، دانته از ایتالیا وگوته‌ازآلمان). گوته به مشرق زمین وخصوصاً به‌فارسی واشعار حافظ علاقهٔ زیادی داشت وبهمین‌دلیل فارسی آموخته بود. دیوان شرقی او بفارسی ترجمه شده ومعروف است.

تیر وسنان و خنجر و شمشیرم آرزوست[1] | با من میا که مسلك شبیرم آرزوست
از بهر آشیانه خس اندوزیم نگر | باز این نگر که شعله‌ی در گیرم آرزوست
گفتند لب به‌بند و ز اسرار[2] ما مگو | گفتم که خیر نعره‌ی تکبیرم آرزوست
گفتند هر چه در دلت آید ز ما بخواه | گفتم که بی‌حجابی تقدیرم آرزوست
از روزگار خویش ندانم جز این قدر | خوابم ز یاد رفته و تعبیرم آرزوست

کو آن نگاه ناز که اول دلم ربود
عمرت دراز باد همان تیرم آرزوست

ز خاك خویش طلب آتشی که پیدا نیست | تجلی دگری درخور تقاضا نیست
بملك جم ندهم مصرع نظیری[3] را | «کسی که کشته نشد از قبیله‌ی ما نیست»
اگر چه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت | تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست
تو ره‌شناس نه‌ئی وز مقام بی‌خبری | چه نغمه‌ایست که در بربط سلیمی نیست
نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست | جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم | جنون زنده دلان هرزه گرد صحرا نیست
ز قید و صید نهنگان حکایتی آور | مگو که زورق ما روشناس دریا نیست
مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت | به جاده‌ئی که درو کوه و دشت و دریا نیست
شریك حلقه‌ی رندان باده پیما باش | حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست

برهنه حرف نگفتن کمال گویائیست
حدیث خلوتیان جز به رمز و ایما، نیست

بشاخ زندگی ما نمی ز تشنه لبی است | تلاش چشمه‌ی حیوان[4] دلیل کم طلبی است

---

۱ــ ناظر است به‌غزل معروف مولانا در دیوان شمس تبریزی با این مطلع:
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست | بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

۲ــ در اصطلاح صوفیه، اسرار عبارت از محاق سالك است در حق در موقع وصول تام بسوی او ۳ــ مقصود، شاعر معروف نظیری نیشابوری است. ۴ــ کنایه از آب حیات، چشمهٔ خضر هم گفته شده و در اصلاح صوفیه منبع فیض الهی را گویند و نیز قلب عارف کامل واصل است. مثال از شاه نعمت‌الله ولی:
خوش چشمه‌ی آبی است روان در نظر ما | سیراب شده خاك در از رهگذر ما
ما آب حیاتیم وروانیم به هر سو | سرسبزی باغ خضر است در نظر ما

حدیث دل بکه گویم چه‌راه بر گیرم | که آه بی‌اثر است و نگاه بی‌ادبی است
غزل بزمزمه‌خوان پرده‌پست‌تر گردان | هنوز ناله‌ی مرغان نوای زیرلبی است
متاع قافله‌ی ما حجازیان بردند | ولی زبان نگشائی که یارما عربی است
نهال ترك زبرق فرنگ بار آورد | ظهور مصطفوی را بهانه بولهبی[۱] است
مسنج معنی من درعیار هند و عجم | که‌اصل‌این گهراز گریه‌های‌نیم‌شبی‌است

بیا که من زخم پیر روم[۲] آوردم
می‌سخن که‌جوان‌تر زباده‌ی‌عنبی‌است

گریه‌ی ما بی‌اثر ناله‌ی ما نارسا است | حاصل‌این‌سوزوساز یك‌دل‌خونین‌نواست
درطلبش دل تپید دیر و حرم آفرید | ما به تمنای او او بتماشای ماست
پرد گیان بی‌حجاب من‌به‌خودی‌درشدم | عشق غیورم نگر میل تماشا کر است
مطرب میخانه‌دوش نکته‌ی‌دلکش‌سرود | باده‌چشیدن‌خطاست‌باده‌کشیدن‌رواست
زندگی رهروان درتك وتازاست وبس | قافله‌ی موج را جاده ومنزل کجاست

شعله‌ی در گیر زد برخس و خاشاك من
مرشد«رومی»[۳] که گفت«منزل‌ما کبریاست»

سوز سخن زناله‌ی مستانه‌ی دل است | این شمع را فروغ زپروانه‌ی دل است
مشت گلیم و ذوق فغانی ؟ داشتیم | غوغای ما زگردش پیمانه‌ی دل است
این‌تیره‌خاکدان که‌جهان‌نام کرده‌ئی | فرسوده پیکری زصنم خانه‌ی دل‌است
اندر رصد نشسته حکیم ستاره بین | درجستجوی سرحد ویرانه‌ی دل است
لاهوتیان[۴] اسیر کمند نگاه او | صوفی[۵] هلاك شیوه‌ی ترکانه‌ی دل است

---

۱ــ عم حضرت رسول ویکی ازمخالفین سرسخت اسلام بود. ۲و۳ــ مقصودمولوی شاعرمعروف میباشد. ۴ــ عالم به علم خداوندی وخداشناسی.

۵ــ دراصل معنی لغت صوفی‌اختلاف است. بعضی گویند از آنجهت بآنها صوفی گفته‌اند که جامهٔ صوف یعنی جامهٔ پشمینه میپوشیده‌اند و بعضی گفته‌اند بدانجهت آنانرا صوفی گفته‌اند که درصف اول میباشند و بعضی گفته‌اند که تولی به‌اصحاب صفه کنند و بعضی گفته‌اند که صوفی ازصفا مشتق است، شبلی گوید: صوفی نه‌بیند در دو دنیا باخدا غیر از خدا را.

بقیه‌پاورقی درصفحه ۱۷

محمودغزنوی که‌صنم‌خانه‌هاشکست زناری بتان صنم خانه‌ی دل است
غافل‌تری ز مرد مسلمان ندیده‌ام
دل درمیان سینه و بیگانه‌ی دل است

خواجه‌ای نیست که چون بنده پرستارش نیست
بنده‌ئی نیست که چون خواجه خریدارش نیست
گرچه از طور[1] کلیم است بیان واعظ
تاب آن جلوه به‌آئینه‌ی گفتارش نیست
پیر ما مصلحتاً روبمجاز آورده‌است
ورنه بازهره‌وشان هیچ سروکارش نیست
دل باو بندو ازین خرقه فروشان بگریز
نشوی صید غزالی که ز تاتارش نیست
نغمه‌ی عافیت از بربط من می طلبی
از کجا بر کشم آن نغمه که در تارش نیست
دل ما قشقه زد و برهمنی کرد ولی
آن چنان کرد که شایسته‌ی زنارش نیست
عشق در صحبت میخانه بگفتار آید
زانکه‌دردیروحرم‌محرم‌اسرارش‌نیست

بیا که بلبل شوریده نغمه پرداز است — عروس لاله، سراپا کرشمه وناز است
نوا زپرده‌ی غیب است ای مقام شناس — نه‌ازگلوی‌غزلخوان‌نه‌ازرگ‌ساز است
کسی که زخمه‌رساندبتار، سازحیات — زمن بگیر که آن بنده محرم‌راز است
مرا ز پردگیان جهان خبر دادند — ولی زبان نگشایم که‌چرخ کج‌باز است

---

جامی گوید: شیوه‌ی صوفی چه بود نیستی چند تو برهستی خود ایستی
شیخ را پرسیدندکه صوفی چیست؟ گفت: آنچه درسرداری بنهی وآنچه در کف داری بدهی وآنچه برتو آید نجهی.

۱ـ کوهی است در شبه جزیره‌ی سینا که انوار ملکوت برحضرت موسی تجلی کرد.

سخن درشت مگو در طریق یاری کوش / که صحبت من و تو در جهان خداساز است
کجاست منزل این خاکدان تیره نهاد / که هر چه هست چو ریگ روان به پرواز است
تنم گلی ز خیابان جنت کشمیر[۱]
دل از حریم حجاز و نوا ز شیراز است

سرخوش از باده‌ی تو خم شکنی نیست که نیست[۲]
مست لعلین تو شیرین سخنی نیست که نیست
در قبای عربی خوشترك آئی به نگاه
راست بر قامت تو پیرهنی نیست که نیست
گرچه لعل تو خموش است ولی چشم ترا
بادل خون شده‌ی ماسخنی نیست که نیست
تا حدیث تو کنم بزم سخن می‌سازم
ورنه درخلوت من انجمنی نیست که نیست
ای مسلمان دگر اعجاز سلیمان آموز
دیده برخاتم تو اهرمنی نیست که نیست

اگرچه زیب سرش افسر و کلاهی نیست[۳] / گدای کوی تو کمتر ز پادشاهی نیست
بخواب رفته جوانان و مرده دل پیران / نصیب سینه‌ی کس آه صبحگاهی نیست
باین بهانه بدشت طلب زپا منشین / که درزمانه‌ی ما آشنای راهی نیست
زوقت خویش چه غافل نشسته‌ئی دریاب / زمانه‌ئی که حسابش زسال و ماهی نیست
درین رباط کهن چشم عافیت داری / ترا بکشمکش زندگی نگاهی نیست
گناه ما چه نویسند کاتبان عمل / نصیب ما ز جهان تو جز نگاهی نیست

۱ـ ناحیه‌ای است درشمال غربی هندوستان، میان افغانستان و پاکستان و هندوستان که اغلب مردم آنجا بزبان فارسی تکلم میکنند و آنرا ایران صغیرهم گفته‌اند. ۲ـ ناظراست به غزل معروف حافظ:

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاك درت بربصری نیست که نیست

۳ـ باهمین وزن وقافیه ازحافظ: ـ

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سرمرا بجز این درحواله گاهی نیست

بیا که دامن اقبال را بدست آریم
که او ز خرقه‌فروشان خانقاهی نیست

نگار من که بسی ساده و کم آمیز است ستیزه کیش و ستم کوش و فتنه انگیز است
برون او همه بزم و درون او همه رزم زبان او ز مسیح و دلش ز چنگیز است
گسست عقل و جنون رنگ بست و دیده گداخت در آبجلوه که جانم ز شوق لبریز است
اگر چه تیشه‌ی من کوه را ز پا آورد هنوز گردش گردون بکام پرویز است

ز خاك تا به فلك هر چه هست ره‌پیماست
قدم گشای که رفتار کاروان تیز است

بگذر از غیب که این وهم و گمان چیزی هست
در جهان بودن ورستن ز جهان چیزی هست

آن بهشتی که خدائی بتو بخشد همه هیچ
تا جزای عمل تست جنان چیزی هست

راحت جان طلبی؟ راحت جان چیزی نیست
در غم همنفسان اشك روان چیزی هست

چشم مخمور و نگاه غلط انداز و سرود
همه خوبست ولی خوشتر از آن چیزی هست

حسن رخسار دمی هست و دمی دیگر نیست
حسن کردار و خیالات خوشان چیزی هست

این خدایان تنك مایه ز سنگ‌اند و ز خشت
برتری هست که دور است ز دیر و ز کنشت[۱]

سجده بی‌ذوق عمل خشك و بجائی نرسد
زندگانی همه کردار چه زیبا و چه زشت

فاش گویم بتو حرفی که نداند همه کس
ای خوش آن بنده که بر لوح دل او را بنوشت

---

۱ــ آتشکده، دیر، معبد یهود و نصاری

این جهانی که تو بینی اثر یزدان نیست
چرخه‌از تست وهم‌آن رشته که بر دوك‌تو رشت

پیش آئین مکافات عمل سجده گزار
زانکه خیزد زعمل دوزخ و اعراف وبهشت

از دیر مغان آیم بی گردش صهبا مست
در منزل لا بودم از بادهٔ الامست

دانم که نگاه او ظرف همه کس بیند
کرد است‌مرا ساقی‌از عشوه‌وایماءمست

وقت‌است که بگشایم میخانهٔ‌رومی‌باز
پیران حرم دیدم درصحن کلیسا مست

این کارحکیمی نیست،دامان کلیمی گیر
صد بندهٔ ساحل مست‌یك بندهٔ دریامست

دل را بچمن بردم از باد چمن افسرد
میرد بخیابانها این لالهٔ صحرا مست

از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا
دی‌کافر کی دیدم دروادی بطحا[1] مست

سینا است که فاران است؟ یارب چه مقام است این؟
هر ذرهٔ خاك من چشمی است تماشا مست!

بیا که ساز فرنگ از نوا بر افتاداست[2]
درون پردهٔ او نغمه نیست‌فریاداست

زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست
من ازحرم نگذشتم که پخته‌بنیاداست

درفش ملت عثمانیان دوباره بلند
چه‌گویمت‌که به‌تیموریان‌چه‌افتاداست؟

خوشا نصیب که خاك تو آرمید اینجا
که این زمین زطلسم فرنك‌آزاداست

هزار مرتبه کابل نکوتر از دلی است
«که‌آن‌عجوزه‌عروس‌هزارداماداست»[3]

درون دیده نگه دارم اشك خونین را
که من فقیرم و این دولت‌خداداداست!

اگر چه پیر حرم ورد لااله دارد
کجانگاه که‌برنده‌ترزپولاداست

زخاك خویش‌طلب‌آتشی که پیدا نیست
تجلی دگری درخور تقاضا نیست

---

۱ـ محلی‌درنزدیکی مکه ۲ـ برمزار بابرمؤسس‌سلسلهٔ تیموری هندوستان

۳ـ ناظر است به‌غزل معروف خواجه حافظ شیرازی بمطلع:

بیا که قصر امل سخت‌سست‌بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر برباد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزارداماداست

نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست | جهان گرفت ومرا فرصت تماشا نیست
بملك جم نـدهم مصرع نظیـری[1] را | «کسی که کشته نشد از قبیله‌ی ما نیست»
اگرچه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت | تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست
توره شنـاس نه‌ئی وز مقـام بیخبـری | چه نغمه‌ایست که در بربط سلیمی نیست
ز قیـد و صید نهنگـان حکایتی آور | مگو که زورق ماروشناس دریا نیست
مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت | به‌جاده‌ئی که در و کوه و دشت و دریا نیست

شریك حلقه‌ی رندان باده پیما باش
حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست

نوای من از آن پرسوز و بیباك وغم انگیز ست
بخاشاکم شرار افتاد و باد صبحدم تیز است
ندارد عشق سامـانی ولیکن تیشه‌ئـی دارد
خراشد سینه‌ی کهسار و پاك از خون پرویز است
مرا در دل خلید این نکته از مرد ادا دانی
زمعشوقان نگه، کاری‌تر از حرف دلاویز است
ببالینم بیا یکدم نشین کـز درد مهجـوری
تهی پیمانـه‌ی بزم تـرا پیمانه لبـریز است
به بستان جلوه دادم آتش داغ جـدائی را
نسیمش تیزتر می‌سازد و شبنم غلطریز است
اشارتهای پنهان خانمان بـرهم زند لیـکن
مرا آن غمزه میباید که بیباك است و خونریز ست
نشیمن هردو را در آب و گل لیکن چه راز است این
خرد را صحبت گل خوشتر آید دل کم آمیز است

---

۱ــ منظور، شاعرمعروف نظیری نیشابوری است. این غزل با انـدکی تحریف در صفحهٔ ۱۵ نیز آمده است.

مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی‌بینی
برهمن زاده‌ئی رمز آشنای روم و تبریز است

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست — پیش صاحب نظران حور و جنان چیزی نیست
هر چه از محکم و پاینده شناسی گذرد — کوه و صحرا و بر و بحر و کران چیزی نیست
دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان — همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست!
از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر — که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست
در طریقی که بنوك مژه کاویدم من
منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست

گرچه شاهین خرد بر سر پروازی هست — اندرین بادیه پنهان قدراندازی هست
آنچه از کار فرو بسته گره بگشاید[1] — هست و در حوصله‌ی زمزمه پردازی هست
تاب گفتار اگر هست شناسائی نیست — وای آن بنده که در سینه‌ی او رازی هست
گرچه صد گونه بصد سوز مرا سوخته‌اند — ای خوشا لذت آن سوز که هم سازی هست
مرده خاکیم و سزاوار دل زنده شدیم — این دل زنده و ما کار خدا سازی هست
شعله‌ی سینه‌ی من خانه فروز است ولی — شعله‌ئی هست که هم خانه براندازی هست
تکیه بر عقل جهان بین فلاطون نکنم[2]
در کنارم دلکی شوخ و نظر بازی هست

این جهان چیست صنم خانه‌ی پندار من است — جلوه‌ی او گرو دیده‌ی بیدار من است
همه آفاق که گیرم بنگاهی او را — حلقه‌ئی هست که از گردش پرگار من است
هستی و نیستی از دیدن و نادیدن من — چه زمان و چه مکان شوخی افکار من است
از فسون کاری دل سیر و سکون غیب و حضور — این که غماز[3] و گشاینده‌ی اسرار من است

---

۱ـ ناظر است به این بیت معروف حافظ:
بود آیا که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند
۲ـ افلاطونیان جدید عقل را اول دانسته و برعشق برتری داده‌اند، اما علامهٔ اقبال مانند اغلب شعرای فارسی زبان، این نظر را رد کرده وعشق را فراتر ازعقل دانسته است.
۳ـ سخن چین

آن جهانی که درو کاشته را می‌دروند / نور و نارش همه از سبحه[1] و زنار من است

ساز تقدیرم و صد نغمه‌ی پنهان دارم
هر کجا زخمه‌ی اندیشه رسد تار من است

عقل هم عشق است و از ذوق نگه بیگانه نیست / لیکن این بیچاره را آن جرأت رندانه نیست
گرچه می‌دانم خیال منزل ایجاد من است / در سفر از پا نشستن همت مردانه نیست
هر زمان یك تازه جولانگاه میخواهم ازو / تا جنون فرمای من گوید دگر ویرانه نیست

با چنین زور جنون پاس گریبان داشتم
در جنون از خود نرفتن کار هر دیوانه نیست

مرغ خوش لهجه و شاهین شکاری از تست / زندگی را روش نوری و ناری از تست
دل بیدار و کف خاك و تماشای جهان / سیر این ماه بشب گونه‌عماری از تست
همه افکار من از تست چه دردل چه بلب / گهر از بحر برآری نه‌برآری از تست
من همان مشت غبارم که بجائی نرسد / لاله از تست و نم ابر بهاری از تست
نقش‌پرداز توئی ما قلم افشانیم / حاضر آرائی و آینده نگاری از تست

گله‌ها داشتم از دل بزبانم نرسید
مهر و بی‌مهری و عیاری و یاری از تست

خاور که آسمان به کمند خیال اوست / از خویشتن گسسته و بی‌سوز آرزوست
در تیره خاك او تب و تاب حیات نیست / جولان موج را نگران از کنارجوست
بتخانه و حرم همه افسرده آتشی / پیر مغان شراب هوا خورده‌درسبوست
فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود / بینای کور و مست تماشای رنگ و بوست
گردنده‌تر ز چرخ و ربانیده‌تر زمرگ / از دست او بدامن ما چاك بی‌رفوست
خاکی نهاد و خو ز سپهر کهن گرفت / عیار و بی‌مدار و کلان‌کار و تو بتوست
مشرق خراب و مغرب از آن بیشتر خراب / عالم تمام مرده و بی‌ذوق جستجوست

---

۱ـ تسبیح

ساقی بیار باده و بزم شبانه ساز
ما را خراب یک نگه محرمانه ساز

زمانه قاصد طیار آن دلارام است — چه قاصدی که وجودش تمام پیغام است
گمان مبر که نصیب تو نیست جلوه‌ی دوست — درون سینه هنوز آرزوی تو خام است
گرفتم این که چو شاهین بلندپروازی — بهوش باشد که صیاد ما کهن دام است
باوج مشت غباری کجا رسد جبریل — بلند نامی او از بلندی بام است
تو از شمار نفس زنده‌ئی نمیدانی — که زندگی به‌شکست طلسم ایام است
ز علم و دانش مغرب همین‌قدر گویم — خوش است آه وفغان تا نگاه ناکام است
من از هلال و چلیپا[1] دگر نیندیشم
که فتنه‌ی دگری درضمیر ایام است

دگر ز ساده دلیهای یار نتوان گفت[2] — نشسته برسر بالین من ز درمان گفت
زبان اگر چه دلیراست ومدعا شیرین — سخن زعشق‌چه گویم جز اینکه نتوان گفت
خوشا کسی که فرورفت‌درضمیر وجود — سخن مثال گهر بر کشید وآسان گفت
خراب لذت آنم که چون شناخت مرا — عتاب زیرلبی کرد وخانه ویران گفت
غمین مشو که‌جهان‌راز خودبرون ندهد — که آنچه گل‌نتوانست‌مرغ نالان گفت
پیام شوق که من بی‌حجاب میگویم — به‌لاله قطره‌ی شبنم‌رسید وپنهان گفت
اگر سخن همه شوریده گفته‌ام چه عجب
که هر که گفت ز گیسوی اوپریشان گفت

هوس هنوز تماشاگر جهانداری‌است[3] — دگرچه‌فتنه‌پس‌پرده‌های‌زنگاری‌است[4]
زمان‌زمان شکند آنچه می‌تراشد عقل — بیا که عشق مسلمان وعقل‌زناری است

---

۱ــ صلیب، داری که حضرت عیسی را بدان آویختند. ۲ــ باهمین‌وزن‌وقافیه‌ازحافظ:
شنیده‌ام سخنی‌خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکندکه بتوان گفت
۳ــ با همین وزن و قافیه از حافظ:
بنال بلبل اگر با منت سریاری است — که ما دوعاشق زاریم وکارمازاری‌است
۴ــ رنگ‌سبز

امیر قافله‌ئی سخت کوش وپیهم کوش — که درقبیله‌ی‌ماحیدری‌ز کراری است
تو چشم بستی‌و گفتی که این‌جهان خوابست — گشای‌چشم که این‌خواب‌خواب بیداریست
بخلوت انجمنی‌آفرین که فطرت عشق — یکی‌شناس و تماشا پسند بسیاری است
تپید یك دم و کردند زیب فتراکش — خوشا نصیب‌غزالی که زخم‌اوکاری‌است

بباغ و راغ گهرهای نغمه می‌پاشم
گران متاع وچه‌ارزان زکند بازاری است

فرشته گرچه برون از طلسم افلاك‌است — نگاه او بتماشای این کف خاك است
گمان مبر که بیك شیوه عشق می‌بازند — قبا بدوش گل‌ولاله‌بی‌جنون چاك‌است
حدیث شوق ادا میتوان بخلوت دوست — بناله‌ئی که ز آلایش نفس پاك است
توان گرفت ز چشم ستاره مردم را — خرد بدست تو شاهین‌تندوچالاك‌است
گشای‌چهره‌که‌آنکس که‌لن‌ترانی گفت[1] — هنوز منتظر جلوه‌ی کف خاك است

درین چمن که سرود است‌و این نوا ز کجاست؟
که غنچه سر بگریبان و گل عرقناك است[2]

عرب که بازدهد محفل‌شبانه کجاست؟ — عجم که زنده کند رودعاشقانه کجاست؟
بزیر خرقه‌ی‌پیران‌سبوچه‌هاخالی‌است — فغان که کس نشناسدمی‌جوانه کجاست؟
درین چمنکده هر کس نشیمنی سازد — کسی که‌سازدواسوزدآشیانه کجاست؟
هزار قافله بیگانه‌وار دیدو گذشت — دلی که دید باندازمحرمانه کجاست؟
چوموج خیز و بهیم جاودانه می‌آویز — کرانه می‌طلبی‌بی‌خبر کرانه کجاست؟
بیا که دررگ تاك تو خون تازه دوید — دگرمگوی که‌آن باده‌ی مغانه کجاست؟

بیك نورد فرو پیچ روزگاران را
ز دیروزود گذشتی دگر زمانه کجاست؟

در نهادم عشق با فکر بلند آمیختند — تاتمام جاودانم‌کار من چون ماه نیست

---

۱ــ ناظراست به‌آیهٔ شریفهٔ ۱۳۹ از سورهٔاعراف: ولماجاء موسی لمیقاتناو کلمه‌ربه‌قال‌رب ارنی انظرالیك‌قال‌لن‌ترانی‌ولکن‌انظرالی‌الجبل... ۲ــ اشاره‌است به‌شعرمعروف حافظ:

ز مرغ صبح ندانم‌که سوسن آزاد — چه گوش کرد که‌باده‌زبان‌خموش آمد
تنور لاله چنان برفروخت‌باد بهار — که‌غنچه‌غرق‌عرق گشت‌و گل بجوش آمد

از نوا بر من قیامت رفت و کس آگاه نیست ‌ ‌ پیش محفل جز بم و زیر و مقام و راه نیست
لب فرو بند از فغان در ساز با درد فراق ‌ ‌ عشق تا آهی کشد از جذب خویش آگاه نیست
شعله‌ئی می باش و خاشاکی که پیش آید بسوز ‌ ‌ خاکیان را در حریم زندگانی راه نیست
جره شاهینی بمرغان سرا صحبت مگیر ‌ ‌ خیز و بال و پر گشا پرواز تو کوتاه نیست
کرم شب تاب است شاعر در شبستان وجود ‌ ‌ در پر و بالش فروغی گاه هست و گاه نیست
در غزل **اقبال** احوال خودی را فاش گفت
زانکه این نوکافر از آئین دیر آگاه نیست

شراب میکده‌ی من نه یادگار جم است ‌ ‌ فشرده‌ی جگر من بشیشه‌ی عجم است
چو موج می‌تپد آدم بجستجوی وجود ‌ ‌ هنوز تا به کمر در میانه‌ی عدم است
بیا که مثل خلیل این طلسم در شکنیم ‌ ‌ که جز تو هر چه درین دیر دیده‌ام صنم است
... سینه‌ی این کائنات در نروی ‌ ‌ نگاه را به تماشا گذاشتن ستم است
غلط خرمی ما نیز لذتی دارد ‌ ‌ خوشم که منزل ما دور و راه خم بخم است
تغافلی که مرا رخصت تماشا داد ‌ ‌ تغافل است و به از التفات دمبدم است
مرا اگر چه به بتخانه پرورش دادند
چکید از لب من آنچه در دل حرم است

ما از خدای گم شده‌ایم او بجستجوست ‌ ‌ چون ما نیازمند و گرفتار آرزوست
گاهی بشاخ لاله نویسد پیام خویش ‌ ‌ گاهی درون سینه‌ی مرغان به‌ها یهوست
در نرگس آرمید که بیند جمال ما ‌ ‌ چندان کرشمه دان که نگاهش به گفتگوست
آهی سحرگهی که زند در فراق ما ‌ ‌ بیرون و اندرون زبر و زیر و چارسوست
هنگامه بست از پی دیدار خاکئی ‌ ‌ نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست
پنهان به ذره ذره و ناآشنا هنوز ‌ ‌ پیدا چو مهتاب به آغوش کاخ و کوست
در خاکدان ما گهر زندگی گم است
این گوهری که گم شده ما ئیم یا که او ست؟

جهان کور است و از آئینهٔ دل غافل افتاده است
ولی چشمی که بینا شد نگاهش بر دل افتاده است

شب تاریك و راه پیچ پیچ و بی‌یقین راهی
دلیل کاروان را مشکل اندر مشکل افتاده است

رقیب خام سودا مست وعاشق مست وقاصد مست
که حرف دلبران دارای چندین محمل افتاده است

یقین مؤمنی دارد گمان کافری دارد
چه تدبیر ای مسلمانان که کارم بادل افتاده است

گهی باشد که کار ناخدائی می کند طوفان
که از طغیان موجی کشتیم برساحل افتاده است

نمی‌دانم که داد این چشم بینا موج دریا را
گهر در سینه‌ی دریا خزف برساحل افتاده است

نصیبی نیست از سوز درونم مرزوبومم را
زدم اکسیر را برخاك صحرا باطل افتاده است

اگر در دل جهانی تازه‌ئی داری برون آور
که افرنگ از جراحت‌های پنهان بسمل افتاده است

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست
پیش صاحب نظران حور و جنان چیزی نیست

هرچه از محکم و پاینده شناسی گذرد
کوه و صحرا وبروبحرو کران چیزی نیست

دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان
همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست

از خود اندیش و از این بادیه ترسان مگذر
که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست

در طریقی که بنوك مژه کاویدم من
منزل وقافله وریگ روان چیزی نیست

ترا نادان امید غمگساریها ز افرنگ است
دل شاهین نسوزد بهر آن مرغی که در چنگ است
پشیمان شو اگر لعلی ز میراث پدر خواهی
کجا عیش برون آوردن لعلی که در سنگ است
سخن از بود و نابود جهان با من چه می‌گوئی
من این دانم که من هستم ندانم این چه نیرنگ است
درین میخانه هر مینا ز بیم محتسب لرزد
مگر یك شیشه‌ی عاشق که از وی لرزه بر سنگ است
خودی را پرده میگوئی بگو من با تو این گویم
مزن این پرده را چاکی که دامان نگه تنگ است
کهن شاخی که زیر سایه‌ی او پر برآوردی
چو بر گش ریخت از وی آشیان برداشتن ننگ است
غزل آن گو که فطرت ساز خود را پرده گرداند
چه آید زان غزلخوانی که با فطرت هم آهنگ است

علمی که تو آموزی مشتاق نگاهی نیست
وامانده‌ی راهی هست آواره‌ی راهی نیست
آدم که ضمیر او نقش دوجهان ریزد
با لذت آهی هست بی‌لذت آهی نیست
هر چند که عشق او آواره‌ی راهی کرد
داغی که جگر سوزد در سینه‌ی ماهی نیست
من چشم نه‌بردارم از روی نگارینش
آن مست تغافل را توفیق نگاهی نیست
**اقبال** قبا پوشد در کار جهان کوشد
دریاب که درویشی با دلق[1] و کلاهی نیست

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است
دردل شعله فرو رفتن و نگداختن است
عشق ازین گنبد در بسته برون تاختن است
شیشه‌ی ماه ز طاق فلك انداختن است

---

۱ــ پوستین و جامهٔ درویشی. مثال از حافظ:
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی — کــه پیر میفروشانش بجامی در نمیگیرد

سلطنت نقد دل و دین ز کف انداختن است　　به یکی داو[1] جهان بردن و جان باختن است
حکمت و فلسفه را همت مردی باید　　تیغ اندیشه بروی دوجهان آختن است
مذهب زنده دلان خواب پریشانی نیست
از همین خاك، جهان دگری ساختن است

درین چمن دل مرغان زمان زمان دگر است　　بشاخ گل دگر است و به آشیان دگر است
بخود نگر گله های جهان چه می گوئی　　اگر نگاه تو دیگر شود جهان دگر است
به هر زمانه اگر چشم تو نکو نگرد　　طریق میکده و شیوه ی مغان دگر است
به میر قافله از من دعا رسان و بگوی
اگرچه راه همان است کاروان دگر است

خیال من به تماشای آسمان بوده است　　بدوش ماه و به آغوش کهکشان بوده است
گمان مبر که همین خاکدان نشیمن ماست　　که هر ستاره جهان است یا جهان بوده است
بچشم مور فرومایه آشکار آید　　هزار نکته که از چشم ما نهان بوده است
زمین به پشت خود الوند و بیستون دارد　　غبار ماست که بر دوش او گران بوده است
ز داغ لاله ی خونین پیاله می بینم
که این گسسته نفس صاحب فغان بوده است

رمز عشق تو، به ارباب هوس نتوان گفت[2]　　سخن از تاب و تب شعله به خس نتوان گفت
تو مرا ذوق بیان دادی و گفتی که بگوی　　هست در سینه ی من آنچه بکس نتوان گفت
از نهانخانه ی دل خوش غزلی می خیزد　　سر شاخی همه گویم به قفس نتوان گفت
شوق اگر زنده ی جاوید نباشد عجب است
که حدیث تو درین یك دو نفس نتوان گفت

---

۱ـ نوبت، نوبت قمار　　۲ـ با همین وزن در قافیهٔ دیگر مثل از حافظ:
دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد　　تکیه برعهد تو و باد صبا نتوان کرد
و ازخواجو کرمانی:
پشت بریار کمان ابروی ما نتوان کرد　　خویشتن را هدف تیر بلا نتوان کرد
و از کمال خجند:
پیش رویت صنما وصف قمر نتوان کرد　　نسبت حقهٔ لعلت به شکر نتوان کرد

بده آن دل که مستی‌های او از باده‌ی خویش است
بگیر آن دل که از خود رفته و بیگانه‌اندیش است
بده آن دل بده آن دل که گیتی را فرا گیرد
بگیر این دل بگیر این‌دل که دربند کم و بیش است
مرا ای صید گیر از ترکش تقدیر بیرون کش
جگردوزی چه‌می‌آید از آن تیری که‌در کیش است
نگردد زندگانی خسته از کار جهان گیری
جهانی در گره بستم جهان دیگری پیش است

درون سینه‌ی ماسوز آرزو ز کجاست؟ سبو زماست ولی باده درسبو ز کجاست؟
گرفتم این که‌جهان‌خاك و ما کف‌خاکیم به‌ذره ذره‌ی ما درد جستجو ز کجاست؟
نگاه ما بگریبان کهکشان افتد
جنون‌ما ز کجا،شورهای‌وهوز کجاست؟

در جهان دل ما دورقمر پیدا نیست انقلابیست ولی شام وسحر پیدا نیست
وای‌آن‌قافله کز دونی‌همت‌میخواست رهگذاری که دروهیچ‌خطر پیدا نیست
بگذراز عقل و در آویز بموج یم‌عشق که‌در آن‌جوی‌تنك‌مایه گهر پیدا نیست
آنچه مقصود تك‌وتا ز خیال‌من‌وتست
هست در دیده ومانند نظر پیدا نیست

باز این عالم دیرینه جوان می‌بایست برگ‌کاهش صفت کوه گران‌می‌بایست
کف‌خاکی که نگاه‌همه‌بین‌پیدا کرد درضمیرش جگر آلوده فغان می‌بایست
این مه و مهر کهن راه بجائی نبرند انجم تازه بـه تعمیر جهان می‌بـایست
هر نگاری که مرا پیش نظر می‌آید خوش‌نگاریست ولی خوشتر از آن میبایست
گفت یزدان که چنین است ودگر هیچ مگو
گفت آدم که چنین است و چنان می‌بایست

لاله‌ی این گلستان داغ تمنائی نداشت نرگس طناز او چشم تماشائی نداشت

خاك را موج نفس بود و دلی پیدا نبود    زندگانی کاروانی بود وکالائی نداشت

روزگارازهای‌وهوی میکشان بیگانه‌ئی    باده درمیناش‌بود وباده پیمائی نداشت

برق‌سیناشکوه سنج‌ازبی‌زبانی‌های‌شوق    هیچکس دروادی‌ایمن[1] تقاضائی نداشت

عشق از فریاد ما هنگامه‌ها تعمیر کرد
ورنه این‌بزم خموشان هیچ غوغائی نداشت

خردازذوق نظر گرم تماشا بوده است    این که‌جو ینده‌و یابنده‌ی‌هر موجوداست

جلوه‌ی پاك‌طلب، ازمه‌وخورشید گذر    زانکه هرجلوه درین دیر نگه‌آلوداست

***

عشق اندر جستجو افتاد و آدم حاصل است
جلوه‌ی او آشکار از پرده‌ی آب و گل است

آفتاب و ماه و انجم می‌توان دادن ز دست
در بهای آن کف خاکی که دارای دل است

***

کم‌سخن غنچه که درپرده‌ی دل رازی داشت
در هجوم گل و ریحان غم دمسازی داشت

محرمی خواست ز مرغ چمن و باد بهار
تکیه برصحبت آن کرد که پروازی داشت

***

بهار تا بگلستان کشید بزم سرود    نوای بلبل شوریده چشم غنچه گشود

گمان‌مبر که سرشتنددرازل گل‌ما    که ما هنوز خیالیم در ضمیر وجود

به‌علم‌غره مشو کارمی کشی‌دگراست    فقیه شهر گریبان وآستین آلود

بهار، برگ پراکنده رابهم‌بربست    نگاه‌ماست که‌برلاله‌رنگ‌وآب‌افزود

---

۱ــ وادی ایمن سرزمین مقدسی است که ندای لاتخف بموسی علیه‌السلام رسید. مثال از حافظ:

شب تار است وره وادی ایمن درپیش    آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

نظر بخویش فرو بسته‌را نشان این است | دگر سخن نسراید زغایب و موجود
شبی به‌میکده‌خوش گفت‌پیر زنده‌دلی | به‌هر زمانه خلیل[1] است و آتش نمرود[2]
چه نقشها که نبستم بکارگاه‌حیات | چه‌رفتنی که‌نرفت‌وچه‌بود نی که‌نبود
بدیریان سخن نرم گو که‌عشق‌غیور | بنای بتکده افکند در دل محمود[3]

بخاك هند نوای حیات بی‌اثر است
که مرده زنده نگردد ز نغمه‌ی داود[4]

سطوت از کوه ستانند و بکاهی بخشند | کله جم[5] بگدای سر راهی بخشند
در ره عشق فلان ابن‌فلان چیزی نیست | ید بیضای[6] کلیمی[7] بسیاهی بخشند
گاه‌شاهی بجگر گوشه‌ی‌سلطان ندهند | گاه باشد که بزندانی چاهی بخشند
فقر را نیز جهانبان و جهانگیر کنند | که باین‌راه نشین تیغ نگاهی بخشند

عشق‌پامال‌خرد گشت‌و جهان‌دیگر شد
بود آیا که مرا رخصت آهی‌بخشند

بیار باده که گردون بکام ما گردید | مثال غنچه نواها زشاخسار دمید
خورم بیاد تنك نوشی امام حرم | که جز به‌صحبت یاران‌رازدان‌نچشید

---

۱ـ حضرت ابراهیم خلیل‌الله ۲ـ نام پادشاه بابل که ادعای خدایی کرد و حضرت ابراهیم را درآتش‌انداخت و بهمین‌دلیل آتش نمرودرا اغلب‌شعرا دراشعارخودآورده‌اند. مثال از حافظ:

باغ تازه کن آئین دین زردشتی | کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

۳ـ مقصود سلطان محمود غزنوی است ۴ـ ناظراست به‌صدای خوش حضرت‌داود پیمبر، صاحب کتاب مزامیر.

۵ـ منظورجمشید پادشاه باستانی ایران است. اغلب شعرای فارسی زبان از اونام‌برده‌اند وکله جم‌یعنی کلاه یاتاج جمشید. مثال از حافظ:

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش | زکاسهٔ سرجمشید و بهمن است وقباد

۶و۷ـ کنایه از دست حضرت موسی که هروقت در بغل‌میکرد و بیرون میآورد نوری از آن ساطع میشد. مثال ازحافظ:

آنهمه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا | سامری پیش عصاوید بیضا میکرد

وسامری نام‌ساحری بود درزمان حضرت موسی، که مردم را درمقابل‌خداپرستی به‌گوساله‌پرستی دعوت میکرد.

فزون قبیله‌ی آن پخته کارباد که گفت: چـراغ راه حیات است جلوه‌ی امید
نوا زحوصله‌ی دوستان بلندتـر است غزل‌سرا شدم آنجا که‌هیچکس نشنید
عیار معرفت مشتری است جنس سخن خوشم از آنکه متاع مرا کسی‌نخرید
زشعر دلکش **اقبال** می‌تـوان دریافت
که درس‌فلسفه میداد وعاشقی ورزید

هوای فروردین در گلستان، میخانه می‌سازد
سبو از غنچه می ریزد ز گل پیمانه می‌سازد
محبت چون تمام افتد رقابت از میان خیزد
به طوف شعله‌ئی پروانه با پروانه می‌سازد
به ساز زندگی‌سوزی به‌سوز زندگی سازی
چه بیدر دانه می‌سوزد چه بیتابانه می‌سازد
تنش از سایه‌ی بال تذ روی لـرزه می گیرد
چو شاهین زاده‌ای اندر قفس بادانه می‌سازد
بگو **اقبال** را ای باغبان رخت ازچمن بندد
که این جادونوا مارا ز گل‌بیگانه‌می‌سازد

نعره زدعشق که‌خونین‌جگری‌پیدا شد حسن‌لرزید که صاحب‌نظری پیدا شد
فطرت آشفت که ازخاك جهان مجبور خودگری‌خودشکنی‌خودنگری‌پیداشد
خبری رفت ز گردون بـه‌شبستان ازل حذر ای پرد گیان پرده دری پیدا شد
آرزو بیخبر از خویش بـآغوش حیات چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد
زندگی گفت که‌درخاك‌تپیدم‌همه‌عمر
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد[1]

فنا را باده‌ی هر جام کـردند[2] چه بیدر دانه او را عام کردند

---

۱ــ این غزل در کتاب افکار علامه اقبال باموضوع (میلاد آدم) چاپ شده است.
۲ــ ناظر است به‌غزل عارفانهٔ بسیار معروف فخرالدین عراقی بامطلع زیر:
نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند

تماشاگاه مرگ ناگهان را | جهان ماه و انجم نام کردند
اگر یك ذره‌اش خودی رم آموخت | بافسون نگاهی رام کردند
قرار از ما چه می‌جوئی که مارا | اسیر گردش ایام کردند

خودی درسینه‌ی چاکی نگهدار
ازین کوکب چراغ شام کردند

فریب کشمکش عقل، دیدنی دارد | که میر قافله و ذوق رهزنی دارد
نشان راه ز عقل هزار حیله مپرس | بیا که عشق کمالی زیك فنی دارد
فرنگ گرچه سخن باستاره می گوید | حذر که شیوه‌ی او رنگ جوزنی[1] دارد
زمرگ وزیست چه پرسی درین رباط کهن | که زیست کاهش جان مرگ جانکنی دارد
سرمزار شهیدان یکی عنان درکش | که بی‌زبانی ما حرف گفتنی دارد
دگر بدشت عرب خیمه‌زن که بزم عجم | می گذشته و جام شکستنی دارد

نه شیخ شهر نه شاعر نه خرقه‌پوش اقبال
فقیر راه نشین است و دل غنی دارد.

باز بر رفته و آینده نظر باید کرد | هله برخیز که اندیشه دگر باید کرد
عشق بر ناقه‌ی ایام کشد محمل خویش | عاشقی؟ راحله[2] ازشام وسحر باید کرد
پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست | ازخوش وناخوش او قطع نظر باید کرد
تو اگر ترك جهان کرده سر او داری | پس نخستین زسرخویش گذر باید کرد

گفتمش در دل من لات و منات[3] است بسی
گفت این بتکده را زیروزبر باید کرد

جهان عشق نه میری نه سروری داند | همین بس است که آئین چاکری داند
ندهر که طوف بتی کرد وبست زناری | صنم پرستی و آداب کافری داند

---

۱ــ آفتی است که بگندم و جو میزند. زردی هم گفته شده و بمعنی جادوگر و مرتاض هندی هم آمده است. ۲ــ حیوان بارکش

۳ــ لات ومنات نام دو بت درزمان جاهلیت اعراب.

هزار خیبر و صد گونه اژدر است اینجا — نه هر که نان جوین خورد حیدری داند
بچشم اهل نظر از سکندر افزون است — گدا گری که مآل سکندری داند
بعشوه‌های جوانان ماه سیما چیست — در آ بحلقه‌ی پیری که دلبری داند
فرنگ شیشه گری کرد و جام مینا ریخت — بحیرتم که همین شیشه را پری داند
چه گویمت ز مسلمان نامسلمانی — جز این که پور خلیل است و آزری داند
یکی به غمکده‌ی من گذر کن و بنگر — ستاره سوخته‌ئی کیمیا گری داند

بیا بمجلس **اقبال** و یک دو ساغر کش
اگر چه سر نتراشد قلندری داند[۲]

نظر به راه نشینان سواره می گذرد — مرا بگیر که کارم ز چاره می گذرد
بدیگران چه سخن گسترم ز جلوه‌ی دوست — بیک نگاه مثال شراره می گذرد
رهی بمنزل آن ماه سخت دشوار است — چنانکه عشق بدوش ستاره می گذرد
ز پرده‌بندی گردون چه جای نومیدیست — که ناوک نظر ما ز خاره می گذرد
یمی است شبنم ما کهکشان کناره اوست — بیک شکستن موج از کناره می گذرد
بخلوتش چو رسیدی نظر باو مگشا — که آن دمیست که کار از نظاره میگذرد

من از فراق چه نالم که از هجوم سرشک
ز راه دیده دلم پاره پاره می گذرد

به فغان نه لب گشودم که فغان اثر ندارد — غم دل نگفته بهتر همه کس جگر ندارد
چه حرم چه دیر هر جا سخنی ز آشنائی — مگر اینکه کس ز راز من و تو خبر ندارد
چه ندیدنی است اینجا که شرر جهان ما را — نفسی نگاه دارد نفسی دگر ندارد
تو ز راه دیده‌ی ما بضمیر ما گذشتی — مگر آنچنان گذشتی که نگه خبر ندارد
کس ازین نگین شناسان نگذشت بر نگینم — بتو می‌سپارم او را که جهان نظر ندارد

---

۱ـ ناظر است به غزل معروف خواجه حافظ شیرازی بدین مطلع:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
هزار نکته‌ی باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

قدح خردفروزی که فرنگ دادمارا
همه آفتاب، لیکن اثرسحر ندارد

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد[1] بیك نفس گره غنچه وا توانی کرد
حیات چیست جهان را اسیر جان کردن تو خود اسیر جهانی کجا توانی کرد؟!
مقدر است که مسجود مهروَمه باشی ولی هنوز ندانی چها توانی کرد
اگر زمیکده‌ی[2] من پیاله‌ئی گیری زمشت خاك جهانی بپاتوانی کرد
چسان بسینه چراغی فروختی **اقبال**
بخویش آنچه توانی بما توانی کرد

غلام زنده دلانم که عاشق سره‌اند نه خانقاه نشینان که دل بکس ندهند
بآن دلی که بر نگك آشنا و بیرنك است عیار مسجد ومیخانه[3] و صنمکده‌اند
نگاه ازمه وپروین بلندتر دارند که آشیان بگریبان کهکشان نه‌نهند
برون ز انجمنی در میان انجمنی بخلوت‌اند ولی آنچنان که با همه‌اند
بچشم کم منگر عاشقان صادق را که این شکسته بهایان متاع قافله‌اند
به‌بندگان، خط آزادگی‌رقم کردند چنانکه شیخ و برهمن شبان بی‌رمه‌اند

۱ـ باهمین وزن وباقافیهٔ دیگر از حافظ:
بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد که خاك میکده کحل بصرتوانی کرد
۲ـ دراصطلاح صوفیان محل مناجات بنده باحق را بطریق محبت میکده گویند.
۳ـ میخانه دراصطلاح عرفا باطن عارف کامل‌را گویند که در آن شوق وذوق وعوارف الهیه بسیار باشد وبمعنی عالم لاهوت نیز آمده است. مثال ازمولوی:
ازبهرتو افتادم ای دوست به‌میخانه سرمست می عشقم کم ده دوسه پیمانه
ازشاه نعمت‌الله‌ولی:
در گوشهٔ میخانه کسی را که مقام است ناقص نتوان گفت که او رند تمام است
می نوش می عشق که پاکست‌وحلال‌است این‌می‌نه‌شرابی‌است که‌درشرع‌حرام‌است
واز رضی‌الدین ارتیمانی:
الهی بمستان میخـانه‌ات به عقل آفرینان دیوانه‌ات
بمیخانهٔ وحدتم راه ده دل زنده و جان آگاه ده
ه نیز خانه پیر ومرشد کامل را میخانه گویند.

پیاله گیر که می‌را حلال میگویند
حدیث اگرچه غریب است راویان ثقه‌اند[1]

تکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند — کار حق گاه بشمشیر و سنان نیز کنند
گاه باشد که ته خرقه زره می‌پوشند — عاشقان بنده‌ی حالند و چنان نیز کنند
چون جهان کهنه شود پاك بسوزند او را — وزهمان آب و گل ایجاد جهان نیز کنند
همه سرمایه‌ی خود را بنگاهی بدهند — این چه قومی است که سودا بزیان نیز کنند
آنچه از موج هوا با پرکاهی کردند — عجبی نیست که با کوه گران نیز کنند
عشق مانند متاعی است ببازار حیات — گاه ارزان بفروشند و گران نیز کنند
تا تو بیدار شوی ناله کشیدم ورنه
عشق کاری است که بی‌آه و فغان نیز کنند

جهان ما همه خاك است و بی‌سپر گردد — ندانم این که نفسهای رفته بر گردد
شبی که گور غریبان نشیمن است او را — مه و ستاره ندارد چسان سحر گردد
دلی که تاب و تب لایزال می‌طلبد — کرا خبر که شود برق یا شرر گردد
نگاه شوق و خیال بلند و ذوق وجود — مترس این که همه‌خاك رهگذر گردد
چنان بزی که اگر مرگ ماست مرگ دوام
خدا ز کرده‌ی خود شرمسارتر گردد

لاله‌ی صحرایم از طرف خیابانم برید — در هوای دشت و کهسار و بیابانم برید
روبهی آموختم از خویش دور افتاده‌ام — چاره پردازان به آغوش نیستانم برید
درمیان سینه حرفی داشتم گم کرده‌ام — گرچه پیرم پیش ملای دبستانم برید
سازخاموشم نوای دیگری دارم هنوز — آنکه بازم پرده گرداند پی‌آنم برید
درشب من آفتاب آن کهن داغی بس است — این چراغ زیر فانوس از شبستانم برید
من که رمز شهریاری باغلامان گفته‌ام
بنده‌ی تقصیر دارم پیش سلطانم برید

---

۱ــ مورد اعتماد.

سخن تازه زدم کس به سخن وا نرسید
جلوه خون گشت و نگاهی بتماشا نرسید
سنگ می‌باش و درین کارگه شیشه گذر
وای سنگی که صنم گشت و به مینا نرسید
کهنه را در شکن و باز به تعمیر خرام
هر که در ورطه‌ی «لا» ماند به «الا» نرسید
ای‌خوش آن‌جوی‌تنك مایه که ازذوق خودی
در دل خاك فرو رفت و بدریا نرسید
از کلیمی سبق آموز که دانای فرنگ
جگر بحر شکافید و به سینا نرسید
عشق انداز تپیدن ز دل ما آموخت
شررماست که بر جست و به‌پروا نرسید

عاشق آن نیست که‌لب گرم فغانی‌دارد[1] عاشق آن‌است که‌بر کف‌دوجهانی‌دارد
عاشق آن‌است که‌تعمیر کند‌عالم‌خویش در نسازد بجهانی که کرانی دارد
دل بیدار ندادند به دانای فرنگ این قدر هست که چشم نگرانی دارد
عشق ناپید وخرد می گزدش صورت مار گرچه درکاسه‌ی زر لعل روانی دارد
درد[2] من گیر که‌درمیکده‌ها پیدا نیست
پیر مردی که می تند و جوانی دارد

---

۱ــ باهمین وزن وقافیه از سلمان ساوجی:
آنکه ز ابروی و مژه تیر و کمانی دارد چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد
شاهد آن‌نیست که دارد خطسبز و لب‌لعل شاهد آنست که این دارد و آنی‌دارد
واز سعدی:
آن شکر خنده‌که پرنوش دهانی دارد نه دل من‌که دل خلق جهانی دارد
از حافظ:
شاهد آن نیست‌که موئی ومیانی دارد بندهٔ طلعت آن باش‌که آنی دارد
۲ــ آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته نشین شود.

بیا که خاوریان نقش تازه‌ئی بستند دگر مرو بطواف بتی که بشکستند
چه جلوه‌ایست که دلها بلذت نگهی ز خاك راه مثال شراره برجستند
کجاست منزل تورانیان شهر آشوب که سینه‌های خود از تیزی نفس خستند
تو هم بذوق خودی رس که صاحبان طریق بریده از همه عالم بخویش پیوستند
بچشم مرده دلان کائنات زندانی است دو جام باده کشیدند و از جهان رستند
غلام همت بیدار آن سوارانم ستاره را بسنان سفته[1] در گره بستند
فرشته را دگر آن فرصت سجود کجاست
که نوریان بتماشای خاکیان مستند

بر دل بی‌تاب من ساقی می نابی زند کیمیاساز است و اکسیری به‌سیمابی زند
من ندانم نور، یا نار است اندر سینه‌ام این قدر دانم بیاض او به مهتابی زند
بر دل من فطرت خاموش می‌آرد هجوم ساز از ذوق نوا خود را بمضرابی زند
غم‌مخور نادان که گردون در بیابان کم آب چشمه‌ها دارد که شبخونی به‌سیلابی زند
ای که نوشم خورده‌ئی از تیزی نیشم مرنج
نیش هم باید که آدم را رگ خوابی زند

تو کیستی ز کجائی که آسمان کبود هزار چشم براه تو از ستاره گشود
چگویمت که چه بودی چکرده‌ئی چه شدی که خون کند جگرم را ایازی محمود
تو آن نه‌ئی که مصلی[2] ز کهکشان میکرد شراب صوفی و شاعر ترا زخویش ربود
فرنگ اگرچه ز افکار تو گره بگشاد بجرعه‌ی دگری نشئه‌ی ترا افزود
سخن ز نامه و میزان درازتر گفتی بحیرتم که نه‌بینی قیامت موجود
خوشا کسی که حرم را درون سینه شناخت دمی تپید و گذشت از مقام گفت و شنود
از آن بمکتب و میخانه اعتبارم نیست
که‌سجده‌ئی نبرم بر در جبین فرسود

---

۱ــ سفتن بمعنی سوراخ کردن است. ۲ــ مکان نماز.

قلندران[1] که به تسخیر آب و گل کوشند | زشاه باج ستانند و خرقه می‌پوشند
بجلوت‌اند و کمندی به مهر و مه پیچند | بخلوت‌اند و زمان و مکان در آغوشند
بروز بزم سرا پا چو پرنیان و حریر | بروز رزم خود آگاه و تن فراموشند
نظام تازه بچرخ دورنگ می‌بخشند | ستاره‌های کهن را جنازه بردوشند
زمانه از رخ فردا گشود بند نقاب | معاشران همه سرمست باده‌ی دوشند

بلب رسید مرا آن سخن که نتوان گفت
بحیرتم که فقیهان شهر خاموشند

مرا صفت باد فرودین کردند | گیاه را ز سر شکم چو یاسمین کردند
نمود لاله‌ی صحرا نشین ز خونابم | چنانکه باده‌ی لعلی بساتگین[2] کردند
بلند بال چنانم که بر سپهر برین | هزار بار مرا نوریان کمین کردند
فروغ آدم خاکی ز تازه کاری‌هاست | مه و ستاره کنند آنچه پیش ازین کردند
چراغ خویش برافروختم که دست کلیم | درین زمانه نهان زیر آستین کردند

در آ بسجده و یاری ز خسروان مطلب
که روز فقر نیاگان ما چنین کردند

گذر از آنکه ندیدست و جز خبر ندهد | سخن دراز کند لذت نظر ندهد
شنیده‌ام سخن شاعر و فقیه و حکیم | اگرچه نخل بلنداست برگ و بر ندهد
تجلئی که براو پیر دیر می‌نازد | هزار شب دهد و تاب یك سحر ندهد
هم از خدا گله دارد که بر زبان نرسد | متاع دل برد و یوسفی به بر ندهد

نه در حرم نه به بتخانه یابم آن ساقی
که شعله شعله به بخشد شرر شرر ندهد

---

۱ــ دراصطلاح صوفیه مراد از قلندری تجرید از کونین است و تفرید از دارین. حافظ گوید:

قلندران طریقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

صفی علیشاه گوید:

بشنو اسرار قلندر را مقامی دیگر است | دان فنا بعد از بقا در اصطلاح ماستی
باقی بالله باشد مظهر اسم ملك | وین قلندر مالك الملکست و نقطهٔ باستی

۲ــ ساتگین، پیاله بزرگ که با آن شراب نوشند.

بر جهان دل من تـاختنش را نگرید کشتن و سوختن‌وساختنش را نگرید
روشن‌ازپرتو آن‌ماه،دلی نیست که نیست[۱] با هزار آینه پرداختنش را نگرید
آنکه یکدست برد ملك سلیمانی چند بافقیران، دوجهان باختنش‌را نگرید
آنکه شبخون بدل ودیده‌ی دانایان ریخت
پیش نادان سپر انداختنش را نگرید

صورت‌گری که پیکر روزوشب‌آفرید از نقش این و آن به‌تماشای‌خودرسید
صوفی برون ز بنگه[۲] تـاریك پا بنه فطرت متاع خویش‌بسوداگری کشید
صبح و ستاره وشفق و ماه و آفتاب بی‌پرده جلوه‌ها بنگاهی تـوان خرید

***

مه و ستاره که در راه شوق هم‌سفرند کرشمه سنج و ادا فهم‌وصاحب نظرند
چه‌جلوه‌هاست که دیدنددر کف‌خاکی قفا بجانب افلاك سوی ما نگرند

***

برخیز که آدم را هنگام نمود آمد این مشت غباری را انجم بسجود آمد
آن راز که پوشیده درسینه‌ی‌هستی‌بود از شوخی‌آب‌وگل در گفت‌وشنودآمد

***

می‌تراشدفکرما هردم خداوندی دگر رست از یك بندتا افتاد دربندی دگر
برسر بام‌آ، نقاب از چهره بیباکانه کش نیست در کوی توچون‌من آرزومندی دگر
بسکه‌غیرت‌میبرم ازدیده‌ی‌بینای‌خویش از نگه‌بافم‌به رخسار توروبندی دگر
یك‌نگه‌یك‌خنده‌ی‌دزدیده‌یك‌تابنده‌اشك بهر پیمان محبت نیست‌سوگندی‌دگر
عشق را نازم که از بـی‌تابی روز فراق جان‌ما‌را بست با دردتو پیوندی دگر
تا شوی بیباك‌تر در ناله ای مرغ بهار آتشی گیرازحریم سینه‌ام‌چندی‌دگر
چنك‌تیموری‌شکست‌آهنك تیموری بجاست سر برون می‌آرداز سازسمرقندی‌دگر

---

۱ــ ناظر است بمطلع غزل معروف خواجه‌ی شیراز:
روشن از پرتو رویت نظری نیست‌که نیست منت خاك درت بـر بصری نیست‌که نیست
۲ــ بنگاه، انبار، جای دادوستد.

ره مده در کعبه‌ای پیر حرم اقبال را
هر زمان در آستین دارد خداوندی دگر

رخت به کاشمر[1] گشا کوه و تل و دمن نگر
سبزه جهان‌جهان به‌بین لاله چمن چمن نگر[2]
باد بهار موج موج مرغ بهار فوج فوج
صلصل[3] و سار زوج زوج بر سر نارون نگر
تا نه‌فتد به‌زینتش چشم سپهر فتنه باز
بسته بچهره‌ی زمین برقع نسترن نگر
لاله ز خاك بردمید موج بآب جو تپید
خاك، شرر شرر ببین آب شکن‌شکن نگر
زخمه به‌تار ساز زن باده بساتگین بریز
قافله‌ی بهار را انجمن انجمن نگر
دختر کی برهمنی لاله رخی سمن بری
چشم بروی او گشا باز بخویشتن نگر

ای خدای مهر ومه خاك پریشانی نگر ذره‌ئی در خود فرو پیچد بیابانی نگر
حسن بی‌پایان درون سینه‌ی خلوت گرفت آفتاب خویش را زیر گریبانی نگر
بر دل آدم زدی عشق بلاانگیز را آتش خود را بآغوش نیستانی نگر
شوید از دامان هستی داغهای کهنه را سخت کوشی‌های این آلوده‌دامانی نگر
خاك ما خیزد که سازد آسمان دیگری
ذره‌ای ناچیز و تعمیر بیابانی نگر

---

۱ــ از شهرهای ایران در استان خراسان که سابقاً ترشیز نامیده میشد.
۲ــ در کتاب «افکار» علامهٔ اقبال این‌غزل برای شهر زیبای کشمیر سروده شده است.
۳ــ فاخته.

ای که ز خورشید تو کوکب جان مستنیر[1] از دلم افروختی شمع جهان ضریر[2]
ریخت هنرهای من بحر بیك‌نای آب تیشه‌ی من آورد از جگر خاره شیر
زهره گرفتار من، ماه پرستار من عقل کلان‌کار من بهر جهان‌دار و گیر
من به‌زمین در شدم، من بفلك برشدم بسته‌ی جادوی من ذره و مهر منیر
گرچه فسونش مرا برد ز راه صواب از غلطم درگذر عذر گناهم پذیر
رام نگردد جهان تا نه فسونش خوریم جز بکمند نیاز ناز نگردد اسیر
تا شود ازآه گرم این‌بت‌سنگین گداز بستن زنار[3] او بود مرا ناگزیر

عقل بدام آورد فطرت چالاك را
اهرمن شعله‌زاد سجده کند خاك را

ترسم که تو می‌رانی زورق بسراب‌اندر زادی به‌حجاب‌اندرمیری بحجاب‌اندر
چون‌سرمه‌ی‌رازی[4] را ازدیده‌فروشستم تقدیر امم دیدم پنهان بکتاب اندر
برکشت و خیابان پیچ، برکوه و بیابان پیچ برقی که بخودپیچدمیرد به‌سحاب‌اندر
با مغربیان بودم پرجستم و کم دیدم مردی که مقاماتش ناید به‌حساب اندر
بی‌دردجهانگیری آن قرب میسر نیست گلشن بگریبان کش‌ای‌بوبگلاب‌اندر
ای زاهد ظاهربین گیرم که خودی فانی‌است لیکن تو نه‌می‌بینی طوفان به‌حباب‌اندر

این صوت دلاویزی از زخمه‌ی مطرب نیست
مهجور جنان حوری نالد به‌رباب اندر

گشاده رو زخوش وناخوش زمانه گذر زگلشن وقفس ودام وآشیانه گذر
گرفتم این که غریبی و ره‌شناس نه‌ئی بکوی دوست بانداز محرمانه گذر

---

۱ـ این‌غزل‌درکتاب«افکار» علامهٔ‌اقبال‌بمضمون «صبح‌قیامت» یا «آدم‌درحضور باریتعالی» بچاپ رسیده است. ۲ـ کور، نابینا. ۳ـ زنـاررشته‌ایست‌که عیسویان بکمر خودمی‌بندندودر اصطلاح عرفا کمرخدمت به‌پیربستن است‌واشاره به‌طاعت‌وعبودیت محبوب حقیقی است. مثال از حافظ:
وقت آن شیرین قلندر خوش‌که دراطوارسیر ذکـرتسبیح مـلك در حلقهٔ زنـار داشت
۴ـ ناظر است به‌شیخ‌ابوالفتوح رازی مفسر معروف قرآن.

بهر نفس که برآری جهان دگرگون کن   درین رباط[۱] کهن صورت زمانه گذر

اگر عنان تو جبریل و حور میگیرند
کرشمه[۲] بردلشان ریز و دلبرانه گذر

غزلسرای و نواهای رفته باز آور   باین فسرده دلان حرف دلنواز آور
کنشت[۳] و کعبه و بتخانه و کلیسا را   هزار فتنه از آن چشم نیم‌باز آور
ز باده‌ئی که بخاك من آتشی آمیخت   پیاله‌ئی بجوانان نو، نیاز آور
نئی که دل زنوایش بسینه می‌رقصد   مئی که شیشه‌ی جان‌رادهد گداز، آور

به‌نیستان عجم باد صبحدم تیز است
شراره‌ئی که فرو میچکد زساز آور

درین میخانه‌ای ساقی ندارم محرمی دیگر   که‌من شاید نخستین آدمم از عالمی دیگر
دمی این پیکر فرسوده را سازی کف خاکی   فشانی آب‌وازخاك آتش انگیزی دمی دیگر

بیار آن دولت بیدار و آن جام جهان بین را
عجم را داده‌ئی هنگامه‌ی بزم جمی دیگر

***

دانه‌ی سبحه[۴] به زنار کشیدن آموز   گر نگاه تو دوبین است ندیدن آموز
پاز خلوتکده‌ی غنچه برون‌زن چوشمیم[۵]   با نسیم سحرآمیز و وزیدن آموز
آفریدند اگر شبنم بی‌مایه ترا   خیزو برداغ دل لاله چکیدن آموز
اگرت خارگل تازه‌رسی ساخته‌اند   پاس‌ناموس چمن داروخلیدن[۶] آموز

---

۱ـ رشته‌هائی که استخوانهای بدن را بهم پیوند میدهند و نیز بمعنی کاروانسرا و گاهی بمعنی خانقاه نیز آمده است. مثال از حافظ:

عیب‌مستان مکن‌ای‌خواجه کزین کهنه رباط   کس ندانست که رحلت به‌چسان‌خواهد بود

۲ـ نازو غمزه‌و در اصطلاح عرفا تجلی جلالی را گویند. عراقی گوید:

یك کرشمه کرده‌با خودجنبش‌عشق‌قدیم   در دو عالم اینهمه شورو فغـان انداخته

۳ـ آتشکده، دیرومعبد.   ۴ـ تسبیح.   ۵ـ بوی‌خوش.   ۶ـفرورفتن‌چیزی در بدن.

باغبان گر زخیابان تو بر کند ترا صفت سبزه دگر بـاره دمیدن آموز
تا تو سوزنده‌ترو تلخ‌ترآئی بیرون عزلت خمکده‌ئی گیر ورسیدن آموز
تاکجا در ته‌بال دگران می‌باشی در هوای چمن آزاده پـریدن آموز

در بتخانه زدم مغبچگانم گفتند
آتشی در حرم افروز و تپیدن آموز

ساقیا بر جگرم شعله‌ی نمناك انداز[1] دگر آشوب قیامت بکف خاك انداز
او بیك دانه‌ی گندم بزمینم انداخت[2] تو بیك جرعه‌ی آب آنسوی افلاك انداز
عشق را باده‌ی مردافکن و پر زور بده لای این باده به‌پیمانـه‌ی ادراك انداز
حکمت‌وفلسفه کرداست گران‌خیز مرا خضر[3] من‌ازسرم‌این‌بار گران پاك‌انداز
خرد از گرمی صهبا[4] بگدازی نرسید چاره‌ی کار بآن غمزه‌ی چالاك انداز
بزم در کشمکش بیم و امید است هنوز همه را بی‌خبر از گردش افلاك انداز

میتوان ریخت در آغوش خزان لاله و گل
خیزو برشاخ کهن خون رگ تاك انداز

مرا براه طلب بار درگل است هنوز که دل بقافله ورخت منزل‌است‌هنوز
کجاست برق‌نگاهی که خانمان سوزد مرا معامله باکشت وحاصل‌است هنوز
یکی سفینه‌ی این‌خام را بطوفان ده ز ترس موج، نگاهم بساحل‌است هنوز
تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد خوشا کسی که‌بدنبال‌محمل است‌هنوز
کسیکه از دوجهان خویشرا برون نشناخت فریب‌خورده‌ی این‌نقش‌باطل‌است هنوز

---

۱ــ ناظر است به‌غزل زیبای حافظ در همین وزن و قافیه:
خیز و درکاسـهٔ زر آب طربناك انـداز پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاك انداز
۲ــ اشاره به‌گندم خوردن آدم و از بهشت بیرون شدن اوست. مثال از حافظ:
من ملك بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد در این دیر خـراب آبادم
۳ــ خضر پیغمبر که میگویند معاصر و مصاحب حضرت موسی بـوده و بنابر روایت آب حیات نوشیده‌و عمر جاودانی یافته است.
۴ــ بمعنی سرخ‌وسفید و مجازاً بمعنی شراب آمده‌است.

نگاه شوق، تسلی بجلوه‌ئی نشود کجابرم خلشی[1] را که در دل است هنوز

حضور یار حکایت درازتر گردید
چنانکه این همه ناگفته در دل است هنوز

لاله‌ی این چمن آلوده‌ی رنگ است هنوز
سپر از دست مینداز که جنگ است هنوز

فتنه‌ئی را که دوصد فتنه به‌آغوشش بود
دختری هست که در مهد فرنگ است هنوز

ای که آسوده نشینی لب ساحل برخیز
که ترا کار بگرداب و نهنگ است هنوز

از سر تیشه گذشتن ز خردمندی نیست
ای بسا لعل که اندر دل سنگ است هنوز

باش تا پرده گشایم ز مقام دگری
چه دهم شرح نواها که بچنگ است هنوز

نقش پرداز جهان چون بجنونم نگریست
گفت ویرانه بسودای تو تنگ است هنوز

دلیل منزل شوقم بدامنم آویز[2] شرر ز آتش نابم بخاك خویش آمیز
عروس لاله برون آمد از سراچه‌ی ناز بیا که جان تو سوزم ز حرف شوقانگیز
بهر زمانه به اسلوب تازه می‌گویند حکایت غم فرهاد و عشرت پرویز

---

۱ــ خار یا چیز نوك تیز که ببدن فرورفته باشد.

۲ــ با همین وزن و قافیه از حافظ:

دلم ز بودهٔ لولی وشی است شورانگیز دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز

از امیر خسرو دهلوی:

دمید صبح مبارك طلوع، ساقی خیز بدلخوشی می صافی بجام روشن ریز

از مولانا در دیوان شمس تبریزی:

برو برو که نفورم ز عشق عارآمیز برو برو گل سرخی و لیك خارآمیز

اگر چه زاده‌ی هندم فروغ چشم من است
ز خاك پاك بخارا وكابل و تبريز

مانند صبا خیزو و زیدن دگر آموز دامان گل‌ولاله کشیدن دگر آموز
اندر دلك غنچه خزیدن دگر آموز

موئینه به‌بر کردی وبی‌ذوق تپیدی آن گونه تپیدی که بجائی نرسیدی
در انجمن شوق تپیدن دگر آموز

کافر دل آواره دگـر باره باو بند برخویش گشا دیده و از غیـر فروبند
دیدن دگر آموز و ندیدن دگر آموز

دم چیست پیام است، شنیدی؟ نشنیدی در خاك تو یك جلوه‌ی عام‌است‌ندیدی
دیدن دگرآموز و شنیدن دگر آموز

ما چشم عقاب و دل شهباز نداریم چون مرغ سرا لذت پرواز نداریم
ای مرغ سرا، خیز و پریدن دگرآموز

تخت جم و دارا سر راهی نفروشند این کوه‌گـران است بکاهی نفروشند
با خون دل خویش خریدن دگر آموز

نالیدی وتقدیرهمان‌است که بوده‌است آن‌حلقه‌ی‌زنجیرهمان‌است که‌بوده‌است
نومید مشو ناله کشیدن دگر آموز

واسوخته‌ئی؟ یك شرر ازداغ‌جگر گیر یك‌چندبخودپیچ و نیستان همه‌در گیر
چون شعله بخاشاك‌دویدن دگرآموز

***

ای غنچه‌ی خوابیده چـو نرگس نگران‌خیز
کاشانه‌ی ما رفت بتاراج غمان[1] خیز
از ناله‌ی مرغ چمن از بانگ اذان خیز
از گرمی هنگامه‌ی آتش نفسان خیز

---

۱ــ غمناك، اندوهگین.

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

خورشید که پیرایه بسیماب سحر بست آویزه بگوش سحر از خون جگر بست
از دشت وجبل قافله‌ها رخت سفر بست ای چشم جهان‌بین به‌تماشای جهان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

خاور همه مانند غبار سر راهی است یك ناله‌ی خاموش واثر باخته آهی است
هرذره‌ی این خاك گره خورده نگاهی است ازهندوسمرقند و عراق وهمدان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

دریای تو دریاست که آسوده چو صحراست
دریای تو دریاست که افزون نشد و کاست
بیگانه‌ی آشوب و نهنگ است چه دریاست
از سینه‌ی چاک‌کش صفت موج روان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

این نکته گشاینده‌ی اسرار نهان است ملك است تن خاکی و دین روح روان است
تن زنده و جان زنده زربط تن وجان است با خرقه وسجاده وشمشیر وسنان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو امینی تو امینی دارای جهان را تو یساری تو یمینی
ای بنده‌ی خاکی تو زمانی تو زمینی صهبای[1] یقین در کش واز دیر گمان خیز

---

۱ــ بمعنی سرخ وسفید ولی در اینجا مجازاً بمعنی شراب است مثال از حافظ:
سالها دفتر ما در گرو صهبا بود رونق میکده ازدرس ودعای ما بود

از خواب گران‌خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز
فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ    فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ    معمار حرم باز به تعمیر جهان‌خیز
از خواب گران‌خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

* * *

دوش در میکده‌ترسا بچه‌ی[1] باده‌فروش    گفت از من سخنی‌دارچو آویزه‌بگوش
مشرب باده گساران کهن‌این بوده است    که تو از میکده خیزی‌همه مستی‌همه هوش
من نگویم که‌فروبند‌لب‌از نکته‌ی شوق    ادب از دست مده باده بـاندازه بنوش
گرد راهیم ولی ذوق طلب جوهر ماست
بندگی با همه جبروت[2] خدائی مفروش
چوموج مست خودی باش‌وسر‌بطوفان‌کش    ترا که گفت که بنشین وپابدامان کش
بقصد صید پلنگ از چمن‌سرا برخیز    بکوه رخت گشا خیمه در بیابان کش
به مهر و مـاه کمند گلـوفشار انداز    ستاره را ز فلك گیر و در گریبان کش
گرفتم این که شراب خودی‌بسی تلخ است
بدرد خویش نگر زهر ما بدرمان کش

***

ای لاله‌ای چراغ کهستان وباغ وراغ    در من نگر که‌می‌دهم‌اززندگی‌سراغ

---

۱ــ ترسا، راهب مسیحی‌را گویند ودراصطلاح عرفاترسابچه جاذبهٔ ربانی وجالیهٔروحانی را گویند. مثال از فرخی :
ترسا بچه‌یی کز می‌جامش خبرم نیست    خواهم که برم نام ولی آن‌جگرم‌نیست
از عطار:
ترسا بچه‌یی ناگه قصد دل‌وجانم کرد    سودای سرزلفش رسـوای جهانم کرد
۲ــ قدرت و عظمت و عالم قدرت وعظمت الهی.

ما رنگ شوخ و بوی پریشیده نیستیم | مائیم آنچه می‌رود اندر دل و دماغ
مستی ز باده می‌رسد و از ایاغ[۱] نیست | هرچند باده را نتوان خورد بی‌ایاغ
داغی بسینه سوز که اندر شب وجود | خود را شناختن نتوان جز باین‌چراغ

ای موج شعله سینه بباد صبا گشای
شبنم مجو که‌می‌دهدازسوختن فراغ

***

ز رسم و راه شریعت نکرده‌ام تحقیق | جز اینکه‌منکرعشق‌است‌کافروزندیق[۲]
مقام آدم خاکی نهاد، دریابند | مسافران حرم را خدا دهد توفیق
من از طریق[۳] نه‌پرسم رفیق می‌جویم | که گفته‌اند نخستین رفیق‌و بازطریق
کند تلافی‌ذوق‌آن چنان‌حکیم فرنگ | فروغ باده‌فزون‌تر کند بجام عقیق
هزار بار نکوتر متاع بی‌بصری | زدانشی که دل، اورا نمی کندتصدیق
به‌پیچ‌وتاب خرد گرچه‌لذت دگر است | یقین ساده دلان به زنکته‌های دقیق
کلام و فلسفه از لوح دل فروشستم | ضمیر خویش گشادم به‌نشتر تحقیق

ز آستانه‌ی سلطان کناره می گیرم
نه‌کافرم که پرستم خدای بی‌توفیق

تو باین گمان که شاید سرآستانه دارم | بطواف خانه کاری بخدای خانه دارم
شرر پریده رنگم مگذر ز جلوه‌ی من | که بتاب یك دوآنی‌تب جاودانه دارم
نکنم دگر نگاهی‌به‌رهی که طی‌نمودم | بسراغ صبح فردا روش زمانه دارم
یم[۴] عشق کشتی من یم عشق ساحل من | نه‌غم سفینه[۵] دارم نه‌سر کرانه دارم
شرری‌فشان‌ولیکن شرری که وانسوزد | که هنوز نو نیازم غم آشیانه دارم
بامید این که روزی بشکار خواهی‌آمد | ز کمند شهریاران رم آهوانه دارم

---

۱ــ جام شراب ۲ــ با همین وزن و قافیه از حافظ:

مقام امن ومی بی‌غش ورفیق شفیق | گرت مدام میسر شود زهی توفیق

۳ــ طریق‌عبارت ازمراسم‌الله واحکام تکلیفی است و «طریق‌الله» راه‌وصول‌الی‌الحق است.

۴ــ دریا ۵ــ کشتی

تو اگر کرم نمائی بمعاشران به‌بخشم
دوسه جام دلفروزی ز می شبانه دارم

مثل شرر، ذره را تن به‌تپیدن دهم تن به‌تپیدن دهم بال پریدن دهم
سوز نوایم نگر ریزه‌ی الماس را قطره‌ی شبنم کنم خوی چکیدن دهم
چون ز مقام نمود نغمه‌ی شیرین زنم نیم شبان صبح را میل دمیدن دهم
یوسف گم‌گشته را باز گشودم نقاب تا به‌تنك مایگان ذوق خریدن دهم
عشق شکیب آزما خاك ز خود رفته را
چشم‌تری داد و من لذت دیدن دهم

ما که افتنده‌تر از پرتو ماه آمده‌ایم[1] کس چه‌داند که چسان اینهمه راه آمده‌ایم
با رقیبان سخن از درد دل ما گفتی شرمسار از اثر ناله و آه آمده‌ایم
پرده از چهره برافکن که چو خورشید سحر بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده‌ایم
عزم ما را به‌یقین پخته‌ترك ساز که ما اندرین معرکه بی‌خیل‌وسپاه آمده‌ایم
تو ندانی که نگاهی سر راهی چه کند
در حضور تو دعا گفته براه آمده‌ایم

ز هر نقشی که دل از دیده گیرد پاك می‌آیم
گدای معنی پاکم تهی ادراك می‌آیم
گهی رسم و ره فرزانگی ذوق جنون بخشد
من از درس خردمندان گریبان چاك می‌آیم
گهی پیچد جهان برمن گهی من بر جهان پیچم
بگردان باده تا بیرون ازین پیچاك می‌آیم
نه اینجا چشمك ساقی نه آنجا حرف مشتاقی
ز بزم صوفی و ملا بسی غمناك می‌آیم

---

۱ـ ناظر است به غزل بسیار مشهور حافظ شیرازی بدین مطلع:
ما بدین در نه پی‌حشمت وجاه آمده‌ایم از بد حادثه اینجا به‌پناه آمده‌ایم

رسد وقتی که خاصان‌ترا با من فتد کاری
که من صحرائیم پیش ملك بیباك می‌آیم

نفس شمار به‌پیچاك روزگار خودیم  مثال بحر خروشیم و در کنار خودیم
اگر چه سطوت[1] دریا امان‌بکس ندهد  بخلوت صدف او نگاهدار خودیم
زجوهری که نهان است در طبیعت ما  مپرس صیرفیان[2] را که ما عیار خودیم
نه از خرابه‌ی ما کس خراج میخواهد  فقیر راه نشینیم و شهریار خودیم
درون سینه‌ی ما دیگری؟ چه بوالعجبی است  کرا خبر که‌تو ئی یا که‌ما دچارخودیم
کشای پرده ز تقدیر آدم خاکی
که‌ما به‌رهگذرتودرانتظارخودیم

گنهکار غیورم مزد بی‌خدمت نمی‌گیرم
از آن داغم که بر تقدیر او بستند تقصیرم
ز فیض عشق و مستی بردهام اندیشه را آنجا
که از دنباله چشم مهر عالمتاب می گیرم
من از صبح نخستین نقشبند موج و گردابم
چو بحر آسوده‌میگردد ز طوفان چاره بر گیرم
جهان را پیش از این صدبار آتش‌زیرپا کردم
سکون وعافیت را پاك می‌سوزد بم و زیرم
از آن پیش بتان رقصیدم وزنار[3] بربستم
که شیخ شهر مرد با خداگردد ز تکفیرم
زمانی رم کنند از من زمانی با من آمیزند
درین صحرا نمی‌دانند صیادم که نخجیرم

---

۱ـ حمله،قهر ووقار و ابهت  ۲ـ صراف  ۳ـ رشته‌ای که کشیشان بکمر خود می بندند و در اصطلاح عرفا زنار مذموم تعلق و دلبستگی بدنیا و زنار محمود کمر خدمت و طاعت بستن به‌محبوب حقیقی است. مثال از حافظ:
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید  خرقه رهن می‌ومطرب شد و زنار بماند

دل بی‌سوز کم گیرد نصیب از صحبت مردی
مس تابیده‌ئی آور که گیرد در تو اکسیرم[1]

بیا که قاعده‌ی آسمان بگردانیم قضا بگردش رطل گران[2] بگردانیم
اگر زشحنه بود گیرودار نندیشیم وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم[3] شود همزبان سخن نکنیم وگر خلیل[4] شود میهمان بگردانیم
بجنگ باج ستانان شاخساری را تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
بصلح بال فشانان صبحگاهی را ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود
گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم[5]

هنوز همنفسی در چمن نمی‌بینم بهار می‌رسد و من گل نخستینم
به‌آب جو نگرم خویش را نظاره کنم باین بهانه مگر روی دیگری بینم
بخامه‌ئی که خط زندگی رقم زده است نوشته‌اند پیامی به برگ رنگینم
دلم به دوش و نگاهم به‌عبرت امروز شهید جلوه‌ی فردا و تازه آئینم
زتیره خاك دمیدم قبای گل بستم
وگرنه اختر وامانده‌ئی ز پروینم

حسرت جلوه‌ی آن ماه تمامی دارم دست برسینه نظر بر لب بامی دارم[6]
حسن می‌گفت که‌شامی نپذیرد سحرم عشق می‌گفت تب‌وتاب دوامی دارم
نه بامروز اسیرم نه‌بفردا نه به‌دوش نه‌نشیبی نه‌فرازی نه‌مقامی دارم

---

۱ــ جوهری که ماهیت جسم را تغییر دهد. مثلا جیوه را نقره کند.
۲ــ مقیاس وزن مایعات (۸۴مثقال) بمعنی پیاله شراب‌هم آمده است. از حافظ:
من و هم صحبتی اهل ریا؟ دورم باد از گرانان جهان رطل گران ما را بس
۳ــ حضرت موسی (ع) ۴ــ حضرت ابراهیم‌خلیل‌الله. ۵ــ مقصود معجزهٔ حضرت علی علیه‌السلام است.
۶ــ نزدیك بهمین مضمون از سعدی:
سروی به‌لب جوئی گویند چه خوش باشد آنانکه ندیدستند سروی به لب بامی

بادهٔ رازم و پیمانه گساری جویم  در خرابات مغان[۱] گردش جامی دارم
بی‌نیازانه ز شوریده نوایم مگذر  مرغ لاهوتم[۲] و از دوست پیامی دارم
پرده بر گیرم و درپرده سخن می گویم
تیغ خون ریزم و خود را به‌نیامی دارم

هوای خانه و منزل ندارم  سر راهم غریب هر دیارم
سحر می گفت خاکستر صبا را  فسرد از باد این صحرا شرارم
گذر نرمك پریشانم مگردان  ز سوز کاروانی یادگارم
زچشمم اشک‌چون شبنم فروریخت  که‌من هم خاکم‌و دررهگذارم
بگوش من رسید از دل‌سرودی  که‌جوی‌روزگاراز‌چشمه‌سارم
ازل تاب و تب پیشینه‌ی من  ابد از ذوق و شوق انتظارم
میندیش از کف خاکی میندیش
بجان تو که من پایان ندارم

من اگرچه تیره خاکم‌دلکیست برگ وسازم
بنظاره‌ی جمالی چو ستاره دیده بازم
بدهوای زخمدی تو همه نالدی خموشم
تو باین گمان که شاید ز نوا فتاده سازم
بضمیرم آن چنان کن که ز شعلدی نوائی
دل خاکیان فروزم دل نوریان گدازم

---

۱ـ خرابات بمعنی شرابخانه ودراصطلاح اهل تصوف عبارت‌است از خراب شدن صفات بشریت وفانی‌شدن وجود جسمانی وخراباتی مردکامل است‌که ازاومعارف الهیه بی‌اختیار صادر میشود. عطار گوید:

ما ز خرابات عشق مست‌الست آمدیم  نام بلی‌چون بریم چون همه مست آمدیم

شیخ محمود شبستری گوید:

خراباتی شدن از خود رهائی است  خودی کفر است گرخود پارسائی است

۲ـ خداوندی. علم لاهوت، علم خداشناسی است ودرمقابل علم‌ناسوت، علم انسانی است.

تب و تاب فطرت ما ز نیازمندی ما
تو خدای بی‌نیازی نرسی بسوز و سازم

بکسی عیان نکردم ز کسی نهان نکردم
غزل آنچنان سرودم که برون‌فتاد رازم

باین بهانه درین بزم محرمی جویم | غزل سرایم و پیغام آشنا گویم
بخلوتی[۱] که سخن می‌شود حجاب آنجا | حدیث دل بزبان نگاه میگویم
پی‌نظاره‌ی روی تو می کنم پا کش | نگاه شوق به‌جوی سرشك می‌شویم
چو غنچه گرچه بکارم گره زنند ولی | ز شوق جلوه‌گه آفتاب می‌رویم
چو موج ساز وجودم ز سیل بی‌پرواست | گمان مبر که درین بحر ساحلی‌جویم
میانه‌ی من و او ربط دیده و نظر است | که در نهایت دوری همیشه با اویم
کشید نقش جهانی به‌پرده‌ی چشمم | ز دست شعبده بازی اسیر جادویم
درون گنبد در بسته‌اش نگنجیدم | من آسمان‌کهن را چو خار پهلویم

به‌آشیان نه‌نشینم ز لذت پرواز
گهی‌به‌شاخ گلم گاه برلب جویم

به‌نگاه آشنائی چو درون لاله دیدم | همه‌ذوق وشوق‌دیدم‌همه آه و ناله دیدم
به‌بلند و پست عالم تپش حیات پیدا | چه دمن‌چه‌تل‌چه صحرا رم این غزاله دیدم

نه به‌ماست زندگانی نه ز ماست زندگانی
همه‌جاست زندگانی ز کجاست زندگانی

خاکیم و تند سیر، مثال ستاره‌ایم | در نیلگون یمی بتلاش کناره‌ایم
بود و نبود ماست ز یك شعله‌ی حیات | از لذت خودی چو شرر پاره پاره‌ایم

---

۱ـ خلوت نزد عرفا عبارت از عزلت است. در کتاب دستورالعلما آمده است که خلوت محادثهٔ سر است با حق. شاه نعمت‌الله گوید:

بنشین بدر خلوت دل ای کامل | مگذار که غیر او در آید در دل

و مولانا در کتاب مثنوی گوید:

من نخواهم شدازاین خلوت برون | زانکه مشغولم باحوال درون

با نوریان بگو که ز عقل بلند دست ما خاکیان بدوش ثریا سواره‌ایم
در عشق غنچه‌ایم که لرزد ز باد صبح درکار زندگی صفت سنگ خواره‌ایم
چشم آفریده‌ایم چو نرگس درین چمن
روبند برگشا که سراپا نظاره‌ایم

از چشم ساقی مست شرابم بی می خرابم بی می خرابم
شوقم فزون‌تر ازبی‌حجابی بینم نه‌بینم در پیچ و تابم
چون‌رشته‌ی‌شمع‌آتش‌بگیرد از زخمه‌ی من تار ربابم
ازمن‌برون‌نیست منزلگه من من بی‌نصیبم راهی نیابم
تا آفتابی خیزد ز خاور
مانند انجم بستند خوابم

وعالم را توان دیدن بمینائی که من دارم
کجا چشمی که بیند آن تماشائی که من دارم
دگر دیوانه‌ئی آید که در شهر افکند هوئی
دوصد هنگامه برخیزد ز سودائی که من دارم
مخور نادان غم از تاریکی شبها که می‌آید
که چون انجم درخشد داغ‌سیمائی که من‌دارم
ندیم خویش می‌سازی مرا لیکن از آن ترسم
نداری تاب آن آشوب و غوغائی که من دارم

از داغ فراق او، در دل چمنی دارم ای لاله‌ی صحرائی با تو سخنی دارم
این‌آه جگرسوزی در خلوت صحرا به لیکن چکنم کاری با انجمنی دارم

## افکار ابلیس[1]

نوری[2] نادان نیم، سجده به آدم برم او به‌نهاد است خاك، من به‌نژاد آذرم[3]

۱ــ این غزل در کتاب «افکار» علامهٔ اقبال بچاپ رسیده است. ۲ــ فرشته، ملائك.
۳ــ آتش

می‌تپد از سوز من، خون رگ کائنات — من به‌دو صرصرم[1]، من به‌غو تندرم[2]
رابطه‌ی سالمات، ضابطهٔ امهات[3] — سوزم و سازی دهم آتش مینا گرم
ساخته‌ی خویش را، درشکنم ریز ریز — تا ز غبار کهن، پیکر نوآورم
از زو من‌موجه‌ی[4] چرخ سکون‌ناپذیر — نقش گر روزگار، تاب و تب جوهرم
پیکر انجم ز تو، گردش انجم ز من — جان بجهان اندرم، زندگی مضمرم[5]
تو، به‌بدن جان‌دهی، شور بجان من‌دهم — تو به‌سکون ره‌زنی، من به‌تپش رهبرم
من ز تنك مایگان گدیه نکردم سجود — قاهر بی‌دوزخم، داور بی‌محشرم

آدم خاکی نهاد، دون نظر و کم سواد
زاد در آغوش تو پیر شود در برم

# افوای آدم[6]

زندگی سوز و ساز، به ز سکون دوام — فاخته شاهین شود، از تپش زیردام
هیچ نیاید ز تو، غیر سجود نیاز — خیز چو سرو بلند، ای بعمل نرم گام
کوثر[7] و تسنیم برد، از تو نشاط عمل — گیر زمینای تاك باده‌ی آئینه فام
زشت ونکو زاده‌ی وهم خداوند تست — لذت کردار گیر، گام بنه، جوی کام
خیز که بنمایمت، مملکت تازه‌ئی — چشم جهان‌بین گشا، بهر تماشا خرام
قطره‌ی بی‌مایه‌ئی، گوهر تابنده‌شو — از سر گردون بیفت، گیر بدریا مقام
تیغ درخشنده‌ئی، جان جهانی گسل — جوهر خود را نما، آی برون از نیام
بازوی شاهین گشا،خون تذروان[8] بریز — مرگ بود باز را، زیستن اندر کنام[9]

---

۱ــ باد تند ۲ــ غرش ابر، رعد. ۳ــ مادران

۴ــ زو یعنی دریا وموجه یعنی صاحب جاه ومقام. این بیت دراصل نسخه خوانانیست.

۵ــ پوشیده شده ۶ــ این غزل درکتاب «افکار» علامه اقبال بچاپ رسیده است.

۷ــ نام نهری است در بهشت که بقولی حضرت علی(ع) ساقی آن است. از حافظ:

عاشقان را گر درآتش میپسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر برچشمهٔ کوثر کنم

۸ــ قرقاول ۹ــ جایگاه حیوانات

تو نه‌شناسی‌هنوز شوق بمیرد ز وصل
چیست حیات دوام؟ سوختن ناتمام

## آدم از بهشت بیرون آمده می‌گوید:[۱]

چه‌خوش است زندگی‌را همه سوزوساز کردن
دل کوه و دشت و صحرا به دمی گداز کردن
ز قفس دری گشادن به فضای گلستانی
ره آسمان نوردن به ستاره راز کردن
بگدازهای پنهان، به نیازهای پیدا
نظری ادا شناسی بحریم ناز کردن
گهی جز یکی ندیدن به هجوم لاله‌زاری
گهی خار نیش زن را ز گل امتیاز کردن
همه سوز ناتمامم، همه درد آرزویم
بگمان‌دهم‌یقین‌را که‌شهید‌جستجویم
فصل بهار این چنین بانگ هزار[۲] این چنین
چهره گشا، غزل‌سرا، باده بیار این چنین
اشك چکیده‌ام ببین هم به نگاه خودنگر
ریز به نیستان من برق و شرار این چنین
باد بهار را بگو پی‌بخیال من برد
وادی ودشت را دهد نقش ونگار این چنین

---

۱ ـ این غزل در کتاب «افکار» علامهٔ اقبال بچاپ رسیده است.
۲ ـ بلبل.

زاده‌ی بـاغ و راغ را از نفسم طـراوتـی
در چمن تو زیستم با گل و خار این چنین
عالم آب و خاك را بر محك دلم بسای
روشن و تار خویش را گیر عیار این‌چنین
دل بکسی نباخته با دوجهان نساخته
من بحضور تو رسم، روز شمار این چنین
فاخته‌ی[1] کهن صفیر ناله‌ی من شنید و گفت
کس نسرود درچمن نغمه‌ی پار[2] این‌چنین

جـانم در آویخت بـا روزگاران — جوی است نالان در کوهساران
پیدا ستیزد، پنهان ستیزد — نا پایـداری با پایـداران
این کوه وصحرا این دشت و دریا — نـی راز داران نـی غمگساران
بیگانه‌ی شوق بیگانه‌ی ذوق — این جویباران این آبشاران
فریاد بی‌سوز فریاد بی‌عشق — بانگ هزاران در شاخساران
داغی که سوزد در سینه‌ی من — آن داغ کم سوخت‌درلاله‌زاران
محفل ندارد ساقی ندارد
تلخی که‌سازد با بیقراران

خضروقت ازخلوت‌دشت‌حجازآیدبرون — کاروان زین‌وادی‌دور ودرازآیدبرون
من بسیمای غلامان فـر سطان دیده‌ام — شعله‌ی‌محمود ازخاك ایاز[3] آید برون
عمرها در کعبه و بتخانه می‌نـالد حیات — تا زبزم عشق، یك دانای‌رازآیدبرون
طـرح نو می‌افکند انـدر ضمیر کائنات — ناله‌ها کزسینه‌ی اهل نیازآیدبرون
چنگ‌را گیرید ازدستم که‌کارازدست رفت
نغمه‌ام‌خون گشت وازرگهای‌سازآیدبرون

---

۱ــ پرنده ایست خاکی‌رنگ شبیه کبوتر. کوکو وقمری هم گفته شده ۲ــسال گذشته.
۳ــ غلام ومعشوقهٔ سلطان محمود غزنوی بوده است

با نشئه درویشی در ساز و دمادم زن — چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم زن
گفتند جهان ما آیا بتو می‌سازد — گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن
درمیکده‌ها دیدم شایسته حریفی نیست — با رستم دستان زن بامغبچه‌ها کم زن
ای لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی سوخت — این داغ جگر تابی بر سینه‌ی آدم زن
تو سوز درون او تو گرمی خون او — باور نکنی، چاکی درپیکر عالم زن
عقل است چراغ تو در راهگذاری نه — عشق است ایاغ[1] تو با بنده‌ی محرم زن

لخت دل پر خونی ازدیده فروریزم
لعلی زبدخشانم[2] بردار و بخاتم زن

شعله در آغوش دارد عشق بی‌پروای من — بر نخیزد یك شرار ازحکمت نازای من
چون تمام افتد سراپا ناز می‌گردد نیاز — قیس[3] را لیلی همی نامند درصحرای من
بهر دهلیز تو از هندوستان آورده‌ام — سجده‌ی شوقی که خون گردید درسیمای من
تیغ لا در پنجه‌ی این کافر دیرینه ده — باز بنگر درجهان هنگامه‌ی الای من
گردشی باید که گردون از ضمیر روزگار — دوش من باز آرد اندر کسوت فردای من
ازسپهر بارگاهت یك جهان وافر نصیب — جلوه‌ئی داری دریغ ازوادی سینای[4] من

باخدا درپرده گویم باتو گویم آشکار
یارسول‌الله او پنهان و تو پیدای من

بی‌تو ازخواب عدم دیده گشودن نتوان — بی‌تو بودن نتوان با تو نبودن نتوان
درجهان است دل ما که جهان دردل ماست — لب فروبند که این عقده گشودن نتوان
دل یاران ز نواهای پریشانم سوخت — من از آن نغمه تپیدم که سرودن نتوان
ای صبا از تنك افشانی شبنم چه شود — تب وتاب از جگر لاله ربودن نتوان

---

۱ـ پیالهٔ شرابخواری    ۲ـ نام شهری است در ترکستان شمال افغانستان که معادن لعل آن معروف است.    ۳ـ نام مجنون است.

۴ـ شبه جزیره‌ایست میان مصر وعربستان ما بین بحراحمر ودریای مدیترانه، کوه طور یا کوه سینا در آنجاست. وقتی حضرت موسی همراه بنی‌اسرائیل از مصر مراجعت میکرد درآنجا بکوه سینا رفت واز جانب خداوند احکامی برای بنی‌اسرائیل باو رسید.

دل بحق بندو کشادی ز سلاطین مطلب
که جبین بر در این بتکده سودن نتوان

صورت نپرستم من بتخانه شکستم من — آن سیل سبك سیرم هر بند گسستم من
در بود و نبود من اندیشه گمانها داشت — ازعشق[1] هویدا شد این نکته که هستم من
در دیر نیاز من در کعبه نماز من — زنار بدوشم من تسبیح بدستم من
سرمایه‌ی درد تو غارت نتوان کردن — اشکی که زدل خیزد در دیده شکستم من
فرزانه بگفتارم دیوانه بکردارم
از باده‌ی شوق تو هشیارم و مستم من

موج را از سینه‌ی دریا گسستن می‌توان
بحر بی‌پایان به‌جوی خویش بستن میتوان
از نوائی می‌توان یك شهر دل درخون نشاند
یك چمن گل از نسیمی سینه خستن میتوان
میتوان جبریل را گنجشك دست آموز کرد
شهپرش با موی آتش دیده بستن میتوان
ای سکندر سلطنت نازك تر از جام جم است
یك جهان آئینه ازسنگی شکستن میتوان
گر بخود محکم شوی سیل بلاانگیز چیست
مثل گوهر در دل دریا نشستن میتوان

---

۱ــ عشق میل مفرط است به هــرچیزی و در اصطلاح اهل تصوف عشق دریای بلااست وجنون الهی. مولوی گوید:

عشق جوشد بحررا مانند دیگ — عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلك را صد شکاف — عشق لرزاند زمین را ازگزاف
گــر نبودی بهر، عشق پاك را — کی وجودی دادمی افــلاك را

عشق درنزد عرفا مهمترین رکن طریقت است که آخرین مرتبت آن عشق پاك است و عاشق میان خود ومعشوق واسطه نمی بیند. شیخ عطار گوید:

عاشقان را باخود و باهیچکس تدبیر نیست — عین وشین وقاف را اندر کتب تفسیر نیست

من فقیر بی‌نیازم مشربم این است و بس
مومیائی خواستن نتوان شکستن میتوان

حلقه بستند بسر تربت من نوحه گران
دلبران،زهره‌وشان، گل‌بدنان‌سیمبران

درچمن قافله‌ی لاله و گل رخت گشود
از کجا آمده‌اند این همه خونین جگران

ای که درمدرسه جوئی ادب‌ودانش‌وذوق
نخرد باده کس از کارگه شیشه گران

خرد افزود مرا درس حکیمان فرنگ
سینه افروخت‌مرا صحبت‌صاحب‌نظران

برکش آن نغمه که سرمایه‌ی آب و گل تست
ای زخود رفته تهی‌شو ز نوای دگران

کس ندانست که من نیز بهائی دارم
آن متاعم که شود دست زد بی‌بصران

هوس منزل لیلی نه تو داری و نه من
جگر گرمی صحرا نه‌توداری ونه من

من‌جوان ساقی وتوپیر کهن میکده‌ئی
بزم ما تشنه وصهبا[1] نه‌توداری ونه من

دل ودین در گرو زهره وشان عجمی
آتش شوق سلیمی نه‌تو داری و نه من

خزفی[2] بود که از ساحل دریا چیدیم
دانه‌ی گوهر یکتا نه‌توداری و نه من

دگر از یوسف گمگشته سخن نتوان گفت
تپش خون زلیخا نه تو داری و نه من

به که با نور چراغ ته دامان سازیم
طاقت جلوه‌ی سینا نه‌تو داری ونه‌من

مثل آئینه مشو محو جمال دگران
از دل ودیده فروشوی خیال دگران

آتش از ناله‌ی‌مرغان حرم گیروبسوز
آشیانی که نهادی به نهال دگران

درجهان بال وپر خویش گشودن آموز
که پریدن نتوان باپر و بال دگران

مرد آزادم و آن گونه غیورم که مرا
می‌توان کشت بیك جام زلال دگران

ای که نزدیك‌تر ازجانی وپنهان زنگه
هجرتو خوشترم آید زوصال‌دگران

---

۱ــ بمعنی سرخ وسفید ومجازاً بمعنی شراب آمده است. مثال از حافظ:
یاد باد آنکه درآن بزمگه خلق وادب — آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
۲ــ خرمهره، سفال ٭

گرچه‌می‌دانم که روزی بی‌نقاب‌آید برون
تا نه پنداری که جان ازپیچ‌وتاب‌آیدبرون

ضربتی باید که جان خفته برخیزد ز خاك
ناله کی بی‌زخمه از تار رباب آید برون

تاك خویش ازگریه‌های نیم شب‌سیراب‌دار
کز درون او شعاع آفتاب آید برون

ذره‌ی بی‌مایه‌ئی ترسم که ناپیدا شوی
پخته‌تر کن خویش‌را تا آفتاب آید برون

درگذر ازخاك وخودرا پیکرخاکی مگیر
چاك اگردرسینه‌ریزی ماهتاب آیدبرون[1]

گر بروی تو حریم خویش را دربسته‌اند
سر بسنگ آستان زن لعل ناب آید برون

چو خورشید سحرپیدا نگاهی می‌توان کردن
همین خاك سیه را جلوه‌گاهی می‌توان کردن

نگاه خویش را از نوك سوزن تیزتر گردان
چو جوهر در دل آئینه راهی می‌توان کردن

درین گلشن که برمرغ‌چمن‌راه‌فغان‌تنگ‌است
باندازگشود غنچه آهی می‌توان کردن

نه‌این عالم حجاب[2] اورا نه آن عالم نقاب اورا
اگر تاب نظر داری نگاهی می‌توان کردن

---

۱ــ نزدیك به‌همین مضمون ازشاطرعباس صبوحی:
آسمان‌گر زگزیبان قمرآورده برون — ازگریبان توخورشید سرآورده برون
۲ــ حجاب بمعنی پرده وپوشش و دراصطلاح عرفا مانع میان عاشق ومعشوق را گویند.

بقیه پاورقی در ص . . . .

«تودرزیر درختان همچوطفلان آشیان بینی»
به‌پرواز آ که صیدمهر وماهی می‌توان کردن

جهان رنگ وبو پیداتومی گوئی که رازاست این
یکی خودرا بتارش زن که‌تومضراب‌وسازاست‌این
نگاه جلوه بدمست از صفای جلوه می‌لغزد
تومیگوئی‌حجابست این‌نقابست این‌مجازاست‌این
بیا در کش طناب پرده‌های نیلگونش را
که مثل شعله عریان برنگاه پاکباز است این
مرا این خاکدان من ز فردوس برین خوشتر
مقام‌ذوق وشوق است این‌حریم سوزوسازاست‌این
زمانی گم کنم خود را زمانی گم کنم اورا
زمانی‌هردورا یابم چه‌رازاست این‌چه‌رازاست‌این

من بنده‌ی آزادم عشق است امام من عشق‌است امام من عقل است غلام من[۱]
هنگامه‌ی این‌محفل‌از گردش جام من این کوکب شام‌من این ماه تمام من
جان در عدم آسوده بی‌ذوق تمنا بود مستانه نواها زد در حلقه‌ی دام من
ای عالم رنگ و بو این‌صحبت‌ماتاچند مرگ است دوام تو‌عشق‌است دوام من
پیدا بضمیرم او پنهان بضمیرم او
این است مقام او دریاب مقام من
خیزو بخاك تشنه‌ئی‌باده‌ی‌زندگی‌فشان آتش خود بلند کن آتش ما فرونشان

---

مثال از حافظ:
میان عاشق ومعشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی‌حافظ ازمیان برخیز
همین مضمون را مولانا در دیوان شمس‌تبریزی چه نیکو آورده:
زیر دیوار وجود تو توئی گنج گهر گنج ظاهرشود ار تو زمیان برخیزی
۱ــ اشاره به «مثل» افلاطونی که عقل را حاکم قرار داده و علامهٔ اقبال عشق را برعقل ترجیح میدهد.

میکده‌ی تهی‌سبو حلقه‌ی خود فرامشان — مدرسه‌ی بلند بانگ بزم فسرده آتشان
فکر گره‌گشا غلام دین بروایتی تمام — زانکه درون سینه‌ها دل هدفی است بی‌نشان
هردو بمنزلی روان هردو امیر کاروان — عقل بحیله می‌برد عشق برد کشان کشان

عشق ز پا درآورد خیمه‌ی شش جهات را
دست دراز می‌کند تا به‌طناب کهکشان

زمستان را سرآمد روزگاران — نواها زنده شد در شاخساران
گلان را رنگ‌ونم بخشد هواها — که می‌آید زطرف جویباران
چراغ لاله اندر دشت و صحرا — شود روشن‌تر از باد بهاران
دلم افسرده‌تر در صحبت گل — گریزد این‌غزال ازمرغزاران
دمی آسوده با درد وغم خویش — دمی‌نالان چوجوی کوهساران

ز بیم این که ذوقش کم نگردد
نگویم حال دل باراز[1] داران

تب و تاب بتکده‌ی عجم نرسد بسوز و گداز من
که بیك نگاه محمد عربی گرفت حجاز من
چه کنم که عقل بهانه‌جو گرهی بروی گره‌زند
نظری‌که گردش چشم تو شکند طلسم‌مجاز من

نرسد فسونگری خرد به‌تپیدن دل زنده‌ئی
ز کنشت[2] فلسفیان درآ بحریم سوز و گداز من

یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه
یا درین فرسوده پیکر تازه جانی آفرین

---

۱ــ راز بمعنی سر است و در اصطلاح عرفا اسرار کائنات را گویند. مثال از سنائی:
رازی ز ازل در دل عشاق نهانست — زان‌راز خبر یافت کسی را که عیانست
۲ــ آتشکده، دیر، معبد یهود و نصاری. مثال از حافظ:
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

یا چنان کن یا چنین
یا برهمن را بفرما نو خداوندی تراش
یا خود اندر سینه‌ی زناریان خلوت گزین
یا چنان کن یا چنین
یا دگر آدم که از ابلیس باشد کمترک
یا دگر ابلیس بهر امتحان عقل و دین
یا چنان کن یا چنین
یا جهانی تازه‌ئی یا امتحانی تازه‌ئی
می کنی تا چند با ما آنچه کردی پیش ازین
یا چنان کن یا چنین
فقر بخشی با شکوه خسرو پرویز بخش
یا عطا فرما خرد با فطرت روح‌الامین
یا چنان کن یا چنین
یا بکش در سینه‌ی من آرزوی انقلاب
یا دگرگون کن نهاد این زمان و این زمین
یا چنان کن یا چنین

***

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو — که نیرزد بجوی این‌همه دیرینه و نو
آن نگینی که تو با اهرمنان باخته‌ئی — هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو
زندگی انجمن‌آرا و نگهدار خوداست — ای که در قافله‌ئی بی‌همه‌شو با همه‌رو
تو فروزنده‌تر از مهرمنیر آمده‌ئی — آنچنان زی که بهرذره رسانی پرتو
چون پرکاه که در رهگذر باد افتاد — رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو[1]

---

۱ــ با همین وزن و قافیه، نزدیك بهمین مضمون ازحافظ:
تکیه بر اختر شُبگرد مکن‌کاین عیار — تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

از تنك جامی تومیکده رسوا گردید
شیشه‌ئی گیرو حکیمانه بیاشامو برو

«گر بتو افتدم نظر چهره به‌چهره‌رو برو[1] شرح دهم غم ترا نکته به‌نکته مو بمو
از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام خانه بخانه دربدر کوچه بکوچه کو بکو
می‌رود از فراق‌تو خون دل از دو دیده‌ام دجله بدجله یم‌به‌یم چشمه‌به‌چشمه جو بجو
مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان رشته به‌رشته نخ‌به‌نخ تار به‌تار پو به‌پو
دردل خویش طاهره گشت و ندید جز ترا
صفحه به صفحه لا به‌لا پرده به‌پرده تو بتو»

سوز و گداز زندگی لذت جستجوی تو راه چو مارمی گزد گر نروم بسوی تو
سینه گشاده‌جبرئیل‌ازبرعاشقان گذشت تا شرری باو فتد آتش آرزوی تو
هم بهوای جلوه‌ئی پاره کنم حجاب را هم بنگاه نارسا پرده کشم بروی تو
من بتلاش تو روم یا بتلاش خود روم عقل‌ودل و نظر همه گم‌شدگان کوی‌تو
از چمن تو رسته‌ام قطره‌ی شبنمی به‌بخش
خاطر غنچه وا شود کم نشود ز جوی تو

بتان تازه تراشیده‌ئی دریغ از تو درون خویش نه کاویده‌ئی دریغ از تو
چنان گداخته‌ئی از حرارت افرنگ زچشم خویش تراویده‌ئی دریغ از تو
بکوچه‌ئی که دهد خاك را بهای بلند به نیم غمزه نیرزیده‌ئی دریغ از تو
گرفتم این که کتاب خردفروخواندی حدیث شوق نه‌فهمیده‌ئی دریغ از تو
طواف کعبه‌زدی گرد دیر[2] گردیدی
نگه بخویش نه پیچیده‌ئی دریغ از تو

---

۱ــ این‌غزل ازشاعرهٔ معروف‌طاهرهٔ قرةالعین‌است که علامه‌اقبال عیناً در کتاب «جاویدنامه» بچاپ رسانیده است.

۲ــ عبادتگاه راهبان زردشتی. مثال از حافظ:

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست مست ازمی ومیخواران ازنرگس‌مستش‌مست

ورقی نه‌نهد عاشق در کعبه و بتخانه — این جلوت[1] جانانه‌آن خلوت جانانه
شادم که مزار من در کوی حرم بستند — راهی ز مـژه کاوم از کعبه بـه بتخانه
از بزم جهان خوشتر ازحور جنان خوشتر — یك همدم فـرزانه وزبـاده دو پیمانه
هر کس نگهی‌داردهر کس سخنی دارد — در بزم تـو می‌خیزد افسـانه ز افسانه
این کیست که بردلها آورده شبیخونی — صد شهر تمنـا را یغما زده ترکانه[2]
در دشت جنون‌من‌جبریل‌زبون صیدی — یزدان به کمند آور ای همت مردانه

**اقبال** به‌منبر زد رازی که نباید گفت
ناپخته برون آمد از خلوت میخانه

این گل ولاله تو گوئی که مقیم‌اند همه — راه پیما صفت موج نسیم‌اند همه
معنی تازه که جوئیم و نیابیم کجاست؟ — مسجد و مکتب و میخانه عقیم‌اند همه
حرفی‌ازخویشتن‌آموزودرآن‌حرف‌بسوز — که درین خانقه بی‌سوز کلیم‌اند همه
از صفا کوشی این تکیه نشینان کم گوی — موی ژولیده و نـاشسته گلیم‌اند همه
چه‌حرمها که درون حرمی ساخته‌اند — اهل توحید یك اندیش ودونیم‌اند همه

مشکل این نیست که بزم از سر هنگامه گذشت
مشکل این است که بی‌نقل و ندیم‌اند همه

یارب درون سینه دل با خبر بـده — در باده[3] نشئه را نگرم‌آن نظر بده
این‌بنده‌را که‌بانفس‌دیگران‌نزیست — یك آه خـانه زاد مثال سحر بده

---

۱– جلوه، آشکار کردن. ۲– یغما بمعنی چپاول و بمعنی مکان قبیله‌ای در ترکستان است. از حافظ:
فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب — چنان بردند صبرازدل که ترکان‌خوان‌یغمارا
۳– باده بمعنی‌شراب ودر اصطلاح عرفا نصرت الهی است. لاهیجی گوید بعضی درمدرسه میان اهل‌وسوسه بسیار جان‌کنده‌اند وکمندی چند از تقلید در گردن‌افکنده‌اند نه‌درمیخانه بحق بادهٔ عرفان نوشند و نه در قدم پیر مغان به‌تهذیب اخلاق کوشند. عراقی گوید:
سـاقیا بـادهٔ الست بیـار — تا به می بشکنیم رنج خمار
و اوحدی گوید:
باده نوشیدگان جام الست — نشدند از شراب دنیا مست

سیلم مرا بجوی تنك مایه‌ئی مپیچ	جولانگهی بوادی و کوه و کمر بده
سازی اگر حریف یم بیکران مرا	با اضطراب موج سکون گهر بده
شاهین من بصید پلنگان گذاشتی	همت بلند و چنگل ازین تیزتر بده
رفتم که طایران حرم را کنم شکار	تیری که نافکنده فتد کارگر بده

خاکم به‌نور نغمه‌ی داود برفروز
هر ذره‌ای مرا پروبال شرر بده

دل و دیده‌ئی که دارم همه لذت نظاره	چه گنه اگر تراشم صنمی ز سنگ خاره
تو بجلوه در نقابی که نگاه بر تنابی	مه من اگر ننالم تو بگو دگر چه چاره
چه شود اگر خرامی بسرای کاروانی	که متاع ناروائش[1] دلکی است پاره پاره
غزلی زدم که شاید بنوا قرارم آید	تپ[2] شعله کم نگردد ز گسستن شراره
دل زنده‌ئی که دادی به‌حجاب در نسازد	نگهی بده که بیند شرری بسنگ خاره
همه پاره‌ی دلم را ز سرور او نصیبی	غم خود چسان نهادی بدل هزار پاره؟
نکشد سفینه‌ی کس به‌یمی بلند موجی	خطری که عشق بیند بسلامت کناره

بشکوه بی‌نیازی ز خدا یگان گذشتم
صفت مه تمامی که گذشت بر ستاره

برعقل فلك‌پیما، ترکانه شبیخون به	یك ذره‌ی درد دل از علم فلاطون به
دی‌مغبچه‌ئی با من اسرار محبت گفت	اشکی که فرو خوردی از باده‌ی گلگون به
آن فقر که بی‌تیغی صد کشور دل گیرد	از شوکت دارا به، از فر فریدون به
در دیر مغان آئی مضمون بلند آور	در خانقه صوفی افسانه و افسون به
در جوی روان ما بی‌منت طوفانی	یك موج اگر خیزد آن موج ز جیحون به
سیلی که تو آوردی درشهر نمی‌گنجد	این خانه برانداز، در خلوت هامون به

اقبال غزل خوان را کافر نتوان گفتن
سودا بدماغش زد از مدرسه بیرون به

---

۱ــ ناپسند و ناروا.	۲ــ تب.

از آن آبی که در من لاله‌کارد ساتگینی[1] ده
کف خاك مرا ساقی بباد فرودینی ده

ز مینائی که‌خوردم‌درفرنگ‌اندیشه‌تاریك است
سفر ورزیده‌ی خود را نگاه راه بینی ده

چو خس از موج هر بادی که میآید زجا رفتم
دل من از گمانها در خروش آمد یقینی ده

بجانم آرزوها بود و نابود شرر دارد
شبم را کوکبی از آرزوی دل‌نشینی ده

بدستم خامه‌ئی دادی که نقش خسروی بندد
رقم‌کش این چنینم کرده‌ئی لوح جبینی ده

دل بی‌قید من با نور ایمان کافری کرده
حرم را سجده آورده بتان را چاکری کرده

متاع طاعت خود را ترازوئی برافرازد
ببازار قیامت با خدا سوداگری کرده

زمین و آسمان را برمراد خویش میخواهد
غبار راه و با تقدیر یزدان داوری کرده

گهی با حق درآمیزد گهی با حق در آویزد
زمانی حیدری کرده زمانی خیبری[2] کرده

باین بی‌رنگی جوهر ازو نیرنگ میریزد
کلیمی[3] بین که هم‌پیغمبری هم ساحری[4] کرده

---

۱ــ قدح، پیالهٔ بزرگ شراب. ۲ــ اشاره به‌مقام والای حضرت علی(ع) است. حیدر کنیهٔ حضرت علی و خیبر قلعهٔ معروف کفار که بدست امیر مؤمنان در غزوهٔ معروف خیبر گشوده شد. ۳ــ حضرت موسی کلیم‌الله. ۴ــ اشاره به داستان جادوگرانی که در دربار فرعون موسی را به‌مسابقهٔ سحر و جادو دعوت کردند و حضرت موسی عصای خود را بینداخت و بقدرت پروردگار اژدهائی شد و همهٔ سحرهای آنانرا بلعید. در قرآن کریم سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۱۴ اشاره بهمین موضوع است: و اوحینا الی موسی ان الق عصاك فاذا هی تلقف ما یأفکون.

نگاهش عقل دور اندیش را ذوق جنون داده
ولیکن با جنون فتنه‌سامان نشتری کرده
بخود کی می‌رسد این راه پیمای تن آسائی
هزاران سال منزل در مقام آزری کرده

خود را کنم سجودی دیر وحرم نمانده — این در عرب نمانده آن درعجم نمانده
در برگ لاله‌و گل آن رنگ‌ونم نمانده — درناله‌های مرغان آن زیروبم نمانده
در کارگاه گیتی نقش نوی نه‌بینم — شاید که نقش دیگر اندر عدم نمانده
سیاره‌های گردون بی‌ذوق انقلابی — شاید که روز و شب را توفیق‌رم‌نمانده
بی‌منزل آرمیدند یا از طلب کشیدند — شاید که خاکیان را در سینه‌دم‌نمانده
یا در بیاض امکان یك برگ ساده‌ئی نیست
یا خامه‌ی قضا را تاب رقم نمانده

بهار آمد نگه می‌غلطد اندر آتش لاله — هزاران ناله‌خیزد ازدل پرکاله‌پرکاله
فشان‌یك‌جرعه‌بر‌خاك‌چمن‌از‌باده‌ی‌لعلی — که از بیم خزان بیگانه‌رویدنرگس ولاله
جهان رنگ وبو دانی ولی دل چیست میدانی؟
مهی کز حلقه‌ی آفاق سازد گرد خود هاله

***

دل‌رهروان فریبی به‌کلام نیش‌داری[2] — مگر این که لذت اونرسدبه‌نوك‌خاری
چه کنم که فطرت من بمقام در نسازد — دل ناصبور دارم چو صبا به‌لاله‌زاری
چو نظر قرار گیرد به‌نگار خوبروئی — تپد آنزمان دل من پی‌خوبتر نگاری
ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی — سر منزلی ندارم که بمیرم از قراری
چو ز باده‌ی بهاری‌قدحی‌کشیده خیزم — غزلی دگر سرایم به هوای نوبهاری
طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد — به‌نگاه ناشکیبی به‌دل امیدواری

---

۱ــ کاسهٔ چوبی، کدوی شراب، میوهٔ نارس.
چو کسی درآمد از پا و تو دستگاه داری

۲ــ باهمین وزن در قافیه‌دیگر ازسعدی:
گرت آدمیتی هست دلش نگاه‌داری

دل عاشقان بمیرد به‌بهشت جاودانی
نه‌نوای‌دردمندی نه‌غمی نه‌غمگساری

بملا زمان سلطان خبری دهم ز رازی — که‌جهان‌توان گرفتن‌بنوای‌دلگدازی
بمتاع‌خودچه‌نازی که بشهر دردمندان — دل غزنوی نیرزد به‌تبسم ایازی[1]
همه ناز بی‌نیازی همه ساز بی‌نوائی — دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی‌نیازی
ز مقام من چه پرسی به‌طلسم دل اسیرم — نه‌نشیب من نشیبی نه فراز من فرازی
ره عاقلی رها کن که باو توان رسیدن — بدل نیازمندی به‌نگاه پاکبازی
به ره تو ناتمامم ز تغافل تو خامم — من وجان نیم‌سوزی تووچشم‌نیم‌بازی
ره دیر تخته‌ی گل زجبین سجده ریزم — که نیاز من نگنجد بدو رکعت‌نمازی

زستیز آشنایان چه نیاز و ناز خیزد
دلکی بهانه‌سوزی نگهی بهانه‌سازی

صد ناله‌ی شبگیری صدصبح بلاخیزی — صد آه‌شرر ریزی یك شعردل آویزی
در عشق وهوسناکی دانی که تفاوت چیست — آن‌تیشه‌ی‌فرهادی‌این‌حیله‌ی پرویزی
با پردگیان بـر گو کاین مشت غبار من — گردیست‌نظر بازی‌خاکیست بلاخیزی
هوشم برد ای مطرب‌مستم کندای‌ساقی — گلبانگ‌دل‌آویزی‌ازمرغ‌سحرخیزی
از خاك‌سمرقندی ترسم که دگر خیزد — آشوب هلاکوئی، هنگامه‌ی‌چنگیزی

مطرب‌غزلی، بیتی، ازمرشدروم‌آور[2]
تا غوطه زند جانم در آتش تبریزی[3]

آشنا هر خار را از قصه‌ی ما ساختی — در بیابان جنون بردی و رسوا ساختی
جرم ما از دانه‌ئی تقصیراو از سجده‌ئی — نی‌به‌آن‌بیچاره‌می‌سازی نه باماساختی
صد جهان میروید ازکشت خیال ما چوگل — یك جهان وآن‌هم ازخون تمناساختی
پرتو حسن‌تومی‌افتد برون مانند رنگ — صورت می‌پرده از دیوار مینا ساختی

---

۱ــ اشاره به‌سلطان محمود غزنوی و غلام محبوب او ایاز است. ۲ــ منظور جلال‌الدین مولوی است که به ملای روم هم معروف است. ۳ــ ناظر است به شمس‌الدین ملك داد تبریزی، مراد مولانا جلال‌الدین صاحب کتاب مثنوی.

طرح نو افکن که ما جدت پسند افتاده‌ایم
این چه حیرت خانه‌ئی امروز و فردا ساختی

این گنبد مینائی این پستی و بالائی
در شد بدل عاشق با این همه پهنائی

اسرار ازل جوئی؟ برخود نظری واکن
یکتائی و بسیاری پنهانی و پیدائی

ای جان گرفتار م دیدی که محبت چیست
در سینه نیاسائی از دیده برون آئی

برخیز که فروردین افروخت چراغ گل
برخیز و دمی بنشین بالاله‌ی صحرائی

عشق است و هزار افسون حسن است و هزار آئین
نی من به‌شمار آیم نی تو بشمار آئی

صد ره بفلك برشد صد ره به‌زمین درشد
خاقانی و فغفوری[1] جمشیدی و دارائی

هم با خود و هم با او هجران که وصال است این؟
ای عقل چه می‌گوئی، ای عشق چه فرمائی

فروغ مشت خاك از نوریان افزون شود روزی
زمین از کوکب تقدیر او گردون شود روزی

خیال او که از سیل حوادث پرورش گیرد
ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی

یکی در معنی آدم نگر از ما چه می‌پرسی
هنوز اندر طبیعت می‌خلد موزون شود روزی

چنان موزون شود این‌پیش پا افتاده مضمونی
که یزدان‌را دل‌از تأثیر او پرخون شود روزی!

نه‌تواندر حرم گنجی، نه در بتخانه می‌آئی
ولیکن سوی مشتاقان چه مشتاقانه می‌آئی

قدم بیباك‌تر نه در حریم جان مشتاقان
تو صاحب خانه‌ئی آخر، چرا دزدانه می‌آئی

بغارت می‌بری سرمایه‌ی تسبیح خوانان را
بشبخون دل زناریان ترکانه می‌آئی

۱ـ لقب پادشاهان قدیم چین.

کهی صد لشکر انگیزی که خون دوستان ریزی
کهی در انجمن با شیشه و پیمانه می‌آئی
تو بر نخل کلیمی بی‌محابا شعله می‌ریزی
تو بر شمع یتیمی صورت پروانه می‌آئی
بیا (اقبال) جامی از خمستان[۱] خودی در کش
تو از میخانه‌ی مغرب ز خود بیگانه می‌آئی

بآدمی نرسیدی خدا چه می‌جوئی — ز خود گریخته‌ئی آشنا چه میجوئی
دگر بشاخ گل آویز و آب و نم در کش — پریده رنگ ز باد صبا چه میجوئی
دو قطره خون دلست آنچه مشك مینامند — تو ای غزال حرم درختا[۲] چه میجوئی
عیار فقر ز سلطانی و جهانگیری است — سریر جم بطلب بوریا چه میجوئی
سراغ او ز خیابان لاله میگیرند — نوای خون شده‌ی ماز ما چه میجوئی
نظر ز صحبت روشندلان بیفزاید — ز درد کم بصری توتیا چه میجوئی
قلندریم[۳] و کرامات ما جهان‌بینی‌است
ز ما نگاه طلب، کیمیا چه می‌جوئی

از مشت غبار ما صد ناله برانگیزی — نزدیك‌تر از جانی باخوی کم‌آمیزی
در موج صبا پنهان دزدیده بباغ آئی — در بوی گل‌آمیزی با غنچه‌درآویزی
مغرب ز تو بیگانه مشرق همه افسانه — وقت‌است که درعالم‌نقش‌دگر انگیزی
آنکس که بسر دارد سودای جهانگیری — تسکین جنونش کن با نشتر چنگیزی
من بنده‌ی بی‌قیدم شاید که گریزم باز — این طره‌ی پیچان را در گردنم‌آویزی

---

۱ــ در اصطلاح صوفیان خمخانه عالم تجلیات را گویند که در قلب است و مهبط غلبات عشق را گویند. مثال از حافظ:
روزه یکسو شد وعید آمد ودلها برخاست — می ز خمخانه بجوش آمدومیبایدخواست
۲ــ نام قدیم چین شمالی یا نواحی منچوری و مغولستان و ترکستان‌شرقی که آهوان‌آنجا معروف است. ۳ــ درویش، مرد مجرد و بی‌قید از دنیا گذشته ودر اصطلاح‌عرفا مراد از قلندری تجرید ازکونین است و تفرید از دارین. حافظ گوید:
قلندران طریقت به‌نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که ازهنرعاری است

جز ناله نمی‌دانم گویند غزل خوانم
این چیست که چون شبنم بر سینه‌ی من ریزی

این هم جهانی آن هم جهانی — این بیکرانی آن بیکرانی
هردو خیالی هر دو گمانی — از شعله‌ی من موج دخانی
این یك دو آنی آن یك دو آنی — من جاودانی من جاودانی
این کم عیاری آن کم عیاری — من پاك جانی نقد روانی
اینجا مقامی آنجا مقامی — اینجا زمانی آنجا زمانی
اینجا چه کارم آنجا چه کارم — آهی فغانی، آهی فغانی
این رهزن من آن رهزن من — اینجا زیانی آنجا زیانی

هردو فروزم هردو بسوزم
این آشیانی، آن آشیانی

هنگامه را که بست درین دیر دیرپای؟ — زناریان او همه نالنده همچو نای
در بنگه[1] فقیر و بکاشانه‌ی امیر — غمها که پشت را بجوانی کند دوتای
درمان کجا که درد بدرمان فزون شود — دانش تمام حیله و نیرنگ وسیمیای
بی‌زور سیل، کشتی آدم نمی‌رود — هر دل هزار عربده دارد به ناخدای
از من حکایت سفر زندگی مپرس — در ساختم بدرد و گذشتم غزل‌سرای
آمیختم نفس بـه نسیم سحر گهی — گشتم درین چمن به گلان نانهاده پای

ازکاخ و کو جدا و پریشان بکاخ و کوی
کردم بچشم ماه تماشای این سرای

بینی جهان را خود را نه‌بینی — تا چند نادان غافل نشینی
نور قدیمی شب را برافروز — دست کلیمی[2] در آستینی
بیرون قدم نه از دور آفاق — تو پیش ازینی تو بیش ازینی
ازمرگ ترسی‌ای زنده جاوید — مرگ است صیدی تو در کمینی

---

۱ــ منزل
۲ــ اشاره به ید بیضای حضرت موسی (ع).

جانی که بخشند دیگر نگیرند آدم بمیرد از بی یقینی
صورت‌گری را از من بیاموز
شاید که خود را باز آفرینی

عشق را نازم که بودش را غم نابودنی
کفر او زنار دار حاضر و موجودنی
عشق اگر فرمان دهد از جان شیرین‌هم گذر
عشق محبوب است‌ومقصوداست وجان مقصودنی
کافری را پخته‌تر سازد شکست سومنات[1]
گرمی بتخانه بی‌هنگامه‌ی محمودنی[2]
مسجد و میخانه و دیر و کلیسا و کنشت
صد فسون از بهر دل بستند و دل خوشنودنی
نغمه‌پردازی ز جوئی کوهسار آموختم
در گلستان بوده‌ام یک ناله درد آلودنی
پیش من آئی دم سردی دل گرمی بیار
جنبش اندر تست اندر نغمه‌ی داودنی
عیب من کم جوی و از جامم عیار خویش گیر
لذت تلخاب من بی‌جان غم فرسودنی

کشیدی باده‌ها در صحبت بیگانه، پی درپی
بنور دیگران افروختی، پیمانه پی‌درپی
ز دست ساقی خاور دو جام ارغوان درکش
که از خاک تو خیزد ناله‌ی مستانه پی‌درپی
دلی کو از تب و تاب تمنا آشنا گردد
زند بر شعله خود را صورت پروانه پی‌درپی

---

۱ـ و ۲ـ اشاره به‌لشکرکشی سلطان محمود غزنوی بهندوستان و فتح بتخانهٔ‌سومنات است.

ز اشك صبحگاهی زندگی را برگ و سازآور
شود کشت تو ویران تا نریزی دانه پی درپی
بگردان جامو از هنگامه‌ی افرنگ کمتر گوی
هزاران کاروان بگذشت از این ویرانه پی‌درپی

برون زین گنبد در بسته پیدا کرده‌ام راهی
که از اندیشه برتر می‌پرد آه سحرگاهی
توای شاهین نشیمن درچمن کردی‌ازآن‌ترسم
هوای او ببال تو دهد پرواز کوتاهی
غباری گشته‌ئی آسوده نتوان زیستن اینجا
به‌باد صبحدم در پیچ و منشین بر سر راهی
ز جوی کهکشان بگذر، ز نیل آسمان بگذر
ز منزل دل بمیرد گرچه باشد منزل ماهی
اگر زان برق بی‌پروا درون او تهی گردد
بچشمم کوه سینا می نیرزد با پرکاهی
چسان آداب محفل را نگه دارند و میسوزند
مپرس از ما شهیدان نگاهی بر سر راهی
پس ازمن شعر من خوانند و دریابند و میگویند
جهانی را دگرگون کرد یك مرد خود آگاهی

ز سلطان کنم آرزوی نگاهی — مسلمانم از گل نه‌سازم الهی
دل بی‌نیازی که در سینه دارم — گدا را دهد شیوه‌ی پادشاهی
ز گردون‌فتدآنچه‌برلاله‌ی من — فرو ریزم‌او را به‌برگ گیاهی
چوپرزوین‌فرونایداندیشه‌ی من — بدر یوزه‌ی پرتو مهر و ماهی
اگر آفتابی سوی من خرامد — بشوخی بگردانم او را ز راهی
به‌آن‌آب‌تابی که‌فطرت‌به‌بخشد — درخشم چو برقی بابر سیاهی

ره و رسم فرمانروایان شناسم
خران بر سر بام و یوسف بچاهی

یاد ایامی که خوردم باده‌ها با چنگ و نی
جام می در دست من مینای می در دست وی

در کنار آئی خزان ما زند رنگ بهار
ور نیائی فرودین افسرده‌تر گردد ز دی

بی‌تو جان من چو آن‌سازی که تارش‌در گسست
در حضور از سینه‌ی من نغمه‌خیزد پی‌به‌پی

آنچه من در بزم شوق‌آورده‌ام دانیکه چیست
یك چمن گل یك نیستان ناله یك خمخانه می

زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او
بوریای ره نشینی درفتد با تخت کی[1]

دوستان خرم که بر منزل رسید آواره‌ئی
من پریشان جاده‌های‌علم ودانش کرده‌طی

شب‌من‌سحر نمودی که به‌طلعت‌آفتابی | تو بطلعت آفتابی‌سزداین که‌بی‌حجابی
تو بدرد من رسیدی بضمیرم آرمیدی | ز نگاه من رمیدی‌بچنین گران رکابی
تو عیار کم عیاران، تو قرار بی‌قراران | تودوای‌دل‌فکاران مگراین که‌دیریابی
غم عشق و لذت او اثر دوگونه دارد | که سوز ودردمندی که‌مستی‌وخرابی
ز حکایت دل من تو بگو که خوب دانی | دل من کجا که او را بکنار من نیابی

بجلال تو که در دل دگر آرزو ندارم
بجز این دعا که بخشی بکبوتران عقابی

خوشتر ز هزار پارسائی | گامی بطریق آشنائی

---

۱ــ کیکاوس‌پادشاه باستانی ایران.

درسینه‌ی من دمی بیاسای — ازمحنت و کلفت[1] خدائی
ما را ز مقام ما خبر کن — مائیم کجا و تو کجائی؟
آن چشمك محرمانه یادآر — تا کی بتغافل آزمائی
دی ماه تمام گفت با من — در ساز بداغ نارسائی
خوش گفت ولی حرام کردند — درمذهب عاشقاق جدائی

پیش تو نهاده‌ام دل خویش
شاید که تو این گره گشائی

درین محفل که کار او گذشت از باده و ساقی
ندیمی کو که درجامش فرو ریزم می باقی
کسی کو زهر شیرین میخورد از جام زرینی
می تلخ از سفال من کجا گیرد به تریاقی
شرار از خاك من خیزد کجا ریزم کرا سوزم
غلط کردی که در جانم فکندی سوز مشتاقی
مکدر کرد مغرب چشمه‌های علم و عرفانرا
جهان را تیره‌تر سازد چه مشائی[2] چه اشراقی
دل گیتی اناالمسموم اناالمسموم فریادش
خرد نالان که ما عندی بتریاق و لاراقی
چه‌ملائی چه درویشی چه سلطانی چه دربانی
فروغ کار می جویند بسالوسی و زراقی
ببازاری که چشم صیرفی شور است و کم نور است
نگینم خوارتر گردد چو افزاید به براقی
بصدای دردمندی بنوای دلپذیری — خم زندگی گشادم بجهان تشنه میری

۱ــ سختی و رنج ومشقت.
۲ــ حکمت ارسطوئی را حکمت مشاء گویند وفلسفهٔ افلاطونی راحکمت اشراق نامیده‌اند.

تو بروی بی‌نوائی در آن جهان گشادی — که هنوز آرزویش ندمیده درضمیری
ز نگاه سرمه‌سائی بدل و جگر رسیدی — چه نگاه سرمه‌سائی‌دو نشانه‌زد به‌تیری
بنگاه نا رسایم چه بهار جلوه دادی — که بباغ وراغ نالم چو تذرو نو صفیری
چه عجب اگر دو سلطان به‌ولایتی نه‌گنجند
عجب این که می‌نگنجد بدو عالمی فقیری[1]

فروغ خاکیان از نوریان افزون شود روزی — زمین از کوکب تقدیرما گردون شود روزی
خیالما که اوراپرورش دادند طوفانها — ز گرداب‌سپهر نیلگون‌بیرون‌شودروزی
یکی‌درمعنی‌آدم‌نگراز‌من‌چه میپرسی — هنوز اندرطبیعت می‌خلد موزون شود روزی
چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی
که یزدان را دل از تأثیر اوپرخون‌شودروزی

بجهان دردمندان تو بگو چکار داری؟ — تب‌وتاب ما شناسی دل بی‌قرار داری؟
چه خبر ترا ز اشگی که فرو چکد ز چشمی — تو به‌برگ‌گل ز شبنم‌درشاهوارداری
چه بگویمت ز جائی که نفس نفس شمارد
دم مستعار داری غم روزگار داری؟

ز شاعر ناله‌ی مستانه در محشر چه میخواهی
تو خودهنگامه‌ئی‌هنگامه‌ی دیگرچه میخواهی
به‌بحر نغمه کردی آشنا طبع روانم را
زچاك سینه‌ام دریا طلب گوهر چه می‌خواهی
نماز بی‌حضور از من نمی‌آید، نمی‌آید
دلی‌آورده‌ام دیگراز این‌کافر[2] چه میخواهی

نه در اندیشه‌ی من‌کار زار کفر ایمانی — نه درجان‌غم‌اندوزم هوای باغ‌رضوانی

---

۱ــ اشاره به‌یکی از حکایات گلستان سعدی که: ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

۲ــ در اصطلاح اهل تصوف، کافرمقام تفرقه را گویند کسی‌را که‌ازجمع بفرق‌آمده باشد.

اگر کاوی درونم را خیال خویش را یابی
پریشان جلوهٔی چون‌ماهتاب اندر بیابانی

اگر نظاره از خود رفتگی آرد حجاب اولی
نگیرد بامن این سودا بها ازبس گران خواهی

سخن بی‌پرده گو با ما شد آن روز کم آمیزی
که می گفتندتومارا‌چنین‌خواهی‌چنان خواهی

نگاه بی‌ادب زد رخنه‌ها در چرخ مینائی
دگر عالم بنا کن گر حجابی درمیان خواهی

چنان خود را نگه‌داری که با این بی‌نیازی‌ها
شهادت بر وجود خود ز خون دوستان خواهی

مقام بندگی دیگر مقام عاشقی دیگر
ز نوری سجده میخواهی ز خاکی بیش‌ازآن خواهی

مس خامی که دارم از محبت کیمیا سازم
که فردا چون رسم پیش‌توازمن ارمغان‌خواهی

اگر به‌بحرمحبت کرانه می‌خواهی — هزار شعله دهی یك‌زبانه می‌خواهی
مرا ز لذت پرواز آشنا کردند — تو در فضای چمن آشیانه‌می‌خواهی
یکی بدامن مردان آشنا آویز — ز یار اگر نگه محرمانه می‌خواهی
جنون نداری‌وهوئی فکنده‌ئی درشهر — سبو شکستی و بزم شبانه می‌خواهی

توهم بعشوه گری کوش و دلبری آموز
اگر زما غزل عاشقانه می‌خواهی

نظر تو همه تقصیر و خرد کوتاهی — نرسی جز به تقاضای کلیم‌اللهی

راه کوراست بخود غوطه زن ای سالک[1] راه  جاده را گم نکند در ته دریا ماهی
حاجتی پیش سلاطین نبرد مرد غیور  چه توان کرد که از کوه نیاید کاهی
مگذر از نغمه‌ی شوقم که یابی دروی  رمز درویشی و سرمایه‌ی شاهنشاهی
نفسم با تو کند آنچه به گل کرد نسیم  اگر از لذت آه سحری آگاهی

ای فلك چشم تو بیباك و بلاجوست هنوز
می‌شناسم که تماشای دگر می‌خواهی

می‌شود پرده‌ی چشمم پر کاهی گاهی  دیده‌ام هردو جهان را بنگاهی گاهی
وادی عشق بسی دور و دراز است ولی  طی شود جاده‌ی صد ساله بآهی گاهی
در طلب کوش و مده دامن امید ز دست  دولتی هست که یابی سر راهی گاهی

## (در نشاط باغ کشمیر نوشته شد)

خوشا روزگاری خوشا نو بهاری  نجوم پرن[2] رست از مرغزاری
زمین از بهاران چو بال تذروی[3]  ز فواره الماس بار آبشاری
نه‌پیچد نگه جز که درلاله و گل  نه‌غلطد هوا جز که برسبزه زاری
لب جو خود آرائی غنچه دیدی؟  چه زیبا نگاری، چه آئینه داری
چه شیرین نوائی چه دلکش صدائی  که می‌آید از خلوت شاخساری
بدتن جان بجان آرزو زنده گردد  ز آوای ساری ز بانگ هزاری[4]
نواهای مرغ بلند آشیانی  در آمیخت با نغمه‌ی جویباری
تو گوئی که یزدان بهشت برین را  نهاد است در دامن کوهساری

---

۱ــ سالك در لغت بمعنی رونده، پارسا و زاهد است و در اصطلاح عرفا سائر الی الله است. و گفته‌اند سالك کسی است که علم او بدرجهٔ عین الیقین رسیده باشد. شاعر گوید:

هیچکس واقف نگردد زان فنا  نیست ره در بارگاه کبریا
سالکان دانند در میدان درد  تا فنای عشق با ایشان چه کرد

و از حافظ:

بمی سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید  که سالك بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

۲ــ نجوم بمعنی ستارگان و پرن ستارهٔ پروین را گویند. ۳ــ قرقاول. ۴ــ بلبل.

که تا رحمتش آدمی زادگان را رها سازد از محنت انتظاری
چه‌خواهم درین گلستان گر بخواهم شرابی، کتابی، ربابی، نگاری
سرت گردم ای ساقی ماه سیما بیار از نیاکان ما یادگاری
به‌ساغر فرو ریز آبی که جان را فروزدچو نوری بسوزد چو ناری
شقایق برویان ز خاك نژندم بهشتی فرو چین بمشت غباری
نه‌بینی که از کاشغر تا به‌کاشان همان یك نوا بالد از هر دیاری
ز چشم امم ریخت آن اشك نابی که تأثیر او گل دماند ز خاری
کشیری[1] که با بندگی خو گرفته بتی می‌تراشد ز سنگ مزاری
ضمیرش تهی از خیال بلندی خودی ناشناسی ز خود شرمساری
بریشم قبا خواجه از محنت او نصیب تنش جامه‌ی تار تاری
نه در دیده‌ی او فروغ نگاهی نه در سینه‌ی او دل بیقراری

از آن می فشان قطره‌ئی بر کشیری[2]
که خاکسترش آفریند شراری

---

۱ و ۲ـ کشمیر، اهالی کشمیر.

مثنوی «اسرار خودی» نخستین ومهمترین آثار فارسی علامهٔ اقبال است که دربارهٔ خودشناسی و خداشناسی با نظریات تازهٔ فلسفی واجتماعی وسیاسی بنظم آورده است. وی دراین کتاب شرح میدهد که جوهر کائنات واساس آفرینش، «خودی» یا «خویشتن» است. این «خودی» که اساس حیاتست چون باعشق وباپیروی ازشریعت محمدی مقرون گردد چنان قدرتی خواهد داشت که میتواند برسراسر جهان آفرینش حکمروائی کند وانسانرا تامقام خلیفة اللهی ویداللهی و ولایت مطلقه بالاببرد. همانطور که امیرالمؤمنین علی (ع) رابه مقام خلافت و یداللهی رسانید.

این منظومه توسط دوست اقبال دکتر نیکلسن بزبان انگلیسی ترجمه شد و بعدها بزبان عربی واندونزی وسندی آنرا ترجمه کردند.

مثنوی «رموز بیخودی» که در پایان کتاب «اسرارخودی» بچاپ رسیده درحقیقت متمم ومکمل کتاب «اسرارخودی» است که در آن علامه اقبال وحدت عقیدتی را موجب تشکیل ملت وامت میداند نه وحدت «وطن» و محدودهٔ جغرافیائی را.

بنابراین باید دومثنوی: «اسرار خودی» و «رموز بیخودی» را **مکتب اقبال** نامید.

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دام و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

# اسرار خودی

بانضمام

# رموز بیخودی

پیکر هستی ز آثار «خودی» است
هرچه می‌بینی ز اسرار «خودی» است

# بنام خدا

## اسرار خودی[1]

نیست درخشک‌وتر بیشهٔ من‌کوتاهی
چوب هرنخل که منبرد نشود دارکنم
«نظیری نیشابوری»[2]

### تمهید

راه شب چون مهر عالمتاب زد[3] — گریه‌ی من بر رخ گل آب زد
اشک‌من‌ازچشم‌نرگس خواب شست — سبزه از هنگامه‌ام بیدار رست
باغبان زور کلامم آزمود — مصرعی‌کاریـد و شمشیری درود
درچمن جز دانه‌ی اشکم نکشت — تار افغانـم بپود باغ رشت[4]
ذره‌ام مهر منیر آن من است — صد سحر اندر گریبان من است
خاك من روشن‌تر ازجام جم‌است — محرمْ از نازادهای عالم است
فکـرم آن آهو سرفتراك[5] بست — کوهنوز ازنیستی‌بیرون نجست

---

۱ـ این کتاب بانضمام کتاب رموز بیخودی یکجا بنام «اسرار ورموز» است.
۲ـ نظیری الشعرای فارسی‌زبان که به‌هند رفت و از اساتید سبك هندی است.
۳ـ باطلوع خورشید شب بپایان رسید.
۴ـ رشتن یعنی بافتن، تابیدن.
۵ـ تسمه یاچرم باریکی که ازعقب‌زین اسب میآویزند وبا آن چیزی به ترك می بندند.

سبزه نا روئیده زیب گلشنم گل بشاخ اندرنهان در دامنم
محفل رامشگری[1] برهم زدم زخمه برتار رگ عالم زدم
بسکه عود فطرتم نادر نواست همنشین از نغمه‌ام نا آشناست
درجهان خورشید نو زائیده‌ام رسم و آئین فلك نادیده‌ام
رم ندیده انجم ازتابم هنوز هست نا آشفته سیمابم هنوز
بحر از رقص ضیایم[2] بی‌نصیب کوه از رنگ حنایم بی‌نصیب
خو گرمن نیست چشم هست و بود لرزه برتن خیزم از بیم نمود
بامم[3] ازخاوررسید وشب شکست شبنم نو بر گل عالم نشست
انتظار صبح‌خیزان می‌کشم ای خوشا زرتشتیان آتشم
نغمه‌ام از زخمه[4] بی‌پرواستم من نوای شاعر فرداستم
عصرمن داننده‌ی اسرار نیست یوسف من بهر این بازار نیست
نا امیدستم زیاران قدیم طور[5] من سوزد که می‌آید کلیم
قلزم[6] یاران چو شبنم بی‌خروش شبنم‌من مثل یم[7] طوفان بدوش
نغمه‌ی من از جهان دیگر است این‌جرس[8] را کاروان دیگر است
ای‌بساشاعر که بعد ازمرگ‌زاد چشم خود بربست وچشم‌ما گشاد
رخت ناز ازنیستی بیرون کشید چون گل ازخاك مزار خوددمید
کاروانها گرچه‌زین‌صحرا گذشت مثل گام ناقه کم غوغا گذشت
عاشقم فریاد ایمان من است شورحشر ازپیش خیزان من‌است
نغمه‌ام ز اندازه‌ی تاراست بیش من نترسم ازشکست عود خویش
قطره از سیلاب من بیگانه به قلزم از آشوب او دیوانه به
در نمی‌گنجد بجو عمان من بحرها باید پی‌طوفان من

---

۱ـ مطرب، نوازنده. ۲ـ روشنی. ۳ـ بامداد. ۴ـ آلتی که با آن تار میزنند. ۵ـ کوه طور درشبه جزیره سینا که انوارملکوت برحضرت موسی نازل شد. ۶ـ دریای سرخ وشهری بوده میان مکه ومصر. ۷ـ دریا. ۸ـ زنگی که برگردن چهارپایان می‌بندند.

غنچه کز بالیدگی گلشن نشد | در خور ابر بهار من نشد
برقها خوابیده درجان من است | کوه وصحراباب جولان من‌است
پنجه کن با بحرم ار صحراستی | برق من در گیر اگر سیناستی[1]
چشمه‌ی‌حیوان[2] براتم کرده‌اند | محرم راز حیاتم کرده‌اند
ذره از سوز نوایم زنده گشت | پر گشود و کرمك تابنده گشت
هیچکس رازی که‌من گویم‌نگفت | همچو فکرمن در معنی نه سفت
سرعیش جاودان خواهی بیا | هم زمین هم آسمان خواهی بیا

پیر گردون بامن این اسرار گفت
از ندیمان رازها نتوان نهفت

ساقیا برخیز ومی در جام کن | محو از دل کاوش ایام کن
شعله‌ی آبی که‌اصلش‌زمزم‌است[3] | گر گداباشد پرستارش‌جم‌است
می کند اندیشه را هشیارتر | دیده‌ی بیدار را بیدارتر
اعتبار کوه بخشد کاه را | قوت شیران دهد روباه را
خاك را اوج ثریا میدهد | قطره را پهنای دریا میدهد
خامشی را شورش محشر کند | پای کبك‌ازخون‌باز احمر کند
خیز و در جامم شراب ناب‌ریز | بر شب اندیشه‌ام مهتاب ریز
تا سوی منزل کشم آواره را | ذوق بیتابی دهم نظاره را
گرم رو از جستجوی نوشوم | روشناس آرزوی نو شوم
چشم اهل ذوق را مردم شوم | چون‌صدا در گوش‌عالم گم‌شوم

---

۱ـ محل کوه طور است مکان نزول وحی به موسی علیه‌السلام. ۲ـ چشمه‌ای که بنا برمعروف خضر پیمبر از آب آن خورد وحیات جاودان یافت و دراصطلاح عرفا منبع فیض‌الهی ونیز قلب عارف کامل واصل را گویند. شاه نعمت‌الله گوید:

خوش چشمهٔ آبی است روان درنظرما | سیراب شده خاك در از رهگذرما
ما آب حیاتیم و روانیم بهر سو | سرسبزی باغ خضر است درنظرما

۳ـ چاه آبی‌است درمسجدالحرام مکه که حجاج آب آنرا برای‌تیمن وتبرك مینوشند.

قیمت جنس سخن بالا کنم
آب چشم خویش درکالا کنم

باز برخوانم ز فیض پیر روم[۱]
دفتر سربسته اسرار علوم

جان او از شعله‌ها سرمایه‌دار
من فروغ یك نفس مثل شرار

شمع سوزان تاخت برپروانه‌ام
باده شبخون ریخت برپیمانه‌ام

پیر رومی خاك را اکسیر[۲] کرد
از غبارم جلوه‌ها تعمیر کرد

ذره از خاك بیابان رخت بست
تا شعاع آفتاب آرد بدست

موجم و در بحر او منزل کنم
تا در[۳] تابنده‌ئی حاصل کنم

من که مستی‌ها ز صهبایش کنم
زندگانی از نفس‌هایش کنم

شب دل من مایل فریاد بود
خامشی از یاربم آباد بود

شکوه آشوب غم دوران بدم
از تهی پیمانگی نالان بدم

این قدر نظاره‌ام بیتاب شد
بال‌وپر بشکست وآخر خواب شد

روی‌خود بنمودپیرحق‌سرشت[۴]
کوبحرف پهلوی قرآن نوشت

گفت ای دیوانه‌ی ارباب عشق
جرعه‌ئی گیر ازشراب‌ناب‌عشق

برجگر هنگامه‌ی محشر بزن
شیشه برسر، دیده برنشتربزن

خنده‌را سرمایه‌ی صدساله‌ساز
اشك‌خونین‌راجگرپرکاله[۵]ساز

تابکی چون غنچه می باشی خموش
نکهت[۶]خودرا چو گل‌ارزان‌فروش

در گره هنگامه‌داری‌چون‌سپند
محمل[۷] خود بر سر آتش به‌بند

---

۱ــ مقصود جلال‌الدین مولوی است که به ملای روم هم معروف شده است.
۲ــ کیمیا، چیزی که اگر به‌مس زنند طلا میشود. ۳ــ مروارید. ۴ــ منظورمولانا جلال‌الدین صاحب‌کتاب مثنوی است و کنایه از اینکه کتاب مثنوی قرآن فارسی است.

مثنوی معنوی مولوی
هست قرآنی بلفظ پهلوی

توضیح آنکه برای آشنائی با آیات قرآن واحادیث و اخبارکه درمثنوی آمده میتوانید به‌مثنوی باحواشی م. درویش مراجعه‌کنید.
۵ــ کاسهٔ چوبین. ۶ــ بوی خوش. ۷ــ کجاوه، هودج

چون جرس[۱] آخر ز هر جزو بدن ناله‌ی خاموش را بیرون فکن
آتش استی بزم عالم برفروز دیگران را هم ز سوز خود بسوز
فاش گو اسرار پیر می فروش[۲] موج می شو کسوت مینا بپوش
سنگ شو آئینه‌ی اندیشه را بر سر بازار بشکن شیشه را
از نیستان همچو نی پیغام ده قیس[۳] را از قوم حی پیغام ده
ناله را انداز نو ایجاد کن بزم را از های و هو آباد کن
خیز وجان نو بده هر زنده را از قم[۴] خود زنده‌تر کن زنده را
خیز و پا برجاده‌ی دیگر بنه جوش سودای[۵] کهن از سر بنه
آشنای لذت گفتار شو ای درای[۶] کاروان بیدار شو
زین سخن آتش به پیراهن شدم مثل نی هنگامه آبستن شدم
چون نوا از تار خود برخاستم جنتی از بهر گوش آراستم

برگرفتم پرده از راز خودی
وانمودم سر اعجاز خودی

بود نقش هستیم انگاره‌ئی[۷] ناقبولی ناکسی ناکاره‌ئی
عشق[۸] سوهان زد مرا آدم شدم عالم کیف و کم عالم شدم
حرکت اعصاب گردون دیده‌ام در رگ مه گردش خون دیده‌ام

---

۱ــ زنگی که بر گردن چهارپایان بندند. ۲ــ دراصطلاح صوفیه پیرمیفروش مرشد وراهنما را گویند که قطب عالم است و بمعنای رهبرروحانی نیز میباشد. حافظ گوید:

نخست موعظهٔ پیر میفروش اینست که از معاشر ناجنس احتراز کنید

۳ــ قیس نام مجنون و، حی نام قبیلهٔ اوست ۴ــ قم یعنی برخاستن و ازقم یعنی از برخاستن خود. ۵ــ فکر و اندیشه. ۶ــ درا، جرس، زنگی که بر گردن چهارپایان می بندند. ۷ــ پندار، تصور. ۸ــ عشق در اصطلاح عرفا دریای بلا وجنون الهی است وقیام قلب است با معشوق بلاواسطه. عشق مهمترین رکن طریقت تصوف وعرفان است. عطار گوید:

گرجان عاشق دم زند آتش در این عالم زند
این عالم بی‌اصل را چون ذره‌ها برهم زند

بهر انسان چشم من شبها گریست | تا دریدم پرده‌ی اسرار زیست
از درون کارگاه ممکنات | بر کشیدم سر تقویم حیات
من که این شب را چومه آراستم | گرد پای ملت بیضا[۱] ستم
ملتی در باغ و راغ آوازه‌اش | آتش دلها سرود تازه‌اش
ذره کشت و آفتاب انبار کرد | خرمن از صد رومی و عطار[۲] کرد
آه گرمم رخت بر گردون کشم | گر چه دودم از تبار[۳] آتشم
خامه‌ام از همت فکر بلند | راز این نه‌پرده در صحرا فکند

قطره تا همپایه‌ی دریا شود
ذره از بالیدگی[۴] صحرا شود

شاعری زین مثنوی مقصود نیست | بت‌پرستی بت‌گری مقصود نیست
هندیم از پارسی بیگانه‌ام | ماه نو باشم تهی پیمانه‌ام
حسن انداز بیان از من مجو | خوانسار واصفهان[۵] از من مجو
گرچه هندی درعذوبت[۶] شکراست | طرز گفتار دری[۷] شیرین‌تر است
فکر من از جلوه‌اش مسحور گشت | خامه من شاخ نخل طور گشت
پارسی از رفعت اندیشه‌ام | در خورد با فطرت اندیشه‌ام

خرده بر مینا مگیر ای هوشمند
دل بذوق خرده‌ی مینا[۸] به‌بند

---

۱ـ سفیدی ۲ـ رومی مقصود مولانا جلال‌الدین و عطارهم شاعر معروف است.
۳ـ اصل‌ونسب. ۴ـ نمو کردن، رشد کردن.
۵ـ مقصود اینکه از این دو شهر شعرای بزرگ برخاسته‌اند.
۶ـ شیرینی ۷ـ زبان دری بعد از زبان پهلوی متداول گردید و با اندك تغییری بصورت زبان فارسی امروزی درآمد. ۸ـ آبگینه که آنرا با طلا ونقره یالاجورد نقاشی کرده باشند و در اینجا خرده مینا یعنی شراب.

## در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل حیات تعینات وجود بر استحکام خودی انحصار دارد

پیکر هستی ز آثار خودی است / هرچه می‌بینی ز اسرار خودی است
خویشتن را چون خودی بیدار کرد / آشکارا عالم پندار کرد
صد جهان پوشیده اندر ذات او / غیر او پیداست از اثبات او
در جهان تخم خصومت کاشته است / خویشتن را غیر خود پنداشته است
سازد از خود پیکر اغیار را / تا فزاید لذت پیکار را
میکشد از قوت بازوی خویش / تا شود آگاه از نیروی خویش
خود فریبی‌های او عین حیات / همچو گل از خون وضو عین حیات
بهر یك گل خون صد گلشن کند / از پی یك نغمه صد شیون کند
یك فلك را صد هلال آورده است / بهر حرفی صد مقال آورده است
عذر این اسراف و این سنگین‌دلی / خلق و تکمیل جمال معنوی
حسن شیرین عذر درد کوهکن[1] / نافه‌ئی عذر صد آهوی ختن
سوز پیهم قسمت پروانه‌ها / شمع عذر محنت پروانه‌ها
خامه‌ی او نقش صد امروز بست / تا بیارد صبح فردائی بدست
شعله‌های او صد ابراهیم سوخت[2] / تا چراغ یك محمد بر فروخت
می‌شود از بهر اغراض عمل / عامل و معمول و اسباب و علل
خیزد انگیزد پرد تابد رمد / سوزد افروزد کشد میرد دمد
وسعت ایام جولانگاه او / آسمان موجی ز گرد راه او
گل بجیب آفاق از گلکاریش / شب ز خوابش روز از بیداریش
شعله‌ی خود در شرر تقسیم کرد / جز پرستی[3] عقل را تعلیم کرد

---

۱ـ مقصود فرهاد عاشق معروف شیرین است. ۲ـ ناظر است به حضرت ابراهیم که بفرمان نمرود در آتش افکنده شد. ۳ـ جز پرستی یعنی پرستش غیر.

خودشکن گردید و اجزا آفرید | اندکی آشفت و صحرا آفرید
باز از آشفتگی بیزار شد | وز بهم پیوستگی کهسار شد
وانمودن خویش را خوی خودی است | خفته درهر ذره نیروی خودی است

قوت خاموش و بیتاب عمل
از عمل پابند اسباب عمل

چون حیات عالم اززور خودی است | پس بقدر استواری زندگی است
قطره چون حرف خودی از بر کند | هستئی بی‌مایه را گوهر کند
باده از ضعف خودی بی‌پیکر است | پیکرش منت‌پذیر ساغر است
گرچه پیکر می‌پذیرد جام می | گردش از ما وام گیرد جام می
کوه چون از خود رود صحرا شود | شکوه سنج جوشش دریا شود
موج تا موج است در آغوش بحر | می کند خود را سوار دوش بحر
حلقه‌ئی زد نور تا گردید چشم | از تلاش جلوه‌ها جنبید چشم
سبزه چون تاب دمید از خویش یافت | همت او سینه‌ی گلشن شکافت
شمع هم خود را بخود زنجیر کرد | خویش را از ذره‌ها تعمیر کرد
خود گدازی پیشه کرد از خود رمید | هم‌چو اشك آخر ز چشم خود چکید
گر بفطرت پخته‌تر بودی نگین | از جراحت‌ها بیاسودی نگین
می‌شود سرمایه‌دار نام غیر | دوش او مجروح بار نام غیر
چون زمین بر هستی خود محکم است | ماه پابند طواف پیهم است
هستی مهر از زمین محکم‌تر است | پس زمین مسحور چشم خاور است
جنبش از مژگان بردشان چنار | مایه‌دار از سطوت او کوهسار
تاروپود کسوت او آتش است | اصل او یك دانه‌ی گردنکش است

چون خودی آرد بهم نیروی زیست
می گشاید قلزمی[1] از جوی زیست

---

۱ــ دریای سرخ و مراد مطلقاً دریاست.

## در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

زندگانی را بقا از مدعاست / کاروانش را درا[1] از مدعاست
زندگی در جستجو پوشیده است / اصل او در آرزو پوشیده است
آرزو را در دل خود زنده دار / تا نگردد مشت خاك تو مزار
آرزو جان جهان رنگ و بوست / فطرت هرشی امین آرزوست
از تمنا رقص دل در سینه‌ها / سینه‌ها از تاب او آئینه‌ها
طاقت پرواز بخشد خاك را / خضر باشد موسی ادراك را
دل ز سوز آرزو گیرد حیات / غیر حق میرد چو او گیرد حیات
چون ز تخلیق تمنا باز ماند / شهپرش بشکست واز پرواز ماند
آرزو هنگامه آرای خودی / موج بیتابی ز دریای خودی
آرزو صید مقاصد را کمند / دفتر افعال را شیرازه بند
زنده را نفی تمنا مرده کرد / شعله را نقصان سوز افسرده کرد
چیست اصل دیده‌ی بیدار ما؟ / بست صورت لذت دیدار ما
کبك پا از شوخی رفتار یافت / بلبل از سعی نوا منقار یافت
نی برون از نیستان آباد شد / نغمه از زندان او آزاد شد
عقل ندرت کوش و گردون تازه‌چیست / هیچ میدانی که‌این اعجاز چیست
زندگی سرمایه‌دار از آرزوست / عقل از زائیدگان بطن اوست
چیست نظم قوم و آئین و رسوم / چیست راز تازگیهای علوم
آرزوئی کو بزور خود شکست / سر ز دل بیرون زدو صورت‌به‌بست
دست‌ودندان ودماغ وچشم‌وگوش / فکر وتخییل و شعور و یا دوهوش
زندگی مرکب چودرجنگاه‌باخت / بهرحفظ خویش این آلات‌ساخت

---

۱ـ صدای زنگ کاروان

آگهی از علم وفن مقصود نیست
غنچه و گل ازچمن مقصود نیست

علم از سامان حفظ زندگی است
علم از اسباب تقویم خودی است

علم و فن از پیش خیزان حیات
علم و فن از خانه‌زادان حیات

ای ز راز زندگی بیگانه خیز
از شراب مقصدی مستانه خیز

مقصدی مثل سحر تابنده‌ئی
ما سوی را آتش سوزنده‌ئی

مقصدی از آسمان بالاتری
دلربائی دلستانی دلبری

باطل دیرینه را غارتگری
فتنه در جیبی سراپا محشری

ما ز تخلیق مقاصد زنده‌ایم
از شعاع آرزو تابنده‌ایم

## در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می‌پذیرد

نقطه‌ی نوری که نام اوخودی است
زیر خاك ما شرار زندگی است

از محبت می‌شود پاینده‌تر
زنده‌تر سوزنده‌تر تابنده‌تر

از محبت اشتعال جوهرش
ارتقای ممکنات مضمرش

فطرت او آتش اندوز ز عشق
عالم افروزی بیاموزد ز عشق

عشق را از تیغ و خنجر باك نیست
اصل عشق از آب وبادوخاك نیست

در جهان هم صلح وهم پیکار عشق
آب حیوان تیغ جوهر دار عشق

از نگاه عشق خارا شق بود
عشق حق آخر سراپا حق بود

عاشقی آموز و محبوبی طلب
چشم نوحی قلب ایوبی طلب

کیمیا پیدا کن از مشت گلی
بوسه زن بر آستان کاملی

شمع خود را همچو رومی بر فروز
روم[1] را در آتش تبریز سوز

۱ـ اشاره است به‌مولانا جلال‌الدین صاحب کتاب مثنوی ودیوان شمس. وشمس‌الدین ملك‌داد تبریزی مراد مو بوی است.

هست معشوقی نهان اندر دلت　　چشم اگر داری بیا بنمایمت

عاشقان او ز خوبان خوب‌تر　　خوشتر و زیباتر و محبوب‌تر

دل ز عشق او توانا می‌شود　　خاك همدوش ثریا می‌شود

خاك نجد[1] از فیض او چالاك شد　　آمد اندر وجد و بر افلاك شد

در دل مسلم مقام مصطفی است　　آبروی ما ز نام مصطفی است

طور موجی از غبار خانه‌اش　　کعبه را بیت‌الحرم کاشانه‌اش

کمتر از آنی ز اوقاتش ابد　　کاسب افزایش از ذاتش ابد

بوریا ممنون خواب راحتش　　تاج کسری زیر پای امتش

در شبستان حرا[1] خلوت گزید　　قوم و آئین و حکومت آفرید

ماند شبها چشم او محروم نوم[2]　　تا به‌تخت خسروی خوابید قوم

وقت هیجا[3] تیغ او آهن گداز　　دیده‌ی او اشکبار اندر نماز

در دعای نصرت آمین تیغ او　　قاطع نسل سلاطین تیغ او

در جهان آئین نو آغاز کرد　　مسند اقوام پیشین در نورد

از کلید دین در دنیا گشاد　　همچو او بطن ام[4] گیتی نزاد

در نگاه او یکی بالا و پست　　با غلام خویش بر یك خوان نشست

در مصافی پیش آن گردون سریر[5]　　دختر سردار طی آمد اسیر[6]

پای در زنجیر وهم بی‌پرده بود　　گردن از شرم و حیا خم کرده بود

دخترك را چون نبی بی‌پرده دید　　چادر خود پیش روی او کشید

ما از آن خاتون طی عریان‌تریم　　پیش اقوام جهان بی‌چادریم

روز محشر اعتبار ماست او　　در جهان هم پرده‌دار ماست او

---

۱ـ نجد سرزمین عربستان وغار حرا واقع در کوهی است نزدیك مکه و نخستین وحی به حضرت رسول(ص) درآن‌غار نازل شد.　۲ـ خواب.　۳ـ جنگ و نبرد.

۴ـ بطن‌بمعنی شکم وام بمعنی مادر است.　۵ـ تخت.　۶ـ طی، نام قبیله‌ای‌ازعرب که حاتم طائی از این‌قبیله بودومشهوراست که وقتی‌درجنگ عده‌ای از آنان ازجمله دختر سردارقبیله اسیرمسلمانان شدند،حضرت‌رسول بخاطردختر حاتم‌طائی آنانرا آزادکرد.

لطف و قهر او سراپا رحمتی          آن بیاران این باعدا رحمتی
آن که بر اعدا در رحمت گشاد          مکه را پیغام لاتثریب[1] داد
ماکه از قید وطن بیگانه‌ایم          چون نگه نور دو چشمیم و یکیم
از حجاز و چین و ایرانیم ما          شبنم یک صبح خندانیم ما
مست چشم ساقی بطحاستیم[2]          در جهان مثل می‌و میناستیم
امتیازات نسب را پاک سوخت          آتش او این خس وخاشاک سوخت
چون گل‌صدبرگ مارابو یکیست          اوست جان این نظام واو یکیست
سر مکنون دل او ما بدیم          نعره بی‌باکانه زد افشا شدیم
شور عشقش درنی خاموش من          می‌تپد صد نغمه در آغوش من
من چه گویم‌از تولایش که‌چیست          خشک چوبی در فراق او گریست[3]
هستی مسلم تجلی گاه او          طورها بالد ز گرد راه او
پیکرم را آفرید آئینه‌اش          صبح من از آفتاب سینه‌اش
در تپید دمبدم آرام من          گرم‌تر از صبح محشر شام من
ابر آذار[4] است و من بستان او          تاک من نمناک از باران او
چشم درکشت محبت کاشتم          از تماشا حاصلی برداشتم
خاک‌یثرب[5] از دوعالم خوشتر است          ای‌خنک‌شهری که‌آنجا دلبر است

---

۱- تثریب بمعنی نکوهش‌کردن و سرزنش‌کردن است و اشاره به‌زمانی است‌که پس از فتح مکه حضرت رسول کفار مکه را امان دادند. و فرمودند: «لاتثریب علیکم‌الیوم».

۲- نام محلی نزدیک مکه.

۳- ستونی از چوب‌که پیغمبر اکرم هنگام موعظه و ایراد خطبه برآن تکیه میکرد وموقعی که منبری برای حضرت رسول (ص) ساخته شد آن ستون از مفارقت آن حضرت به ناله درآمد. مولوی نیز در کتاب مثنوی به‌این موضوع اشاره‌ای دارد:

استن حنانه از هجر رسول          ناله میزد همچو ارباب عقول

۴- آذار یکی از ماههای سال سریانی یا رومی، ماه اول بهار و آذر و آزار نیز گفته شده. مثال از حافظ:

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید          وجه می میخواهم و مطرب، که میگوید‌رسید؟

۵- قبل ازپیغمبر نام شهرمدینه بوده است.

کشته‌ی انداز ملا جامیم[1] نظم و نثر او علاج خامیم
شعر لب ریز معانی گفته است در ثنای خواجه گوهر سفته است

« نسخه‌ی کونین را دیباچه اوست
جمله‌عالم‌بندگان وخواجه‌اوست».

کیفیت‌ها خیزد از صهبای عشق هست هم تقلید از اسمای عشق
کامل بسطام[2] در تقلید فرد اجتناب‌از خوردن‌خربوزه کرد
عاشقی؟ محکم شو از تقلید یار تا کمند تو شود یزدان شکار
اندکی اندر حرای دل نشین ترك‌خود کن‌سوی‌حق‌هجرت گزین
محکم ازحق‌شوسوی‌خودگامزن لات‌وعزای[3] هوس را سر شکن
لشکری‌پیداکن از سلطان عشق جلوه‌گرشو بر سر فاران[4] عشق

تا خدای کعبه بنوازد تو را
شرح انی جاعل سازد ترا[5]

## در بیان اینکه خودی از سؤال ضعیف میگردد

ای فراهم کرده ازشیران خراج گشته‌ئی رو به‌مزاج از احتیاج
خستگی‌های تو از ناداری است اصل درد تو همین بیماری است
می‌رباید رفعت از فکر بلند می‌کشد .شمع خیال ارجمند
از خم هستی می گلفام گیر نقد خود از کیسه‌ی ایام گیر

---

۱ـ ملاعبدالرحمن‌جامی عارف وشاعرمشهور ۲ـ یکی ازعرفای مشهور است وچون نمیدانست نبی اکرم چگونه خربوزه میخورده ازخوردن خربوزه اجتناب‌میکرد.
۳ـ لات و عزی نام بت‌های خانه کعبه قبل از اسلام است که اعراب آنها را پرستش میکردند. ۴ـ کوهی‌است درصحرای سینا ۵ـ آیه ۳۰ سورهٔ بقره: «واذ قال ربك للملائکة انی جاعل فی‌الارض خلیفه...»

خود فرود آ از شتر مثل عمر[1]     الحذر از منت غیر، الحذر
تا بکی دریوزه‌ی منصب کنی     صورت طفلان زنی مرکب کنی
فطرتی کو برفلك بندد نظر     پست می گردد ز احسان دگر
از سؤال افلاس گردد خوارتر     از گدائی گدیه‌گر نادارتر
از سؤال آشفته اجزای خودی     بی‌تجلی نخل سینای[2] خودی
مشت‌خاك خویش را ازهم مپاش     مثل مه رزق خود از پهلو تراش
گرچه‌باشی تنگ‌روزو تنگ‌بخت     در ره سیل بلاافکنده رخت
رزق خویش از نعمت دیگر مجو     موج آب از چشمه‌ی خاور مجو
تا نباشی پیش پیغمبر خجل     روز فردائی که باشد جان‌گسل
ماه را روزی رسدازخوان مهر     داغ بر دل دارد از احسان مهر
همت‌ازحق‌خواه‌وباگردون‌ستیز     آبروی ملت بیضا مریز
آنکه‌خاشاك بتان از کعبه رفت[3]     مرد کاسب را حبیب‌الله گفت[4]
وای برمنت پذیر خوان غیر     گردنش خم گشته‌ی احسان‌غیر
خویشرا از برق‌لطف‌غیرسوخت     با پشیزی[5] مایه‌ی‌غیرت فروخت
ای خنك‌آن تشنه کاندر آفتاب     می نخواهد از خضر یك‌جام آب
ترجبین[6] از خجلت سائل نشد     شکل آدم ماند و مشت گل نشد
زیر گردون‌آن جوان ارجمند     می‌رود مثل صنوبر سربلند
در تهی دستی شود خود دارتر     بخت او خوابید و او بیدارتر
قلزم[7] زنبیل سیل آتش است     گرزدست‌خودرسدشبنم خوش است

---

۱ـ اشاره به‌این خبرکه وقتی عمرسوار شتربودوتازیانه‌اش بزمین افتاد، دیگران خواستند آنرا بردارندولی او قبول نکردو پیاده شد و تازیانه‌ی خود را برداشت.

۲ـ مقصود کوه طور در شبه جزیرهٔ سینا است‌که درآنجا به‌موسی وحی نازل شد.

۳ـ رفتن باضم حرف راء یعنی پاك‌کردن.

۴ـ الکاسب حبیب‌الله (حدیث).

۵ـ پول خرد فلزی‌کم ارزش، پول سیاه.

۶ـ مقصود عرق شرم وحیا است.

۷ـ دریا.

چون حباب از غیرت مردانه باش
هم به‌بحر اندر نگون پیمانه باش

## در بیان اینکه چون خودی از عشق ومحبت‌محکم میگردد قوای ظاهره و مخفیه نظام عالم را مسخر می‌سازد

ازمحبت چون‌خودی محکم‌شود قوتش فرمانده‌ی عالم شود
پیر گردون کز کواکب نقش‌بست غنچه‌ها از شاخسار او شکست
پنجه‌ی او پنجه‌ی حق میشود ماه از انگشت او شق میشود[1]
در خصومات جهان گردد حکم تابع فرمان او دارا و جم
با تو می‌گویم حدیث بوعلی[2] در سواد هند نام او جلی[3]
آن نوا پیرای گلزار کهن گفت با ما از گل رعنا سخن
خطه‌ی این جنت آتش نژاد از هوای دامنش مینو سواد
کوچك‌ابدالش[4] سوی‌بازار رفت از شراب بوعلی سرشار رفت
عامل[5] آن شهر میآمد سوار همرکاب او غلام و چوبدار
پیشرو زد بانك ای ناهوشمند بر جلو داران عامل ره مبند
رفت آن درویش سرافکنده‌پیش غوطه زن اندر یم افکار خویش
چوبدار از جام استکبار[6] مست بر سردرویش‌چوب خودشکست
از ره عامل فقیر آزرده رفت دلگران و ناخوش‌وافسرده رفت
در حضور بوعلی فریاد کرد اشك از زندان چشم‌آزاد کرد

---

۱- اشاره به‌معجزهٔ شق‌القمر. ۲- اشاره به‌شاه شرف بوعلی قلندر ازاولیا و شعرای مشهور هندومثنوی او بااین بیت آغاز میشود:

مرحبا ای بلبل باغ کهن از گل رعنا بگو با ما سخن

۳- واضح وروشن. ۴-کوچك ابدال در اصطلاح فقرا مریدی است که ازسایر مریدان خردسال‌ترباشد. ۵- حاکم. ۶- استکبار تکبر کردن‌وخودرا بزرگ‌پنداشتن.

صورت برقی که بر کهسار ریخت — شیخ سیل آتش از گفتار ریخت
از رگ جان آتش دیگر گشود — با دبیر خویش ارشادی نمود
خامه را بر گیر و فرمانی نویس — از فقیری سوی سلطانی نویس
بنده‌ام را عاملت برسر زده است — برمتاع جان خود اخگر زده‌است
باز گیر این عامل بدگوهری — ورنه بخشم ملك تو با دیگری
نامه‌ی آن بنده‌ی حق دستگاه — لرزه‌ها انداخت در اندام شاه
پیکرش سرمایه‌ی آلام گشت — زرد مثل آفتاب شام گشت
بهر عامل حلقه‌ی زنجیر جست — از قلندر عفو این تقصیر جست
خسرو شیرین زبان رنگین بیان — نغمه‌هایش از ضمیر کن فکان
فطرتش روشن مثال ماهتاب — گشت از بهر سفارت انتخاب
چنك‌راپیش قلندر چون نواخت — از نوائی شیشه‌ی جانش گداخت
شوکتی کوپخته‌چون کهساربود — قیمت یك نغمه‌ی گفتار بود

نیشتر بر قلب درویشان مزن
خویش رادرآتش‌سوزان‌مزن

## حکایت‌درین‌معنی که‌مسئله نفی‌خودی از مخترعات اقوام

**مغلوبهٔ بنی‌نوع انسان است‌که باین طریق مخفی اخلاق اقوام**

## غالبه را ضعیف می‌سازند

آن شنیدستی که در عهد قدیم — گوسفندان در علفزاری مقیم
از وفور کاه نسل افزا بدند — فارغ از اندیشه‌ی اعدا بدند
آخر از ناسازی تقدیر میش — گشت از تیر بلائی سینه ریش
شیرها از بیشه سر بیرون زدند — بر علفزار بزان شبخون زدند
جذب و استیلا شعار قوت است — فتح، راز آشکار قوت است

شیر نر کوس شهنشاهی نواخت — میش را از حریت[۱] محروم ساخت

بسکه از شیران نیاید جز شکار — سرخ شد از خون‌میش آن مرغزار

گوسفندی زیرکی فهمیده‌ئی — کهنه سالی گرگ باران دیده‌ئی

تنگدل از روزگار قوم خویش — از ستمهای هژبران[۲] سینه‌ریش

شکوه‌ها از گردش تقدیر کرد — کار خود را محکم ازتدبیر کرد

بهر حفظ خویش مرد ناتوان — حیله‌ها جوید ز عقل کاردان

در غلامی از پی دفع ضرر — قوت تدبیر گردد تیز تر

پخته چون گردد جنون انتقام — فتنه اندیشی کند عقل غلام

گفت‌باخود عقده‌ی ما مشکل است — قلزم غمهای ما بی‌ساحل است

میش نتواند بزور از شیر رست — سیم ساعد ما و او پولاد دست

نیست ممکن کز کمال وعظ و پند — خوی گرگی آفریند گوسفند

شیر نر را میش کردن ممکن است — غافلش‌ازخویش کردن ممکن‌است

صاحب آوازه‌ی الهام گشت — واعظ شیران خون آشام گشت

نعره زد ای قوم کذاب اشر[۳] — بی‌خبر از یوم نحس مستمر[۴]

مایه دار از قوت روحانیم — بهر شیران مرسل یزدانیم

دیده‌ی بی‌نور را نور آمدم — صاحب دستور[۵] و مأمور آمدم

توبه از اعمال نامحمود کن — ای زیان اندیش فکر سود کن

هر که باشدتندوزورآورشقی است — زندگی‌مستحکم ازنفی‌خودی است

روح نیکان از علف یابد غذا — تارك‌اللحم[۶] است مقبول خدا

تیزی دندان ترا رسوا کند — دیده‌ی ادراك را اعمی[۷] کند

جنت از بهر ضعیفان است وبس — قوت از اسباب خسران[۸] است وبس

جستجوی عظمت وسطوت[۹] شراست — تنگدستی از امارت خوشتر است

---

۱- آزادگی. ۲- شیر درنده. ۳- شریرتر. ۴- دائم، همیشگی‌و
کلمات: کذاب اشر، ونحس‌مستمر، مأخوذ ازقرآن کریم است. ۵-قاعده، قانون،
اجازه. ۶-کسی که گوشتخوار نیست. ۷-کور، نابینا ۸-زیان‌وضرر. ۹-غلبه،حمله.

برق سوزان در کمین دانه نیست | دانه گر خرمن شود فرزانه نیست
ذره شو صحرا مشو گر عاقلی | تا ز نور آفتابی برخوری
ای که می‌نازی بذبح گوسفند | ذبح کن خود را که باشی ارجمند
زندگی را می‌کند نا پایدار | جبر و قهر و انتقام و اقتدار
سبزه پامال است و روید بار بار | خواب مرگ از دیده شوید باربار
غافل از خود شو اگر فرزانه‌ئی | گر ز خود غافل نه‌ئی دیوانه‌ئی
چشم بند و گوش بند و لب به بند | تا رسد فکر تو برچرخ بلند
این علفزار جهان هیچ است هیچ | تو برین موهوم ای نادان مپیچ
خیل شیر از سخت کوشی خسته بود | دل بذوق تن پرستی بسته بود
آمدش این پند خواب‌آور پسند | خورد از خامی فسون گوسفند
آنکه کردی گوسفندان را شکار | کرد دین گوسفندی اختیار
با پلنگان سازگار آمد علف | گشت آخر گوهر شیری خزف[1]
از علف آن تیزی دندان نماند | هیبت چشم شرار افشان نماند
دل بتدریج از میان سینه رفت | جوهر آئینه از آئینه رفت
آن جنون کوشش کامل نماند | آن تقاضای عمل در دل نماند
اقتدار و عزم و استقلال رفت | اعتبار و عزت و اقبال رفت
پنجه‌های آهنین بی‌زور شد | مرده شد دلها و تنها گور شد
زور تن کاهید و خوف جان فزود | خوف جان سرمایه‌ی همت ربود
صد مرض پیدا شد از بی‌همتی | کوته دستی بیدلی دون فطرتی

شیر بیدار از فسون میش خفت
انحطاط[2] خویش را تهذیب گفت

---

۱ــ سفال، ظرف گلی، خرمهره
۲ــ تنزل، فرود آمدن.

## در معنی اینکه افلاطون یونانی که تصوف وادبیات اقوام اسلامیه از افکار او اثر عظیم پذیرفته بر مسلك گوسفندی رفته است و از تخیلات او احتراز واجب است

راهب دیرینه افلاطون[1] حکیم — از گروه گوسفندان قدیم
رخش[2] او در ظلمت معقول گم — در کهستان وجود افکنده سم
آنچنان افسون نامحسوس خورد — اعتبار از دست و چشم و گوش برد
گفت سر زندگی در مردن است — شمع را صد جلوه از افسردن است
بر تخلیهای ما فرمان رواست — جام او خواب آور و گیتی رواست
گوسفندی در لباس آدم است — حکم او بر جان صوفی محکم است
عقل خود را بر سر گردون رساند — عالم اسباب را افسانه خواند
کار او تحلیل[3] اجزای حیات — قطع شاخ سرو رعنای حیات
فکر افلاطون زیان را سود گفت — حکمت او بود را نابود گفت
فطرتش خوابید و خوابی آفرید — چشم هوش او سرابی آفرید
بسکه از ذوق عمل محروم بود — جان او وارفته‌ی معدوم بود
منکر هنگامه‌ی موجود گشت — خالق اعیان نامشهود گشت[4]

---

۱ــ افلاطون یکی از متفکران بزرگ عالم وفیلسوف معروف یونانی شاگرد سقراط و معلم ارسطو بود. او در آتن متولد شد وپس ازکسب علم ودانش مدرسه‌ای بنام آکادمی تأسیس کرد ومدت چهل سال در آنجا بتدریس پرداخت و درهشتاد سالگی بدرود حیات گفت. معروفترین کتاب او جمهوریت است که درآن حکومت آرمانی خود را شرح داده است. ۲ــ نام اسب رستم. ۳ــ حل کردن.

۴ــ اشاره بعقیدهٔ افلاطون است که منکر محسوسات ومدرکات حواس پنجگانه بودواعتقاد داشت که ورای دنیای محسوس‌ومشهود حقایق مصون ازتفسیری وجود داردکه‌آنرااعیان ثابته یا مثال وبجمع «مثل» مینامید و معتقد بودکه تنها از راه‌عقل میتوان باین «مثل» راه یافت. علامه اقبال در اینجا به تتبعات ارسطو و فارابی و حاج ملاهادی سبزواری نیز اشاره‌کرده و برای تحقیق مآخذی ذکر فرموده است.

زنده جان‌را عالم امکان خوش است
مرده‌دل را عالم اعیان خوش است

آهوش بی بهره از لطف خرام
لذت رفتار بر کبکش حرام

شبنمش از طاقت رم بی‌نصیب
طایرش را سینه از دم بی‌نصیب

ذوق روئیدن ندارد دانه‌اش
از طپیدن بی‌خبر پروانه‌اش

راهب ماچاره غیر از رم نداشت
طاقت غوغای این عالم نداشت

دل بسوز شعله‌ی افسرده بست
نقش آن دنیای افیون‌خورده بست

از نشیمن سوی گردون پر گشود
باز سوی آشیان آمد فرود

درخم گردون خیال او گم است
من ندانم درد یا خشت خم است

قومها از سکر او مسموم گشت
خفت واز ذوق عمل محروم گشت

## درحقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامیه

گرم خون انسان ز داغ آرزو
آتش این خاك از چراغ آرزو

از تمنا می بجام آمد حیات
گرم خیز و تیز گام آمد حیات

زندگی مضمون تسخیر است و بس
آرزو افسون تسخیر است و بس

زندگی صید افکن و دام آرزو
حسن را از عشق پیغام آرزو

از چه رو خیزد تمنا دمبدم؟
این نوای زندگی را زیر و بم

هرچه باشد خوب و زیبا و جمیل
در بیابان طلب ما را دلیل

نقش او محکم نشیند در دلت
آرزوها آفرینند در دلت

حسن خلاق بهار آرزوست
جلوه‌اش پروردگار آرزوست

سینه‌ی شاعر تجلی زار حسن
خیزد از سینای او انوار حسن

از نگاهش خوب گردد خوبتر
فطرت از افسون او محبوبتر

از دمش بلبل نوا آموخت است
غازه‌اش رخسار گل افروخت است

سوز او اندر دل پروانه‌ها — عشق را رنگین ازو افسانه‌ها
بحر وبر پوشیده در آب و گلش — صد جهان تازه مضمر[۱] در دلش
در دماغش نادمیده لاله‌ها — ناشنیده نغمه‌ها هم لاله‌ها
فکر او با ماه و انجم همنشین — زشت را نا آشنا خوب آفرین
خضر و در ظلمات او آب حیات — زنده‌تر از آب چشمش کائنات
ما گران سیریم و خام و ساده‌ایم — در ره منزل ز پا افتاده‌ایم
عندلیب او نوا پرداخت است — حیله‌ئی از بهر ما انداخت است
تا کشد ما را بفردوس حیات — حلقه‌ی کامل شود قوس حیات
کاروانها از درایش گام زن — در پی آواز نایش گام زن
چون نسیمش در ریاض ما وزد — نرمك اندر لاله و گل می‌خزد
از فریب او خود افزا زندگی — خود حساب[۲] و ناشکیبا زندگی

اهل عالم‌را صلا[۳] برخوان کند
آتش خودرا چوبادارزان کند

وای قومی کزاجل گیرد برات — شاعرش وابوسد[۴] ازذوق حیات
خوش‌نماید زشت را آئینه‌اش — درجگر صد نشتر از نوشینه‌اش
بوسه‌ی او تازگی از گل برد — ذوق پرواز از دل بلبل برد
سست اعصاب تو از افیون او — زندگانی قیمت مضمون او
می‌رباید ذوق رعنائی ز سرو — جره شاهین از دم سردش تذرو
ماهی و ازسینه تاسر آدم‌است — چون بنات[۵] آشیان‌اندر یم[۶]است

---

۱ــ پوشیده و پنهان.
۲ــ محاسبه گر. ۳ــ کلمه‌ای که در مقام دعوت جمعی از مردم تلفظ کنند.
۴ــ رو گردانیدن. ۵و۶ــ جمع بنت بمعنی دختران ویم بمعنی دریا است و بنات آشیان دریم، افسانه‌ای یونانی است که میگفتند در دریا دخترانی هستند که نصف ماهی و نصف انسان میباشند و با آواز سحرآمیز خود کشیتبانها را بطرف خود جلب میکنند و سپس کشتی آنهارا غرق مینمایند. مقصود مولانا اینکه شعروادبیات متصوفه اسلامی بالحن جادوئی خود مثل همان پریان دریائی مردم را بسوی خود میکشد.

از نوا برناخدا افسون زند | کشتیش در قعر دریا افکند
نغمه‌هایش از دلت دزدد ثبات | مرگ را ازسحراو دانی‌حیات
دایه‌ی[1] هستی زجان تو برد | لعل عنابی زکان تو برد
چون زیان پیرایه بندد سودرا | می کند مذموم هر محمود را
دریم اندیشه اندازد ترا | از عمل بیگانه می‌سازد ترا
خسته‌ی ما از کلامش خسته‌تر | انجمن از دور جامش خسته‌تر
جوی برقی نیست درنیسان او | یك سراب رنگ وبو بستان او
حسن او را باصداقت کار نیست | دریمش‌جز گوهر تف دار[2] نیست
خواب‌راخوشترزبیداری‌شمرد | آتش ما از نفسهایش فسرد
قلب مسموم از سرود بلبلش | خفته ماری زیر انبار گلش

از خم و مینا و جامش الحذر
از می آئینه فامش الحذر

ای زپا افتاده‌ی صهبای او | صبح تو از مشرق مینای او
ای‌دلت از نغمه‌هایش سردجوش | زهرقاتل‌خورده‌ئی ازراه‌گوش
ای دلیل انحطاط انداز تو | از نوا افتاد تار ساز تو
آن‌چنان زارازتن‌آسانی‌شدی | در جهان ننگ مسلمانی شدی
از رگ گل می‌توان بستن ترا | از نسیمی می‌توان خستن ترا
عشق رسوا گشته از فریاد تو | زشت رو تمثالش ازبهزاد[3] تو
زرد از آزار تو رخسار او | سردی تو برده سوز از نار او
خسته جان ازخسته‌جانیهای‌تو | ناتوان از ناتوانیهای تو
گریه‌ی طفلانه در پیمانه‌اش | کلفت آهی متاع خانه‌اش
سرخوش ازدریوزه‌ی میخانه‌ها | جلوه دزد روزن کاشانه‌ها

---

۱ـ زنی که بچهٔ کس دیگر را شیر بدهد ودراینجا بمعنی آرزوست.
۲ـ گرمی، بخار و در اینجا بمعنی گوهرناقص ومعیوب میباشد.
۳ـ کمال‌الدین بهزاد بزرگترین خطاط ومینیاتورساز عصرصفوی بود.

ناخوشی افسرده‌ئی آزرده‌ئی / از لگدکوب نگهبان مرده‌ئی
از غمان مانند نی کاهیده‌ئی / وزفلك صدشکوه برلب چیده‌ئی
لابه و کین جوهر آئینه‌اش / ناتوانی همدم دیرینه‌اش
پست‌بخت وزیردست ودون نهاد / ناسزا و نا امید و نامراد
شیونش از جان تو سرمایه برد / لطف خواب‌ازدیده‌ی همسایه برد

وای برعشقی که نار او فسرد
درحرم زائید و در بتخانه مرد

ای میان کیسه‌ات نقد سخن / بر عیار زندگی او را بزن
فکرروشن بین‌عمل‌را رهبراست / چون‌درخش برق پیش‌ازتندر[۱]است
فکر صالح در ادب می‌بایدت / رجعتی سوی عرب می‌بایدت
دل به سلمای[۲] عرب باید سپرد / تا دمد صبح‌حجاز ازشام کرد[۳]
از چمنزار عجم گل چیده‌ئی / نوبهار هند و ایران دیده‌ئی
اندکی از گرمی صحرا بخور / باده‌ی دیرینه از خرما بخور
سریکی اندر بر گرمش بده / تن دمی با صرصر[۴] گرمش بده
مدتی غلطیده‌ئی اندر حریر / خوبه کرباس درشتی هم بگیر
قرنها برلاله پا کوبیده‌ئی / عارض ازشبنم چو گل‌شوئیده‌ئی
خویش‌را برریگ سوزان‌هم‌بزن / غوطه اندرچشمه‌ی زمزم[۵] بزن
مثل بلبل ذوق شیون تا کجا / در چمنزاران نشیمن تا کجا
ای هما از یمن دامت ارجمند / آشیانی ساز بر کوه بلند
آشیانی برق و تندر در بری / از کنام[۶] جره بازان برتری

۱ــ رعد، غرش ابر. ۲ــ گویانام زنی‌زیبا بوده‌ونام قبیله‌ای از عرب نیزهست.
۳ــ شاید اشاره به سلطان صلاح‌الدین ایوبی باشدکه‌کرد بوده ویا اشاره بکلام حسام‌ــ الدین ضیاءالحق‌شاگرد ومرید مولانا جلال‌الدین که گفت: «امسیت کردیاً واصبحت‌عربیاً»
۴ــ باد تند، و اسب تند رورا هم‌به‌آن تشبیه میکنند.
۵ــ چاهی است در مسجدالحرام در جوارخانهٔ کعبه در مکه که حجاج برای تیمن وتبرك از آب آن مینوشند. ۶ــ خانهٔ حیوانات درنده.

تـا شوی در خورد پیکار حیات
جسم‌وجانت سوزد از نار[1] حیات

## در بیان این‌که تربیت خودی را سه مراحل است مرحله اول را اطاعت ومرحله دوم را ضبط نفس و مرحله سوم را نیابت الهی نامیده‌اند

## مرحلهٔ اول اطاعت

خدمت ومحنت شعار اشتر است — صبر و استقلال کار اشتر است
گام او در راه کـم غوغاستی — کاروان را زورق[2] صحـراستی
نقش پایش قسمت هـر بیشه‌ئی — کم‌خور و کم‌خواب محنت پیشه‌ئی
مست زیربار محمل می‌رود — پای کوبان سوی منزل می‌رود
سرخود از کیفیت رفتارخویش — درسفرصابر[3]تر ازاسوار[4]خویش
توهم از بار فـرائض[5] سرمتاب — برخوری از عنده حسن‌المآب[6]
دراطاعت کوش ای غفلت شعار — می‌شود از جبر پیدا اختیار[7]

---

۱ــ نار بمعنی آتش است. ۲ــ کشتی. ۳ــ صبور. ۴ــ سوارکار.
۵ــ واجبات. ۶ــ حسن یعنی خوبی وآب بمعنی بازگشت است وناظر است بآیهٔ شریفهٔ ۲۸ سورهٔ رعد: «الذین آمنوا وعملوا الصالحات طوبی لهم وحسن مآب»
۷ــ اختیار مسلکی‌است‌که طرفداران آن مفوضه نامیده میشوند. بعقیده (معتزله) خـداوند بانسان آزادی وقدرت داده واختیار را باو تفویض‌کرده وهرکس دراعمال ورفتار خود صاحب اختیار میباشد. وجبرنام مسلکی است که طرفداران آنرا جبریه (اشاعره) مینامند ومخالف اختیار هستند و میگویند: «لامؤثرفی‌الوجود الاالله» یعنی‌مشیت خداوند درایجاد خلایق مؤثر است.وانسان ازخود اختیاری ندارد. البته اشخاصی هم هستند که بین این دوفکررا معتقد هستند و میگویند: (لاجبر ولاتفویض بل امر بین‌الامرین).
باید دانست بعضی شعرای فارسی زبان مثل سعدی جبری مسلک بـوده‌اند. سعدی درشعر زیر به‌این معنی اشاره‌کرده:
از خدا دان خلاف دشمن‌ودوست — که دل هردو در تصرف اوست

تا کس از فرمان پذیری کس شود آتش ار باشد ز طغیان خس شود
هر که تسخیر مه و پروین کند خویش را زنجیری آئین کند
باد را زندان گل خوشبو کند قید بـو را نافه‌ی آهو کند
می‌زند اختر سوی منزل قـدم پیش آئینی سر تسلیم خـم
سبزه بردین نمو روئیده است پایمال از ترك آن گردیده است
لالـه پیهم سوختن قـانون او بر جهد اندر رگ او خون او
قطره‌ها دریاست از آئین وصل ذره‌ها صحراست از آئین وصل
باطن هرشئی ز آئینی قوی تو چرا غافل ز این سامان روی
باز ای آزاد دستور قـدیم زینت پا کن همان زنجیر سیم
شکوه سنج سختی آئین مشو
از حدود مصطفی بیرون مرو

## مرحلهٔ دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خود پرور است خودپرست وخودسوار وخودسرست
مردشو آور زمام او بکف تا شوی گوهر اگر باشی خزف
هر که بر خود نیست فرمانش روان می‌شود فرمان پذیر از دیگران
طرح تعمیر تـو از گل ریختند بـا محبت خوف را آویختند
خوف دنیا خوف عقبی خوف جان خوف آلام زمین و آسمان
حب مـال و دولت وجب وطن حب خویش و اقربا و حب زن
امتزاج ما وطین[۱] تن پـرور است کشته‌ی فحشا هلاك منکر است
تا عصای لااله داری بدست هر طلسم خوف راخواهی شکست
هر که حق باشد چو جان اندر تنش خم نگردد پیش باطل گردنش[۲]

---

۱ـ ماء بمعنی آب وطین بمعنی خاك است. ۲ـ ناظراست به آیه‌های ۴۰و۴۱ سورهٔ نازعات: «واما من‌خاف مقام ربه ونهی‌النفس عن‌الهوی‌فان‌الجنته هی‌المأوی»

خوف را در سینه‌ی او راه نیست — خاطرش مرعوب[۱] غیرالله نیست
هر که در اقلیم لا آباد شد — فارغ از بند زن و اولاد شد
می کند از ما سوی[۲] قطع نظر — می‌نهد ساطور بر حلق پسر[۳]
با یکی مثل هجوم لشکر است — جان بچشم اوزباد ارزان تر است
لااله باشد صدف گوهر نماز — قلب مسلم را حج اصغر نماز
در کف مسلم مثال خنجر است — قاتل فحشا[۴] وبغی ومنکر است
روزه بر جوع[۵] وعطش شبخون زند — خیبر تن پروری را بشکند
مؤمنان را فطرت افروزاست حج — هجرت[۶] آموزو وطن‌سوزست حج
طاعتی سرمایه‌ی جمعیتی — ربط اوراق کتاب ملتی
حب دولت را فنا سازد زکوة — هم مساوات آشنا سازد زکوة
دل ز حتی تنفقوا[۷] محکم کند — زر فزاید الفت زرکم کند
این همه اسباب استحکام تست — پخته‌ی محکم اگر اسلام تست

اهل قوت شو ز ورد[۸] یاقوی
تاسوار اشتر خاکی شوی[۹]

## مرحلهٔ سوم نیابت الهی

گر شتربانی جهانبانی کنی — زیب سرتاج سلیمانی کنی

---

۱ـ ترسانیده شده. ۲ـ غیر از آن، خارج ازآن، بیرون از همهٔ عالم.
۳ـ ناظر است به قربانی کردن حضرت ابراهیم پسر خود اسمعیل را در راه خدا. آیه ۱۰۲ سورهٔالصافات ۴ـ گناه بزرگ، زنا کردن، وبغی بمعنی ستم کردن وظلم وسرکشی، ومنکریعنی‌زشت. ناظراست به‌آیهٔ ۴۵ سورهٔ عنکبوت: انالصلوةتنهی‌عنالفحشاء والمنکر. (بدرستی که نماز بازمیدارد انسانرا ازکارهای زشت وناصواب).
۵ـ گرسنگی. ۶ـ اشاره است به هجرت رسول خدا (ص) ازمکه به‌مدینه.
۷ـ اشاره به آیهٔ ۹۲ سورهٔ آل‌عمران: لن‌تنالوا البر حتی‌تنفقو مما تحبونا.
۸ـ ذِکر، دعا. جزئی ازقرآن‌که انسان هرروز یا هرشب بخواند.
۹ـ یعنی بخودت متکی باش.

تا جهان باشد جهان آرا شوی — تاجدار ملك لايبلی[۱] شوی
نايب حق در جهان بودن خوش است — بر عناصر حکمران بودن خوش است
نايب حق همچو جان عالم است — هستی او ظل اسم اعظم است
از رموز جزو و کل آگه بود — در جهان قائم بامراله بود
خيمه چون در وسعت عالم زند — اين بساط کهنه را برهم زند
فطرتش معمور و می خواهد نمود — عالمی ديگر بيارد در وجود
صد جهان مثل جهان جزو و کل — رويد از کشت خيال او چو گل
پخته سازد فطرت هر خام را — از حرم بيرون کند اصنام را
نغمه زا تار دل از مضراب او — بهر حق بيداری او خواب او
شيب[۲] را آموزد آهنگ شباب — می دهد هر چيز را رنگ شباب
نوع انسان را بشير و[۳] هم نذير — هم سپاهی هم سپهگر هم امير
مدعای علم الاسماستی — سر سبحان الذی اسراستی
از عصا دست سفيدش[۴] محکم است — قدرت کامل بعلمش توأم است
چون عنا گير د بدست آن شهسوار — تيزتر گردد سمند[۵] روزگار
خشك سازد هيبت او نيل[۶] را — می برد از مصر اسرائيل را
از قم او خيزد اندر گور تن — مرده جانها چون صنوبر در چمن
ذات او توجيه ذات عالم است — از جلال او نجات عالم است
ذره خورشيد آشنا از سايه اش — قيمت هستی گران از مايه اش
زندگی بخشد ز اعجاز عمل — می کند تجديد انداز عمل

---

۱ـ کشوری که از آفات زمان برکنار باشد. (آيهٔ ۱۲۰ سوره طه) ۲ـ پيری، سفيد شدن موی، وشباب جوانی را گويند. ۳ـ بشير يعنی بشارت دهنده و مژده رسان و نذير بمعنی ترساننده است. ۴ـ اشاره است به معجز حضرت موسی (ع) که چون دستش را ازسينه بيرون ميآورد کف دستش سفيد مينمود ودرقرآن، يدبيضا و عصای موسی که اژدها شد از معجزات حضرت موسی (ع) ميباشد. ۵ـ اسب زرد رنگ ۶ـ مقصود رود نيل درمصراست و اشاره بداستان حضرت موسی درموقع خروج ازمصر که با عصا آب رودنيل را شکافت و بنی اسرائيل بدون کشتی وغرق شدن از آب نيل گذشتند و لشگريان فرعون که آنها راتعقيب ميکردند در آب نيل غرق شدند.

جلوه‌ها خیزد ز نقش پای او — صد کلیم آواره‌ی سینای او
زندگی را می کند تفسیر نو — می‌دهد این خواب را تعبیر نو
هستئی مکنون او راز حیات — نغمه‌ی نشنیده‌ی ساز حیات
طبع مضمون‌بند فطرت خون شود — تا دو بیت ذات او موزون شود
مشت خاك ما سر گردون رسید — زین غبار آن شهسوار آید پدید
خفته در خاکستر امروز ما — شعله‌ی فردای عالم سوز ما
غنچه‌ی ما گلستان در دامن است — چشم ما از صبح فردا روشن است
ای سوار اشهب[1] دوران بیا — ای فروغ دیده‌ی امکان بیا
رونق هنگامه‌ی ایجاد شو — در سواد دیده‌ها آباد شو
شورش اقوام را خاموش کن — نغمه‌ی خود را بهشت گوش کن
خیز و قانون اخوت ساز ده — جام صهبای[2] محبت باز ده
باز در عالم بیار ایام صلح — جنگجویان را بده پیغام صلح
نوع انسان مزرع و تو حاصلی — کاروان زندگی را منزلی
ریخت از جور خزان برگ شجر — چون بهاران بر ریاض ما گذر
سجده‌های طفلك و برنا وپیر — از جبین شرمسار ما بگیر

از وجود تو سرافرازیم ما
پس بسوز این جهان سازیم ما

## درشرح اسرار اسمای علی مرتضی

مسلم اول شه مردان علی[3] — عشق را سرمایه‌ی ایمان علی
از ولای دودمانش زنده‌ام — در جهان مثل گهر تابنده‌ام
نرگسم وارفته‌ی نظاره‌ام — در خیابانش چو بو آواره‌ام
زمزم ار جوشد ز خاك من از وست — می اگر ریزد ز تاك من از وست

---

۱ــ اسب خاکستری رنگ و از ابیات فوق بوی انتظار ظهور امام زمان(ع) میآید. ۲ــ سرخ و سفید و مجازاً بمعنی شراب آمده است. ۳ــ مسلم اول یعنی اولین کسی که مسلمان شد.

خاکم و از مهر او آئینه‌ام ‌‌ ‌‌ ‌ می‌توان دیدن نوا در سینه‌ام

از رخ او فال پیغمبر گرفت ‌‌ ‌‌ ‌ ملت حق‌ازشکوهش فر گرفت[۱]

قوت دین مبین فرموده‌اش ‌‌ ‌‌ ‌ کائنات آئین‌پذیر از دوده‌اش[۲]

مرسل حق کرد نامش بوتراب ‌‌ ‌‌ ‌ حق یدالله خواند درام الکتاب

هر که دانای رموز زند گیست ‌‌ ‌‌ ‌ سر اسمای علی داند که‌چیست

خاك تاریکی که نام او تن است ‌‌ ‌‌ ‌ عقل از بیداد او در شیون است

فکر گردون رس زمین‌پیما ازو ‌‌ ‌‌ ‌ چشم کور و گوش ناشنوا ازو

از هوس تیغ دو رو دارد بدست ‌‌ ‌‌ ‌ رهروان‌رادل‌برین‌رهزن‌شکست

شیرحق‌این‌خاك‌را تسخیر کرد ‌‌ ‌‌ ‌ این گل‌تاریك را اکسیر[۳] کرد

مرتضی کز تیغ‌اوحق روشن‌است ‌‌ ‌‌ ‌ بوتراب[۴] از فتح اقلیم تن است

مرد کشورگیر از کرادی است[۵] ‌‌ ‌‌ ‌ گوهرش‌راآبروخودداری‌است

هر که درآفاق گردد بوتراب ‌‌ ‌‌ ‌ باز گرداند ز مغرب آفتاب[۶]

هر که‌زین بر مرکب‌تن‌تنگ بست ‌‌ ‌‌ ‌ چون نگین بر خاتم‌دولت نشست

زیرپاش اینجاشکوه خیبراست ‌‌ ‌‌ ‌ دست او آنجا قسیم کوثر است

از خود آگاهی یداللهی کند ‌‌ ‌‌ ‌ از یداللهی شهنشاهی کند

ذات او دروازه‌ی شهر علوم[۷] ‌‌ ‌‌ ‌ زیر فرمانش‌حجاز وچین وروم

---

۱ـ پس‌ازکشته شدن عمربن معدی کرب درجنگ خندق بدست علی(ع) حضرت رسول فرمود: ضربة علی فی یوم الخندق افضل من‌عبادة الثقلین ۲ـ یعنی دین‌اسلام‌را دودمان‌علی (ع) حفظ کردند. ۳ـ کیمیا در اصطلاح کیمیاگران جوهری که هرگاه بجسمی زاده شود آنرا مثلا طلا یانقره کند وچنین جوهری هنوز کشف نشده است ۴ـ کنیهٔ حضرت علی (ع) که پیغمبر اکرم(ص) اول‌بار این کنیه را بعلی علیه‌السلام داد. معنی لغوی بوتراب یعنی پدرخاك ودر این‌شعر علامهٔ اقبال‌اشاره دارد باینکه مولای متقیان ازآنجهت بوتراب است که براقلیم تن‌خود مسلط بوده است. ۵ـ کرار یعنی‌حمله‌کننده و یکی ازالقاب حضرت علی (ع) حیدر کرار بود. ۶ـ اشاره به معجز حضرت امیردرجنگ صفین است که آفتاب را برگرداند ۷ـ حدیث معروف که حضرت رسول فرمود: انامدینةالعلم وعلی بابها. یعنی من‌شهر علم و دانش هستم وعلی درو باب آن شهرمیباشد. فردوسی‌شعری در این موضوع دارد:

که من شهر علمم علیم در است ‌‌ ‌‌ ‌ درست این سخن گفت پیغمبر است

حکمران باید شدن برخاک خویش | تامی روشن خوری از تاک خویش

خاک گشتن مذهب پروانگیست | خاک را أب شو[1] که این مردانگیست

سنگ شو ای همچو گل نازک بدن | تا شوی بنیاد دیوار چمن

از گل خود آدمی تعمیر کن | آدمی را عالمی تعمیر کن

گر بنا سازی نه دیوار و دری | خشت از خاک تو بندد دیگری

ای ز جور چرخ ناهنجار تنگ | جام تو فریادی بیداد سنگ

ناله وفریاد و ماتم تا کجا؟ | سینه کوبیهای پیهم تا کجا؟

در عمل پوشیده مضمون حیات | لذت تخلیق قانون حیات

خیز و خلاق جهان تازه شو | شعله دربر کن خلیل آوازه شو

با جهان نامساعد ساختن | هست در میدان سپر انداختن

مرد خودداری که باشد پخته کار | با مزاج او بسازد روزگار

گر نه‌سازد با مزاج او جهان | می‌شود جنگ آزما با آسمان

بر کند بنیاد موجودات را | می‌دهد ترکیب نو ذرات را

گردش ایام را برهم زند | چرخ نیلی فام را برهم زند

می کند از قوت حود آشکار | روزگار نو که باشد روزگار

درجهان نتوان اگر مردانه زیست | همچو مردان جان‌سپردن زندگیست

آزماید صاحب قلب سلیم | زور خود را از مهمات عظیم

عشق بادشوار ورزیدن خوش است | چون خلیل از شعله گلچیدن خوش است[2]

ممکنات قوت مردان کار | گردد از مشکل پسندی آشکار

حربهٔ دون همتان کین است و بس | زندگی را این یک آئین است و بس

زندگانی قوت پیداستی | اصل او از ذوق استیلاستی

عفو بیجا سردی خون حیات | سکته‌ئی در بیت موزون حیات

---

۱- اشاره به بوتراب کنیهٔ حضرت امیر (ع) است.
۲- اشاره به در آتش رفتن ابراهیم به امر نمرود میباشد که با معجز احدیت آتش بر ابراهیم گلستان شد.

هر که درقعر مذلت مانده است / ناتوانی را قناعت خوانده است

ناتوانی زندگی را رهزن است / بطنش ازخوف ودروغ آبستن است

از مکارم اندرون او تهی است / شیرش از بهرنمائم فربهی است

هوشیارا ای صاحب عقل سلیم / در کمینها می‌نشیند این غنیم[1]

گر خردمندی فریب او مخور / مثل حربا[2] هر زمان رنگش دگر

شکل او اهل نظر نشناختند / پرده‌ها بر روی او انداختند

گاه او را رحم و نرمی پرده‌دار / گاه می‌پوشد ردای[3] انکسار

گاه او مستوردر مجبوری است / گاه پنهان در ته‌معذوری است

چهره در شکل‌تن آسانی نمود / دل ز دست صاحب قوت ربود

با توانائی صداقت توأم است / گر خودآگاهی همین‌جام‌جم است

زندگی کشت است‌وحاصل‌قوتست / شرح رمز حق وباطل‌قوت است

مدعی گرمایه‌دار ازقوت است / دعوی او بی‌نیاز از حجت‌است

باطل از قوت پذیرد شأن حق / خویش‌را حق داندازبطلان‌حق

از کن[4] او زهر کوثر[5] میشود / خیر را گوید شری شرمی‌شود

ای ز آداب امانت بی‌خبر / از دوعالم خویش را بهتر شمر

از رموز زندگی آگاه شو / ظالم و جاهل ز غیر الله شو

چشم‌وگوش و لب گشا ای هوشمند
گر نبینی راه حق بر من بخند

---

۱ــ غارتگر.
۲ــ حربا جانوری است شبیه چلپاسه که در آفتاب تغییر رنگ میدهد و برنگهای‌مختلف در میآید و در تلون و تقلب باو مثل میزنند و اورا آفتاب پرست‌هم گفته‌اند.
۳ـ ردا یعنی بالاپوش و انکسار بمعنی شکسته شدن است و تغییر جهت اشعهٔ نور پس از ورود از محیطی به‌محیط دیگر و ردای انکسار کنایه از جامهٔ متلون است.
۴ــ آیه ۸۲ سوره یس: «انما امره اذا ارادشیئاً ان یقول له کن فیکون».
۵ـ نام نهری است در بهشت

## حکایت نوجوانی از مرو که پیش حضرت سید مخدوم علی هجویری رحمةالله علیه آمده از ستم اعدا فریاد کرد

سید هجویر[۱] مخدوم امم / مرقد او پیر سنجر[۲] را حرم
بندهای کوهسار آسان گسیخت / در زمین هند تخم سجده ریخت
عهد فاروق[۳] از جمالش تازه شد / حق ز حرف او بلند آوازه شد
پاسبان عزت ام الکتاب / از نگاهش خانه‌ی باطل خراب
خاك پنجاب ازدم اوزنده گشت / صبح ما از مهر او تابنده گشت
عاشق وهم قاصد طیار عشق / از جبینش آشکار اسرار عشق
داستانی از کمالش سر کنم / گلشنی در غنچه‌ئی مضمر کنم
نوجوانی قامتش بالا چو سرو / وارد لاهور شد از شهر مرو
رفت پیش سید والا جناب / تا رباید ظلمتش را آفتاب
گفت محصور صف اعداستم / دد میان سنگها میناستم
با من آموز ای‌شه گردون‌مکان / زندگی کردن میان دشمنان
پیر دانائی که در ذاتش جمال / بسته پیمان محبت با جلال
گفت‌ای نامحرم از راز حیات / غافل از انجام و آغاز حیات
فارغ از اندیشه‌ی اغیار شو / قوت خوابیده‌ئی بیدار شو
سنگ چون برخود گمان شیشه کرد / شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
ناتوان خودرا اگر رهرو شمرد / نقدجان خویش بارهزن سپرد

---

۱ـ ابوالحسن علی بن عثمان هجویری غزنوی از مشایخ صوفیه و از طرفداران حسین بن منصور حلاج و از نزدیکان شیخ ابوالسعید ابوالخیر بود. با سلطان مسعود غزنوی به لاهور رفت و کتاب کشف المحجوب را درآنجا بنابدرخواست شیخ ابوسعید هجویری غزنوی تألیف کرد. ۲ـ خواجه معین‌الدین حسن بن غیاث چشتی ملقب به پیر سنجر عارف وشاعرمشهورهندکه درسنجرسیستان متولد شد. ۳ـ لقب عمر بن خطاب.

تا کجا خود را شماری ماء و طین[1] | از گل خود شعله‌ی طور آفرین
با عزیزان سر گران بودن چرا | شکوه سنج دشمنان بودن چرا
راست میگویم عدو هم یار تست | هستی او رونق بازار تست
هر که دانای مقامات خودی است | فضل حق داند اگر دشمن قوی است
کشت انسان را عدو باشد سحاب | ممکناتش را بر انگیزد ز خواب
سنگ ره آب است اگر همت قویست | سیل را پست و بلند جاده چیست
سنگ ره گردد فسان[2] تیغ عزم | قطع منزل امتحان تیغ عزم
مثل حیوان خوردن آسودن چسود | گر بخود محکم نه‌ئی بودن چسود؟
خویش را چون از خودی محکم کنی | تو اگر خواهی جهان برهم کنی
گر فنا خواهی زخود آزاد شو | گر بقا خواهی بخود آباد شو
چیست مردن از خودی غافل شدن | تو چه پنداری فراق جان و تن؟
در خودی کن صورت یوسف مقام | از اسیری تا شهنشاهی خرام
از خودی اندیش و مرد کارشو | مرد حق شو حامل اسرار شو
شرح راز از داستانها می کنم | غنچه از زور نفس وا می کنم

«خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران»[3]

## حکایت طایری[4] که از تشنگی بیتاب بود

طایری از تشنگی بیتاب بود | در تن او دم مثال موج دود

---

۱ـ ماء بمعنی آب و طین بمعنی خاك.
۲ـ سنگی که بدان تیغ و شمشیر تیز کنند
۳ـ این بیت از مولانا جلال‌الدین رومی صاحب کتاب مثنوی است.
۴ـ پرنده

ریزه‌ی الماس در گلزار دید تشنگی نظاره‌ی آب آفرید
از فریب ریزه‌ی خورشید تاب مرغ نادان سنگ راپنداشت آب
مایه اندوز نم از گوهر نشد زد برو منقار و کامش تر نشد
گفت الماس ای گرفتار هوس تیز بر من کرده منقار هوس
قطره‌ی آبی نیم ساقی نیم من برای دیگران باقی نیم
قصد آزارم کنی دیوانه‌ئی از حیات خود نما بیگانه‌ئی
آب من منقار مرغان بشکند آدمی را گوهر جان بشکند
طایر از الماس کام دل نیافت روی خویش ازریزه‌ی تابنده تافت
حسرت اندر سینه‌اش آباد گشت در گلوی او نوا فریاد گشت
قطره‌ی شبنم سرشاخ گلی تافت مثل اشک چشم بلبلی
تاب او محو سپاس آفتاب لرزه برتن از هراس آفتاب
کوکب رم خوی گردون زاده‌ئی یکدم از ذوق نمود استاده‌ئی
صدفریب ازغنچه‌وگل خورده‌ئی بهره‌ئی از زندگی نابرده‌ئی
مثل اشک عاشق دلداده‌ئی زیب مژگانی چکید آماده‌ئی
مرغ مضطر زیر کاخ گل رسید در دهانش قطره‌ی شبنم چکید
ای که می‌خواهی زدشمن جان بری از تو پرسم قطره‌ئی یا گوهری؟
چون زسوز تشنگی طایر گداخت ازحیات دیگری سرمایه‌ساخت
قطره سخت اندام و گوهر خو نبود ریزه‌ی الماس بود و او نبود
غافل از حفظ خودی یک دم مشو ریزه‌ی الماس شو شبنم مشو
پخته فطرت صورت کهسار باش حامل صد ابر دریابار باش
خویش رادریاب از ایجاب خویش سیم‌شو ازبستن سیماب خویش

نغمه‌ئی پیدا کن از تار خودی
آشکارا ساز اسرار خودی

## حکایت الماس و زغال

از حقیقت باز بگشایم دری
با تو میگویم حدیث دیگری

گفت با الماس در معدن زغال
ای امین جلوه‌های لازوال

همدمیم و هست و بود ما یکیست
در جهان اصل وجود مایکیست

من بکان میرم ز درد ناکسی
تو سر تاج شهنشاهان رسی

قدر من از بدگلی کمتر ز خاک
از جمال تو دل آئینه چاک

روشن از تاریکی من مجمراست
پس کمال جوهرم خاکستر است

پشت پا هر کس مرا بر سر زند
بر متاع هستیم اخگر زند

بر سر و سامان من باید گریست
برگ‌وسازهستیم‌دانی که‌چیست؟

موجه‌ی دودی بهم پیوسته‌ئی
مایه‌دار یك شرار جسته‌ئی

مثل انجم روی تو هم خوی تو
جلوه‌ها خیزد زهر پهلوی تو

گاه نور دیده‌ی قیصر شوی
گاه زیب دسته‌ی خنجر شوی

گفت الماس ای رفیق نکته بین
تیره خاك ازپختگی گردد نگین

تا به‌پیرامون خوددر جنگ شد
پخته ازپیکار مثل سنگ شد

پیکرم از پختگی ذوالنور شد
سینه‌ام از جلوه‌ها معمور شد

خوار گشتی از وجودخام‌خویش
سوختی از نرمی اندام خویش

فارغ از خوف‌وغم‌ووسواس باش
پخته مثل سنگ‌شو الماس باش

می‌شود از وی دو عالم مستنیر
هر که‌باشدسخت کوش‌وسخت‌گیر

مشت‌خاکی‌اصل‌سنگ‌اسود‌است
کوسر از جیب حرم‌بیرون‌زده‌است

رتبه‌اش از طور بالاتر شده است
بوسه گاه اسود واحمر شده‌است

در صلابت آبروی زندگی است
ناتوانی ناکسی ناپختگی است

## حکایت شیخ و برهمن و مکالمهٔ گنگ و هماله[1] درمعنی اینکه تسلسل حیات ملیه از محکم گرفتن روایات مخصوصهٔ ملیه می‌باشد

در بنارس[2] برهمندی[3] محترم — سر فرو اندریم بود و عدم
بهره‌ی وافر ز حکمت داشتی — با خدا جویان ارادت داشتی
ذهن او گیراو ندرت کوش بود — با ثریا عقل او همدوش بود
آشیانش صورت عنقا بلند — مهر و مه بر شعله‌ی فکرش سپند
مدتی مینای او در خون نشست — ساقی حکمت بجامش می نه‌بست
در ریاض علم و دانش دام چید — چشم دامش طایر معنی ندید
ناخن فکرش بخون آلوده ماند — عقده‌ی بود و عدم نگشوده ماند
آه بر لب شاهد حرمان او — چهره‌ی غماز دل حیران او
رفت روزی نزد شیخ کاملی — آنکه اندر سینه پروردی دلی
گوش بر گفتارآن فرزانه داد — بر لب خود مهر خاموشی نهاد
گفت شیخ ای طائف چرخ بلند — اندکی عهد وفا با خاك بند
تا شدی آواره‌ی صحرا و دشت — فکر بیباك تو از گردون گذشت
با زمین در ساز ای گردون نورد — در تلاش گوهر انجم مگرد
من نگویم از بتان بیزار شو — کافری شایسته‌ی زنار[4] شو
ای امانتدار تهذیب کهن — پشت پا بر مسلك آبا مزن
گر ز جمعیت حیات ملت است — کفرهم سرمایه‌ی جمعیت است
تو که هم در کافری کامل نه‌ئی — درخور طوف حریم دل نه‌ئی

---

۱ــ رود گنگ و کوه هیمالیا. ۲ــ یکی از شهرهای هندوستان در کنار رود گنگ که شهر مقدس هندوها است. دانشگاه معروفی هم دارد. ۳ ــ پیشوای روحانی مذهب برهمائی‌را برهمن میگویند. ۴ــ رشته‌ای که کشیشان بکمرخود می بندند.

ماندهایم از جادهٔ تسلیم دور  تو ز آزر من ز ابراهیم دور
قیس ما سودائی محمل نشد  در جنون عاشقی کامل نشد

مرد چون شمع خودی اندر وجود
از خیال آسمان پیما چه سود

آب زد در دامن کهسار چنگ  گفت روزی با هماله رودگنگ[1]
ای ز صبح آفرینش یخ بدوش  پیکرت از رودها زنار پوش
حق ترا با آسمان همراز ساخت  پات محروم خرام ناز ساخت
طاقت رفتار از پایت ربود  این وقار و رفعت و تمکین چه‌سود
زندگانی از خرام پیهم است  برگ‌وساز هستی موج از رم است
کوه چون این طعنه از دریا شنید  هم چو بحر آتش از کین بردمید
گفت ای پهنای تو آئینه‌ام  چون تو صد دریا درون سینه‌ام
این خرام ناز سامان فناست  هر که از خود رفت شایان‌فناست
از مقام خود نداری آگهی  بر زیان خویش نازی ابلهی
ای ز بطن چرخ گردان[2] زاده‌ئی  از تو بهتر ساحل افتاده‌ئی
هستی خود نذر قلزم ساختی  پیش رهزن نقد جان انداختی
همچو گل در گلستان خود دارشو  بهر نشر[3] بو پی گلچین مرو
زندگی بر جای خود بالیدن است  از خیابان خودی گل چیدن است
قرنها بگذشت و من پا در گلم  تو گمان داری که دور از منزلم
هستیم بالید و تا گردون رسید  زیر دامانم ثریا آرمید
هستی تو بی‌نشان در قلزم[4] است  ذروه‌ی[5] من سجده گاه انجم است
چشم من بینای اسرار فلك  آشنا گوشم ز پرواز ملك

۱ــ رودخانهٔ مقدسی است درهندوستان که‌از هیمالیای شرقی سرچشمه گرفته واز بنارس عبور میکند و به‌خلیج بنگاله‌میریزد.  ۲ــ اشاره بهمان‌عقیدهٔ هندو که سرچشمهٔ رود گنگ در آسمان است.  ۳ــ نشر بو یعنی پراکنده کردن بوی‌خوش.  ۴ــ بحراحمر، دریای سرخ‌ونام‌شهری بوده میان مصرومکه  ۵ــ ذروه، بلندی‌ومقام بلند.چیزی‌مانندقلهٔ کوه.

تا ز سوز سعی پیهم سوختم | لعل و الماس و گهر اندوختم
« دردرو نم سنگ و اندر سنگ نار | آب را بر نار من نبود گذار»[۱]
قطره‌ئی؟ خود را بپای خود مریز | در طلاطم کوش و با قلزم ستیز
آب گوهر خواه و گوهر ریزه شو | بهر گوش شاهدی آویزه شو
یا خود افزا شو سبك رفتار شو | ابر برق انداز و دریا بار شو
از تو قلزم گدیه‌ی طوفان کند | شکوه‌ها از تنگی دامان کند

کمتر از موجی شمارد خویش را
پیش پای تو گذارد خویش را

## در بیان این که مقصد حیات مسلم اعلای کلمةالله است و جهاد اگر محرك آن جوع الارض باشد درمذهب اسلام حرام است[۲]

قلب را از صبغةالله[۳] رنگ ده | عشق را ناموس و نام و ننگ ده
طبع مسلم ازمحبت قاهر[۴] است | مسلم ارعاشق نباشد کافر است
تابع حق دیدنش نادیدنش | خوردنش نوشیدنش خوابیدنش
در رضایش مرضی حق گم شود | «این سخن کی باورمردم شود»[۵]
خیمه در میدان الاالله زدست | درجهان شاهدعلی الناس آمدست
شاهد حالش نبی انس و جان | شاهدی صادق‌ترین شاهدان
قال را بگذار و باب حال زن | نور حق برظلمت اعمال زن

---

۱ــ این بیت ازمولانای رومی است.
۲ــ جوع الارض تسخیر ممالك وحرص داشتن به‌فتح خاك‌ها وسرزمین‌ها.
۳ــ آیهٔ شریفهٔ ۱۳۸ سورهٔ بقره: «صبغةالله و من احسن من الله صبغة و نحن له عابدون»
۴ــ قاهر، غالب. ۵ــ تضمین از مولانا جلال‌الدین.

در قبای خسروی درویش زی
دیده بیدار و خدا اندیش زی

قرب حق از هر عمل مقصود دار
تا ز تو گردد جلالش آشکار

صلح شر گردد چو مقصود است غیر
گر خدا باشد غرض جنگ است خیر

گر نه گردد حق ز تیغ ما بلند
جنگ باشد قوم را ناارجمند

حضرت شیخ میانمیر[1] ولی
هر خفی از نور جان او جلی

بر طریق مصطفی محکم پئی
نغمه‌ی عشق و محبت را نئی

تربتش ایمان خاك شهر ما
مشعل نور هدایت بهر ما

بر در او جبه فرسا آسمان
از مریدانش شه هندوستان

شاه تخم حرص در دل کاشتی
قصد تسخیر ممالك داشتی

از هوس آتش بجان افروختی
تیغ را هل من مزید آموختی

در دکن هنگامه‌ها بسیار بود
لشکرش در عرصه‌ی پیکار بود

رفت پیش شیخ گردون پایه‌ئی
تا بگیرد از دعا سرمایه‌ئی

مسلم از دنیا سوی حق رم کند
از دعا تدبیر را محکم کند

شیخ از گفتار شه خاموش ماند
بزم درویشان سراپا گوش ماند

تا مریدی سکه‌ی سیمین بدست
لب گشود و مهر خاموشی شکست

گفت این نذر حقیر از من پذیر
ای ز حق آوارگان را دستگیر

غوطه‌ها زد در خوی[2] محنت تنم
تا گره زد درهمی را دامنم

گفت شیخ این زر حق سلطان ماست
آنکه در پیراهن شاهی گداست

حکمران مهر و ماه و انجم است
شاه ما مفلس ترین مردم است

دیده بر خوان اجانب دوخت است
آتش جوعش جهانی سوخت است

قحط و طاعون تابع شمشیر او
عالمی ویرانه از تعمیر او

خلق در فریاد از ناداریش
از تهیدستی، ضعیف آزاریش

---

۱ـ ازعرفای مشهور لاهور در عهد شاه جهان که مراد ومرشد او و فرزندش داراشکوه و اکثر شاهزادگان مغولی بوده.      ۲ـ خوی: عرق بدن.

سطوتش اهل جهان را دشمن است | نوع انسان کاروان او رهزن است
از خیال خود فریب و فکر خام | می کند تاراج را تسخیر نام
عسکر شاهی و افواج غنیم | هردو از شمشیر جوع او دو نیم
آتش جان گدا جوع گداست | جوع سلطان ملک و ملت را فناست

هر که خنجر بهر غیر اله کشید
تیغ او در سینه‌ی او آرمید

## اندرز میر نجات نقشبند[۱]، المعروف به بابای صحرائی که برای مسلمانان هندوستان رقم فرموده است

ای که مثل گل ز گل بالیده‌ئی | تو هم از بطن خودی زائیده‌ئی
از خودی مگذر بقا انجام باش | قطره‌ئی می باش و بحر آشام باش
تو که از نور خودی تابنده‌ئی | گر خودی محکم کنی پاینده‌ئی
سود در جیب همین سوداستی | خواجگی از حفظ این کالاستی
هستی و از نیستی ترسیده‌ئی | ای سرت گردم غلط فهمیده‌ئی
چون خبر دارم ز ساز زندگی | با تو گویم چیست راز زندگی
غوطه درخود صورت گوهر زدن | پس ز خلوت گاه خود سر برزدن
زیر خاکستر شرار اندوختن | شعله گردیدن نظرها سوختن
خانه سوز محنت چل ساله شو | طوف خود کن شعله‌ی جواله شو
زندگی از طوف دیگر رستن است | خویش را بیت الحرام دانستن است
پر زن و از جذب خاك آزاد باش | همچو طایر ایمن از افتاد باش
تو اگر طایر نه‌ئی ای هوشمند | برسر غار آشیان خود مبند

---

۱ـ نقش‌بندیه فرقه‌ای از متصوفه که آداب و رسوم خاصی دارند و منسوب به شیخ بهاءالدین نقشبند هستند. و میگویند شیخ آنقدر ذکر حق گفته که کلمهٔ الله در دلش نقش بسته و به نقش بند معروف گردیده:

ای برادر در طریق نقشبند | ذکر حق را بردل خود نقش بند

ای که باشی در پی کسب علوم با تو میگویم پیام پیر روم

«علم را بر تن زنی ماری بود علم را بر دل زنی یاری بود»

آگهی از قصه‌ی آخوند روم آنکه داد اندرحلب[1] درس علوم

پای در زنجیر توجیهات عقل کشتیش طوفانی «ظلمات» عقل

موسی بیگانه‌ی سینای عشق بیخبر از عشق واز سودای عشق

از تشکك[2] گفت واز اشراق گفت وز حکم صد گوهر تابنده سفت

عقده‌های قول مشائین[3] گشود نور فکرش هرخفی را وانمود

گرد وپیشش بود انبار کتب برلب او شرح اسرار کتب

پیر تبریزی[4] ز ارشاد کمال جست راه مکتب ملا جلال[5]

گفت این غوغا وقیل وقال چیست این قیاس و وهم واستدلال چیست

مولوی فرمود نادان لب به بند بر مقالات خردمندان مخند

پای خویش ازمکتبم بیرون گذار قیل وقال است این ترا باوی چه کار

قال ما از فهم تو بالاتر است شیشه‌ی ادراك را روشنگر است

سوز شمس از گفته‌ی ملا فزود آتشی از جان تبریزی گشود

برزمین برق نگاه او فتاد خاك از سوز دم او شعله زاد

آتش دل خرمن ادراك سوخت دفتر آن فلسفی را پاك سوخت

مولوی بیگانه از اعجاز عشق ناشناس نغمه‌های ساز عشق

گفت این آتش چسان افروختی دفتر ارباب حکمت سوختی

گفت شیخ ای مسلم زناردار[6] ذوق وحال است این ترا باوی چه کار

---

۱ـ حلب شهری از شهرهای مشهور شام. ۲ـ مقصود از دومکتب فلسفی اشراقی و شکاکی است. امام فخررازی پیشوای طریقهٔ تشکك و شیخ شهاب‌الدین سهروردی شارح معروف حکمت اشراق که بجمع آن اقدام کرد. ۳ـ مشائین: گروهی ازفلاسفه یونان پیروارسطو بودند وچون ارسطو مطالب خودرا ضمن گردش بیان میکردندا پیروان اورامشائی گفته‌اند. ۴ـ پیرتبریزی مقصر دشمس تبریزی واشاره به‌حضرت شیخ کمال‌الدین خجندی رحمة‌الله‌علیه که شمس را بمجلس مولانا هدایت کرد. ۵ـ ملاجلال مقصود مولوی است. ۶ـ اشاره بداستان معروف ملاقات شمس‌الدین تبریزی ومولانا جلال‌الدین رومی است.

حال ما از فکر تو بالاتر است — شعله‌ی ما کیمیای احمر است
ساختی‌از برف‌حکمت سازو برگ — از سحاب فکر تو بارد تگرگ
آتشی افروز از خاشاك خویش — شعله‌ئی‌تعمیر کن ازخاك خویش
علم مسلم کامل از سوز دل است — معنی اسلام ترك آفل[1] است

چون ز بند آفل ابراهیم رست
درمیان شعله‌ها نیکو نشست

علم حق را درقفا انداختی — بهرنانی نقد دین درباختی
گرم رو در جستجوی سرمه‌ئی — واقف از چشم سیاه خودنه‌ئی
آب حیوان از دم خنجر طلب — از دهان اژدها کوثر طلب
سنگ اسود از در بتخانه خواه — نافه‌ی مشك ازسگ دیوانه‌خواه
سوز عشق ازدانش حاضرمجوی — کیف حق ازجام این‌کافرمجوی
مدتی محو تك و دو بوده‌ام — رازدان دانش نو[2] بوده‌ام
باغبانان امتحانم کرده‌اند — محرم این گلستانم کرده‌اند
گلستانی لاله‌زار عبرتی — چون‌گل کاغذ سراب نکهتی
تا ز بند این گلستان رسته‌ام — آشیان برشاخ طوبی بسته‌ام
دانش حاضر[3] حجاب اکبر است — بت پرست‌وبت‌فروش‌وبتگر است
پا بزندان مظاهر بسته‌ئی — ازحدود حس برون ناجسته‌ئی
در صراط زندگی از پا فتاد — بر گلوی خویشتن خنجر نهاد
آتشی دارد مثال لاله سرد — شعله‌ئی دارد مثال ژاله سرد
فطرتش از سوزعشق آزاد ماند — در جهان جستجو نا شادماند
عشق افلاطون علت‌های عقل — به شود از نشترش سودای عقل

---

۱ــ آفل: غروب کننده ــ فرورونده وتلمیح بآیهٔ شریفهٔ قرآن است.
۲ و ۳ــ اشاره بایامی‌است‌که مولانا دراروپا پیرامون علوم جدید وحکمت مغرب زمینی مطالعه میفرموده است. و دانش حاضر مقصود علوم وفنون مغرب زمین است.

جمله عالم ساجد و مسجود عشق    سومنات[1] عقل را محمود عشق

این می دیرینه درمیناش نیست
شور یارب، قسمت شبهاش نیست

قیمت شمشاد خود نشناختی    سرو دیگر را بلند انداختی
مثل نی خود رازخود کردی تهی    بر نوای دیگران دل می‌نهی
ای گدای ریزه‌ئی از خوان غیر    جنس خود می‌جوئی ازدکان غیر
بزم مسلم از چراغ غیر سوخت    مسجد او از شرار دیر سوخت
ازسواد[2] کعبه چون آهو رمید    ناوك صیاد پهلویش درید
شد پریشان برگ گل چون بوی خویش    ای‌زخود رم کرده بازآسوی خویش
ای امین حکمت ام‌الکتاب[3]    وحدت گمگشته‌ی خود بازیاب
ما که دربان حصار ملتیم    کافر از ترك شعار ملتیم
ساقی دیرینه را ساغر شکست    بزم رندان حجازی برشکست
کعبه آباد است از اصنام[4] ما    خنده زن کفر است بر اسلام ما
شیخ در عشق بتان اسلام باخت    رشته‌ی تسبیح از زنار ساخت
پیرها پیر از بیاض مو شدند    سخره بهر کودکان کو شدند
دل ز نقش لااله بیگانه‌ئی    از صنم‌های هوس بتخانه‌ئی
می‌شود هرمودرازی خرقه پوش    آه ازاین‌سوداگران دین‌فروش
با مریدان روز و شب اندر سفر    از ضرورت‌های ملت بی‌خبر
دیده‌ها بی‌نور مثل نرگس‌اند    سینه‌ها از دولت دل مفلس‌اند
واعظان هم صوفیان منصب‌پرست    اختیار[5] ملت بیضا شکست
واعظ ما چشم بر بتخانه دوخت    مفتی دین مبین فتوی فروخت

---

۱ــ از شهرهای قدیمی هندوستان که مرکز بت پرستان هند بوده و بتکدهٔ معروفی داشته که سلطان محمود غزنوی درلشکر کشی به هندوستان آنجا را ویران کرد.

۲ــ سیاهی‌شهر که از دور بنظر میرسد.    ۳ــ قرآن.    ۴ــ بت‌ها.

۵ــ آزمودن، آگاهی بچیزی.

چیست یاران بعد ازین تدبیرما[1]
رخ سوی میخانه دارد پیر ما

## الوقت سیف

سبز بادا خاك پاك شافعی[2]
عالمی سرخوش ز تاك شافعی

فکراو کوکب‌ز گردون چیده‌است
سیف بران وقت را نامیده است

من چه گویم سراین‌شمشیر چیست
آب او سرمایه‌دار از زندگیست

صاحبش بالاتر از امید وبیم
دست او بیضاتر از دست کلیم

سنگ از یك ضربت او تر شود
بحر از محرومی نم بر شود

در کف موسی همین شمشیر بود
کار او بالاتر از تدبیر بود

سینه‌ی دریای احمر چاك کرد
قلزمی را خشك مثل خاك کرد

پنجه‌ی حیدر که خیبر گیر بود
قوت او از همین شمشیر بود

گردش گردون گردان‌دیدنی است
انقلاب روز و شب فهمیدنی است

ای اسیر دوش و فردا در نگر
در دل خود عالم دیگر نگر

درگل خود تخم ظلمت کاشتی
وقت را مثل خطی پنداشتی

باز با پیمانه‌ی لیل و نهار
فکر تو پیمود طول روزگار

ساختی این رشته را زنار دوش
گشته‌ئی مثل بتان باطل فروش

کیمیا بودی و مشت گل شدی
سر حق زائیدی و باطل شدی

مسلمی؟ آزاد این زنار باش
شمع بزم ملت احرار باش

---

۱ــ ناظر است به غزل معروف حافظ شیرازی:
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعدازاین تدبیرما
و از خواجو کرمانی:
خرقه رهن خانه خمار دارد پیرما — ای همه رنـدان مرید پیر ساغر گیرما

۲ــ ابو عبدالله محمدبن ادریس شافعی، یکی ازائمهٔ چهارگانهٔ اهل‌سنت، مؤسس‌مذهب شافعی. ازطایفهٔ قریش بوده وطریقهٔ او بیشتر درمصر و عربستان رایج است. از آثاراو رساله‌ای بنام «کتاب‌الامام»است وجملهٔ «الوقت سیف‌قاطع» ازمقولات امام‌شافعی‌است.

تا که از اصل جهان آگه نه‌ئی / از حیات جاودان آگه نه‌ئی

تا کجا در روز وشب باشی اسیر / رمز وقت ازلی مع‌اله[1] یادگیر

این و آن پیداست از رفتار وقت / زندگی سریست از اسرار وقت

اصل وقت ازگردش خورشیدنیست / وقت جاویداست‌وخورجاویدنیست

عیش وغم عاشور وهم عیداست وقت / سر تاب ماه و خورشید است وقت

وقت را مثل مکان گسترده‌ئی / امتیاز دوش و فردا کرده‌ئی

ای چو بو رم کرده ازبستان‌خویش / ساختی ازدست‌خود زندان خویش

وقت ما کو[2] اول و آخر ندید / از خیابان ضمیر ما دمید

زنده از عرفان اصلش زنده‌تر / هستی او از سحر تابنده‌تر

زندگی از دهر و دهر از زندگی است
لا تسبو الدهر[3] فرمان نبی است

نکته‌ئی می‌گویمت روشن چو دُر / تا شناسی امتیاز عبد و حر

عبدگردد یاوه در لیل و نهار / در دل حر یاوه گردد روزگار

عبد از ایام می‌بافد کفن / روزوشب را بر روزگاران می‌تنند

مرد حر خود را ز گل برمیکند / خویش را بر روزگاران می‌تنند

عبد چون طایر بدام صبح و شام / لذت پرواز بر جانش حرام

سینه‌ی آزاده‌ی چابك نفس / طایر ایام را گردد قفس

عبد را تحصیل حاصل فطرت است / واردات جان او بی‌ندرت است

ازگران خیزی مقام او همان / ناله‌های صبح و شام او همان

دمبدم نو آفرینی کار حر / نغمه پیهم تازه ریزد تار حر

فطرتش زحمت‌کش تکرار نیست / جاده‌ی او حلقه‌ی پرگار نیست

عبد را ایام زنجیر است و بس / بر لب او حرف تقدیر است و بس

---

۱ــ جملهٔ «لی مع‌الله» حدیث مشهور است: لی‌مع‌الله وقت لایسعنی فیه ملك ولانبی‌مرسل.
(مرا باخدا وقتی است‌که درآن ملك مقرب ونبی‌مرسل را هم راه نیست)
۲ــ که او. ۳ــ حدیث نبوی است، یعنی زمانه را دشنام ندهید.

همت، حر باقضا گردد مشیر[1] حادثات ازدست اوصورت پذیر
رفته و آینده در موجود او دیرها آسوده اندر زود او
آمدازصوت وصداپاك‌این‌سخن در نمی‌آید به ادراك این سخن
گفتم و حرفم ز معنی شرمسار شکوه‌ی‌معنی که باحرفم‌چه‌کار
زنده‌معنی‌چون‌به‌حرف‌آمدبمرد از نفس‌های تو نار او فسرد
نکته‌ی‌غیب‌وحضوراندردل‌است رمز ایام و مرور اندر دل است

نغمه‌ی خاموش دارد ساز وقت
غوطه‌دردل‌زن که بینی‌رازوقت

یاد ایامیکه سیف روزگار با توانا دستی ما بود یار
تخم دین در کشت دلها کاشتیم پرده از رخسار حق برداشتیم
ناخن ما عقده‌ی دنیا گشاد بخت‌این‌خاك از سجودما گشاد
از خم حق‌باده‌ی گلگون زدیم بر کهن‌میخانه‌ها شبخون زدیم
ای می دیرینه در مینای تو شیشه آب ازگرمی صهبای تو
از غرور و نخوت و کبر و منی طعنه بر ناداری ما میزنی
جام ماهم زیب محفل‌بوده است سینه‌ی ما صاحب دل بوده است
عصر نو از جلوه‌ها آراسته از غبار پای ما برخاسته
کشت‌حق سیراب گشت ازخون ما حق پرستان جهان ممنون ما
عالم از ما صاحب تکبیر شد ازگل ما کعبه‌ها تعمیر شد
حرف اقرأ[2] حق بما تعلیم کرد رزق‌خویش‌ازدست‌ماتقسیم کرد
گرچه‌رفت‌ازدست‌ماتاج‌ونگین ما گدایان را بچشم کم مبین
درنگاه تو زیان کاریم ما کهنه پنداریم ما، خواریم ما
اعتبار از لااله داریم ما هردو عالم را نگه داریم ما

---

۱ــ مشورت کننده. ۲ــناظر است به‌آیهٔ شریفهٔ: اقرأ باسم‌ربك‌الذی خلق. یعنی: ای پیغمبر بخوان بنام پروردگارت که آفریننده است.

از غم امروز و فردا رسته‌ایم — با کسی عهد محبت بسته‌ایم
در دل حق سر مکنونیم[۱] ما — وارث موسی و هارونیم[۲] ما
مهرومه روشن ز تاب ما هنوز — برقها دارد سحاب ما هنوز

ذات ما آئینه ذات حق است
هستی مسلم ز آیات حق است

## دعا

ای چو جان اندر وجود عالمی — جان ما باشی و از ما می‌رمی
نغمه از فیض تو در عود[۳] حیات — موت در راه تو محسود حیات
باز تسکین دل ناشاد شو — باز اندر سینه‌ها آباد شو
باز از ما خواه ننگ و نام را — پخته تر کن عاشقان خام را
از مقدر شکوه‌ها داریم ما — نرخ تو بالا و ناداریم ما
از تهیدستان رخ زیبا مپوش — عشق سلمان[۴] و بلال[۵] ارزان فروش
چشم بیخواب و دل بیتاب ده — باز ما را فطرت سیماب ده
آیتی بنما ز آیات مبین — تا شود اعناق اعدا خاضعین[۶]

---

۱ـ سر بمعنی راز، و مکنون یعنی پوشیده و پنهان. ۲ـ هارون پسر عمران و برادر بزرگ حضرت موسی(ع) نخستین رئیس کاهنان بنی اسرائیل، مردی شجاع و دلیر وفصیح ولی بی‌عزم و اراده بود ولی اغلب درکارها به‌موسی کمك میکرد. گویند ۱۰۳ سال عمر کرد.
۳ـ نام سازی کاغذخیمه است که اکنون هم در بین اعراب متداول است ودرفارسی آنرا رود میگویند. ۴ـ سلمان‌فارسی که نام‌اصلی او روزبه واصفهانی‌وازصحابهٔ‌حضرت‌رسول اکرم (ص) بود که به پیشنهاد او درغزوهٔ خندق دورشهر مدینه را خندق حفر کردند و درزمان عمر به‌حکومت مدائن منصوب شد و درهمانجا وفات یافت.
۵ـ ابوعبدالله بلال‌بن ریاح‌بن حمامه حبشی مؤذن وخزانه‌دار حضرت رسول (ص) بود.
۶ـ ناظر است به آیهٔ سوم از سورهٔ شعراء: «ان‌نشأ نزل علیهم من‌السماء آیة فظلت اعناقهم لها خاضعین» یعنی: اگر میخواستیم ازآسمان آیه‌ای به‌ایشان نازل میکردیم که گردنهایشان در مقابل آن خاضع شود.

کوه آتش خیز کن این کاه را ز آتش ما سوز غیر الله را
رشته‌ی وحدت چو قوم از دست داد صد گره بر روی کار ما فتاد
ما پریشان در جهان چون اختریم همدم و بیگانه از یکدیگریم
باز این اوراق را شیرازه کن باز آئین محبت تازه کن
باز ما را بر همان خدمت گمار کار خود با عاشقان خود سپار
رهروان را منزل تسلیم بخش قوت ایمان ابراهیم بخش

عشق را از شغل لا آگاه کن
آشنای رمز الا الله کن

منکه بهر دیگران سوزم چو شمع بزم خود را گریه آموزم چو شمع
بارم آن اشکی که باشد دلفروز بیقرار و مضطر و آرام سوز
کارمش[1] در باغ و روید آتشی از قبای لاله شوید آتشی
دل بدوش و دیده بر فرداستم در میان انجمن تنهاستم
«هر کسی از ظن خود شد یار من از درون من نجست اسرار من»[2]
در جهان یارب ندیم من کجاست نخل سینایم کلیم من کجاست
ظالمم بر خود ستم‌ها کرده‌ام شعله‌ئی را در بغل پرورده‌ام
شعله‌ئی غارت گر سامان هوش آتشی افکنده در دامان هوش
عقل را دیوانگی آموخته علم را سامان هستی سوخته
آفتاب از سوز او گردون مقام برقها اندر طواف او مدام
همچو شبنم دیده‌ی گریان شدم تا امین آتش پنهان شدم
شمع را سوز عیان آموختم خود نهان از چشم عالم سوختم
شعله‌ها آخر ز هر مویم دمید از رگ اندیشه‌ام آتش چکید
عندلیبم از شررها دانه چید نغمه‌ی آتش مزاجی آفرید
سینه‌ی عصر من از دل خالی است می‌تپد مجنون که محمل خالی است

---

۱ــ یعنی آن را بکارم. ۲ ــ این شعر از مقدمه مثنوی معنوی مولانا جلال‌الدین است.

شمع را تنها تپیدن سهل نیست / آه یك پروانه‌ی من اهل نیست

انتظار غمگساری تا کجا / جستجوی راز داری تا کجا

ای ز رویت ماه وانجم مستنیر[1] / آتش خود را ز جانم باز گیر

این امانت باز گیر از سینه‌ام / خار جوهر بر کش از آئینه‌ام

یا مرا یك همدم دیرینه ده / عشق عالم سوز را آئینه ده

موج در بحر است هم پهلوی موج / هست با همدم تپیدن خوی موج

بر فلك کوکب ندیم کوکبست / ماه تابان سر بزانوی شب است

روز پهلوی شب یلدا زند / خویش را امروز برفردا زند

هستی جوئی بجوئی گم شود / موجه‌ی بادی ببوئی گم شود

هست درهر گوشه‌ی ویرانه رقص / میکند دیوانه با دیوانه رقص

گرچه تو در ذات خود یکتاستی / عالمی از بهر خویش آراستی

من مثال لاله‌ی صحراستم / در میان محفلی تنهاستم

خواهم از لطف تو یاری همدمی / از رموز فطرت من محرمی

همدمی دیوانه‌ئی فرزانه‌ئی / از خیال این و آن بیگانه‌ئی

تا بجان او سپارم هوی خویش / باز بینم در دل او روی خویش

سازم از مشت گل خود پیکرش
هم صنم او را شوم هم آزرش

۱ــ روشن کننده.

# رموز بیخودی*

جهدکن در بیخودی خود را بیاب
زودتر والله اعلم بالصواب
(مولانای روم)

## پیش کش بحضور ملت اسلامیه

منکر نتوان گشت اگر دم زنم از عشق
این نشئه بمن نیست اگر بادگری هست
(عرفی)

ای ترا حق خاتم اقوام[1] کرد
بر تو هر آغاز را انجام کرد

ای مثال انبیا پاکان تو
همگر دلها جگر چاکان تو

ای نظر بر حسن ترسا زاده‌ئی
ای ز راه کعبه دور افتاده‌ئی

ای فلك مشت غبار کوی تو
«ای تماشا گاه عالم روی تو»[2]

همچو موج آتش ته‌پا میروی
«تو کجا بهر تماشا میروی»[3]

رمز سوز آموز از پروانه‌ئی
در شرر تعمیر کن کاشانه‌ئی

طرح عشق انداز اندر جان خویش
تازه کن با مصطفی پیمان خویش

خاطرم از صحبت ترسا گرفت
تا نقاب روی تو بالا گرفت

---

* ـ این کتاب مکمل کتاب «اسرار خودی» وقسمت دوم کتاب «اسرار و رموز» است.
علامهٔ اقبال بعد از آنکه در کتاب قبل، «خودی» را شرح و جلا داده و درخشان میسازد، در این کتاب رموز بیخودی را به سالك میآموزد.

۱ــ آیه ۲۹ سوره فتح: محمد رسول‌الله وخاتم النبیین.  ۲و۳ــ غزل امیرخسرو دهلوی.

هم نوا از جلوه‌ی اغیار گفت / داستان گیسو و رخسار گفت
بر در ساقی جبین فرسود او / قصه‌ی مغ زادگـان پیمود او
من شهید تیغ ابروی توام / خاکم و آسوده‌ی کوی توام
از ستایش گستری بالاترم / پیش هر دیوان فرو ناید سرم
از سخن آئینه سازم کرده‌اند / وز سکندر بی‌نیازم کـرده‌اند
بار احسان بر نتابد گردنم / در گلستان غنچه گردد دامنم
سخت کوشم مثل خنجر درجهان / آب خود می گیرم از سنگ گران
گرچه بحرم موج من بیتاب نیست / بر کف من کاسه‌ی گرداب نیست
پرده‌ی رنگم شمیمی[1] نیستم / صید هر موج نسیمی نیستم
در شرارآباد هستی اخگرم / خلعتی بخشد مـرا خاکسترم
بردرت جانم نیاز آورده است / هدیه‌ی سوزو گداز آورده‌است
ز آسمان آبگون، یم[2] می‌چکد / بر دل گـرمم دمادم می‌چکد
من ز جو باریکتر می‌سازمش / تا به صحن گلشنت انـدازمش
زانکه تو محبوب یار ماستی / همچو دل اندر کنار ماستی
عشق تا طرح فغان درسینه ریخت / آتش او از دلم آئینه ریخت
مثل گل از هم شکافم سینه را / پیش تو آویزم این آئینه را
تا نگاهی افکنی برروی خویش / می‌شوی زنجیری گیسوی خویش

باز خوانم قصه‌ی پارینه[3] ات
تازه سازم داغهای سینه‌ات

از پی قوم ز خود نامحرمی / خواستم از حق حیات محکمی
در سکـوت نیم‌شب نالان بـدم / عالم اندر خواب و من گریان بدم
جانم از صبر و سکون محروم بود / ورد[4] من یا حی و یا قیوم بود
آرزوئی داشتم خون کردمش / تا ز راه دیده بیـرون کردمش

---

۱ــ بوی خوش. ۲ــ دریا. ۳ــ گذشته. ۴ــ دعا.

سوختن چون لاله پیهم[1] تا کجا | از سحر در یوز[2] شبنم تا کجا
اشک خود بر خویش میریزم چو شمع | با شب یلدا در آویزم چو شمع
جلوه را افزودم و خود کاستم | دیگران را محفلی آراستم
یک نفس فرصت ز سوز سینه نیست | هفته‌ام شرمنده‌ی آدینه نیست
جانم اندر پیکر فرسوده‌ئی | جلوه‌ی آهی است گرد آلوده‌ئی
چون مرا صبح ازل حق آفرید | ناله در ابریشم عودم تنید
ناله‌ئی افشاگر اسرار عشق | خونبهای حسرت گفتار عشق
فطرت آتش دهد خاشاک را | شوخی پروانه بخشد خاک را
عشق را داغی مثال لاله بس | در گریبانش گل یک ناله بس
من همین یک گل بدستارت زنم | محشری بر خواب سرشارت زنم

تا ز خاکت لاله‌زار آید پدید
از دمت باد بهار آید پدید

---

۱ــ پیاپی. ۲ــ دریوز یعنی بگدائی در خانه‌ها رفتن.

# تمهید

## در معنی ربط فرد وملت

فرد را ربط جماعت رحمت است ‌ ‌ ‌ جوهر او را کمال از ملت است

تاتوانی باجماعت یار باش ‌ ‌ ‌ رونق هنگامه‌ی احرار[1] باش

حرز[2] جان کن گفته‌ی خیرالبشر[3] ‌ ‌ ‌ هست شیطان از جماعت دورتر

فرد و قوم آئینه‌ی یک دیگرند ‌ ‌ ‌ سلك و گوهر کهکشان و اخترند

فرد می‌گیرد ز ملت احترام ‌ ‌ ‌ ملت از افراد می‌یابد نظام

فرد تا اندر جماعت گم شود ‌ ‌ ‌ قطره‌ی وسعت طلب قلزم[4] شود

مایه‌دار سیرت دیرینه او ‌ ‌ ‌ رفته و آینده را آئینه او

وصل استقبال و ماضی ذات او ‌ ‌ ‌ چون ابد لاانتها اوقات او

در دلش ذوق نمو از ملت است ‌ ‌ ‌ احتساب کار او از ملت است

پیکرش از قوم وهم جانش ز قوم ‌ ‌ ‌ ظاهرش از قوم و پنهانش ز قوم

در زبان قوم گویا می‌شود ‌ ‌ ‌ برره اسلاف پویا می‌شود

پخته‌تر از گرمی صحبت شود ‌ ‌ ‌ تا بمعنی فرد هم ملت شود

---

۱ــ آزادگان، جوانمردان. ۲ــ جای محکم و استوار و نیز دعائی که برکاغذ نویسند وهمراه خود نگاه دارند. ۳ــ رسول‌اکرم(ص).
۴ــ نام بندری مصری درشمال‌بحراحمر، ولی‌عربها بحر احمررا هم قلزم خوانده‌اند.

وحدت[1] او مستقیم از کثرت است | کثرت اندر وحدت اووحدت است
لفظ چون ازبیت خودبیرون نشست | گوهر مضمون بجیب[2]خودشکست
برگ سبزی کز نهال خویش ریخت | از بهاران تـار امیدش گسیخت
هر که آب از زمزم ملت نخورد | شعله‌های نغمه در عودش فسرد
فرد تنها از مقاصد غافل است | قوتش آشفتگی را مـایل است
قوم بـا ضبط آشنا گـرداندش | نرم رو مثل صبا گـرداندش
پا به گل مانند شمشادش کند | دست و پا بندد که آزادش کند

چون إسیر حلقه‌ی آئین شود
آهوی‌رم خوی اومشکین شود

تو خودی از بیخودی نشناختی | خویش را اندر گمان انداختی
جوهر نوریست اندر خاك تو | یك شعاعش جلوه‌ی ادراك تـو
عیشت از عیشش غم تو از غمش | زنده‌ئی از انقلاب هـردمش
واحدست و بـرنمی‌تابد دوئی | من زتـاب او من استم تو توئی
خویشدار و خویش‌باز و خویش‌ساز | نازها می‌پرورد اندر نیاز
آتشی از سوز او گردد بلند | این شرر برشعله اندازد کمند
فطرتش آزاد وهم زنجیری است | جزو او را قوت کل گیری‌است
خوگر پیکار پیهم[3] دیدمش | هم خودی هم زندگی نامیدمش
چون‌زخلوت‌خویش‌رابیرون‌دهد | پای در هنگامه‌ی جلوت[4] نهد

---

۱ـ وحدت یعنی یکتائی و مراد از وحدت حقیقی وجود حق است و وحدت وجود یعنی آنکه وجود واحد حقیقی است و وجود اشیاء عبارت از تجلی حق بصورت اشیاء است. صفی علیشاه گوید:

وحدت‌ذاتش تجلی کردوشد کثرت پدید | بازپیدا زین کثیر آن واحد یکتاستی
عارفان گویند کان ذات قدیم لابشرط | که نه‌جزوست‌ونه‌کل‌اندرمثل‌دریاستی

۲ـ گریبان، یقه ویا چاك پیراهن. ۳ـ پیاپی. ۴ـ آشکار کردن، ظاهرساختن.

نقش گیر اندر دلش «او» می‌شود — «من» زهم می‌ریزدو «تو»می‌شود
جبر قطع اختیارش می کند — از محبت مـایه‌دارش می کند
ناز تا ناز است کم خیزد نیاز — نازها سازد بهم خیزد نیاز
درجماعت‌خودشکن گرددخودی — تا زگلبر گی چمن گردد خودی

«نکته‌هاچون‌تیغ‌پولاداست تیز
گر نمی‌فهمی زپیش‌ما گریز[۱]»

## در معنی این کـه ملت از اختلاط افراد پیدا میشود و تکمیل تربیت او از نبوت است

ازچه رو بربسته ربط مردم است — رشته‌ی‌این‌داستان سردر گم‌است
در جماعت فرد را بینیم ما — از چمن او را چو گل چینیم ما
فطرتش وارفته یکتائی است — حفظ او از انجمن آرائی است
سوزدش در شاهراه زندگی — آتش آوردگـاه[۲] زندگـی
مردمان خوگر بیکدیگر شوند — سفته[۳]دریك‌رشته‌چون‌گوهر شوند
در نبرد زندگی یارهمند — مثل همکاران گرفتار همند
محفل انجم زجذب باهم است — هستی کوکب‌زکوکب‌محکمست
خیمه گاه کاروان کوه وجبل — مرغـزار و دامن صحرا وتل[۴]
سست و بیجان تارو پود کار او — نـاگشوده غنچه‌ی پندار او
سازو برق آهنگ او ننواخته — نغمه‌اش در پرده ناپرداخته

---

۱ــ این بیت از مولانا جلال‌الدین است. ۲ــ آورد بمعنی جنگ وپیکار وآوردگاه، میدان جنگ را گویند. ۳ــ سوراخ شده وبیشتر آنرا در مورد لعل و مـروارید بکار میبرند. ۴ــ پشته وتودهٔ بزرگ خاك.

گوشمال جستجو نا خورده‌ئی  زخمه‌های آرزو ناخورده‌ئی
نابسامان محفل نوزاده‌اش  می‌توان باپنبه چیدن باده‌اش
نو دمیده سبزه‌ی خاکش هنوز  سر دخون‌اندر رگ‌تاکش هنوز
منزل دیو وپری اندیشه‌اش  از گمان خود رمیدن پیشه‌اش
تنگ میدان هستی خامش هنوز  فکر او زیر لب بامش هنوز
بیم جان سرمایه‌ی آب وگلش  هم ز باد تند می‌لرزد دلش
جان او از سخت کوشی رم زند  پنجه در دامان فطرت کم زند
هرچه‌از خود می‌دمد بر داردش  هرچه از بالا فتد بر داردش
تا خدا صاحبدلی پیدا کند  کو زحرفی دفتری املا کند
ساز پردازی که از آوازه‌ئی  خاك را بخشد حیات تازه‌ئی
ذره‌ی بی‌مایه‌ضو[1] گیرد ازو  هرمتاعی ارج نو گیرد ازو
زنده از یك‌دم دو صد پیکر کند  محفلی‌رنگین ز یك ساغر کند
دیده‌ی او می‌کشد لب جان دمد  تا دوئی میرد یکی پیدا شود
رشته‌اش کو برفلك دارد سری  پارهای زندگی را همگری[2]
تازه انداز نظر پیدا کند  گلستان دردشت و درپیدا کند
از تف[3] او ملتی مثل سپند  برجهد شورافکن‌وهنگامه بند
یك شرر می‌افکند اندر دلش  شعله‌ی درگیر می‌گردد گلش
نقش پایش خاك را بینا کند  ذره را چشمك‌زن سینا کند
عقل عریان را دهد پیرایه‌ئی  بخشد این بی‌مایه را سرمایه‌ئی
دامن خود میزند بر اخگرش  هرچه غش باشد رباید از زرش
بندها ازپا گشاید بنده را[4]  از خداوندان رباید بنده را

---

۱ـ روشنائی.  ۲ـ پیوند دهنده، بافنده، رفوگر، گردآورنده.
۳ـ گرمی وحرارت.  ۴ـ ناظر است بآیهٔ شریفه ۱۵۷ سوره اعراف: «...ویضع عنهم اصرهم والا غلال التی کانت علیهم...»

گویدش تو بنده‌ی دیگر نه‌ئی زین بتان بی‌زبان کمتر نه‌ئی
تا سوی یك مدعایش می کشد حلقه‌ی آئین بپایش می کشد
نکته‌ی توحید باز آموزدش
رسم و آئین نیاز آموزدش

# ارکان اساسی ملیه اسلامیه

## رکن اول

### توحید

در جهان کیف و کم، گردید عقل
پی به‌منزل برد از توحید، عقل

ورنه این بیچاره را منزل کجاست
کشتی ادراك را ساحل کجاست

اهل حق را رمز توحید از براست
در اتی‌الرحمن عبداً[1] مضمر[2] است

تا ز اسرار تو بنماید ترا
امتحانش از عمل باید ترا

دین ازو حکمت ازو آئین ازو
زور ازو قوت ازو تمکین ازو

عالمان را جلوه‌اش حیرت دهد
عاشقان را برعمل قدرت دهد

پست اندر سایه‌اش گردد بلند
خاك چون اکسیر گردد ارجمند

قدرت او برگزیند بنده را
نوع دیگر آفریند بنده را

در ره حق تیزتر گردد تکش[3]
گرم‌تر از برق خوق اندر رگش

بیم و شك میرد عمل گیرد حیات
چشم می‌بینند ضمیر[4] کائنات

---

۱ـ ناظر است به آیهٔ شریفهٔ ۹۳ سورهٔ مریم: «ان کل من فی‌السموات والارض الا آتی الرحمن عبداً». ۲ـ پنهان. ۳ـ دویدن. ۴ـ اندرون.

چون مقام عبده[1] محکم شود
کاسه‌ی دریوزه[2] جام‌جم شود

ملت بیضا تن و جان لااله
ساز ما را پرده گردان لااله

لا اله سرمایه‌ی اسرار ما
رشته‌اش شیرازه‌ی افکار ما

حرفش از لب چون بدل آید همی
زندگی را قوت افزاید همی

نقش او گر سنگ گیرد دل شود
دل گر از یادش نسوزد گل شود

چون دل از سوز غمش افروختیم
خرمن امکان ز آهی سوختیم

آب دلها در میان سینه‌ها
سوز او بگداخت این آئینه‌ها

شعله‌اش چون لاله در رگهای ما
نیست غیر از داغ او کالای ما

اسود از توحید احمر می‌شود
خویش فاروق[3] و ابوذر می‌شود

دل مقام خویشی و بیگانگی است
شوق را مستی زهم پیمانگی است

ملت از یك رنگی دلهاستی
روشن از یك جلوه این سیناستی

قوم را اندیشه‌ها باید یکی
در ضمیرش مدعا باید یکی

جذبه باید در سرشت او یکی
هم عیار خوب و زشت او یکی

گر نباشد سوز حق در ساز فکر
نیست ممکن اینچنین انداز فکر

ما مسلمانیم و اولاد خلیل (ع)
از ابیکم[4] گیر اگر خواهی دلیل

با وطن وابستد تقدیر امم
بر نسب بنیاد تعمیر امم

اصل ملت در وطن دیدن که چه
باد و آب و گل پرستیدن که چه

بر نسب نازان شدن نادانی است
حکم او اندر تن و تن فانی است

ملت ما را اساس دیگر است
این اساس اندر دل ما مضمر[5] است

۱ـ کلمهٔ عبده درچند سورهٔ قرآن بکاررفته، درآیه سوم سورهٔ مریم کنایه از ذکریا ودر بقیه آیات کنایه ازپیغمبر (ص) است، ومقام عبده یعنی مقام بندگی خاص خداوند.

۲ـ دست گدائی پیش دیگران درازکردن.

۳ـ فاروق لقب عمریعنی کسی که بین‌حق و باطل فرق میگذارد. وابوذرغفاری از خواص اصحاب رسول خدا بودکه عثمان اورا به ربذه تبعیدکرد.

۴ـ اشاره به‌آیهٔ شریفهٔ ۷۸ سوره حج: «ملة ابیکم ابراهیم هوسماکم المسلمین من‌قبل»

۵ـ پوشیده و پنهان

حاضریم و دل بغایب بسته‌ایم / پس ز بند این و آن وارسته‌ایم
رشته‌ی این قوم مثل انجم است / چون نگه هم از نگاه ما کم است
تیر خوش پیکان یك کیشیم ما / یك نما یك بین یك اندیشیم ما
مدعای ما مآل ما یکیست / طرز و انداز خیال ما یکیست

ما ز نعمتهای او اخوان[1] شدیم
یك زبان و یکدل و یکجان شدیم

## در معنی این که یأس و حزن و خوف، ام‌الخبائث است و قاطع حیات و توحید، ازالهٔ این امراض خبیثه می کند

مرگ را سامان ز قطع آرزوست / زندگانی محکم از لاتقنطو است[2]
تا امید از آرزوی پیهم است / ناامیدی زندگانی را سم است
ناامیدی همچو گور افشاردت / گرچه الوندی ز پا می‌آردت
ناتوانی بنده‌ی احسان او / نامرادی بسته‌ی دامان او
زندگی را یأس خواب‌آور بود / این دلیل سستی عنصر بود
چشم جانرا سرمه‌اش اعمی[3] کند / روز روشن را شب یلدا کند
از دمش میرد قوای زندگی / خشک گردد چشمهای زندگی
خفته با غم در ته یك چادر است / غم رگ جان را مثال نشتر است
ای که در زندان غم باشی اسیر / از نبی تعلیم لاتحزن بگیر[4]
این سبق صدیق را صدیق کرد / سرخوش از پیمانه‌ی تحقیق کرد

---

۱ـ اشاره به یکی ازشعارها و تعالیم بزرگ‌اسلامی که: انماالمؤمنون اخوة. یعنی‌مؤمنان با هم برادرند. همچنین آیه ۱۰۳ سوره آل‌عمران: « و اذکروانعمة‌الله علیکم اذکنتم اعداء فالف بین قلوبکم‌فاصبحتم بنعمته اخوانا...» ۲ـ ناظر است به آیهٔ شریفهٔ۵۳ سوره زمر: «لاتقنطوا من رحمة‌الله ان‌الله یغفرالذنوب جمیعا». ۳ـ کور ونابینا.
۴ـ اشاره به‌آیهٔ شریفهٔ ۴۰ سوره توبه: «...لاتحزن ان‌الله معنا...»

از رضا مسلم مثال کوکب است	در ره هستی تبسم برلب است

گر خدا داری ز غم آزاد شو
از خیال بیش و کم آزاد شو

قوت ایمان حیات افزایدت	ورد لا خوف علیهم[1] بایدت
چون کلیمی سوی فرعونی رود	قلب او از لاتخف[2] محکم شود
بیم غیراله عمل را دشمن است	کاروان زندگی را رهزن است
عزم محکم ممکنات اندیش ازو	همت عالی تأمل کیش ازو
تخم او چون در گلت خودرا نشاند	زندگی از خود نمائی بازماند
فطرت او تنگ تاب[3] و سازگار	با دل لرزان و دست رعشه‌دار
دزدد از پا طاقت رفتار را	می‌رباید از دماغ افکار را
دشمنت ترسان اگر بیند ترا	از خیابانت چوگل چیند ترا
ضرب تیغ او قوی‌تر می‌فتد	هم‌نگاهش مثل خنجر می‌فتد
بیم چون بند است اندر پای ما	ورنه صدسیل است در دریای ما
بر نمی‌آید اگر آهنگ تو	نرم از بیم است تار چنگ تو
گوشتابش ده که گردد نغمه‌خیز	برفلك از ناله آرد رستخیز
بیم جاسوسی‌است‌از اقلیم مرگ	اندرونش تیره مثل میم مرگ
چشم او بر همزن کار حیات	گوش او بز گیر[4] اخبار حیات
هر شر پنهان که اندر قلب تست	اصل‌او بیم است اگر بینی درست
لابه[5] و مکاری و کین و دروغ	این همهٔ ازخوف‌می گیردفروغ
پرده‌ی زور و ریا پیراهنش	فتنه را آغوش مادر دامنش
زانکه از همت نباشد استوار	می‌شود خوشنود با ناسازگار

---

۱ــ ناظراست به‌آیهٔ شریفهٔ ۲۶۲ سوره بقره: «...لهم‌اجرهم‌عند ربهم ولاخوف‌علیهم ولاهم یحزنون»	۲ــ اشاره‌به‌آیهٔ‌شریفهٔ: «قل لاتخف انك انت الاعلی»	۳ــ ضعیف
۴ــ طرار، دزد.	۵ــ تملق وچاپلوسی.

هر که رمز مصطفی فهمیده است
شرك را درخوف مضمر دیده‌است

## محاورهٔ تیر و شمشیر

سرحق تیر از لب سوفار[۱] گفت — تیغ را در گرمی پیکار گفت
ای پریها جوهر اندر قاف تو[۲] — ذوالفقار حیدر از اسلاف تو[۳]
قوت بازوی خالد[۴] دیده‌ئی — شام را بر سرشفق پاشیده‌ئی
آتش قهر خدا سرمایه‌ات — جنت‌الفردوس زیر سایه‌ات
در هوایم یا میان ترکشم[۵] — هر کجا باشم سراپا آتشم
از کمان آیم چو سوی سینه من — نیك می‌بینم به‌توی سینه من
گر نباشد در میان قلب سلیم — فارغ از اندیشه‌های یأس و بیم
چاك‌چاك‌ازنوك خود گردانمش — نیمه‌ئی از موج خون پوشانمش
ور صفای او ز قلب مؤمن است — ظاهرش روشن زنور باطن است

از تف او آب گردد جان من
همچو شبنم می‌چکد پیکان من

## حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر[۶] رحمةالله علیه

شاه عالمگیر گردون آستان — اعتبار دودمان گورکان

---

۱ـ سوراخ‌سوزن وبن‌چوبه تیر که درچلهٔ کمان گذاشته میشود. ۲ـ نام کوهی‌موهوم که دورجهان کشیده شده و بمعنی کوه قفقازنیز آمده‌و محل آشیان سیمرغ‌افسانه‌ای‌است.
۳ـ گذشتگان، اجداد و نیاکان وپدران. ۴ـ خالدبن ولید از اشراف قریش و سردار مشهور اسلام که ملقب به‌سیف‌الله شد. در زمان خلافت ابوبکر به متصرفات ایران‌در عراق عرب حمله کرد و سپاهیان ایران را شکست داد. در جنگهای مسلمانان با رومیان در شام نیز شرکت داشت. ۵ـ تیردان، جعبه یا کیسه‌ای که در آن تیر میگذاشتند و بکمر می‌بستند. ۶ـ محی‌الدین اورنگ زیب ملقب به‌عالمگیر، یکی‌ازمقتدرترین سلاطین گورکانی‌هند بود. وی‌پدرش شاهجهان را زندانی کردودشمن‌موسیقی‌وتصوف بود.

پایه‌ی اسلامیان برتر ازو — احترام شرع پیغمبر ازو
در میان کارزار کفر و دین — ترکش ما را خدنگ آخرین
تخم الحادی که اکبر[۱] پرورید — باز اندر فطرت دارا[۲] دمید
شمع دل در سینه‌ها روشن نبود — ملت ما از فساد ایمن نبود
حق گزید از هند عالمگیر را — آن فقیر صاحب شمشیر را
از پی احیای دین مأمور کرد — بهر تجدید یقین مأمور کرد
برق تیغش خرمن الحاد سوخت — شمع دین در محفل ما برفروخت
کور ذوقان داستانها ساختند — وسعت ادراك او نشناختند
شعله‌ی توحید را پروانه بود — چون براهیم اندرین بتخانه[۳] بود

در صف شاهنشهان یکتاستی
فقر او از تربتش پیداستی

روزی آن زیبنده‌ی تاج وسریر — آن سپهدار و شهنشاه و فقیر
صبحگاهان شد به سیر بیشه‌ئی — با پرستاری. وفا اندیشه‌ئی
سرخوش از کیفیت باد سحر — طایران تسبیح خوان برهرشجر
شاه رمز آگاه شد محو نماز — خیمه برزد در حقیقت از مجاز
شیر ببر[۴] آمد پدید از طرف دشت — از خروش او فلك لرزنده گشت
بوی انسان دادش از انسان خبر — پنجه عالمگیر را زد بر کمر
دست شه نادیده خنجر بر کشید — شرزه شیری را شکم از هم درید
دل بخود راهی نداد اندیشه را — شیر قالین[۵] کرد شیر بیشه را
باز سوی حق رمید آن ناصبور — بود معراجش نماز با حضور[۶]

---

۱ــ جلال الدین محمد ملقب به اکبر شاه نوهٔ بابر، یکی از بزرگترین پادشاهان تیموری هند بود که در آبادانی و تلفیق دین اسلام وهندو، زحمات بسیار کشید. علمای سنت اورا تکفیر کردند. ۲ــ محمد دارا شکوه برادر بزرگ اورنگ زیب که به تهمت تمایل بکیش هندو و مذهب تصوف بفتوای علمای دربار بدست اورنگ‌زیب به‌قتل رسید.
۳ــ منظور از بتخانه در اینجا هند است. ۴ــ شیر ببر همان ببر است. ۵ــ قالی.
۶ــ اشاره بحدیث: «الصلوة معراج المؤمن»

این چنین دل خودنماو خودشکن ‏ دارد اندر سینه‌ی مؤمن وطن
بنده‌ی حق پیش مولا لاستی[۱] ‏ پیش باطل از نعم برجاستی
تو هم ای نادان دلی آور بدست ‏ شاهدی را محملی آور بدست
خویش‌رادر باز وخودرا بازگیر ‏ دام گستر از نیاز و نازگیر
عشق را آتش زن اندیشه کن ‏ روبه‌حق باش و شیری پیشه کن

خوف حق عنوان ایمان است و بس
خوف غیر ازشرك پنهان است و بس

# رکن دوم

## رسالت

تارك آفل[۲] براهیم خلیل ‏ انبیا را نقش پای او دلیل[۳]
آن خدای لم یزل را آیتی ‏ داشت در دل آرزوی ملتی
جوی اشك ازچشم بیخوابش چکید ‏ تا پیام طهراً بیتی[۴] شنید
بهر ما ویرانه‌ئی آباد کرد ‏ طائفان[۵] را خانه‌ئی بنیاد کرد
تا نهال تب علینا[۶] غنچه بست ‏ صورت کار بهار ما نشست
حق تعالی پیکر ما آفرید ‏ وز رسالت در تن ما جان دمید
حرف بی‌صوت اندرین عالم بدیم ‏ از رسالت مصرع موزون شدیم

---

۱ـ یعنی هیچ است. ‏ ۲ـ اشاره به‌آیهٔ ۷۶ سورهٔ انعام: «فلما جن‌علیه‌اللیل رأی کوکباقال‌هذا ربی‌فلما أفل‌قال‌لااحب‌الآفلین» ‏ ۳ـ اشاره به‌جای پای ابراهیم در خانهٔ کعبه که نماز در آنجا یکی از مناسك حج است. ‏ ۴ـ آیهٔ ۱۲۵ سورهٔ بقره «وعهدناالی‌ابراهیم و اسمعیل ان‌طهرا بیتی للطائفین و العاکفین والرکع السجود»
۵ـ آیهٔ ۴۰ از سورهٔ ابراهیم «ربنا انی اسکنت ذریتی بواد غیرذی‌ذرع عندبیتك‌المحرم»
۶ـ آیهٔ ۱۲۶ سورهٔ توبه«و ارنا مناسکناو تب علینا انك‌انت‌التواب‌الرحیم».

از رسالت در جهان تکوین ما / از رسالت دین ما آئین ما
از رسالت صد هزار ما یك است / جزءِ ما از جزءِ ما لاینفك است
آن که شأن اوست یهدی من یرید[1] / از رسالت حلقه گرد ما کشید
حلقه‌ی ملت محیط افزاستی / مرکز او وادی بطحاستی[2]
ما ز حکم نسبت او ملتیم / اهل عالم را پیام رحمتیم
از میان بحر او خیزیم ما / مثل موج از هم نمی‌ریزیم ما
امتش در حرز[3] دیوار حرم / نعره‌زن مانند شیران در اجم[4]
معنی حرفم کنی تحقیق اگر / بنگری با دیده‌ی تصدیق اگر
قوت قلب و جگر گردد نبی / از خدا محبوب‌تر گردد نبی
قلب مؤمن را کتابش قوت است / حکمتش حبل‌الورید[5] ملت است
دامنش از دست دادن مردن است / چون گل از باد خزان افسردن است
زندگی قوم از دم او یافته است / این سحر از آفتابش تافته است
فرد از حق ملت ازوی زنده است / از شعاع مهر او تابنده است
از رسالت هم نوا گشتیم ما / هم نفس هم مدعا گشتیم ما
کثرت هم مدعا وحدت شود / پخته چون وحدت شود ملت شود
زنده هر کثرت ز بند وحدت است / وحدت مسلم ز دین فطرت است
دین فطرت از نبی آموختیم / در ره حق مشعلی افروختیم
این گهر از بحر بی‌پایان اوست / ما که یکجانیم از احسان اوست
تا نه این وحدت ز دست ما رود / هستی ما با ابد همدم شود

---

۱- آیه ۱۶ سورهٔ حج «...ان‌الله یهدی من یرید» ۲- نام محلی است نزدیك مکه.
۳- مکان محکم و استوار، وتعویذ دعائی است که نوشته و همراه داشته باشند.
۴- در اصل اجمه میباشد بمعنی جنگل و نیستان و این بیت ترجمهٔ قصیدهٔ «برده» میباشد در مدح رسول اکرم (ص) اثر طبع سعیدبن حماد ۵- حبل بمعنی بند و ریسمان و ورید بمعنی رگ است و حبل‌الورید بمعنی رگ گردن و شاهرگ است. اصطلاحاً بمعنی ریسمان محکم آمده: آیهٔ ۱۶ سورهٔ ق: «و نحن اقرب الیه من حبل الورید»

پس خدا برما شریعت[۱] ختم کرد — بر رسول ما رسالت ختم کرد
رونق از ما محفل ایام را — او رسل[۲] را ختم و ما اقوام را
خدمت ساقی گری باما گذاشت — داد ما را آخرین جامی که داشت
لا نبی بعدی[۳] ز احسان خداست — پردهٔ ناموس دین مصطفی است
قوم را سرمایهٔ قوت ازو — حفظ سر وحدت ملت ازو
حق تعالی نقش هر دعوی شکست — تا ابد اسلام را شیرازه بست

دل ز غیر الله مسلمان بر کند
نعرهٔ لاقوم بعدی می‌زند

## درمعنی این که مقصود رسالت محمدیه تشکیل و تأسیس حریت و مساوات و اخوت بنی‌نوع آدم است

بود انسان درجهان انسان پرست — ناکس و نابود مند و زیر دست
سطوت[۴] کسری و قیصر[۵] رهزنش — بندها در دست و پا و گردنش
کاهن[۶] و پاپا و سلطان و امیر — بهر یك نخجیر صد نخجیر گیر
صاحب اورنگ و هم پیر کنشت — باج بر کشت خراب او نوشت
در کلیسا اسقف[۷] رضوان فروش — بهر این صید زبون دامی بدوش
برهمن[۸] گل از خیابانش ببرد — خرمنش مغ زاده با آتش سپرد

---

۱- سنت، مذهب و آئین. ۲- جمع رسول ۳- اشاره به‌حدیث معتبر از پیغمبر اکرم (ص) که فرمود: بعد از من پیغمبری نخواهد آمد. ۴- حمله، قهر و مجازاً بمعنی بزرگی و حشمت‌هم آمده است. ۵- قیصر به‌پادشاهان روم و کسری- لقبی بود که پادشاهان ساسانی ایران داشتند. ۶- غیب گو، مرد روحانی در نزد مصریان قدیم و مسیحیان و یهود. ۷- پیشوا و خطیب و بالاتر از کشیش.
۸- مأخوذ از هندی. عالم و پیشوای روحانی مذهب برهمائی.

از غلامی فطرت او دون شده — نغمه‌ها اندرنی او خون شده
تا امینی حق بحقداران سپرد — بندگان را مسند خاقان سپرد
شعله‌ها از مرده خاکستر گشاد — کوهکن را پایه‌ی پرویز داد
اعتبار کار بندان را فزود — خواجگی از کارفرمایان ربود
قوت او هر کهن پیکر شکست — نوع انسان را حصار تازه بست
تازه جان اندر تن آدم دمید — بنده را باز از خداوندان خرید
زادن او مرگ دنیای کهن — مرگ آتشخانه ودیر و شمن[1]
حریت زاد از ضمیر پاك او — این می‌نوشین چکید از تاك او
عصر نو کاین‌صد چراغ‌آورده‌است — چشم درآغوش او واکرده است
نقش نو بر صفحه‌ی هستی کشید — امتی گیتی گشائی آفرید
امتی از ما سوا بیگانه‌ئی — بر چراغ مصطفی پروانه‌ئی
امتی از گرمی حق سینه تاب — ذره‌اش شمع حریم آفتاب
کائنات از طیف او رنگین شده — کعبه‌ها بتخانه‌های چین شده
مرسلان و انبیا آبای او — اکرم او نزد حق اتقای او[2]
کل مؤمن اخوة[3] اندر دلش — حریت[4] سرمایه‌ی آب و گلش
ناشکیب امتیازات آمده — در نهاد او مساوات آمده
همچو سرو آزاد فرزندان او — پخته از قالوا بلی[5] پیمان او

سجده‌ی حق گل بسیمایش زده
ماه و انجم بوسه برپایش زده

---

۱ــ بت‌پرست، مرتاض و بت‌پرست درمیان بودائیان گاهی‌هم در شعر کنایه از بت‌پرست است.
۲ــ ناظر است به‌آیهٔ ۱۳ سورهٔ حجرات: «اناکرمکم عندالله اتقیکم»
۳ــ حدیث معروف که: تمام مسلمانان برادرند
۴ــ آزادگی
۵ــ اشاره به‌آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف: «الست بربکم قالوا بلی»

## حکایت بوعبید و جابان[1] در معنی اخوت اسلامیه

شد اسیر مسلمی اندر نبرد — قائدی[2] از قائدان یزدجرد[3]
گبر باران[4] دیده و عیار بود — حیله جو و پرفن و مکار بود
از مقام خود خبردارش نکرد — هم ز نام خود خبردارش نکرد
گفت می‌خواهم که جان بخشی مرا — چون مسلمانان امان بخشی مرا
کرد مسلم تیغ را اندر نیام — گفت خونت ریختن برمن حرام
چون درفش کاویانی[5] چاك شد — آتش اولاد ساسان خاك شد
آشکارا شد که جابان است او — میر سربازان ایران است او
قتل او از میر عسکر خواستند — از فریب او سخن آراستند
بوعبید آن سید فوج حجاز — در وغا[6] عزمش ز لشکر بی‌نیاز
گفت ای یاران مسلمانیم ما — تار چنگیم و یك آهنگیم ما
نعره‌ی حیدر نوای بوذر است — گرچه از حلق بلال وقنبر است
هریکی از ما امین ملت است — صلح و کینش صلح‌وکین‌ملت‌است
ملت ار گردد اساس جان فرد — عهد ملت می‌شود پیمان فرد

---

۱- بوعبید از سرداران اسلام واز صحابهٔ حضرت رسول (ص) بود. در حملهٔ عرب به‌ایران فرماندهٔ سپاه اعراب بود که گویا در جنگ هم کشته شد. جابان نام یکی از سرداران ایرانی در جنگ بااعراب بود. ۲- پیشوا ۳- نام آخرین پادشاه‌ساسانی که ازاعراب شکست خورد و در مرو بدست آسیابانی بقتل رسید. ۴- گرگ باران دیده. ۵- در داستانهای ایران،کاوه نام آهنگری بوده که چون ضحاك دو پسر او را کشت، چرم پاره‌ای را که پیش بند او بود برسر چوب کرد و علیه ضحاك بپا خاست و جمعی را با خود همراه ساخت و ضحاك را از تخت فرود آورد و فریدون را بپادشاهی رسانید. ایرانیان چرم پارهٔ او را با انواع جواهرات زینت داده و در جنگها پیشا پیش سپاهیان میبردند و آنرا درفش‌کاویانی میگفتند. ۶- بانگ‌و فریاد،جنگ.

گرچه‌جابان دشمن‌ما بوده است مسلمی‌اورا امان بخشوده است[۱]

خون او ای معشر[۲] خیرالانام

بر دم تیغ مسلمانان حرام

## حکایت سلطان مراد[۳] و معمار در معنی مساوات اسلامیه

بود معماری ز اقلیم خجند در فن تعمیر نام او بلند

ساخت آن صنعت‌گر فرهاد زاد مسجدی از حکم سلطان مراد

خوش نیامد شاه را تعمیر او خشمگین گردید از تقصیر او

آتش سوزنده از چشمش چکید دست آن بیچاره از خنجر برید

جوی خون از ساعد معمار رفت پیش قاضی ناتوان و زار رفت

آن هنرمندی که‌دستش‌سنگ‌سفت داستان جور سلطان باز گفت

گفت ای پیغام حق گفتار تو حفظ آئین محمد کار تو

سفته گوش سطوت شاهان نیم قطع کن از روی قرآن دعویم

قاضی عادل بدندان خسته لب کرد شه را در حضور خود طلب

رنگ شه از هیبت قرآن پرید پیش قاضی چون خطاکاران رسید

از خجالت دیده برپا دوخته عارض او لالهها اندوخته

یك طرف فریادی دعوی گری یك طرف شاهنشه گردون فری

گفت شه از کرده خجلت برده‌ام اعتراف از جرم خود آورده‌ام

---

۱- بموجب یکی از مواد پیمانی که در مدینه میان مهاجر وانصار بفرمان پیغمبر بسته شد هرمسلمان در هروضعی و موقعی که باشد میتواند امری ازامور را ازجانب‌جامعهٔ‌مسلمانان، متعهد و متکفل گردد و این عالی‌ترین نشان برادری و برابری و مساوات و ارزیابی یك انسان است درآئین‌اسلام.

۲- معشر بمعنی گروه است.

۳- کنیهٔ «مراد» نام پنج‌تن از سلاطین‌عثمانی است‌و در اینجااشاره به‌یکی از آنان است.

گفت قاضی فی القصاص آمد حیوة[1] زندگی گیرد باین قانون ثبات
عبد مسلم کمتر از احرار نیست خون شه رنگین تر از معمار نیست
چون مراد این آیه‌ی محکم شنید دست خویش از آستین بیرون کشید
مدعی را تاب خاموشی نماند آیهٔ بالعدل و الاحسان[2] خواند
گفت از بهر خدا بخشیدمش از برای مصطفی بخشیدمش
یافت موری بر سلیمانی ظفر سطوت آئین پیغمبر نگر
پیش قرآن بنده و مولا یکی است
بوریا و مسند دیبا یکی است

## در معنی حریت اسلامیه و سر حادثهٔ کربلا

هر که پیمان با هوالموجود بست گردنش از بند هر معبود رست
مؤمن از عشق است و عشق از مؤمنست عشق را ناممکن ما ممکن است
عقل سفاك است و او سفاك تر پاك تر چالاك تر بیباك تر
عقل در پیچاك اسباب و علل عشق چوگان باز میدان عمل
عشق صید از زور بازو افکند عقل مکار است و دامی میزند
عقل را سرمایه از بیم و شك است عشق را عزم و یقین لاینفك است
آن کند تعمیر تا ویران کند این کند ویران که آبادان کند
عقل چون باد است ارزان در جهان عشق کمیاب و بهای او گران
عقل محکم از اساس چون و چند عشق عریان از لباس چون و چند
عقل می گوید که خود را پیش کن عشق گوید امتحان خویش کن
عقل با غیر آشنا از اکتساب عشق از فضل است و با خود در حساب

---

۱ــ ناظر است به آیهٔ ۱۷۹ سورهٔ بقره: «ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب»
۲ــ اشاره بآیهٔ ۹۰ سوره نحل: «ان الله یأمرکم بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی»

عقل گوید شاد شو آباد شو / عشق گوید بنده شو آزاد شو
عشق را آرام جان حریت است / ناقه‌اش را ساربان حریت است
آن شنیدستی که هنگام نبرد / عشق با عقل هوس پرور چه کرد؟
آن امام عاشقان پور بتول[1] / سرو آزادی ز بستان رسول
الله الله بای بسم الله پدر[2] / معنی ذبح عظیم[3] آمد پسر
بهر آن شهزاده‌ی خیرالملل / دوش ختم المرسلین نعم الجمل[4]
سرخ رو عشق غیور از خون او / شوخی این مصرع از مضمون او
در میان امت کیوان جناب / همچو حرف قل هو الله در کتاب
موسی و فرعون و شبیر[5] و یزید / این دو قوت از حیات آید پدید
زنده حق از قوت شبیری است / باطل آخر داغ حسرت میری است
چو خلافت رشته از قرآن گسیخت / حریت را زهر اندر کام ریخت[6]
خاست آن سر جلوه‌ی خیرالامم / چون سحاب قبله باران در قدم
بر زمین کربلا بارید و رفت / لاله در ویرانها کارید و رفت
تا قیامت قطع استبداد کرد / موج خون او چمن ایجاد کرد
بهر حق در خاک و خون گردیده است / پس بنای لااله[7] گردیده است
مدعایش سلطنت بودی اگر / خود نکردی با چنین سامان سفر

---

۱ـ لقب فاطمهٔ زهرا (س) ۲ـ در حدیث است که فضیلت قرآن درسورهٔ اخلاص و فضیلت سورهٔ اخلاص در بسم‌الله و فضیلت بسم‌الله در حرف بای اول آن و علی بای بسم‌الله است. ۳ـ اشاره به آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ الصافات «و فدیناه بذبح عظیم»
۴ـ رسول خدا حسنین را بردوش گرفته فرمود: «نعم الجمل جملکما و نعم العدلان انتما»
۵ـ نام امام حسین (ع) در کتاب عهد عتیق است. ۶ـ اقبال عقیده دارد که امامت از طرف خداست و وقتی خلافت و امامت رشتهٔ خود را از فرمان خدا و دستور قرآن گسیخت و معاویه بجای علی (ع) نشست، حسین (ع) ناگزیر شد قیام کند و خود را فدا سازد. ۷ـ اشاره به رباعی معروف خواجه معین‌الدین چشتی:

شاه است حسین و پادشاه است حسین / دین است حسین و دین پناه است حسین
سرداد و نداد دست در دست یزید / حقا که بنای لا اله است حسین

دشمنان چون ریگ صحرا لاتعد[1] دوستان او به یزدان هم عدد

سر ابراهیم و اسمعیل بود یعنی آن اجمال را تفصیل بود

عزم او چون کوهساران استوار پایدار و تند سیر و کامکار

تیغ بهر عزت دین است و بس مقصد او حفظ آئین است و بس

ما سوالله را مسلمان بنده نیست پیش فرعونی سرش افکنده نیست

خون او تفسیر این اسرار کرد ملت خوابیده را بیدار کرد

تیغ لا چون از میان بیرون کشید از رگ ارباب باطل خون کشید

نقش الاالله بر صحرا نوشت سطر عنوان نجات ما نوشت

رمز قرآن از حسین آموختیم ز آتش او شعله‌ها اندوختیم

شوکت شام و فر بغداد رفت سطوت غرناطه[2] هم از یاد رفت

تارما از زخمه‌اش لرزان هنوز تازه از تکبیر او ایمان هنوز

ای صبا ای پیک دور افتادگان
اشک ما بر خاك پاك او رسان

## در معنی این که چون ملت محمدیه مؤسس بر توحید ورسالت است پس نهایت مکانی ندارد

جوهر ما با مقامی بسته نیست بادهٔ تندش بجامی بسته نیست

هندی و چینی سفال جام ماست رومی و شامی گل اندام ماست

قلب ما از هند و روم و شام نیست مرز بوم او بجز اسلام نیست

---

۱ــ لاتعد یعنی بی‌شمار ۲ــ ازشهرهای اسپانیا. آخرین پایتخت اسلامی اندلس که قصرالحمراء درآنجا واقع است.

پیش پیغمبر چو کعب[1] پاك زاد هدیه‌یی آورد از «بانت سعاد»

در ثنایش گوهر شب‌تاب سفت سیف‌مسلول‌ازسیوف‌الهند[2] گفت

آن مقامش برتر از چرخ بلند نامدش نسبت باقلیمی پسند

گفت سیف من سیوف الله گو حق پرستی جز براه حق مپو

همچنان آن راز دان جزو و کل گرد پایش سرمه‌ی چشم رسل

گفت با امت «ز دنیای شما دوستدارم طاعت وطیب ونسا»[3]

گر ترا ذوق معانی رهنماست نکته‌ئی پوشیده درحرف‌شماست

یعنی آن شمع شبستان وجود بود در دنیا و از دنیا نبود

جلوه‌ی او قدسیان را سینه سوز بود اندر آب و گل آدم هنوز[4]

من ندانم مرز و بوم او کجاست این قدر دانم که با ما آشناست

این عناصر را جهان ما شمرد خویشتن را میهمان ما شمرد

زانکه ماازسینه جان گم کرده‌ایم خویشرادرخاکدان گم کرده‌ایم

مسلم استی دل باقلیمی مبند گم مشو اندر جهان چون‌وچند

می‌نگنجد مسلم اندر مرز وبوم در دل او یاوه گردد شام و روم[5]

دل بدست آور که درپهنای دل
می‌شودگم این‌سرای آب و گل

---

۱ـ کعب بن زهیر بن ابی‌سلمی ملقب به ابوالمضرب از مردم نجد و پسر زهیرشاعر عهد جاهلیت بود. او در قصایدش پیغمبر را هجو میکرد و خونش هدر شد. بعد از فتح مکه بطائف گریخت و ضمن قصیده‌ای عذر خواست و پیغمبر ردای خود را باو صله داد.

بانت سعاد فقلبی الیوم متبول مدله اثرها لم یفد مکبول

۲ـ کعب در قصیده‌اش این بیت را انشادکرده بود:

انالرسول لسیف یستضاء به مهندمن سیوف‌الهند مسلول

پیغمبر که میل نداشت به‌ناحیت خاصی منسوب گردد آن جمله را به (سیف من‌سیوف‌الله) تصحیح کرد. ۳ـ ترجمهٔ این‌حدیث نبوی است: «احب‌من دنیاکم ثلاث‌الطیب و النساء و قرةعینی‌الصلوة» که‌پیغمبرفرمود: نماز وبوی خوش و زن را دوست دارم.

۴ـ حدیث نبوی: «کنت‌نبیاً و آدم بین‌الماء والطین» ۵ـ اشاره به‌این بیت مولانا در مثنوی: این وطن مصروعراق وشام نیست این وطن شهریست کورا نام نیست

عقده‌ی قومیت مسلم گشود / از وطن آقای ما هجرت نمود

حکمتش یك ملت گیتی نورد / بر اساس کلمه‌ئی[1] تعمیر کرد

تا ز بخششهای آن سلطان دین / مسجد ما شد همه روی زمین

آنکه درقرآن خدا اورا ستود[2] / آن که حفظ جان او موعود بود[3]

دشمنان بی‌دست وپا از هیبتش / لرزه بر تن از شکوه فطرتش

پس چرا ازمسکن آبا گریخت / تو گمان داری که ازاعدا گریخت

قصه گویان حق زما پوشیده‌اند / معنی هجرت غلط فهمیده‌اند

هجرت آئین حیات مسلم است / این ز اسباب ثبات مسلم است

معنی او از تنك آبی رم است / ترك شبنم بهر تسخیر یم است

بگذر از گل گلستان مقصود تست / این زیان پیرایه بند سود تست

مهر را آزاده رفتن آبروست / عرصه‌ی آفاق زیر پای اوست

همچو جو سرمایه از باران مخواه / بیکران شو در جهان پایان مخواه

بود بحر تلخ رو یك ساده دشت / ساحلی ورزیدو ازشرم آب گشت

باید آهنگ تسخیر همه / تا تو می‌باشی فرا گیر همه

صورت ماهی به بحر آباد شو / یعنی از قید مقام آزاد شو

هر که از قید جهان آزاد شد / چون فلك درششجهت آباد شد

بوی گل از ترك گل جولانگرست / درفراخای[4] چمن خود گسترست

ای که یك‌جا درچمن انداختی / مثل بلبل با گلی درساختی

چون صبا بارقبول ازدوش گیر / گلشن اندر حلقه‌ی آغوش گیر

از فریب عصر نو هشیار باش
ره فتد ای راهرو هشیار باش

---

۱ــ مقصود از کلمه دراین بیت، کلمهٔ شهادت «لااله الاالله» است.

۲ــ آیهٔ ۲۹ سوره فتح: «محمد رسول‌الله والذین معه اشداء علی‌الکفار رحماء بینهم».

۳ــ آیه ۶۷ سوره مائده: «والله یعصمك من‌الناس». ۴ــ فراخا بهمان معنی وسعت است.

## درمعنی این که وطن اساس ملت نیست

آن‌چنان قطع اخوت کرده‌اند / بر وطن تعمیر ملت کرده‌اند
تا وطن را شمع محفل ساختند / نوع انسان را قبائل ساختند
جنتی جستند در بئس‌القرار / تا احلوا قومهم دارالبوار[1]
این شجر جنت زعالم برده‌است / تلخی پیکار بار آورده است
مردمی اندر جهان افسانه شد / آدمی از آدمی بیگانه شد
روح‌ازتن‌رفت‌وهفت[2] اندام ماند / آدمیت گم شد و اقوام ماند
تا سیاست مسند مذهب گرفت / این‌شجردر گلشن‌مغرب گرفت
قصه‌ی دین مسیحائی فسرد / شعله‌ی شمع کلیسائی فسرد
اسقف[3] از بی‌طاقتی درمانده‌ئی / مهرمها از کف‌برون‌افشانده‌ئی
قوم عیسی بر کلیسا پا زده / نقد آئین چلیپا وا زده
دهریت‌چون‌جامه‌ی‌مذهب‌درید / مرسلی ازحضرت شیطان رسید
آن فلارنساوی[4] باطل پرست / سرمه‌ی اودیده‌ی‌مردم شکست
نسخه‌ئی بهر شهنشاهان نوشت[5] / درگل ما دانه‌ی پیکار کشت
فطرت اوسوی‌ظلمت‌برده رخت / حق ز تیغ خامه‌ی او لخت‌لخت

---

۱ـ یعنی باتبلیغ وطن پرستی دروغین مردمان را دچار دردسر و برادرکشی کردند. اشاره به‌آیه‌های ۲۸ و۲۹ سوره ابراهیم: «الم‌تر الی الذین بدلوا نعمة‌الله کفراً واحلوا قومهم دارالبوار جهنم یصلونها وبئس‌القرار».
۲ـ اعضاء بدن، کنایه از پیکر و بدن است.
۳ـ اسقف پیشوا وخطیب و کشیش اعظم، واعظ مسیحی ومقامی‌فوق‌کشیش است.
۴ـ فلارنساوی، یعنی اهل فلورانس ومراد نیکلا ماکیاول مبلغ‌وطن پرستی است که کتاب مشهور او بنام شهریار، بفارسی هم ترجمه شده است. سیاست او سیاست جنگ و دروغ ونیرنگ و دوروئی است.
۵ـ مراد کتاب ماکیاول است.

بتگری مانند آزر پیشه‌اش
بست نقش تازه‌ئی اندیشه‌اش
مملکت را دین او معبود ساخت
فکر او مذموم را محمود ساخت
بوسه تا برپای این معبود زد
نقد حق را برعیار سود زد
باطل از تعلیم او بالیده است
حیله اندازی فنی گردیده است[1]
طرح تدبیر زبون فرجام ریخت
این خسک[2] درجاده‌ای ایام ریخت
شب بچشم اهل عالم چیده است
مصلحت تزویر را نامیده است

## در معنی اینکه ملت محمدیه نهایت زمانی هم ندارد که دوام این ملت شریفه موعود است

در بهاران جوش بلبل دیده‌ئی
رستخیز غنچه و گـل دیده‌ئی
چون عروسان غنچه‌ها آراسته
از زمین یك شهر انجم خاسته
سبزه از اشك سحر شوئیده‌ئی
از سرود آب جـو خوابیده‌ئی
غنچه‌ئی بر می‌دمد از شاخسار
گیردش باد نسیم انـدر کنار
غنچه‌ئی از دست گلچین خون شود
از چمن مانند بـو بیرون رود
بست قمری آشیان بلبل پریـد
قطره‌ی شبنم رسید و بو رمید
رخصت صد لاله‌ی نـا پایدار
کم نسازد رونق فصل بهار
از زیان گنج فراوانش همان
محفل گلهای خندانش همان
فصل گل از نسترن باقی تراست
از گل و سرو و سمن باقی تراست
کان گوهر پروری گوهر گری
کم نگردد از شکست گوهری

۱ــ یعنی طریقهٔ ماکیا ولی حیله ودروغ را ازفنون سیاست دانسته‌است.
۲ــ خار.

صبح ازمشرق زمغرب شام رفت
جام صد روز از خم ایام رفت

باده‌ها خوردند وصهبا باقی است
دوشها خون گشت وفردا باقی است

همچنان از فردهای پی سپر
هست تقویم امم پاینده‌تر

درسفر یاراست وصحبت قائم است
فرد ره گیراست وملت قائم است

ذات او دیگر صفاتش دیگر است
سنت مرگ وحیاتش دیگر است

فرد برمی‌خیزد از مشت گلی
قوم زاید از دل صاحب دلی

فرد پورشصت وهفتاد[1] است وبس
قوم را صد سال مثل یك نفس

زنده فرد از ارتباط جان وتن
زنده قوم از حفظ ناموس کهن

مرگ فرد از خشکی رود حیات
مرگ قوم ازترك مقصود حیات

گرچه ملت هم بمیرد مثل فرد[1]
از اجل فرمان پذیرد مثل فرد

امت مسلم ز آیات خداست
اصلش از هنگامه‌ی قالوا بلی‌ست[2]

از اجل این قوم بی پرواستی
استوار از نحن نزلناستی[3]

ذکر قائم از قیام ذاکر است
از دوام او دوام ذاکر است

تاخد ان یطفئوا[4] فرموده است
از فسردن اینچراغ آسوده است

امتی درحق پرستی کاملی
امتی محبوب هر صاحبدلی

حق برون آورد این تیغ اصیل
از نیام آرزوهای خلیل

تاصداقت زنده گردد از دمش
غیر حق سوزد ز برق پیهمش

ما که توحید خدا را حجتیم
حافظ رمز کتاب و حکمتیم

آسمان با ما سر پیکار داشت
در بغل یك فتنه‌ی تاتار[5] داشت

---

۱ـ ناظر است به‌آیهٔ شریفه: «ولکل امته اجل».
۲ـ آیه ۱۷۲ سوره اعراف: «...واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی...»
۳ـ آیه۹سوره‌الحجر: «انانحن نزلناالذکروانا له لحافظون».
۴ـ آیه۳۲ سوره توبه: «یریدون ان‌یطفئوا نورالله بافواههم ویابی‌الله الا ان یتم نوره ولو کره‌الکافرون».
۵ـ حملهٔ هلاکوخان مغول باشارهٔ خواجه نصیرالدین طوسی وزیر ایرانی او وانقراض خلافت بنی‌عباس.

بندها از پا گشود آن فتنه را | بر سرما آزمود آن فتنه را
فتنهٔی پامال راهش محشری | کشتهٔ تیغ نگاهش محشری
خفته صد آشوب در آغوش او | صبح امروزی نزاید دوش او
سطوت مسلم بخاك وخون تپید | دید بغداد آنچه روما[1] هم ندید
تو مگر از چرخ کجرفتار پرس | زان نو آئین کهن پندار پرس
آتش تاتاریان گلزار کیست؟ | شعله‌های او گل دستار کیست؟
زانکه مارا فطرت ابراهیمی‌است | هم به‌مولا نسبت ابراهیمی‌است
از ته آتش براندازیم گل | نار هر نمرود[2] را سازیم گل
شعله‌های انقلاب روزگار | چون بباغ ما رسد گردد بهار
رومیان را گرم بازاری نماند | آنجهانگیری‌جهانداری‌نماند
شیشهٔ ساسانیان‌درخون‌نشست | رونق خمخانهٔ یونان‌شکست
مصرهم در امتحان ناکام ماند | استخوان او ته اهرام ماند
درجهان بانگ اذان بودست‌وهست | ملت اسلامیان بودست و هست
عشق آئین حیات عالم است | امتزاج سالمات عالم است[3]
عشق از سوز دل مازنده است | از شرار لااله تابنده است

گرچه مثل غنچه دلگیریم ما
گلستان میرد اگر میریم ما

---

۱ـ رم پایتخت ایتالیا.

۲ـ نمرودبن کوش بن‌حام پادشاه کلدانیان‌بودکه ابراهیم (ع) را درآتش‌افکند وبامرخدا آتش برابراهیم گلستان شد.

۳ـ اغلب عرفا ومشایخ صوفیه از جمله مولوی را عقیده برآنست که عشق اجزاءکائنات را بهم می‌پیوندد.

## درمعنی اینکه نظام ملت غیر از آئین صورت نبندد و آئین ملت محمدیه قرآن است

ملتی را رفت چون آئین ز دست
مثل خاك اجزای او ازهم شکست

هستی مسلم ز آئین است وبس
باطن دین نبی این است وبس

برگ گل شد چون ز آئین بسته شد
گل ز آئین بسته شد گلدسته شد

نغمه از ضبط صدا پیداستی
ضبط چون رفت از صدا غوغاستی

در گلوی ما نفس موج هواست
چون هوا پابند نی گردد نواست

تو همی دانی که آئین تو چیست؟
زیر گردون سر تمکین تو چیست؟

آن کتاب زنده قرآن حکیم
حکمت او لایزال است و قدیم

نسخه‌ی اسرار تکوین حیات
بی‌ثبات از قوتش گیرد ثبات

حرف او را ریب[1] نی تبدیل[2] نی
آیه‌اش شرمنده‌ی تأویل[3] نی

پخته‌تر سودای خام از زور او
درفتد با سنگ جام از زور او

می‌برد پابند و آزاد آورد
صید بندان را بفریاد آورد

نوع انسان را پیام آخرین
حامل او رحمة للعالمین[4]

ارج می‌گیرد ازو ناارجمند
بنده را از سجده سازد سربلند

رهزنان از حفظ او رهبر شدند
از کتابی صاحب دفتر شدند

دشت پیمایان زتاب یك چراغ
صد تجلی از علوم اندر دماغ

---

۱ــ آیهٔ سوم از سورهٔ بقره: «ذلك الکتاب لاریب فیه».
۲ــ آیهٔ ۶۴ سورهٔ یونس: «لاتبدیل لکلمات‌الله ذلك هو الفوز العظیم».
۳ــ تفسیر کردن.
۴ــ آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ انبیاء: «وما ارسلناك الا رحمة للعالمین».

آنکه‌دوش کوه بارش بر نتافت[1] — سطوت‌اوزهره‌ی گردون‌شکافت

بنگر آن سرمایه‌ی آمال ما — گنجد اندر سینه‌ی اطفال ما

آن جگرتاب بیابان کم آب — چشم او احمر ز سوز آفتاب

خوشتر از آهورم جمازه[2]اش — گرم چون آتش دم جمازه‌اش

رخت‌خواب‌افکنده‌درزیر نخیل — صبحدم بیدار از بانگ رحیل[3]

دشت سیر از بام و درد نا آشنا — هرزه گردد از حضر نا آشنا

تا دلش از گرمی قرآن تپید — موج بیتابش چو گوهر آرمید

خواند ز آیات مبین او سبق — بنده‌آمدخواجه‌رفت‌ازپیش‌حق

از جهانبانی نوازد ساز او — مسند جم گشت پا انداز او

شهرها از گرد پایش ریختند — صدچمن‌ازیک گلشن‌انگیختند

ای گرفتار رسوم ایمان تو — شیوه‌های کافری زندان تو

قطع کردی امر خودرا در زبر[4] — جاده پیمای الی شیءٍ نکر[5]

گر تومی‌خواهی‌مسلمان‌زیستن — نیست ممکن جز بقرآن‌زیستن

صوفی پشمینه پوش حال مست — از شراب نغمه‌ی قوال[6] مست

آتش از شعر عراقی[7] در دلش — در نمی‌سازد بقرآن محفلش

---

۱ــ آیه۷۲ سورةالاحزاب: « اناعرضنا الامانة علی‌السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا» خواجه حافظ شیرازی این موضوع را چه نیکو آورده:

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه‌ی فال بنام من دیوانه زدند

۲ــ شتر تندرو. ۳ــ کوچ کردن. ۴ــ آیه ۵۳ سوره مؤمنون: «فتقطعوا امرهم بینهم زبرا کل حزب بمالدیهم فرحون» و کلمهٔ زبرجمع زبور است بمعنی فرقه و جماعت. ۵ــ آیه ۶ سورةالقمر: «فتول عنهم یوم یدع الداع الی شئی نکر» و«نکر» یعنی کار زشت.

۶ــ درمعنی لغوی یعنی بسیارگو. دربین مسلمانان هند قوالان غزلهای عرفانی را بادف ونی باآواز مخصوصی میخوانند.

۷ــ فخرالدین ابراهیم بن بوذرجمهرهمدانی متخلص به‌عراقی از عرفا وشعرای مشهوراست.

از کلاه و بوریا تاج و سریر فقر او از خانقاهان باج گیر
واعظ دستان زن افسانه بند معنی او پست و حرف او بلند
از خطیب[۱] و دیلمی[۲] گفتار او باضعیف وشاذ و مرسل[۳] کار او
از تلاوت بر تو حق دارد کتاب
تو ازو کامی که میخواهی بیاب

## در معنی اینکه زمانه انحطاط تقلید از اجتهاد اولیتر است

عهد حاضر فتنه‌ها زیر سر است طبع ناپروای او آفت گر است
بزم اقوام کهن برهم ازو شاخسار زندگی بی‌نم ازو
جلوه‌اش ما را زما بیگانه کرد سازما را از نوا بیگانه کرد
از دل ما آتش دیرینه برد نور و نار لااله از سینه برد
مضمحل گردد چو تقویم حیات ملت از تقلید می‌گیرد ثبات
راه آبا[۴] رو که این جمعیت‌است معنی تقلید ضبط ملت است
درخزان‌ای بی‌نصیب‌از برگ وبار از شجر مگسل بامید بهار
بحر گم کردی‌زیان‌اندیش‌باش حافظ جوی کم‌آب‌خویش‌باش
شاید از سیل قهستان[۵] برخوری باز درآغوش طوفان پروری
پیکرت دارد اگر جان بصیر عبرت از احوال اسرائیل گیر
گرم و سرد روزگار او نگر سختی جان نزار او نگر

---

۱ــ احمدبن علی معروف به‌خطیب بغدادی محدث و مورخ معروف.
۲ــ دیلمی نیز ازمحدثان مشهور میباشد.
۳ــ برای اعتبار احادیث آنهارا به: صحیح وحسن وشاذو مرسل وغیره تقسیم کرده‌اند.
۴ــ آبا بمعنی نیاکان واجداد است. ۵ــ کوهستان.

خون گران سیر است در رگهای او
سنگ صد دهلیز و یك سیمای او

پنجه‌ی گردون چو انگورش فشرد
یادگار موسی و هارون نمرد[1]

از نوای آتشینش رفت سوز
لیکن اندر سینه دم دارد هنوز

زانکه چون جمعیتش ازهم شکست
جز براه رفتگان محمل نه‌بست

ای پریشان محفل دیرینه‌ات
مرد شمع زندگی در سینه‌ات

نقش بر دل معنی توحید کن
چاره‌ی کار خود از تقلید کن

اجتهاد اندر زمان انحطاط
قوم را برهم همی پیچد بساط

ز اجتهاد[2] عالمان کم نظر
اقتدا بر رفتگان محفوظ‌تر

عقل آبایت هوس فرسوده نیست
کار پاکان ازغرض آلوده نیست

فکرشان ریسد همی باریك‌تر
ورع[3]شان بامصطفی نزدیکتر

ذوق جعفر[4] کاوش رازی[5] نماند
آبروی ملت تازی نماند

تنگ‌برما رهگذاردین‌شده‌است
هر لئیمی‌راز دار دین شده‌است

ای که از اسرار دین بیگانه‌ئی
بایك آئین‌ساز اگر فرزانه‌ئی

من شنیدستم ز نباض[6] حیات
اختلاف تست مقراض حیات

---

۱ــ غرض از مقاومت و سخت‌سری قوم یهود است و میفرماید با اینکه کشورشان ازهم پاشید بازدرهمان راه رفتگان وآباء باقی ماندند ویادگار موسی وهارون وکتاب خودرا حفظ کردند. ملاحظه میشود با اینکه این کتاب در سال ۱۹۱۵ منتشر شده مولانا اقبال به مقاومت قوم یهودکه منجر به جمعیت آنان گردید اشاره فرموده است وچنانکه دیدیم سالها بعد، سرانجام قوم یهود دراثرهمین‌مقاومت، کشور و استقلال خودرا بازیافتند واین نبود مگر در اثر حفظ کتاب وآئین وپیروی از روش آباء.

۲ــ اجتهاد درلغت بمعنی جهد کردن است، و دراصطلاح فقه استنباط مسائل شرعیه از قرآن‌کریم و احادیث است واقتداء، تقلید وپیروی‌کردن ازامام عصراست.

۳ــ ورع بمعنی پارسائی است و دراینجا مراد مردمان پارسا است.

۴ــ شاید اشاره به‌امام جعفرصادق (ع) باشد.

۵ــ شاید اشاره به‌شیخ ابوالفتوح رازی صاحب تفسیر معروف ویا امام فخررازی‌صاحب تفسیر بزرگ مفاتیح‌الغیب باشد.

۶ــ پزشگ گیرندهٔ نبض.

از یك آئینی مسلمان زنده است پیکر ملت ز قرآن زنده است[1]
ما همه خاك و دل آگاه اوست اعتصامش کن که حبل‌الله[2] اوست
چون گهر در رشته‌ی او سفته شو
ورنه مانند غبار آشفته شو

## در معنی این که پختگی سیرت ملیه از اتباع آئین الهیه است

در شریعت معنی دیگر مجو غیرضو در باطن گوهر مجو
این گهر را خود خدا گوهر گراست ظاهرش گوهر بطونش گوهراست
علم حق غیر از شریعت هیچ نیست اصل سنت جز محبت هیچ نیست
فرد را شرع است مرقات یقین پخته تر از وی مقامات یقین
ملت از آئین حق گیرد نظام از نظام محکمی خیزد دوام
قدرت اندر علم او پیداستی هم عصا و هم ید بیضاستی
با تو گویم سر اسلام است شرع شرع آغاز است و انجام است شرع
ای که باشی حکمت دین را امین با تو گویم نکته‌ی شرع مبین
چون کسی گردد مزاحم بی‌سبب با مسلمان در ادای مستحب
مستحب را فرض گردانیده‌اند زندگی را عین قدرت دیده‌اند
روز هیجا[3] لشکر اعدا اگر بر کمان صلح گردد بی‌خطر
گیرد آسان روزگار خویش را بشکند حصن و حصار خویش را
تا نگیرد باز کار او نظام تاختن بر کشورش آمد حرام

۱ــ در اینجا مولانا ارشاد میفرماید که باید اختلافات مذهبی کنار گذاشته شود و قرآن کریم مأخذ و ملاذ تمام مسلمانان قرار گیرد و باید از همه بدعت‌ها و آنچه در قرآن کریم نیامده تبری جست.

۲ــ آیهٔ ۱۰۳ سوره آل‌عمران: «واعتصموا بحبل‌الله جمیعا ولا تفرقوا». ۳ــ جنگ.

سر این فرمان حق دانی که چیست | زیستن اندر خطرها زندگیست
شرع میخواهد که چون آئی بجنگ | شعله گردی واشکافی کام سنگ
آزماید قوت بازوی تو | می نهد الوند[1] پیش روی تو
باز گوید سرمه ساز الوند را | از تف خنجر گداز الوند را
نیست میش ناتوانی لاغری | درخور سر پنجه‌ی شیر نری[2]
باز چون باصعوه[3] خوگر میشود | از شکار خود زبون‌تر میشود
شارع آئین شناس خوب و زشت | بهر تو این نسخه‌ی قدرت نوشت
از عمل آهن عصب می‌سازدت | جای خوبی در جهان اندازدت
خسته باشی استوارت می کند | پخته مثل کوهسارت می کند
هست دین مصطفی دین حیات | شرع او تفسیر آئین حیات
گر زمینی آسمان سازد ترا | آنچه حق می‌خواهد آن سازد ترا

صیقلش آئینه سازد سنگ را
از دل آهن رباید زنگ را

تا شعار مصطفی از دست رفت | قوم را رمز بقا از دست رفت
آن نهال سربلند و استوار | مسلم صحرائی اشتر سوار
پای تا دروادی بطحا گرفت | تربیت از گرمی صحرا گرفت
آن چنان کاهید از باد عجم | همچو نی گردید از باد عجم
آنکه کشتی شیر را چون گوسفند | گشت از پامال موری دردمند
آنکه از تکبیر او سنگ آب گشت | از صفیر بلبلی بیتاب گشت
آنکه عزمش کوه را کاهی شمرد | باتوکل دست و پای خود سپرد
آنکه ضربش گردن اعدا شکست | قلب خویش از ضربهای سینه خست
آنکه گامش نقش صد هنگامه بست | پای اندر گوشه‌ی عزلت شکست

---

۱ــ الوند، سلسله جبال و کوه مشهور ایران. ۲ــ بعقیدهٔ علامه اقبال، دین اسلام دین قدرت ومبارزه است که: «الجنته تحت ظلال السیوف». ۳ــ گنجشك.

آنکه فرمانش جهان‌را ناگزیر | بـردرش اسکندر و دارا فقیر
کوشش او باقناعت ساز کرد | تا به کشکول گدائـی ناز کرد
شیخ احمد[۱] سید گردون جناب | کاسب نور از ضمیرش آفتاب
گل که می‌پوشد مـزار پاك او | لااله گویـان دمـد از خـاك او
با مریدی گفت ای جـان پدر | از خیالات عجم باید حذر
زانکه فکرش گرچه‌از گردون گذشت | از حد دین نبی بیرون گذشت
ای برادر این نصیحت گوش کن | پند آن آقای ملت گوش کن
قلب‌را زین حرف‌حق گردان‌قوی
باعرب در ساز تا مسلم شوی

## در معنی این که حسن سیرت ملیه از تأدب بآداب محمدیه است

سائلی مثل قضای مبرمی | بر در ما زد صدای پیهمی[۲]
از غضب چوبی شکستم برسرش | حاصل در یوزه افتاد از برش
عقل درآغاز ایام شباب | می‌نیندیشد صواب و ناصواب
از مزاج من پدر[۳] آزرده گشت | لاله زار چهره‌اش افسرده گشت
برلبش آه جگر تابی رسید | درمیان سینه‌ی او دل تپید
کوکبی‌درچشم‌او گردیدو ریخت | برسرمژگان دمی تابیدو ریخت
همچوآن مرغیکه درفصل خزان | لرزد ازباد سحر درآشیان

---

۱ـ ابوالعباس احمد بن علی بن یحیی الرفاعی الحسینی (۵۱۲–۵۷۸ ﻫ) مؤسس طریقهٔ رفاعیه درتصوف که هنوز پیروان آن درعراق و کردستان هستند.
۲ـ پیاپی.
۳ـ نام پدر علامهٔ اقبال، شیخ نور محمد بود که نزدیك صد سال عمر کرد.

درتنم لـرزید جـان غافلم / رفت لیلای شکیب از محملم
گفت فردا امت خیرالـرسل / جمع گردد پیش آن مولای کل
غـازیان ملـت بیضـای او / حافظان حکمت رعنای او
هم شهیدانی که دین را حجتند / مثل انجم در فضای ملتند
زاهدان و عاشقان دل فکار / عالمان و عاصیان شرمسار
در میان انجمن گردد بلند / نـالههای این گـدای دردمنـد
ای صراطت مشکل ازبی مرکبی / من چه گویم چون مرا پرسد نبی
«حق جوانی مسلمی با تو سپرد / کـو نصیبی از دبستـانم نبرد»

«از تو این یك كار آسان هم نشد»
«یعنی آن انبار گل آدم نشد»

در ملامت نرم گفتار آن کریم / من رهین خجلت و امیـد و بیم
اندکی اندیش و یاد آرای پسر / اجتمـاع امت خیـرالبشـر
باز این ریش سفید من نگر / لـرزهی بیم و امیـد من نگـر
برپدر این جور نازیبا مکن / پیش مـولا بنـده را رسوا مـکن
غنچهئی از شاخسار مصطفی / گل شو از باد بهار مصطفی
از بهارش رنگ و بو باید گرفت / بهرهئی از خلق او باید گرفت
مرشدرومی[۱] چه خوش فرموده است / آنکه یم[۲] درقطرهاش آسوده است
«مگسل از ختم رسل ایام خویش / تکیه کم کن برفن و برگام خویش»
فطرت مسلم سراپا شفقت است / درجهان دست و زبانش رحمت است
آنکه مهتاب ازسر انگشتش دو نیم[۳] / رحمت او عام و اخلاقش عظیم[۴]

---

۱ـ مقصود مولانا جلال الدین محمد صاحب کتاب مثنوی است. ۲ـ دریا و معنی این بیت آنستکه در هرقطره افکار مولوی دریـائی نهفته است. ۳ـ اشاره به معجزهٔ شق القمر است، و اخلاق عظیم اشاره به آیه ۴ سورهٔ قلم است که خداوند تبارك و تعالی خلق و خوی پیغمبر را ستوده است که: «انك لعلی خلق عظیم» و وجود حضرت ختمی مرتبت رحمت است، اشاره به آیه ۱۰۷ سوره انبیاء که: «ومـا ارسلناك الا رحمة للعالمین».

از مقام او اگر دور ایستی / از میان معشر[۱] ما نیستی
تو که مرغ بوستان ماستی / هم صفیر[۲] و هم زبان ماستی
نغمه‌ئی داری اگر تنها مزن / جز به‌شاخ بوستان ما مزن
هر چه هست‌اززندگی‌سرمایه‌دار / میرد اندر عنصر ناسازگار
بلبل استی در چمن پرواز کن / نغمه‌ئی با هم نوایان ساز کن
ور عقاب استی ته دریا مزی[۳] / جز بخلوت خانه‌ی صحرا مزی

کوکبی؟ می‌تاب بر گردون خویش
پا منه بیرون ز پیرامون خویش

قطره‌ی آبی گر از نیسان بری / در فضای بوستانش پروری
تا مثال شبنم از فیض بهار / غنچه‌ی تنگش بگیرد در کنار
از شعاع آسمان تاب سحر / کز فسونش غنچه می‌بندد شجر
عنصر نم بر کشی از جوهرش / ذوق رم از سالمات[۴] مضطرش
گوهرت‌جزموج آبی‌هیچ نیست / سعی تو غیر از سرابی‌هیچ‌نیست
دریم اندازش که گردد گوهری / تاب او لرزد چو تاب اختری
قطره‌ی‌نیسان که‌مهجوراز‌یم است / نذر خاشاکی مثال شبنم است
طینت پاك مسلمان گوهر است / آب‌وتابش از یم پیغمبر است
آب نیسانی[۵] بآغوشش در آ / وز میان قلزمش[۶] گوهر برآ

در جهان روشن‌تر از خورشید شو
صاحب تابانی جاوید شو

---

۱– گروه، جماعت. ۲– آوازمرغان. ۳– زندگانی مکن.
۴– اجزای ترکیبی.
۵– ماه دوم بهار از ماههای رومی و ماه هفتم از ماههای سریانی و آب نیسان یعنی باران بهاری.
۶– دراینجا بمعنی دریاست.

## در معنی اینکه حیات ملیه مرکز محسوس می‌خواهد و مرکز ملت اسلامیه بیت‌الحرام است

می‌گشایم عقده از کارحیات
سازمت آگاه اسرار حیات

چون‌خیال‌ازخودرمیدن پیشه‌اش
از جهت دامن کشیدن پیشه‌اش

درجهان دیر و زود آید چسان؟
وقت او فردا و دی زاید چسان

گر نظر داری یکی برخودنگر
جز رم پیهم نه‌ئی ای بیخبر

تا نماید تاب نامشهود خویش
شعله‌ی اوپرده بنداز دودخویش

سیر او را تا سکون بیند نظر
موج جویش بسته آمد در گهر

آتش او دم بخویش اندر کشید
لاله گردید و ز شاخی بردمید

فکرخام‌تو گران‌خیز است‌ولنگ
تهمت گل‌بست بر پرواز رنگ

زندگی مرغ نشیمن ساز نیست
طایررنگ است‌وجزپروازنیست

در قفس واماند و آزاد هم
با نواها می‌زند فریاد هم

از پرش پرواز شوید دمبدم
چاره‌ی خود کرده جوید دمبدم

عقده‌هاخود می‌زند درکار خویش
باز آسان می کند دشوارخویش

پا بگل گردد حیات تیز گام
تا دو بالا گرددش ذوق خرام

سازها خوابیده اندر سوز او
دوش و فردا زاده‌ی امروز او

دمبدم مشکل گرو آسان گذار
دمبدم نوآفرین و تازه کار

گرچه مثل بو سراپایش‌رم است
چون وطن‌درسینه‌ئی گیرد دم‌است

رشته‌های خویش را بر خود تند
تکمه‌ئی گردد گره برخود زند

در گره چون‌دانه‌دارد برگ‌وبر
چشم برخود واکند گردد شجر

خلعتی از آب وگل پیدا کند
دست وپا وچشم و دل پیدا کند

خلوت اندر تن گزیند زندگی
انجمن‌ها آفریند زندگی

همچنان آئین میلاد امم
زندگی بر مرکزی آید بهم

حلقه‌را مرکز چو جان‌در پیکراست
خط او در نقطه‌ی او مضمر[۱] است

قوم را ربط و نظام از مرکزی
روزگارش را دوام از مرکزی

رازدار و راز ما بیت‌الحرام[۲]
سوز ما هم ساز ما بیت‌الحرام

چون نفس در سینه‌ی او پروریم
جان شیرین است او ما پیکریم

تازه رو بستان ما از شبنمش
مزرع ما آب گیر از زمزمش[۳]

تابدار از ذره‌هایش آفتاب
غوطه زن اندر فضایش آفتاب

دعوی او را دلیلستیم ما
از براهیم خلیلستیم ما[۴]

در جهان ما را بلند آوازه کرد
با حدوث[۵] ما قدم شیرازه کرد

ملت بیضا[۶] ز طوفش هم نفس
همچو صبح آفتاب اندر قفس

از حساب او یکی بسیاریت
پخته از بند یکی خود داریت

تو ز پیوند حریمی زنده‌ئی
تا طواف اوکنی پاینده‌ئی

در جهان جان امم جمعیت است
در نگر سر حرم جمعیت است

عبرتی ای مسلم روشن ضمیر
از مال امت موسی بگیر

داد چون آن‌قوم مرکزرا زدست
رشته‌ی جمعیت ملت شکست[۷]

آنکه بالید اندر آغوش رسل
جزو او داننده‌ی اسرار کل

---

۱ـ پوشیده و پنهان. ۲ـ نام کعبه است.
۳ـ چاهی است در خانه کعبه که حجاج برای تیمن و تبرك از آن آب مینوشند.
۴ـ مصرع اول اشاره به آیه ۱۷۲ سورهٔ اعراف و اینکه خداوند در عالم ذر از همه اولاد آدم برالوهیت خویش پیمان گرفت: «و اشهدهم‌علی‌انفسهم‌الست بربکم‌قالوا بلی». در مصرع دوم اشاره به آیه ۲۶ سورهٔ حج که دستور ساختن خانهٔ کعبه به‌حضرت‌ابراهیم صادر شده: «واذبوانا لابراهیم‌مکان‌البیت ان‌لاتشرك بـی‌شیئاً ....» ۵ـ آنچه پدید آمده، معنی شعر اینکه کعبه نام مسلمانان را درجهان منتشر کرد و جاودانی ساخت.
۶ـ ملت‌اسرائیل. ۷ـ یعنی‌اینکه چون قوم اسرائیل مرکز خود یعنی بیت‌المقدس را از دست دادند پراکنده شدند.(لازم بتذکر است که این اشعار قبل از استقلال‌اسرائیل سروده شده).

دهر سیلی بر بنا گوشش کشید — زندگی خون گشت و از چشمش چکید
رفت نم از ریشه‌های تاك او — بید مجنون هم نروید خاك او
از گل غربت زبان گم کرده‌ئی — هم نوا هم آشیان گم کرده‌ئی
شمع مرد و نوحه‌خوان پروانه‌اش — مشت خاکم لرزد از افسانه‌اش
ای ز تیغ جور گردون خسته تن — ای اسیر التباس و وهم و ظن
پیرهن را جامه‌ی احرام کن — صبح پیدا از غبار شام کن
مثل آبا غرق اندر سجده شو — آنچنان گم‌شو که یکسر سجده‌شو
مسلم پیشین نیازی آفرید — تا به ناز عالم آشوبی رسید

در ره حق پا به‌نوك خار خست
گلستان در گوشهٔ دستار بست

## در معنی این که جمعیت حقیقی‌ازمحکم گرفتن نصب‌العین ملیه است و نصب‌العین امت محمدیه حفظ و نشر توحید است

با تو آموزم زبان کائنات — حرف و الفاظ است اعمال حیات
چون ز ربط مدعائی بسته شد — زندگانی مطلع برجسته شد
مدعا گردد اگر مهمیز ما — همچو صرصر[1] می‌رود شبدیز ما[2]
مدعا راز بقای زندگی — جمع سیماب قوای زندگی
چون حیات ازمقصدی محرم‌شود — ضابط اسباب این عالم شود
خویشتن را تابع مقصد کند — بهر او چیند گزیند رد کند
ناخدا رایم روی از ساحل است — اختیار جاده‌ها از منزل است

---

۱و۲ـ صرصر بمعنی باد تند و شبدیز نام اسب خسروپرویز است که سیاه رنگ بوده.

بر دل پروانه داغ از ذوق سوز — طوف او گرد چراغ ازذوق‌سوز
قیس اگر آواره در صحراستی — مدعایش محمل لیلاستی
تا بود شهر آشنا لیلای ما — برنمی‌خیزد بصحرا پای ما
همچو جان مقصود پنهان درعمل — کیف‌و کم‌از وی پذیرد هرعمل
گردش‌خونی که‌دررگهای‌ماست — نیز از سعی حصول مدعاست
از تف اوخویش را سوزد حیات — آتشی چون لاله اندوزد حیات
مدعا مضراب ساز همت است — مرکزی کوجاذب هرقوت است
دست و پای قوم را جنباند او — یك‌نظر صد چشم را گرداند او
شاهد مقصود را دیوانه شو — طائف این شمع را پروانه شو
خوش‌نوائی نغمه‌ساز قم[1] زده‌است — زخمه‌ی معنی برابریشم زده‌است
تا کشد خار از کف پاره سپر — می‌شود پوشیده محمل از نظر[2]

گر بقدر یك نفس غافل شدی
دورصد فرسنگ ازمنزل شدی[3]

این کهن‌پیکر که عالم نام اوست — ز امتزاج امهات[4] اندام اوست
صد نیستان‌کاشت تا یك‌ناله رست — صدچمن‌خون کردتا یك‌لاله‌رست
نقشها آورد و افکند و شکست — تا به لوح زندگی نقش توبست
ناله‌ها در کشت‌جان‌کاریده است — تا نوای یك اذان بالیده است
مدتی پیکار با احرار داشت — با خداوندان باطل کار داشت
تخم ایمان آخر اندرگل نشاند — با زبانت کلمه‌ی توحید خواند
نقطه‌ی ادوار عالم لااله — انتهای کار عالم لااله
چرخ را از زور او گردندگی — مهر را پایندگی رخشندگی

---

۱ـ ملك قمی یکی از شعرای عهد صفوی.است.
۲ و۳ـ اشاره به‌این شعر ملك قمی است:
رفتم که خار ازپا کشم‌محمل نهان شد ازنظر — یك لحظه غافل گشتم وصدساله‌راهم‌دورشد
۴ـ اختلاط عناصر

بحر گوهر آفرید از تاب او ... موج در دریا تپید از تاب او

خاك از موج نسیمش گل شود ... مشت پر از سوز او بلبل شود

شعله در رگهای تاك از سوز او ... خاك مینا تابناك از سور او

نغمه‌هایش خفته در ساز وجود ... جویدت‌ای زخمه سوزسازوجود

صد نوا داری‌چو خون‌درتن‌روان ... خیزو مضرابی به‌تار او رسان

زانکه در تکبیر راز بود تست ... حفظ و نشر لااله مقصود تست

تا نه‌خیزد بانگ حق از عالمی ... گر مسلمانی نیاسائی دمی

می ندانی آیه‌ی ام‌الکتاب[1] ... امت عادل ترا آمد خطاب[2]

آب و تاب چهره‌ی ایام تو ... در جهان شاهد علی‌الاقوام تو

نکته سنجان را صلای عام ده ... از علوم امئی[3] پیغام ده

امیی پاك از هوی[4] گفتار او ... شرح رمز ماغوی[5] گفتار او

تا بدست آورد نبض کائنات ... وانمود اسرار تقویم حیات

از قبای لاله‌های این چمن ... پاك شست آلودگیهای کهن[6]

درجهان وابسته‌ی دینش حیات ... نیست ممکن جزبآئینش حیات

ای که می‌داری کتابش در بغل ... تیزتر نه پا به‌میدان عمل

فکر انسان بت‌پرستی بت گری ... هر زمان در جستجوی پیکری

باز طرح آزری[7] انداخته است ... تازه تر پروردگاری ساخته‌است

---

۱ــ ام‌الکتاب یعنی قرآن چنانکه در آیه ۷ سوره آل‌عمران آمده: «هوالذی‌انزل‌علیك الکتاب منه‌آیات محکمات هن‌ام‌الکتاب،..»

۲ــ اشاره‌باین‌آیهٔ شریفه: «وکذلك جعلناکم‌امة وسطاً لتکونوا شهداء علی‌الناس

۳ــ اشاره به درس نخوانده بودن حضرت رسول است چنانکه در آیه ۱۵۷ سورهٔ اعراف آمده: «الذین‌یتبعون‌الرسول‌النبی‌ـ الامی‌الذی‌ـ یجدونه‌مکتوباً عندهم فی‌التوریة والانجیل»

۴ــ ناظر است به‌آیه سوم از سوره نجم: «و ماینطق‌علی‌الهوی‌انهو‌الاوحی یوحی»

۵ــ اشاره به‌آیه دوم از سوره نجم: «و النجم اذاهوی ماضل صاحبکم و ماغوی»

۶ــ دین اسلام آلودگیهای بشریت را بزدود و رذائل اخلاقی را از دامان بشریت پاك کرد که: «...ولکن یریدلیطهرکم ولیتم نعمته‌علیکم

۷ــ آزر بت‌تراش‌عموی‌حضرت ابرلهیم (ع) بود.

کاید از خون ریختن اندر طرب نام او رنگ است وهم ملك و نسب
آدمیت کشته شد چون گوسفند پیش پای این بت نا ارجمند
ای که خوردستی ز مینای خلیل گرمی خونت ز صهبای خلیل
برسر این باطل حق پیرهن[1] تیغ لا موجود الاهو بزن
جلوه در تاریکی ایام کن آنچه بر تو کامل آمد عام کن[2]
لرزم از شرم تو چون روز شمار پرسدت آن آبروی روزگار[3]

حرف حق از حضرت ما برده‌ئی
پس چرا با دیگران نسپرده‌ئی

## در معنی اینکه توسیع حیات ملیه از تسخیر قوای نظام عالم است

ایکه با نادیده پیمان بسته‌ئی همچو سیل از قیدساحل رسته‌ئی
چون نهال ازخاك این گلزارخیز دل بغائب بند و با حاضر ستیز
هستی حاضر کند تفسیر غیب می‌شود دیباچه‌ی تسخیر غیب
ماسوا از بهر تسخیر است و بس سینه‌ی او عرضه‌ی تیر است و بس
از کن[4] حق ماسوی شد آشکار تا شود پیکان تو سندان گذار
رشته‌ئی باید گره اندر گره تا شود لطف گشودن را فره
غنچه‌ئی؟ ازخود چمن تعبیر کن شبنمی؟ خورشیدرا تسخیر کن
از تو می‌آید اگر کار شگرف از نمی گرمی گدازاین شیر برف
هر که محسوسات راتسخیر کرد عالمی از ذره‌ئی تعمیر کرد

۱ــ یعنی باطل حق‌نما ۲ــ اشاره به‌آیه پنجم از سورهٔ مائده که: «الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی و....»(امامت و ولایت علی «ع») ۳ــ آبروی روزگار اشاره به مقام محمدی است.
۴ــ آیه ۸۲ سورهٔ یس: «انما امره اذا ارادشیئاً ان یقول له کن فیکون»

آنکه تیرش قدسیان[۱] را سینه خست | اول آدم را سر فتراك[۲] بست
عقده‌ی محسوس را اول گشود | همت از تسخیر موجود آزمود
کوه وصحرا دشت ودریا بحروبر | تخته‌ی تعلیم ارباب نظر
ایکه از تأثیر افیون خفته‌ئی | عالم اسباب را دون گفته‌ئی
خیزو واکن دیده‌ی مخمور را | دون مخوان این عالم مجبور را
غایتش توسیع ذات مسلم است | امتحان ممکنات مسلم است
می‌زند شمشیر دوران بر تنت | تا به‌بینی هست خون اندر تنت
سینه‌را ازسنگ زوری ریش کن | امتحان استخوان خویش کن
حق جهانرا قسمت نیکان شمرد | جلوه‌اش با دیده‌ی مؤمن سپرد
کاروان‌را رهگذاراست این جهان | نقد مؤمن‌راعیار است این جهان

گیر او را تا نه او گیرد ترا
همچو می اندرسبو گیرد ترا

دلدل[۳] اندیشه‌ات طوطی پرست | آن که گامش آسمان‌پهناوراست
احتیاج زندگی میراندش | بر زمین گردوش سپر گرداندش
تا ز تسخیر قوای این نظام | ذو فنونیهای تو گردد تمام
نایب حق درجهان آدم شود | بر عناصر حکم او محکم شود
تنگی‌ات پهنا پذیرد در جهان | کار تو اندام گیرد[۴] در جهان
خویش‌را برپشت باد اسوار[۵] کن | یعنی این جمازه را ماهار[۶] کن
دست‌رنگین کن زخون کوهسار | جوی آب گوهر از دریا بر آر

---

۱ـ فرشتگان ۲ـ بند چرمی که بدنبال زین میبندند. اشاره به‌آنکه بار امانت‌را بردوش انسان نهادند. حافظ شیرازی گوید:

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

۳ـ خارپشت بزرگ و در اینجا شاید مراد اسب حضرت علی علیه‌السلام است.

۴ـ کارتو اندام گیرد یعنی کارت سروسامان پیدا کند ۵ـ سوار ۶ـ مهار، چوب کوچکی که در بینی شتر جای میدهند و ریسمان بآن میبندند و بطور مطلق افسار چارپایان است.

صد جهان در یك فضا پوشیده‌اند | مهرها در ذره‌ها پوشیده‌اند
از شعاعش دیده کن نادیده را | وانما اسرار نا فهمیده را
تابش از خورشید عالمتاب گیر | برق طاق افروز از سیلاب گیر
ثابت و سیاره‌ی گردون وطن | آن خداوندان اقوام کهن
اینهمه ای‌خواجه آغوش[1] تواند | پیش خیز[2] وحلقه در گوش‌تواند
جستجو را محکم از تدبیر کن | انفس و آفاق[3] را تسخیر کن
چشم خود بگشا و در اشیا نگر | نشئه زیر پرده‌ی صهبا نگر
تا نصیب از حکمت اشیا برد | ناتوان باج از توانایان خورد
صورت هستی زمعنی ساده‌نیست[4] | این کهن‌ساز از نوا افتاده نیست
برق آهنگ‌است هشیارش زنند | خویش‌راچون‌زخمه‌بر تارش‌زنند
تو که مقصود خطاب انظری[5] | پس‌چرااین‌راه‌چون کوران‌بری
قطره‌ئی کز خودفروزی‌محرم‌است | باده اندر تاك وبر گل‌شبنم است
چون بدریا در رود گوهر شود | جوهرش تابنده چون اختر شود
چون صبا بر صورت گلها متن | غوطه اندر معنی گلزار زن
آنکه براشیا کمند انداخته‌است | مرکب‌ازبرق‌وحرارت‌ساخته‌است[6]
حرف چون طایر به‌پرواز آورد[7] | نغمه را بی زخمه از ساز آورد
ای‌خرت‌لنگ‌ازره دشوار زیست | غافل از هنگامه‌ی پیکار زیست
همرهانت پی به‌منزل برده‌اند | لیلی معنی ز محمل برده‌اند

---

۱ـ کنیز همخوابه و درم خریدگان را آغوشی گویند. ۲ـ خدمتکار
۳ـ انفس جمع نفس یعنی شخص و کالبد آدمی، وآفاق جمع افق بمعنی کرانه‌هاوکشورها و آفاق و انفس یعنی کشورها و انسانها. آیهٔ ۵۳ سوره فصلت: «سنریهم آیها تنافی الآفاق و فی انفسهم» ۴ـ اشاره به‌آیه ۱۱۵ سورهٔ مؤمنون: «افحبتم انما خلقنا کم‌عبثا و انکم الینا «لاترجعون» بمعنی آنکه خلقت و آفرینش عبث و بیهوده نیست.
۵ـ ناظر است به‌آیه ۵۰ سوره روم: «فانظرالی آثار رحمة‌الله» ۶ـ علم بدانجا رسیده‌که بشر از برق و حرارت هواپیما ساخته است. ۷ـ حروف وکلمات را بوسیلهٔ امواج رادیو بپرواز درآورده است.

تو بصحرا مثل قیس آواره‌ئی | خسته‌ئی وامانده‌ئی بیچاره‌ئی
علم اسما[1] اعتبار آدم است
حکمت اشیا حصار آدم است

## در معنی این که کمال حیات ملیه این است که ملت مثل فرد احساس «خودی» پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس از ضبط روایات ملیه ممکن گردد

کودکی را دیدی ای بالغ نظر | کو بود از معنی خود بی‌خبر
ناشناس دور و نزدیك آنچنان | ماه را خواهد که بر گیرد عنان
از همه بیگانه آن مامك پرست | گریه‌مست و شیرمست و خوابمست
زیروبم را گوش او در گیر نیست | نغمه‌اش جز شورش زنجیر نیست
ساده و دوشیزه افکارش هنوز | چون گهرپا کیزه گفتارش هنوز
جستجو سرمایه‌ی پندار او | از چرا چون کی کجا گفتار او
نقش گیر این و آن اندیشه‌اش | غیر جوئی غیر بینی پیشه‌اش
چشمش از دنبال اگر گیرد کسی | جان او آشفته می گردد بسی
فکر خامش در هوای روزگار | پر گشا مانند باز نو شکار
در پی نخجیرها بگذاردش | باز سوی خویشتن می‌آردش
تا ز آتشگیری افکار او | گل فشاند زرچك[2] پندار او

---

۱ـ علم‌اسماء یعنی دانستن کلیات و اصول. ناظراست به‌آیه ۲۹ ازسورهٔ بقره: «وعلم‌آدم‌ـ الاسماء کلها ثم عرضهم علی‌الملائکة فقال انبئونی...»

۲ـ نوعی آتش‌بازی است که در هند معمول است و پس از انفجار گلهائی از آتش با رنگهای مختلف درست میشود.

چشم گیرایش فتد بر خویشتن | دستکی بر سینه‌می کوبد که«من»
یاد او با خود شناسایش کند | حفظ ربط دوش و فردایش کند
سفته ایامش درین تار زرند | همچو گوهر از پی یك دیگرند
گرچه هردم کاهد افزاید گلش | «من همانستم که بودم» در دلش

این «من» نوزاده آغـاز حیات
نغمه‌ی بیداری ساز حیات[1]

ملت نوزاده مثل طفلك است | طفلکی کو در کنار مامك[2] است
طفلکی از خـویشتن نا آگهی | گوهر آلوده‌ئی خاك رهی
بسته با امروز او فرداش نیست | حلقه‌های روز وشب درپاش نیست
چشم هستی را مثال مردم است | غیر را بیننده و از خود گم‌است
صد گره از رشته‌ی خود وا کند | تا سر تار خودی پیدا کند
گرم چـون افتد بکار روزگـار | این شعـور تازه گـردد پایدار
نقشها بردارد و اندازد او | سرگذشت خویش رامی‌سازد او
فرد چون پیوند ایامش گسیخت | شانه‌ی ادراك او دنـدانه ریخت
قوم روشن از سـواد سرگذشت | خودشناس آمد زیاد سرگذشت
سرگذشت او گر از یادش رود | باز اندر نیستی گم میشود
نسخه‌ی بـود ترا ای هـوشمند | ربط ایام آمده شیرازه بند
ربـط ایـام است مـا را پیرهن | سـوزنش حفظ روایات کهن
چیست تاریخ‌ای‌ز خود بیگانه‌ئی | داستـانی قصه‌ئی افسـانه‌ئی؟
این ترا از خویشتن آگه کند | آشنـای کار و مـرد ره کنـد
روح را سرمایه‌ی تاب است این | جسم ملت را چو اعصاب‌است‌این
همچو خنجر بـرفسانت می‌زند | باز بر روی جهانت می‌زند

---

۱ ــ احساس شخصیت و درك معنی «من» سرآغازحیات ونغمهٔ بیداری کودکی‌است.
۲ ـ مادر

وه چه ساز جان نگار و دلپذیر　　نغمه‌های رفته در تارش اسیر
شعله‌ی افسرده در سوزش نگر　　دوش در آغوش امروزش نگر
شمع او بخت امم را کوکب است　　روشن ازوی امشب و هم دیشب است
چشم پرکاری کـه بیند رفته را　　پیش تو باز آفریند رفته را
باده‌ی صد ساله در مینای او　　مستی پارینه در صهبای او
صیدگیری کو بدام اندر کشید　　طایری کز بوستان ما پرید
ضبط کن تاریخ را پاینده شو　　از نفسهای رمیده زنده شو
دوش را پیوند با امروز کن　　زندگی را مرغ دست آموز کن
رشته‌ی ایام را آور بدست　　ورنه گردی روز کور و شب پرست
سرزند از ماضی تو حال تو　　خیزد از حال تو استقبال تو
مشکن ار خواهی حیات لا زوال　　رشته‌ی ماضی ز استقبال و حال
موج ادراك تسلسل زندگی است
می کشان را شور غلغل زندگی است

## در معنی اینکه بقای نوع از امومت[1] است و حفظ واحترام امومت اسلام است

نغمه‌خیز از نغمه‌ی زن ساز مرد　　از نیاز او دو بالا ناز مرد
پوشش عریانی مردان[2] زن است　　حسن دلجو عشق را پیراهن است
عشق حق پرورده‌ی آغوش او　　این نوا از زخمه‌ی خاموش او
آنکه نازد بر وجودش کائنات　　ذکر او فرمود با طیب و صلوة[3]

---

۱- مادری　　۲- اشاره به‌آیه ۱۸۷ سوره بقره: «هن لباس لکم وانتم لباس لهن».
۳- حدیث مشهور در بارهٔ (نماز و بوی‌خوش وزن) «احب من دنیاکم ثلاثا، الطیب والنساء وقرةعینی الصلوة.

مسلمی کورا پرستاری شمرد | بهره‌ئی از حکمت قرآن نبرد
نیک اگر بینی امومت رحمت است | زانکه او را با نبوت نسبت است
شفقت او شفقت پیغمبر است | سیرت اقوام را صورتگر است
از امومت پخته‌تر تعمیر ما | در خط سیمای او تقدیر ما
هست اگر فرهنگ تو معنی رسی | حرف امت نکته‌ها دارد بسی
گفت آن مقصود حرف کن فکان | زیر پای امهات آمد جنان[1]
ملت از تکریم ارحام است و بس | ورنه کار زندگی خام است و بس
از امومت گرم رفتار حیات | از امومت کشف اسرار حیات
از امومت پیچ و تاب جوی ما | موج و گرداب و حباب جوی ما
آن دخ[2] رستاق[3] زادی جاهلی | پست بالای سطبری[4] بد گلی
نا تراشی پرورش نا داده‌ئی | کم نگاهی کم زبان ساده‌ئی
دل ز آلام امومت کرده خون | گرد چشمش حلقه‌های نیلگون
ملت ار گیرد ز آغوشش بدست | یك مسلمان غیور و حق پرست
هستی ما محکم از آلام اوست | صبح ما عالم فروز از شام اوست
وان تهی آغوش نازك پیکری | خانه پرورد نگاهش محشری
فکر او از تاب مغرب روشن است | ظاهرش زن باطن او نازن است
بندهای ملت بیضا گسیخت | تاز چشمش عشوه‌ها حل کرده ریخت
شوخ چشم و فتنه زا آزادیش | از حیا نا آشنا آزادیش
علم او بار امومت بر نتافت | برسر شامش یکی اختر نتافت

این گل از بستان ما نارسته به
داغش از دامان ملت شسته به

لا اله گویان چو انجم بی‌شمار | بسته چشم اندر ظلام روزگار

---

۱ــ «الجنة تحت اقدام الامهات»: بهشت زیرپای مادران است. ۲ــ دختر
۳ــ رزداق و رستاق بمعنی ده وقریه و رستاق‌زاده یعنی روستا زاده ۴ــ بزرگ

پا نبرده از عدم بیرون هنوز
از سواد کیف و کم بیرون هنوز
مضمر اندر ظلمت موجود ما
آن تجلی‌های نا مشهود ما
شبنمی بر برگ گل ننشسته‌ئی
غنچه‌هائی از صبا نا خسته‌ئی
بردمت این لاله‌زار ممکنات
از خیابان ریاض امهات
قوم را سرمایه‌ای صاحب نظر
نیست از نقد و قماش سیم و زر
مال او فرزندهای تندرست
تردماغ و سخت کوش و چاق وچست

حافظ رمز اخوت مادران
قوت قرآن و ملت مادران

## درمعنی این که سیدةالنساء فاطمةالزهراء اسوهٔ[1] کامله‌ایست برای نساء اسلام

مریم از یك نسبت عیسی عزیز
از سه نسبت حضرت زهرا[2] عزیز
نور چشم رحمة للعالمین[3]
آن امام اولین و آخرین
آنکه جان در پیکر گیتی دمید
روزگار تازه آئین آفرید
بانوی آن تاجدار هل اتی[4]
مرتضی مشکل گشا شیر خدا
پادشاه و کلبه‌ئی ایوان او
یك حسام و یك زره سامان او
مادر آن مرکز پرگار عشق
مادر آن کاروان سالار عشق
آن یکی شمع شبستان حرم
حافظ جمعیت خیر الامم

---

۱ــ نمونه و سرمشق ۲ــ زهرا بمعنی درخشنده روی است لقب دیگر حضرت زهرا سیدةالنساء است بمناسبت اینکه بانوی اول اسلام بود. ۳ــ رحمة للعالمین لقب حضرت رسول اکرم(ص) است بحکم آیهٔ ۱۰۷ سوره انبیاء: «و ما ارسلناك الارحمة للعالمین» ۴ــ تاجدارهل اتی کنایه از حضرت علی (ع) است و در سورهٔ هل اتی (الدهر) شمه‌ای از مناقب آن حضرت مذکور است.

تا نشیند آتش پیکار و کین / پشت پا زد بر سر تاج و نگین
وان دگر مولای ابرار جهان / قوت بازوی احرار جهان
در نوای زندگی سوز از حسین / اهل حق حریت آموز ازحسین
سیرت فرزندها از امهات / جوهر صدق و صفا از امهات
مزرع تسلیم را حاصل بتول / مادران را اسوه‌ی کامل بتول
بهر محتاجی دلش آنگونه سوخت / با یهودی چادر خود را فروخت
نوری[1] و هم آتشی فرمانبرش / گم رضایش در رضای شوهرش
آن ادب پرورده‌ی صبر و رضا / آسیا گردان ولب قرآن سرا[2]
گریه‌های او ز بالین بی‌نیاز / گوهر افشاندی بدامان نماز
اشك او برچید جبریل اززمین / همچو شبنم ریخت برعرش برین
رشته‌ی آئین حق زنجیر پاست / پاس فرمان جناب مصطفی است

ورنه گرد تربتش گردیدمی
سجده‌ها بر خاك او پاشیدمی

## خطاب به مخدرات اسلام

ای ردایت[3] پرده‌ی ناموس ما / تاب تو سرمایه‌ی فانوس ما
طینت پاك تو ما را رحمت است / قوت دین و اساس ملت است
کودك‌ما چون‌لب ازشیر توشست / لااله آموختی او را نخست
می‌تراشد مهر تو اطوار[4] ما / فکر ما گفتار ما کردار ما

۱ـ نوری یعنی فرشتگان و آتشی یعنی جنیان
۲ـ اشاره به‌اینکه حضرت فاطمه (س) خود آرد آسیا میکرد و نان می‌پخت.
۳ـ ردا بمعنی چادر است.
۴ـ اطوار جمع طور بمعنی نوع‌هاوروش‌هامیباشد.

برق ما کو در سحابت آرمید / بر جبل رخشید و درصحرا تپید
ای امین نعمت آئین حق / در نفسهای تو سوز دین حق
دور حاضر ترفروش وپرفن است / کاروانش نقد دین را رهزن است
کور و یزدان ناشناس ادراك او / نا کسان زنجیری پیچاك او
چشم او بیباك و نا پرواستی / پنجه‌ی مژگان او گیراستی
صید او آزاد خواند خویش را / کشته‌ی او زنده داند خویش را
آب بند نخل جمعیت توئی / حافظ سرمایه‌ی ملت توئی
از سر سود و زیان سودا مزن / گام جز بر جاده‌ی آبا مزن
هوشیار از دستبرد روزگار / گیر فرزندان خود را در کنار
این چمن‌زادان که پر نگشاده‌اند / ز آشیان خویش دور افتاده‌اند
فطرت تو جذبه‌ها دارد بلند / چشم هوش از اسوه‌ی زهرا مبند

تا حسینی شاخ تو بار آورد
موسم پیشین بگلزار آورد

# خلاصهٔ مطالب مثنوی

## در تفسیر سورهٔ اخلاص[1]

## قل هو الله احد

من شبی صدیق[2] را دیدم بخواب — گل ز خاك راه او چیدم بخواب

آن امن‌الناس[3] بر مولای ما — آن کلیم اول سینای ما

همت او کشت ملت را چو ابر — ثانی اسلام و غار[4] و بدر[5] و قبر[6]

گفتمش ای خاصه‌ی خاصان عشق — عشق تو سر مطلع دیوان عشق

پخته از دستت اساس کار ما — چاره‌ئی فرما پی آزار ما

گفت تا کی درهوس گردی اسیر — آب وتاب ازسوره‌ی اخلاص گیر

اینکه درصد سینه پیچد یك نفس — سری از اسرار توحیداست و بس

رنگ او بر کن مثال او شوی — در جهان عکس جمال او شوی

آنکه نام تو مسلمان کرده است — از دوئی سوی یکی آورده است

---

۱ـ سورهٔ اخلاص سورهٔ «قل هو الله احد...» است.

۲ـ لقب ابوبکر پدر عایشه همسر رسول خدا

۳ـ اشاره به حدیث: «امن الناس علی فی صحبته وماله ابوبکر»

۴ـ اشاره به آیه ۴۰ از سورهٔ توبه: «ثانی اثنین اذهما فی الغار

۵ـ در جنگ بدر ابوبکر همراه رسولخدا (ص) بود.

۶ـ اشاره به اینکه ابوبکر در کنار رسولخدا (ص) بخاك سپرده شده است .

خویشتن‌را ترک‌وافغان خوانده‌ئی — وای بر تو آنچه بودی مانده‌ئی
وارهان نامیده را از نامها — ساز باخم در گذر از جامها
ای که تو رسوای نام افتاده‌ئی — از درخت خویش خام افتاده‌ئی
با یکی ساز از دوئی بردار رخت — وحدت خودرا مگردان لخت لخت
ای پرستار یکی گر تو توئی — تا کجا باشی سبق خوان دوئی[1]
تو در خود را بخود پوشیده‌ئی[2] — در دل آور آنچه بر لب چیده‌ئی
صد ملل از ملتی انگیختی — بر حصار خود شبیخون ریختی
یك شو و توحید را مشهود کن — غائبش را از عمل موجود کن

لذت ایمان فزاید در عمل
مرده آن ایمان که ناید در عمل

## الله‌الصمد

گر به الله‌الصمد دل بسته‌ئی — از حد اسباب بیرون جسته‌ئی
بنده‌ی حق بنده‌ی اسباب نیست — زندگانی گردش دولاب[3] نیست
مسلم استی بی‌نیاز از غیر شو — اهل عالم را سراپا خیر شو
پیش منعم شکوه‌ی گردون مکن — دست‌خویش‌از آستین‌بیرون مکن
چون علی در ساز با نان شعیر[4] — گردن مرحب شکن‌خیبر بگیر
منت از اهل کرم بردن چرا — نشتر لا و نعم[5] خوردن چرا

---

۱ـ سبق خوان یعنی نوآموز. ۲ـ یعنی در را بروی خود بسته‌ای.
۳ـ دولاب چرخ چوبی با دلو و ریسمان‌که با آن از چاه آب می‌کشند.
۴ـ نان شعیر همان نان جو است. یعنی همچون علی با نان جو بساز تا بتوانی گردن مرحب خیبری را بقوت الهی بشکنی که: «والله ما قلعت باب‌خیبر بقوه جسمانیه بل‌قلعتها بقوه ملکوتیه» ۵ـ نعم حرف تصدیق بمعنی بلی و آری است و لا، حرف نفی بمعنی نه و خیر است ولاونعم یعنی آری ونه. در اصطلاحات صوفیه لا حرف نفی‌و الا حرف اثبات است و آن لابد ازکلمه مقدس لااله‌الاالله گرفته شده‌است.

رزق خودرا از کف دونان مگیر یوسف استی خویش را ارزان مگیر
گرچه باشی مور هم بی‌بال و پر حاجتی پیش سلیمانی مبر
راه دشوار است‌سامان[1] کم بگیر در جهان آزاد زی آزاد میر
سبحهٔ اقلل من‌الدنیا[2] شمار از تعش حراً[3] شوی سرمایه‌دار
تا توانی کیمیا شو گل مشو در جهان منعم شو وسائل مشو
ای شناسای مقام بوعلی[4] جرعه‌ئی آرم ز جام بوعلی
«پشت پا زن تخت کیکاوس را سر بده از کف مده ناموس را»

خود بخود گردد در میخانه باز
بر تهی پیمانگان بی‌نیاز

قاید اسلامیان هارون‌رشید[5] آنکه نقفور[6] آب تیغ او چشید
گفت مالك[7] را که ای‌مولای‌قوم روشن از خاك درت سیمای قوم
ای نوا پرداز گلزار حدیث از تو خواهم درس اسرار حدیث
لعل تاکی پرده بند اندر یمن خیز و در دارالخلافت خیمه زن
ای خوشا تابانی روز عراق ای خوشا حسن نظر سوز عراق
میچکد آب خضر از تاك او مرهم زخم مسیحا خاك او
گفت مالك مصطفی را چاکرم نیست جز سودای او اندر سرم
من که باشم بستهٔ فتراك او بر نخیزم از حریم پاك او
زنده از تقبیل[8] خاك یثربم خوشتر از روز عراق آمد شبم

---

۱ـ سامان در اینجا بمعنی اسباب سفر است.

۲ـ سبحه بمعنی تسبیح ۳ـ اشاره به‌قول عمر (فاروق) که: «اقلل من الدنیا تعش حراً» ۴ـ شاه شرف بوعلی قلندر شاعر پارسی گوی هند.

۵ـ قائد بمعنی پیشوا و هارون‌الرشید پنجمین خلیفهٔ عباسی (۱۷۰ـ ۱۹۳هـ)

۶ـ نقفورس‌امپراطور روم شرقی که بکرات از هارون‌الرشید شکست خورد.

۷ـ مالك بن انس بن‌مالك‌اصبحی، امام مذهب مالکی‌صاحب کتاب «الموطا» درحدیث و بسیاری کتب دیگر. درمُدینه متولد شد و در همانجا فوت نمود. مقام علمی او از این‌مثل پیداست: «لایفتی و مالك فی‌المدینة» ۸ـ بوسه زدن.

عشق می گوید که فرمانم پذیر — پادشاهان را بخدمت هم مگیر
تو همی خواهی مرا آقا شوی — بندهٔ آزاد را مولا شوی
بهر تعلیم تو آیم بر درت — خادم ملت نگردد چاکرت
بهره ئی خواهی اگر از علم دین — در میان حلقه ی درسم نشین

بی نیازی نازها دارد بسی
ناز او اندازها دارد بسی

بی نیازی رنگ حق پوشیدن است[1] — رنگ غیر از پیرهن شوئیدن است
علم غیر آموختی اندوختی — روی خویش از غازه اش[2] افروختی
ارجمندی از شعارش می بری — من ندانم تو توئی یا دیگری
از نسیمش خاك تو خاموش گشت — وز گل و ریحان تهی آغوش گشت
کشت خود از دست خود ویران مکن — از سحابش گدیه ی باران مکن
عقل تو زنجیری افکار غیر — در گلوی تو نفس از تار غیر
بر زبانت گفتگوها مستعار — در دل تو آرزوها مستعار
قمریانت را نواها خواسته — سروهایت را قباها خواسته
باده می گیری بجام از دیگران — جام هم گیری بوام از دیگران
آن نگاهش سر ما زاغ البصر[3] — سوی قوم خویش باز آید اگر
می شناسد شمع او پروانه را — نیك داند خویش و همبیگانه را

«لست منی»[4] گویدت مولای ما
وای ما ای وای ما ای وای ما

زندگانی مثل انجم تا کجا — هستی خود در سحر گم تا کجا
ریوی[5] از صبح دروغی خورده ئی — رخت از پهنای گردون برده ئی

---

۱ـ رنگ حق پوشیدن کنایه از پیوستن به جامعهٔ مسلمانان و اشاره به آیه ۱۳۸ سورهٔ بقره است که: «صبغة الله ومن احسن من الله صبغة»
۲ـ سرخاب که زنان به گونه میمالند
۳ـ ناظر است بآیهٔ ۱۷ سورهٔ نجم: «مازاغ البصرو ماطغی»
۴ـ یعنی از قوم من نیست
۵ـ مکروحیله.

آفتاب استی یکی در خود نگر
از نجوم دیگران تابی[1] مخر

بر دل خود نقش غیر انداختی
خاك بردی کیمیا در باختی

تا کجا رخشی ز تاب دیگران
سر سبك ساز از شراب دیگران

تا کجا طوف چراغ محفلی
ز آتش خودسوز اگر داری دلی

چون نظر در پرده‌های خویش باش
می‌پر و اما بجای خویش باش

در جهان مثل حباب ای هوشمند
راه خلوتخانه بر اغیار بند

فردفرد آمد که خود را واشناخت
قوم‌قوم آمد که جز باخود نساخت

از پیام مصطفی آگاه شو
فارغ از ارباب[2] دون الله شو

# لم یلد ولم یولد

قوم تو از رنگ و خون بالاتر است
قیمت یك اسودش[3] صد احمر است

قطره‌ی آب وضوی قنبری[4]
در بها برتر ز خون قیصری

فارغ از باب وام و اعمام[5] باش
همچو سلمان زاده‌ی اسلام باش

نکته‌ئی ای همدم فرزانه بین
شهد[6] را در خانه‌های لانه بین

قطره‌ئی از لاله‌ی حمراستی
قطره‌ئی از نرگس شهلاستی

این نمی‌گوید که من از عبهرم[7]
آن نمی‌گوید من از نیلوفرم

---

۱ـ تابش. ۲ـ اشاره به آیه ۳۹ سورهٔ یوسف: «یاصاحبی السجن أرباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار» ۳ـ اسود یعنی سیاه واحمر یعنی قرمز. ۴ـ قنبر نام غلام سیاه حضرت علی(ع) بود. ۵ـ باب بمعنی پدر، وام بمعنی مادر، واعمام جمع عم ولی در اینجا بمعنی نیاکان واجداد است. ازسلمان (ع) شجره ونسبش را پرسیدند جواب داد: من سلمان پسر اسلامم و رسول خدا (ص) فرمود: «السلمان منا اهل البیت».
۶ـ شهد را در کندوی عسل نگاه کن. ۷ـ نرگس، یاسمین.

ملت ما شأن ابراهیمی است　　شهد ما ایمان ابراهیمی است
گر نسب را جزو ملت کرده‌ئی　　رخنه در کار اخوت کرده‌ئی
در زمین ما نگیرد ریشه‌ات
هست نامسلم هنوز اندیشه‌ات[1]
ابن‌مسعود[2] آن چراغ افروز عشق　　جسم و جان او سراپا سوز عشق
سوخت ازمرگ برادر سینه‌اش　　آب گردید از گداز آئینه‌اش
گریه‌های خویش را پایان ندید　　درغمش چون مادران شیون کشید:
«ای دریغا آن سبق خوان نیاز　　یار من اندر دبستان نیاز»
«آه آن سرو سهی بالای من　　در ره عشق نبی همپای من»
«حیف او محروم دربار نبی
چشم من روشن ز دیدار نبی»[3]
نیست از روم و عرب پیوند ما　　نیست پابند نسب پیوند ما
دل به محبوب حجازی[4] بسته‌ایم　　زین جهت با یکدگر پیوسته‌ایم
رشتهٔ ما یك تولایش بس است　　چشم ما را کیف صهبایش[5] بس است
مستی او تا بخون ما دوید　　کهنه را آتش زد و نو آفرید
عشق او سرمایه‌ی جمعیت است　　همچو خون اندرعروق ملت است
عشق درجان و نسب درپیکر است　　رشته‌ی عشق از نسب محکم‌تر است
عشق ورزی از نسب باید گذشت　　هم ز ایران و عرب باید گذشت
امت او مثل او نور حق است　　هستی ما از وجودش مشتق است

---

۱ـ اگر نژاد و قومیت را داخل دین کنی، بدین رخنه وارد کرده‌ای و هنوز عقیده‌ات صاف نیست.
۲ـ عبدالله بن مسعود از بزرگان صحابه و جزو انصار حضرت رسول (ص) بود.
۳ـ ابن‌مسعود تأسف بزرگی که از مرگ برادرش داشت این بود که چرا برادرش درك اسلام و فیض صحبت رسول اکرم (ص) را نکرده از دنیا رفت.
۴ـ مراد محمد بن عبدالله پیغمبر اسلام است.　　۵ـ صهبا بمعنی شراب است.

«نورحق را کس نجوید زادو بود　　خلعت حق را چه حاجت تارو پود»[1]

هر که پا در بند اقلیم وجد است
بی‌خبر از لم[2] یلد لم یولد است

## ولم یکن له کفواً احد

مسلم چشم از جهان بر بسته چیست؟　　فطرت این دل بحق پیوسته چیست؟
لاله‌ئی کو برسر کوهی دمید　　گوشه‌ی دامان گلچینی ندید
آتش او شعله‌ئی گیرد به بر　　از نفس‌های نخستین سحر
آسمان ز آغوش خود نگذاردش　　کوکب وامانده‌ئی پنداردش

بوسدش اول شعاع آفتاب
شبنم از چشمش بشوید گرد خواب

رشته‌ئی با «لم یکن» باید قوی　　تا تو در اقوام بیهمتا شوی
آنکه ذاتش واحد است ولا شریك　　بنده‌اش هم در نسازد باشریك
مومن بالای هر بالاتری　　غیرت او برنتابد همسری
خرقه‌ی «لاتحزنوا» اندربرش　　«انتم الاعلون» تاجی برسرش[3]
می‌کشد بار دوعالم دوش او　　بحرو بر پرورده‌ی آغوش او
برغوتندر[4] مدام افکنده گوش　　برق‌ا گر ریزد همی گیرد بدوش
پیش باطل تیغ و پیش حق سپر　　امرو نهی او عیار خیرو شر
در گره صد شعله‌دارد اخگرش　　زندگی گیرد کمال از جوهرش

---

۱ـ این بیت در مثنوی مولانا جلال‌الدین است.
۲ـ هرکس خاك پرست و نژاد پرست‌باشد از توحید بیگانه است.
۳ـ ناظر است به‌آیهٔ ۱۳۳ سورهٔ آل‌عمران: «ولاتهنوا ولاتحزنوا وانتم الاعلون ان‌کنتم مؤمنین».　　۴ـ غو بمعنی بانگ بلند وتندر رعد را گویند.

در فضای این جهان های و هو  نغمه پیدا نیست جز تکبیر او
عفو وعدل وبذل واحسانش عظیم  هم بقهر اندر مزاج او کریم
ساز او در بزمها خاطر نواز  سوز او در رزمها آهن گداز
در گلستان باعنادل[1] هم صفیر  در بیابان جره[2] باز صید گیر
زیر گردون می نیاساید دلش  بر فلك گیرد قرار آب و گلش
طایرش منقار بر اختر زند  آنسوی این کهنه چنبر بر زند
تو به پروازی پری نگشوده‌ئی  کرمك استی زیر خاك آسوده‌ئی
خوار از مهجوری قرآن شدی  شکوه سنج گردش دوران شدی
ای چو شبنم بر زمین افتنده‌ئی  در بغل داری کتاب زنده‌ئی
تا کجا در خاك می گیری وطن
رخت بردار وسر گردون فکن

## عرض حال مصنف بحضور رحمةللعالمین[3]

ای ظهور تو شباب زندگی  جلوه‌ات تعبیر خواب زندگی
ای زمین از بارگاهت ارجمند  آسمان از بوسه‌ی بامت بلند
شش جهت روشن زتاب روی تو  ترك وتاجیك[4] وعرب هندوی تو
از تو بالا پایه‌ی این کائنات[5]  فقر تو سرمایه‌ی این کائنات[6]

۱ـ جمع عندلیب بمعنی بلبل، وصفیر آواز مرغان را گویند.
۲ـ جره بمعنی جانور نرچابك وجره باز یعنی باز چابك.
۳ـ لقب پیامبر اسلام است چنانکه درآیه ۱۰۷ سورهٔ انبیاء آمده: «وما ارسلناك الا رحمة للعالمین». ۴ـ نام طایفه‌ای ازنژاد آرین ساکن ترکستان افغان وپامیر وترکستان روس که اغلب بزبان فارسی صحبت میکنند. ۵ـ یعنی محمد فخر عالم است «لولاك لماخلقت الافلاك». ۶ـ اشاره به فرمایش حضرت رسول اکرم (ص) که میفرمود: «الفقر فخری».

در جهان شمع حیات افروختی / بندگان‌را خواجگی آموختی[1]

بی تو از نابودمندیها خجل / پیکران این‌سرای آب و گل

تا دم تو آتشی از گل گشود / توده‌های خاك‌را آدم نمود

ذره دامن گیر مهر و ماه شد / یعنی‌از نیروی خویش آگاه‌شد

تا مرا افتاد بر رویت نظر / ازاب‌و ام[2] گشته‌ئی‌محبوب‌تر

عشق درمن‌آتشی افروخته است / فرصتش‌بادا که‌جانم‌سوخته‌است

ناله‌ئی مانند نی سامان من / آن‌چراغ خانه‌ی ویران من

ازغم پنهان نگفتن‌مشکل است / باده درمینا نهفتن مشکل است

مسلم از سر نبی بیگانه شد / باز این بیت‌الحرم بتخانه شد

از منات و لات و عزی و هبل[3] / هریکی دارد بتی اندر بغل

شیخ ما از برهمن کافرتر است / زانکه‌اوراسومنات‌اندرسراست

رخت هستی ازعرب برچیده‌ئی / در خمستان عجم خوابیده‌ای

شل زبرفاب عجم اعضای او / سردتر از اشك او صهبای او

همچوکافر از اجل ترسنده‌ئی / سینه‌اش فارغ ز قلب زنده‌ئی

نعشش از پیش طبیبان برده‌ام / در حضور مصطفی آورده‌ام

مرده بود ازآب حیوان گفتمش / سری از اسرار قرآن گفتمش

داستانی گفتم از یاران نجد / نکهتی آوردم از بستان نجد

محفل از شمع نوا افروختم / قوم را رمز حیات آموختم

گفت برما بندد افسون فرنگ / هست غوغایش زقانون[4] فرنگ

---

۱ـ زندگی سعادتمند وبزرگی دراسلام وبرداشت صحیح از قرآن است: آیه ۹۹ سورهٔ نحل «من عمل صالحاً من ذکر وانثی وهومؤمن فلنحیینه حیوة طیبه ...» و اسلام یوغ بردگی را ازگردن بشریت برداشته است. آیه ۱۵۷ سورهٔ اعراف: «ویضع عنهم اصرهم والاغلال‌التی کانت علیهم...» ۲ـ پدر ومادر.

۳ـ نام‌های بتان‌کعبه درعهدجاهلیت وهبل نام بت مخصوص قریش‌که رسول‌الله در روز فتح مکه آنرا باسایر بتها بیرون انداخت ودرهم شکست.

۴ـ قانون نام سازی‌بادی است‌که در قدیم مرسوم بوده است.

ای بصیری[1] را ردا بخشنده‌ئی  بربط سلما[2] مرا بخشنده‌ئی
ذوق حق ده این خطا اندیش را  اینکه نشناسد متاع خویش را
گردلم آئینه‌ی بی‌جوهر است  وربحرفم غیر قرآن‌مضمراست
ای فروغت صبح اعصار و دهور  چشم تو بیننده‌ی ما فی‌الصدور
پرده‌ی ناموس فکرم چاك کن  این خیابان را زخارم پاك کن
تنگ کن‌رخت حیات اندربرم  اهـل ملت را نگهدار از شرم
سبز کشت نـا بسامانـم مکن  بهره‌گیر از ابر نیسانـم مکن
خشک گردان‌باده درانگورمن  زهر ریز اندر می کافور مـن[3]
روزمحشر خوار ورسوا کن‌مرا  بی‌نصیب از بوسه‌ی پا کن مرا
گر در[4] اسرار قرآن سفته‌ام  با مسلمانان اگر حق گفته‌ام
ایکه‌ازاحسان‌تو ناکس کس‌است  یك دعایت مزد گفتارم بس‌است
عرض کن پیش خدای عزوجل  عشق من گردد هم آغوش عمل
دولت جان حزین بخشنده‌ئی  بهره‌ئی از علم دین بخشنده‌ئی

در عمل پاینده‌تر گردان مرا
آب نیسانم گهر گردان مرا[5]

رخت جان تا درجهان آورده‌ام  آرزوی دیگری پرورده‌ام
همچو دل درسینه‌ام آسوده‌است  محرم ازصبح حیاتم بوده است
از پـدر تا نـام تـو آموختم  آتش این آرزو افروختم

---

۱ــ محمدبن سعید بوصبری (۱۲۱۳-۱۲۹۵ ه) شاعر عربی بربری‌الاصل است که‌قصیدهٔ معروف «امن تذکرجیران بذی سلم...» را در منقبت حضرت رسول سرود وحضرت‌رسول پوشش ورداى خود را باوصله داد.

۲ــ «سلما» بربط نواز ایرانی عهد اموی بوده است.

۳ــ می کافوری شرابی است خوشبو. کافور درممالك عرب شکوفهٔ خرما و درهند درختی است با گلهای‌سپید که ازآن عطرکافوری درست میکنند.

۴ــ گوهر، مروارید.

۵ــ اشاره بهٔافسانهٔ معروف که آب نیسان در دل صدف دریا تبدیل به مروارید میشود.

تا فلك دیرینه‌تـر سازد مـرا — در قمار زنـدگـی بازد مـرا
آرزوی من جوان‌تر می‌شود — این کهن صهبا گران‌تر می‌شود
این تمنا زیر خاکم گوهر است — در شبم تاب همین یك اختر است
مدتی با لاله رویان ساختم — عشق با مرغوله[1] مویان باختم
باده‌ها با ماه سیمایان زدم — برچراغ عافیت دامان زدم
برقها رقصید گرد حاصلم — رهزنان بردند کالای دلم
این شراب از شیشه‌ی جانم نریخت — این زر سارا[2] ز دامانم نریخت
عقل آزر پیشه‌ام زنار بست — نقش او در کشور جانم نشست
سالها بودم گرفتار شکی — از دماغ خشك من لاینفکی
حرفی از علم الیقین ناخوانده‌ئی — در گمان آباد حکمت مانده‌ئی
ظلمتم از تاب حق بیگانه بود — شامم از نور شفق بیگانه بود
این تمنا در دلم خوابیده ماند — در صدف مثل گهر پوشیده ماند
آخر از پیمانه‌ی چشمم چکید — در ضمیر من نواها آفرید
ای ز یاد غیر تو جانـم تهی — برلبش آرم اگـر فرمان دهی
زندگی را از عمل سامان نبود — پس مرا این آرزو شایان نبود
شرم از اظهار او آید مرا — شفقت تو جرأت افزاید مـرا
هست شأن رحمتت گیتی نواز — آرزودارم کـه میرم درحجاز[3]
مسلمی از ما سوی بیگانه‌ئی — تا کجا زنـاری بتخانه‌ئی

---

۱ـ مرغوله بمعنی پیچ‌وتاب گیسو است.
۲ـ سارا یعنی خالص.
۳ـ عشق اندیشه و آرمانی را که علامهٔ اقبال در آن قرار گرفت تبدیل بحجاز کـرد و خاك حجاز را بمدفن اقبال وصل کـرد و این لطیفه‌ایست که نسل‌هـای آینده آسان درك میکنند تا نپنداری که آرزو و التماس چنو مردی بی‌جواب مانده است. و تشکیل دولت مستقله پاکستان که چند سال پس از رحلت اقبال انجام یافت تاحدی این‌سخن را روشن می‌کند زیـرا پاکستان خود حجاز جدیدی است که پیکر مـردی چون محمدعلی جناح قائـد اعظم پاکستان را در آغوش گرفته است.

حیف چون اوراسر آید روزگار — پیکرش را دیر گیرد در کنار
از درت خیزد اگر اجزای من — وای امروزم خوشا فردای من
فرخا شهری که تو بودی در آن — ای خنک خاکی که آسودی در آن
«مسکن یار است وشهر شاه من — پیش عاشق این بود حب الوطن»[1]
کوکبم را دیده‌ی بیدار بخش — مرقدی در سایه‌ی دیوار بخش
تا بیاساید دل بی‌تاب من — بستگی پیدا کند سیماب من
با فلک گویم که آرامم نگر
دیده‌ای آغاز، انجامم نگر[2]

---

۱ـ بیت از مولانای رومی است واین رمزی از حب الوطن است. و باز مولانا درجای دیگر همین معنی را آورده است:

این وطن مصروعراق وشام نیست — این وطن شهریست کورا نام نیست

۲ـ انجامی خوشتر از تشکیل یك دولت بزرگ و مستقل و هشتاد میلیونی مسلمان بنام پاکستان نیست که طراح ومعمار اصلی آن اندیشه پاك وخلاق ودوربین علامه محمداقبال بود، اگرچه خود آن را ندید ومعنی شعر این است: بافلك میگویم، اگر دوران جوانی مرا که در سختی میگذشت دیدی آخر زندگی سعادت بارم را نیز ببین.

# گلشن راز جدید

بانضمام

## بندگی نامه

بسواد دیده‌ی تو نظر آفریده‌ام من
بضمیر تو جهانی دگر آفریده‌ام من
همه خاوران بخوابی که نهان ز چشم انجم
بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من

مثنوی «گلشن راز جدید» بسبك گلشن راز شیخ محمود شبستری شامل پرسشها و پاسخ‌هاست و در آن از وحدت وجود با دیدی تازه سخن بمیان آمده است.
علامه اقبال در مثنوی «بندگی نامه» که دنبالهٔ گلشن‌راز جدید است با استادی کامل خلقیات و هنر و موسیقی و شعر و مجسمه‌سازی و ادبیات محکومین به‌استعمار را شرح و مورد انتقاد قرار داده است.

# گلشن راز جدید[1]

## تمهید

زجان خاور آن سوز کهن رفت
دمش واماند و جان او ز تن رفت

چو تصویری که بی تار نفس زیست
نمی‌داند که ذوق زندگی چیست

دلش از مدعا بیگانه گردید
نی او از نوا بیگانه گردید

بطرز دیگر از مقصود گفتم
جواب نامه‌ی محمود[2] گفتم

ز عهد شیخ[3] تا این روزگاری
نزد مردی بجان ما شراری

کفن در بر بخاکی آرمیدیم
ولی یك فتنه‌ی محشر ندیدیم

گذشت از پیش آن دانای تبریز
قیامت‌ها که رست از کشت چنگیز

نگاهم انقلاب دیگری دید
طلوع آفتاب دیگری دید

گشودم از رخ معنی نقابی
بدست ذره دادم آفتابی

نه پنداری که من بی باده مستم
مثال شاعران افسانه بستم

---

۱ـ این کتاب بانضمام کتاب بندگی نامه و زبور عجم یکجا و در حیات اقبال بنام «زبور عجم» چاپ شده است.

۲و۳ـ مقصود شیخ محمود شبستری عارف مشهور و صاحب کتاب معروف «گلشن راز» است.

نه‌بینی خیر ازآن مرد[1] فرودست / که برمن تهمت شعر وسخن بست
بکوی دلبران کاری ندارم / دل زارو غم یاری ندارم
نه خاك من غبار رهگذاری / نه درخاکم دل بی‌اختیاری
بجبریل امین همداستانم / رقیب وقاصد و دربان ندانم
مرا بافقر، سامان کلیم است / فر شاهنشهی زیر گلیم است
اگر خاکم بصحرائی نه‌گنجم / اگر آبم بدریائی نه‌گنجم
دل سنگ از زجاج[2] من بلرزد / یم[3] افکار من ساحل نورزد
نهان تقدیرها در پرده‌ی من / قیامت‌ها بغل پرورده‌ی من
دمی در خویشتن خلوت گزیدم / جهانی لازوالی آفریدم

«مرا زین شاعری خود عار ناید
که درصد قرن یك عطار ناید[4]»

بجانم رزم مرگ و زندگانی است / نگاهم بر حیات جاودانی است
زجان، خاك ترا بیگانه دیدم / باندام تو جان خود دمیدم
ازآن ناری که دارم داغ داغم / شب خود را بیفروز از چراغم
بخاك من دلی چون دانه کشتند / بلوح من خط دیگر نوشتند
مرا ذوق خودی چون انگبین است / چه گویم واردات من همین است

نخستین کیف اورا آزمودم
دگر بر خاوران قسمت نمودم

---

۱ــ علامه اقبال هم مانند مولانای روم از شاعری وقافیه اندیشی اعراض میفرماید اما بعد چنانکه ملاحظه مینمائید خود را از آن مردان می‌داند که باشعر، کار پیمبری میکنند و بی‌قاصد و دربان باجبریل امین همداستانند وبا دم مسیحائی خود مردمان را زنده میکنند.

۲ــ شیشه. ۳ــ دریا.

۴ــ عطار شاعر وعارف مشهور که شیخ محمود شبستری در گلشن رازاورا ستوده.

هفت شهر عشق را عطار گشت / ماهنوز اندرخم یك کوچه‌ایم

همچنین مولانا جلال‌الدین نیز از عطار اینگونه یاد کرده:

عطار شیخ ما وسنائی‌است پیشرو / ما از پی‌سنائی و عطار آمدیم

اگر این نامه را جبریل خواند | چو گرد، آن نور تاب از خود فشاند
بنالد از مقام ومنزل خویش | به یزدان گوید از حال دل خویش
تجلی[1] را چنان عریان نخواهم | نخواهم جز غم پنهان نخواهم
گذشتم از وصال جاودانی | که بینم لذت آه وفغانی

«مرا ناز و نیاز آدمی ده
بجان من گداز آدمی ده»

## سؤال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر | چه چیز است آنکه گویندش تفکر؟
کدامین فکر ما را شرط راه است
چرا گه طاعت و گاهی گناه است

## جواب

درون سینه‌ی آدم چه نور است | چه نور است اینکه غیب او حضور است
من او را ثابت سیار دیدم | من او را نور دیدم نار[2] دیدم
گهی نارش ز برهان و دلیل است | گهی نورش ز جان جبرئیل است
چه نوری جان فروزی سینه تابی | نیرزد با شعاعش آفتابی
بخاك آلوده و پاك ازمکان است | به بند روز وشب پاك از زمان است
شمار روزگارش از نفس نیست | چنین جوینده ویابنده کس نیست

---

۱ــ در اصطلاح عرفا تجلی نور مکاشفه‌ایست که از باریتعالی بردل عارف ظاهر میگردد.
۲ــ آتش.

کهی وامانده و ساحل مقامش / کهی دریای بی‌پایان بجامش
همین دریا همین چوب کلیم[1] است / که از وی سینه‌ی دریا دو نیم‌است
غزالی مرغزارش آسمانی / خورد آبی ز جوی کهکشانی
زمین و آسمان او را مقامی / میان کاروان تنها خرامی
ز احوالش جهان ظلمت و نور / صدای صور[2] و مرگ‌وجنت‌وحور
ازو ابلیس و آدم را نمودی / ازو ابلیس و آدم را گشودی
نگه از جلوه‌ی او ناشکیب است / تجلی‌های او یزدان فریب است
بچشمی خلوت خود را به بیند / بچشمی جلوت[3] خود را به بیند
اگر یك چشم بربندد گناهی است / اگر باهردو بیند شرط راهی است
ز جوی خویش بحری آفریند / گهر گردد به قعر خود نشیند
همان دم صورت دیگر پذیرد / شود غواص و خود را باز گیرد
درو هنگامه‌های بی‌خروش است / درو رنگ وصدا بی‌چشم‌وگوش‌است

درون شیشه‌ی او روزگار است
ولی برما بتدریج آشکار است

حیات ازوی براندازد کمندی / شود صیاد هرپست و بلندی
ازو خود را به‌بند خود درآرد / گلوی ما سوی را هم فشارد
دوعالم می‌شود روزی شکارش / فتد اندر کمند تابدارش
اگر این هر دوعالم را بگیری / همه آفاق میرد تو نمیری
منه پا دربیابان طلب سست / نخستین گیر آن‌عالم که‌در تست
اگر زیری‌ز‌خود گیری زبر شو / خدا خواهی بخود نزدیك‌تر شو

---

۱ــ کلیم مقصود حضرت موسی (ع) است که باعصایش اشاره کرد و رود نیل دوقسمت شد وپیروان موسی از آن گذشتند.
۲ــ صور، شاخی که موقع دمیدن صدا میدهد ودراینجا مقصود صور اسرافیل است که در روز رستاخیز درآن میدمد ومردگان زنده میشوند.
۳ــ آشکار کردن، جلوه.

به تسخیر خود افتادی اگر طاق
ترا آسان شود تسخیر آفاق
خنك روزی که گیری اینجهان را
شکافی سینه‌ی نه آسمان را
گذارد ماه پیش تو سجودی
برو پیچی کمند ازموج دودی
درین دیر کهن آزاد باشی!
بتان را برمراد خود تراشی
بکف بردن جهان چار سو را
مقام نوروصوت ورنگ وبورا
فزونش کم کم او بیش کردن
دگر گون برمرادخویش کردن
برنج و راحت او دل نه بستن
طلسم نه سپهر او شکستن
فرو رفتن چوپیکان در ضمیرش
ندادن گندم خود با شعیرش[1]

شکوه خسروی این است این است
همین ملك است کو توام بدین است

## سئوال دوم

چه بحر است این که علمش ساحل آمد؟
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟

## جواب

حیات پر نفس بحر روانی
شعور و آگهی او را کرانی[2]
چه دریائی که ژرف و موج‌دار است
هزاران کوه و صحرا بر کنار است
میپرس از موج‌های بیقرارش
که هر موجش برون جست از کنارش
گذشت از بحر و صحرا را نمی[3] داد
نگه را لذت کیف و کمی داد

---

۱ــ جو. ۲ــ ساحل. ۳ــ بمعنی رطوبت است.

هر آن چیزی که آید در حضورش منور گردد از فیض شعورش
بخلوت مست و صحبت ناپذیر است ولی هر شئی ز نورش مستنیر[1] است
نخستین می‌نماید مستنیرش کند آخر به آئینی اسیرش
شعورش با جهان نزدیک‌تر کرد جهان او را ز راز او خبر کرد
خرد بند نقاب از رخ گشودش ولیکن نطق، عریان‌تر نمودش

نگنجد اندرین دیر مکافات
جهان اورا مقامی از مقامات

برون از خویش می‌بینی جهان‌را درو دشت و یم[2] وصحرا و کان[3] را
جهان رنگ و بو گلدسته‌ی ما ز ما آزاد و هم وابسته‌ی ما
خودی او را بیك تار نگه بست زمین و آسمان و مهر ومه بست
دل ما را باو پوشیده راهی‌است که هر موجود ممنون نگاهی‌است
گر او را کس نبیند زار گردد اگر بیند، یم و کهسار گردد
جهان را فربهی از دیدن ما نهالش رسته از بالیدن ما
حدیث ناظر و منظور، رازی است دل هر ذره در عرض نیازی است
تو ای شاهد مرا مشهود گردان زفیض یك نظر موجود گردان
کمال ذات شئی موجود بودن برای شاهدی مشهود بودن
ز دانش در حضور ما نبودن منور از شعور ما نبودن
جهان غیر از تجلی‌های ما نیست که بی‌ما جلوه‌ی نور و صدا نیست
تو هم از صحبتش یاری طلب کن نگه را از خم و پیچش ادب کن

«یقین می‌دان که شیران شکاری
درین ره خواستند از موریاری»

بیاری‌های او از خود خبر گیر تو جبریل امینی بال و پر گیر
به‌بسیاری گشا چشم خرد را که دریابی تماشای احد را

---

۱- روشن شده. ۲- دریا. ۳- معدن.

نصیب خود ز بوی پیرهن گیر — به کنعان نکهت از مصر و یمن گیر
خودی صیاد و نخجیرش مه و مهر — اسیر بند تدبیرش مه و مهر

چو آتش خویش را اندر جهان زن
شبیخون بر مکان و لامکان زن

## سؤال سوم

وصال ممکن و واجب بهم چیست؟
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

## جواب

سه پهلو این جهان چون و چند است — خرد کیف و کم او را کمند است
جهان طوسی[1] و اقلیدس[2] است این — پی عقل زمین فرسا بس است این
زمانش هم مکانش اعتباری است — زمین و آسمانش اعتباری است
کمان را زه کن و آماج دریاب — ز حرفم نکته‌ی معراج دریاب

۱ـ ابو جعفر نصیرالدین محمد که به‌خواجه نصیرالدین‌طوسی معروف است از دانشمندان ومنجمین وسیاستمداران بزرگ ایران بود. مدتی نزد پیشوایان اسماعیلیه درالموت بسر برد، وقتی هلاکوخان قلعه الموت را فتح کرد، خواجه را با خود برد و بوزارت منصوب کرد. رصدخانه و کتابخانهٔ او در مراغه معروف است. خواجه نصیرالدین طوسی درسال ۶۵۶ هلاکوخان را به‌فتح بغداد ترغیب کرد و پس از فتح بغداد بدستور هلاکو، مستعصم خلیفهٔ بغداد بقتل رسید و دولت خلفای بنی‌عباس منقرض شد. کتاب اخلاق ناصری و اوصاف‌الاشراف از تألیفات خواجه نصیرالدین طوسی است.

۲ـ اقلیدس از دانشمندان یونان و شهرت وی بواسطهٔ نظریات او در علم هندسه است.

مجو مطلق درین دیر مکافات
که مطلق نیست جز نورالسموات
حقیقت لازوال و لامکان است[۱]
مگو دیگر که عالم بی کران است
کران اودرون است وبرون نیست
درونش پست بالا کم فزون نیست
درونش خالی از بالا و زیر است
ولی بیرون او وسعت پذیر است
ابد را عقل ما ناسازگار است
یکی از گیرودار او هزار است
چو لنگ است اوسکون را دوست دارد
نه بیند مغز و دل بر پوست دارد
حقیقت را چو ما صد پاره کردیم
تمیز ثابت و سیاره کردیم
خرد در لامکان طرح مکان بست
چه زناری[۲] زمان را بر میان بست
زمان را در ضمیر خود ندیدم
مه و سال وشب و روز آفریدم
مه و سالت نمی ارزد بیك جو
بحرف «کم لبثتم[۳]» غوطه زن شو

بخود رس از سر هنگامه برخیز
تو خود را درضمیر خودفرو ریز

تن وجان را دوتا گفتن کلام است
تن وجان را دوتا دیدن حرام است
بجان پوشیده رمز کائنات است
بدن حالی ز احوال حیات است
عروس معنی ازصورت حنا بست
نمود خویش را پیرایه ها بست

حقیقت روی خود را پرده باف است
که او را لذتی در انکشاف است

بدن راتافرنگ ازجان جدا دید
نگاهش ملك ودین راهم دوتا دید
کلیسا سبحه ی[۴] پطرس شمارد
که او با حاکمی کاری ندارد
بکار حاکمی مکر و فنی بین
تن بی جان وجان بی تنی بین
خرد را با دل خود همسفر کن
یکی بر ملت ترکان نظر کن

---

۱ـ یعنی حقیقت، زمان ومکان ندارد. ۲ـ رشته ای که کشیشان به کمرخودمی بندند.
۳ـ ناظر است به آیهٔ ۱۸ سورهٔ کهف: «وکذلك بعثناهم لیتساءلوا بینهم قال قائل منهم کم لبثتم....» ۴ـ تسبیح

به تقلید فرنگ از خود رمیدند
میان ملک و دین ربطی ندیدند

«یکی» را آن چنان صد پاره دیدیم — عدد بهر شمارش آفریدیم
کهن دیری[1] که بینی مشت خاکست؟ — دمی از سر گذشت ذات پاک است
حکیمان مرده را صورت نگارند — ید موسی دم عیسی ندارند
درین حکمت دلم چیزی ندیده است — برای حکمت دیگر تپیده است
من این گویم جهان در انقلاب است — درونش زنده و در پیچ و تاب است
ز اعداد و شمار خویش بگذر — یکی در خود نظر کن پیش بگذر
در آن عالم که جزو از کل فزون است — قیاس رازی[2] و طوسی[3] جنون است
زمانی با ارسطو[4] آشنا باش — دمی با ساز بیکن[5] هم نوا باش
ولیکن از مقام شان گذر کن — مشو گم اندر این منزل سفر کن
بآن عقلی که داند بیش و کم را — شناسد اندرون کان و یم را
جهان چند و چون زیر نگین کن — بگردون ماه و پروین را مکین[6] کن
ولیکن حکمت دیگر بیاموز — رهان خود را از این مکر شب و روز

مقام تو برون از روزگار است
طلب کن آن یمین[7] کو بی یسار[8] است

## سؤال چهارم

قدیم و محدث[9] از هم چون جدا شد — که این عالم شد آن دیگر خدا شد

---

۱- معبد ۲- شاید اشاره به محمد زکریای رازی پزشک و فیلسوف ایرانی باشد.
۳- خواجه نصیرالدین طوسی که شرح حالش در پاورقی صفحات قبل ذکر شد.
۴- فیلسوف معروف یونانی شاگرد افلاطون.
۵- دانشمند و فیلسوف انگلیسی که روش تجربه و آزمایش را در علوم بکار برد. در فلسفهٔ جدید خاصه تجربه و مشاهده موجد شناخته شده. در سیاست نیز بمقام صدر اعظمی رسیده بود. ۶- جا گرفته، جایگیر شده ۷- طرف راست. ۸- طرف چپ.
۹- قدیم، سابق اندر وجود است و آنکه هستی وی سابق بود بر تمام هستی‌ها، و محدث، آنچه متأخر در وجود است یعنی نبوده و بعد بود شده (درمقابل قدیم).

اگر معروف و عارف ذات پاك است
چه‌سودا در سر این مشت خاك است

## جواب

خودی‌را زندگی ایجادغیر است
فراق عارف و معروف خیر است

قدیم ومحدث ما ازشمار است
شمار ما طلسم روزگار است

دمادم دوش و فردا می‌شماریم
به هست وبود وباشد کار داریم

ازو خود را بریدن فطرت ماست
تپیدن تا رسیدن فطرت ماست

نه‌ما را در فراق او عیاری
نه او را بی‌وصال ما قراری

نه اوبی‌ما نه‌ما بی‌او چه‌حال‌است
فراق ما فراق اندر وصال است

جدائی خاك را بخشد نگاهی
دهد سرمایه‌ی کوهی بکاهی

جدائی عشق را آئینه‌دار است
جدائی عاشقان را سازگار است

اگر مازنده‌ایم ازدردمندی‌است
وگر پاینده‌ایم ازدردمندی است

من و اوچیست؟اسرار[1] الهی‌است
من و او بردوام ما گواهی است

بخلوت‌هم بجلوت[2] نورذات است
میان انجمن بودن حیات است

محبت دیده ور بی‌انجمن نیست
محبت خود نگر بی‌انجمن نیست

به‌بزم ما تجلی[3]هاست بنگر
جهان نا پیدو او پیداست بنگر

درو دیواروشهروکاخ و کو، نیست
که‌اینجاهیچکس جزماواو نیست

گهی خود را زما بیگانه سازد
گهی ما را چو سازی می‌نوازد

گهی از سنگ تصویرش تراشیم
گهی نادیده بر روی سجده پاشیم

---

۱ـ اسرار عبارت از محاق سالك است در حق در موقع وصول تام بسوی او.
۲ـ آشکار کردن ۳ـ نور مکاشفه‌ایست که از باریتعالی بردل‌عارف‌ظاهرمیگردد.

گهی هر پرده‌ی فطرت دریدیم جمال یار بی باکانه دیدیم
چه‌سودادر سر این مشت خاکست از این سودا درونش تابناکست
چه خوش‌سودا که نالدازفراقش ولیکن هم ببالد از فراقش
فراق او چنان صاحب‌نظر کرد که‌شام‌خویش‌را بر خودسحر کرد
خودی را دردمند امتحان‌ساخت غم دیرینه را عیش جوان‌ساخت
گهرها سلك‌سلك[1] ازچشم‌تر برد ز نخل ماتمی شیرین‌ثمر[2] برد

خودی را تنگ در آغوش کردن
فنا را با بقا هم دوش کردن

محبت در گره بستن مقامات محبت در گذشتن از نهایات
محبت ذوق انجامی ندارد طلوع صبح او شامی ندارد
براهش‌چون‌خردپیچ‌وخمی‌هست جهانی در فروغ یکدمی هست
هزاران عالم افتد در ره ما بپایان کی‌رسد جولانگه ما
مسافر جاودان زی جاودان میر جهانی را که پیش‌آید فراگیر
به‌بحرش گم شدن انجام مانیست اگر او را تو در گیری‌فنا نیست

خودی اندرخودی گنجد محال است
خودی را عین خود بودن کمال است

## سؤال پنجم

که من باشم مرا از من خبر کن؟
چه معنی دارد اندر خود سفر کن؟

---

۱ــ رشته رشته. ۲ــ نتیجه، میوه.

## جواب

خودی تعویذ[1] حفظ کائنات است — نخستین پرتو ذاتش حیات است
حیات از خواب خوش بیدار گردد — درونش چون یکی بسیار گردد
نه او را بی نمود ما کشودی — نه ما را بی کشود او نمودی
ضمیرش بحر نا پیدا کناری — دل هر قطره موج بیقراری
سر و برگ شکیبائی ندارد — بجز افراد پیدائی ندارد
حیات آتش خودیها چون شررها — چو انجم ثابت و اندر سفرها
ز خود نا رفته بیرون غیر بین است — میان انجمن خلوت نشین است
یکی بنگر بخود پیچیدن او — ز خاک پی سپر بالیدن او
نهان از دیده‌ها در های و هوئی — دمادم جستجوی رنگ و بوئی
ز سوز اندرون در جست و خیز است — به آئینی که با خود درستیز است
جهان را از ستیز او نظامی — کف خاک از ستیز آئینه فامی
نریزد جز خودی از پرتو او — نخیزد جز گهر اندر زو[2] او
خودی را پیکر خاکی حجاب است — طلوع او مثال آفتاب است
درون سینه‌ی ما خاور او — فروغ خاک ما از جوهر او
تو می گوئی مرا از «من» خبر کن — چه معنی دارد اندر خود سفر کن
ترا گفتم که ربط جان و تن چیست — سفر در خود کن و بنگر که من چیست
سفر در خویش زادن بی اب و مام — ثریا[3] را گرفتن از لب بام
ابد بردن بیک دم اضطرابی — تماشا بی شعاع آفتابی
ستردن نقش هر امید و بیمی — زدن چاکی بدریا چون کلیمی[4]

---

۱- پناه دادن و در پناه گرفتن و نیز دعائی است که برای دفع چشم زخم دفع بلا همراه دارند.
۲- دریا. ۳- ستارهٔ پروین. ۴- اشاره به داستان عصای حضرت موسی (ع) که بهرود نیل زد و آب شکافت و بنی اسرائیل بدون غرق شدن از آن گذشتند.

شکستن این طلسم بحر و بر را زانگشتی شکافیدن قمر[1] را
چنان باز آمدن از لامکانش درون سینه او در کف جهانش
ولی این‌رازرا گفتن محال است که دیدن‌شیشه‌و گفتن سفال‌است
چه گویم‌ازدمن‌هواز‌توش[2] و‌تابش کند انا عرضنا[3] بی‌نقابش
فلک را لرزه برتن از فر[4] او زمان و هم‌مکان اندر بر او
نشیمن را دل آدم نهاده است نصیب مشت خاکی اوفتاده است
جدا از غیر و هم وابسته‌ی غیر گم‌اندرخویش‌وهم‌پیوسته‌ی‌غیر!
خیال اندر کف‌خاکی‌چسان‌است که سیرش‌بی‌مکان‌و‌بی‌زمان‌است
بزندان‌است‌و آزاداست‌این‌چیست؟ کمندو‌صیدو‌صیاداست‌این چیست
چراغی در میان سینه‌ی تست چه‌نوراست‌این که‌درآئینه‌ی تست؟

مشو غافل که تو او را امینی
چه نادانی که سوی خود نه‌بینی

## پرسش ششم

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟
طریق جستن آن جزو چون است؟

## جواب

خودی‌زاندازه‌های مافزون است خودی‌زان کل که‌تو بینی‌فزونست

---

۱- اشاره به‌معجزهٔ شق‌القمر حضرت رسول (ص) ۲- توشه ۳- شاید اشاره به‌آیه۷۲ سورهٔ احزاب باشد: «انا عرضنا الامانة علی‌السموات‌والارض و الجبال...»
۴- حشمت و جلال.

ز گردون بار بار افتد که خیزد
به‌بحر روزگار افتد که خیزد
جز اودرزیر گردون خود نگر کیست؟
به بی‌بالی چنان پروازگر کیست؟
به‌ظلمت مانده‌ونوری در آغوش
برون از جنت وحوری‌در آغوش
به‌آن نطق دل آویزی که دارد
ز قعر زندگی گوهر بر آرد
ضمیر زندگانی جاودانی است
بچشم ظاهرش بینی زمانی است
بتقدیرش مقام هست و بوداست
نمود خویش‌وحفظ‌این‌نمود است
چه‌میپرسی‌چه‌گون‌است‌وچه‌گون‌نیست
که تقدیر از نهاد او برون نیست
چه گویم ازچگون وبی‌چگونش
برون مجبورو مختار اندرونش[1]
چنین‌فرموده‌ی سلطان‌بدر[2] است
که‌ایمان درمیان جبروقدراست
تو هرمخلوق را مجبور گوئی
اسیر بند نزد و دور گوئی
ولی جان از دم جان‌آفرین‌است
بچندین‌جلوه‌هاخلوت نشین‌است
ز جبر او حدیثی در میان نیست
که‌جان‌بی‌فطرت آزادجان‌نیست

شبیخون برجهان کیف و کم زد
ز مجبوری به‌مختاری قدم زد

چو از خود گرد مجبوری فشاند
جهان خویش را چون ناقه[3] راند
نگردد آسمان بی‌رخصت او
نه تابد اختری بی‌شفقت او
کند بی‌پرده روزی مضمرش[4] را
بچشم خویش بیند جوهرش را
قطار نوریان در رهگذار است
پی دیدار او در انتظار است

شراب افرشته از تاکش بگیرد
عیار خویش از خاکش بگیرد

---

۱ـ جبریه کسانی هستند که معتقدند تمام اعمال آدمی با ارادهٔ خداوند است: لامؤثر فی‌الوجودالاالله. و اختیاریه کسانی هستند که بعقیدهٔ آنان خداوند بانسان آزادی و قدرت داده و اختیار را باو تفویض کرده و هرکس در اعمال و رفتار خود مختار است. عده‌ای هم بین دو مذهب را قبول دارند و میگویند: لاجبرولاتفویض‌بل‌امر بین‌الامرین.

۲ـ کنایه از حضرت رسول (ص) است.

۳ـ شتر ۴ـ آنچه در دل نهان است.

چه پرسی از طریق جستجویش فـرو آرد مقام هـای و هویش
شب و روزی که داری بر ابد زن فغان صبحگـاهی بر خـرد زن
خـرد را از حـواس آید متاعی فغـان از عشق می گیـرد شعاعی
خرد جز را فغان کل را بگیـرد خـرد میرد، فغـان هر گز نمیـرد
خرد بهر ابد ظرفی ندارد نفس چون سوزن سـاعت شمارد
تراشد روزها شب‌هـا سحرها نگیرد شعله و چیند شررها

فغان عاشقان انجام کاری است
نهان‌دریکدم‌اوروز گاری است

خودی تا ممکناتش وا نماید گره از انـدرون خـود گشاید
از آن نوری که وابیند نداری تـو او را فانی و آنـی شماری
از آن مرگی که میآید چه باك است خودی‌چون‌پخته‌شد ازمرگ پاك است؟
ز مرگ دیگری لرزد دل من دل من جان من آب و گلِ من
زکار عشق و مستی بر فتادن شرار خود بخـاشاکی نـدادن
بدست خود کفن برخود بریدن بچشم خویش‌مرگ خویش دیدن
ترا این مرگ‌هردم در کمین‌است بترس‌ازوی که‌مرگ‌ماهمین‌است

کند گور تو اندر پیکر تو
نکیر و منکر او در بر تو

## سؤال هفتم

مسافر چون بود رهرو کدام است؟
کرا گویم که او مـرد تمام است؟

## جواب

اگر چشمی گشائی بردل خویش درون سینه بینی منزل خویش

سفر اندر حضر کردن چنین است — سفر از خود بخود کردن همین است
کسی اینجا نداند ما کجائیم — که در چشم مه و اختر نیائیم
مجو پایان که پایانی نداری — بپایان تا رسی جانی نداری
نه ما را پخته پنداری که خامیم — بهر منزل تمام و ناتمامیم
بپایان نا رسیدن زندگانی است — سفر ما را حیات جاودانی است
ز ماهی تا بمه جولانگه ما — مکان و هم زمان گرد ره ما
بخود پیچیم و بی‌تاب نمودیم — که ما موجیم و از قعر وجودیم
دما دم خویش را اندر کمین باش — گریزان از گمان، سوی یقین باش
تب و تاب محبت را فنا نیست — یقین و دید را نیز انتها نیست
کمال زندگی دیدار ذات است — طریقش رستن از بند جهات است
چنان با ذات حق خلوت گزینی — ترا او بیند و او را تو بینی
منور شو ز نور من یرانی — مژه برهم مزن تو خود نمائی
بخود محکم گذر اندر حضورش — مشو ناپید اندر بحر نورش
نصیب ذره کن آن اضطرابی — که تابد در حریم آفتابی
چنان در جلوه‌گاه یار می‌سوز — عیان، خودرا نهان، اورا برافروز

کسی کو دید عالم را امام است
من و تو ناتمامیم او تمام است

اگر او را نیابی در طلب خیز — اگر یابی بدامانش در آویز
فقیه و شیخ و ملا را مده دست — مرو مانند ماهی غافل از شست
بکار ملک و دین او مرد راهی است — که ما کوریم و او صاحب نگاهی است
مثال آفتاب صبحگاهی — دمد از هر بن مویش نگاهی
فرنگه آئین جمهوری نهادست — رسن از گردن دیوی گشادست
نوا بی‌زخمه و سازی ندارد — ابی طیاره پروازی ندارد
ز باغش کشت ویرانی نکوتر — ز شهر او بیابانی نکوتر

چو رهزن کاروانی در تک‌وتاز
شکمها بهر نانی در تک وتاز

روان خوابیدو تن بیدار گردید
هنر با دین‌ودانش خوار گردید

خرد جز کافری کافر گری نیست
فن‌افرنگ‌جزمردم دری نیست

گروهی‌را گروهی‌در کمین‌است
خدایش‌یارا گر کارش‌چنین‌است

زمن ده اهل مغرب را پیامی
که جمهور است تیغ بی‌نیامی

چه شمشیری که جانهامی‌ستاند
تمیز مسلم و کافر نداند

نماند در غلاف خود زمانی
برد جان خود و جان جهانی

## سؤال هشتم

کدامین نکته را نطق است اناالحق
چه گوئی هرزه بود آن رمز مطلق

## جواب

من از رمز اناالحق[1] باز گویم
دگر با هند وایران راز گویم

مغی[2] درحلقه‌ی‌دیر[3]،این‌سخن گفت
«حیات‌ازخودفریبی‌خوردو(من) گفت

۱ـ اشاره به کلام حسین بن منصور حلاج عارف مشهور که «اناالحق» گفت‌و بدستور المقتدر خلیفهٔ عباسی‌او را پس ازبریدن دست‌و پایش بردار کردند و جسدش رادرآتش‌سوزاندند و خاکسترش را به‌دجله ریختند. در همین موضوع از حافظ:

منصوروار گر ببرندم بپای دار
مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست

۲ـ مرد روحانی زردشتی ۳ـ صومعه و دیرمغان، آتشکده را گویند.

خداخفت و وجود ما زخوابش  وجود ما نمود ما ز خوابش
مقام تحت وفوقش چارسو خواب  سکون و سیر و شوق و جستجو خواب
دل بیدار وعقل نکته بین خواب  گمان و فکر و تصدیق و یقین خواب
ترا این چشم بیداری بخواب است  ترا گفتار و کرداری بخواب است

چو او بیدار گردد دیگری نیست
متاع شوق را سوداگری نیست»

فروغ دانش ما از قیاس است  قیاس ما ز تقدیر حواس است
چو حس دیگر شد این عالم دگر شد  سکون و سیر و کیف و کم دگر شد
توان گفتن جهان رنگ و بو نیست  زمین و آسمان و کاخ و کو[1] نیست
توان گفتن که خوابی یا فسونی است  حجاب چهره‌ی آن بی‌چگونی است
توان گفتن همه نیرنگ هوش است  فریب پرده‌های چشم و گوش است
خودی از کائنات رنگ و بو نیست  حواس ما میان ما و او نیست
نگه را در حریمش نیست راهی  کنی خود را تماشا بی‌نگاهی

حساب وزش از دور فلك نیست
بخود بینی ظن و تخمین و شك نیست

اگر گوئی که (من) وهم و گمان است  نمودش چون نمود این و آن است
بگو با من که دارای گمان کیست؟  یکی در خود نگر آن بی‌نشان کیست؟
جهان پیدا و محتاج دلیلی  نمی آید بفکر جبرئیلی
خودی پنهان ز حجت بی‌نیاز است  یکی اندیش و دریاب این چه راز است
خودی را حق بدان باطل مپندار  خودی را کشت بی‌حاصل مپندار
خودی چون پخته گردد لازوالست  فراق عاشقان عین وصالست
شرر را تیز بالی می‌توان داد  تپید لایزالی می‌توان داد
دوام حق جزای کار او نیست  که اورا این دوام از جستجو نیست

---

۱- کون بمعنی هستی و عالم وجود است

دوام آن به که جان مستعاری شود از عشق و مستی پایداری
وجود کوهسار و دشت و در، هیچ جهان، فانی،خودی،باقی،دگر هیچ
دگر از شنکر[1] ومنصور کم گوی خـدا را هم براه خویشتن جوی
بخود گم بهر تحقیق خودی شو
اناالحق[2] گوی وصدیق خودی‌شو

## سؤال نهم

که شد برسر وحدت واقف آخـر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

## جواب

نه گردون مقام دلپذیر است ولیکن‌مهرو ماهش زودمیراست
بـدوش شام نعش آفتابـی کواکب را کفن از ماهتابـی
پرد کهسار چون ریگ روانی دگر گون می‌شود دریا بآبی
گلان[3] رادر کمین بادخزان‌است متاع کاروان از بیم جان است
ز شبنم لاله را گوهـر نماند دمی مانـد دمی دیگـر نماند
نـوا نشنیده در چنگی بمیرد شرر نـاجسته در سنگی بمیرد

---

۱ــ شخصیت فلسفی هندو. بزرگترین شخصیت هندوست کـه درقرن دوم هجری مطابق قرن هشتم میلادی میزیسته است ومراد از منصور هم همان منصور حلاج است.
۲ــ کلام معروف منصور حلاج. ۳ــ گلها.

مپرس از من ز عـالمگیری مرگ
من و تـو از نفس زنجیری مـرگ

جهان یکسر مقام آفلین[1] است
درین غربت‌سرا، عرفان[2] همین است

دل ما در تـلاش باطلی نیست
نصیب مـا غم بی حاصلی نیست

نگه دارند اینجا آرزو را
سرور ذوق وشوق جستجو را

خودی‌را لازوالی می‌توان کرد
فراقی را وصالی می‌توان کرد

چراغی از دم گرمی توان سوخت
بسوزن چاك گردون می‌توان دوخت

خدای زنده بی‌ذوق سخن نیست
تجلی‌های او بـی انجمن نیست

که برق جلوه‌ی او بر جگر زد؟
که‌خورد آن باده وساغر[3] بسر زد؟

عیار حسن وخوبی از دل کیست؟
مـه او در طـواف منزل کیست؟

الست ازخلوت ناز که برخاست؟
بلی از پرده‌ی ساز که‌برخاست؟

چه‌آتش‌عشق درخاکی برافروخت
هزاران پرده‌یك آوازما سوخت

اگرمائیم گردان جام ساقی‌است
ببزمش گرمی هنگامه باقی‌است

مرا دل سوخت برتنهائی او
کنم سامان بـزم آرائی او

مثال دانه می‌کارم خودی را
برای او نگهدارم خودی را

---

۱ـ ناپدید شونده، غروب کننده. ۲ـ شناختن، خدا شناسی و در اصطلاح اهل تصوف علم الهی وشناخت اسماء وصفات باریتعالی است.
۳ـ پیمانهٔ شراب.

# خاتمه

تو شمشیری ز کام خود برون آ — برون آ از نیام خود برون آ
نقاب از ممکنات خویش بر گیر — مه و خورشید و انجم را به بر گیر
شب خود روشن از نور یقین کن — ید بیضا برون از آستین کن
کسی کو دیده را بر دل کشوداست — شراری کشت و پروینی دروداست
شراری جسته‌ئی گیر از درونم — که من مانند رومی گرم خونم
وگرنه آتش از تهذیب نو گیر
برون خود بیفروز اندرون میر

* * *

# بندگی نامه[1]

## بنام خدا

گفت بایزدان مه گیتی فروز — تاب من شب را کند مانندروز

یاد ایامی که بی‌لیل و نهار — خفته بودم در ضمیر روزگار

کوکبی اندر سواد من نبود — گردشی انـدر نهاد من نبود

نی زنورم دشت و درآئینه‌پوش — نی بدریا از جمال من خروش

آه زین نیرنگ وافسون وجود — وای زیـن تابانی و ذوق ونمود

تافتن از آفتاب آموختم — خاکدانی مرده‌ئی افروختم

خاکدانی با فراغ بی فراغ[2] — چهره‌ی او از غـلامی داغ داغ

آدم او صورت مـاهـی به‌شست — آدمی یزدان کشی آدم پرست

تا اسیر آب وگل کـردی مرا — از طواف او خجل کردی مرا

این جهان‌ازنورجان‌آگاه‌نیست — این جهان شایان‌مهرو‌ماه‌نیست

درفضای نیلگون، او را بهل — رشته‌ی ما نوریان از وی گسل

---

۱ـ این کتاب باکتاب «گلشن‌رازجدید» جزوکتاب زبورعجم درحیات علامه‌اقبال بچاپ رسیده‌است. ۲ـ اشاره بسرزمین هنداست. بایدتوجه داشت که‌این اشعار قبل‌ازاستقلال شبه‌قاره هندوبوجودآمدن هند وپاکستان مستقل‌سروده شده‌وبدیهی‌است دم‌گرم وزندگی بخش علامه اقبال‌دربیداری مردم شبه‌قاره و وصول استقلال‌تأثیرات معجزآسا داشته است.

یا مرا از خدمت او واگذار / یا ز خاکش آدم دیگر بیار

چشم بیدارم کبود و کور به
ای‌خدا این خاکدان بی‌نور به

از غلامی دل بمیرد در بدن / از غلامی روح گردد بار تن
از غلامی ضعف پیری در شباب / از غلامی شیرغاب[1] افکنده‌ناب
از غلامی بزم ملت فرد فرد / این‌وآن با این وآن اندر نبرد
آن یکی‌اندرسجود، این‌درقیام / کارو بارش چون صلوة بی‌امام
درفتد هرفرد بافردی دگر / هرزمان هرفرد را دردی دگر
از غلامی مرد حق زنار[2] بند / از غلامی گوهرش ناارجمند
شاخ او بی‌مهرگان[3] عریان زبرگ / نیست اندرجان اوجز بیم‌مرگ
کور ذوق ونیش رادانسته نوش / مرده‌ئی بی‌مرگ‌ونعش‌خودبدوش
آبروی زندگی درباخته / چون‌خران‌باکاه‌وجوددرساخته
ممکنش بنگر محال او نگر / زفت وبود ماه وسال او نگر

روزها در ماتم یکدیگرند
درخراماز ریگ ساعت کمترند

شوره بوم از نیش کژدم‌خارخار / مور او اژدر[4] گزو عقرب‌شکار
صرصر او آتش دوزخ نژاد / زورق ابلیس را باد مراد
آتشی اندر هوا غلطیده‌ئی / شعله‌ئی در شعله‌ئی پیچیده‌ئی
آتشی از دودپیچان تلخ پوش / آتشی تندرغو[5] ودریا خروش

---

۱ــ غاب جمع غابه است وآن بمعنی نیستان است وناب دندان نیش داری است که تاج تیز وریشه دارد ودرکنار ثنایا قرارگرفته است. معنی مصراع این است که ازغلامی شیر نیستان دندان تیز انداخته است. ۲ــ رشته‌ای که کشیشان بکمر خود می‌بندند.
۳ــ جشن مهرگان ازجشنهای پارسیان قدیم وبمعنی ماه مهرهم آمده‌ودراینجا بمعنی‌پائیز است. ۴ــ اژدها. ۵ــ غو بمعنی فریاد وتندر، غرش ابر است.

در کنارش مارها اندر ستیز مارها با کفچه[1] های زهر ریز
شعله‌اش گیرنده چون کلب عقور[2] هولناك و زنده سوز و مرده‌نور
درچنین دشت بلا صد روزگار
خوشتر ازمحکومی یکدم‌شمار

# دربیان فنون لطیفهٔ غلامان

## موسیقی

مرگ‌ها اندر فنون بندگی من چگویم از فسون بندگی
نغمه‌ی او خالی از نار حیات همچو سیل افتد بدیوار حیات
چون دل او تیره سیمای غلام پست‌چون طبعش نواهای غلام
از دل افسرده‌ی او سوز رفت ذوق فردا لذت امروز رفت
از نی او آشکارا راز او مرگ یك شهراست‌اندرسازاو
ناتوان و زار می‌سازد ترا از جهان بیزار می‌سازد ترا
چشم‌اورااشك‌پیهم[3] سرمه‌ایست تا توانی برنوای او مایست
الحذراین‌نغمه‌ی‌موت‌است‌وبس نیستی‌درکسوت‌صوت استوبس
تشنه‌کامی این‌حرم بی‌زمزم‌است دربم وزیرش هلاك آدم است
سوز دل از دل برد غم می‌دهد زهر اندر ساغر جم می‌دهد
غم‌دوقسم‌است‌ای‌برادرگوش کن شعله‌ی ما را چراغ هوش کن
یك‌غم‌است‌آن‌غم که‌آدم‌راخورد آن غم‌دیگر که هرغم‌راخورد

---

۱- کفچه نوعی‌ماررا گویند باسرپهن‌وماننده‌کفچه است شبیه مارعینکی بدون‌نقش عینك.
۲- عقور گزنده وسگ عقور، سگ گاز گیرنده است. ۳- پی‌درپی.

آن‌غم دیگر کمارا همدم است / جان ما ازصحبت او بی‌غم است
اندرو هنگامه‌های غرب و شرق / بحر و دروی جمله موجودات غرق
چون نشیمن می‌کند اندر دلی / دل ازو گردد یم بی‌حاصلی
بندگی از سر جان تا آگهی است / زان غم دیگر سرود او تهی است

من نمی‌گویم که آهنگش خطاست
بیوه زن را این چنین شیون رواست

نغمه باید تندرو مانند سیل[1] / تا برد از دل غمان را خیل‌خیل
نغمه می‌باید جنون پرورده‌ئی / آتشی درخون دل حل کرده‌ئی
از نم او شعله پروردن توان / خامشی را جزو او کردن توان
می‌شناسی؟ درسرود است آن مقام / «کاندرو بی‌حرف می‌روید کلام»
نغمه‌ی روشن چراغ فطرت است / معنی او نقشبند صورت است
اصل معنی را ندانم از کجاست / صورتش پیدا و با ما آشناست
نغمه گر معنی ندارد مرده‌ایست / سوز او از آتش افسرده‌ایست
راز معنی مرشد رومی گشود / فکر من بر آستانش درسجود
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق تر کند

مطرب ما جلوه‌ی معنی ندید
دل بصورت بست و ازمعنی رمید

---

۱ ــ علامه اقبال موسیقی فعلی را که درکشورهای شرقی، خاصه کشورهای اسلامی رایج است زهرآگین ومخدر میداند که روح وجان شنونده را مسموم می‌سازد ومیفرماید: آن دم سردی مرگبار بطور کلی درشعر وهنر ونقاشی وموسیقی وجود دارد که باید از همه آنها احتراز جست و هنرارجمندی که مخصوص آزادگان است آفرید.

## مصوری

همچنان دیدم فن صورت گری
نی براهیمی درو نی آزری[1]

«راهبی در حلقه‌ی دام هوس
دلبری باطایری اندر قفس

خسروی‌پیش فقیری‌خرقه‌پوش
مرد کوهستانیی هیزم بدوش

نازنینی در ره بتخانه‌ئی
جوگئی درخلوت ویرانه‌ئی

پیر کی از درد پیری داغ داغ
آنکه‌اندردست‌او گل‌شدچراغ

مطربی از نغمه‌ی بیگانه مست
بلبلی نالید و تار او گسست

نوجوانی ازنگاهی خورده تیر
کودکی بر گردن بابای پیر»

می‌چکداز خامه‌ها مضمون موت
هر کجا افسانه و افسون موت

علم حاضر پیش آفل در سجود
شك بیفزود و یقین از دل ربود

بی‌یقین را لذت تحقیق نیست
بی‌یقین را قوت تخلیق نیست

بی‌یقین‌را رعشه‌ها اندردل است
نقش نو آوردن اورا مشکل‌است

ازخودی‌دوراستورنجوراستوبس
رهبر او ذوق جمهوراست وبس

حسن را دریوزه از فطرت کند
رهـزن و راه تهی دستی زنـد

حسن را ازخودبرون‌جستن‌خطاست
آنچه میبایست پیش‌ما کجاست؟

نقشگرخودرا چوبافطرت‌سپرد
نقش او افکندونقش‌خود سترد

یك‌زمان از خویشتن‌رنگی‌نزد
برزجاج[2] مـا گهی سنگی‌نزد

فطرت اندرطیلسان[3] هفت‌رنگ
مانده برقرطاس[4] اوباپای لنگ

بی‌تپش پروانه‌ی کم‌سوز او
عکس فردا نیست در امـروز او

---

۱ــ آزربت تراش عموی حضرت ابراهیم بود.
۲ــ شیشه.
۳ــ ردا، جامهٔ گشادو بلندکه بدوش میاندازند.
۴ــ کاغذ.

از نگاهش رخنه درافلاك نیست زانکه اندرسینه دل بیباك نیست
خاکسار وبی‌حضور وشرمگین بی‌نصیب از صحبت روح‌الامین
فکر او نادار و بی ذوق ستیز بانگ اسرافیل او بی‌رستخیز
خویش را آدم اگر خالی شمرد نور یزدان در ضمیر او بمرد
چون کلیمی شد برون ازخویشتن دست او تاریك وچوب اورسن[1]

زندگی بی قوت اعجاز نیست
هر کسی دانندهٔ این‌راز نیست

آن‌هنرمندی که بر فطرت‌فزود راز خود را بر نگاه ما گشود
گرچه بحر او ندارد احتیاج می‌رسد ازجوی ما اوراخراج
چین رباید از بساط روزگار هر نگار از دست او گیرد عیار
حور اوازحورجنت‌خوشتراست منکر لات ومناتش[2] کافر است
آفریند کائنات دیگری قلب را بخشد حیات دیگری
بحروموج‌خویش‌را برخود زند پیش‌ما موجش گهر می‌افکند
زان فراوانی که اندرجان‌اوست هر تهی را پر نمودن شأن‌اوست
فطرت پاکش عیارخوب وزشت صنعتش آئینه‌دارخوب وزشت
عین ابراهیم وعین آزر است دست‌اوهم‌بت‌شکن‌هم‌بتگراست

هر بنای کهنه را بر می‌کند
جمله موجودات را سوهان‌زند

درغلامی تن ز جان گردد تهی از تن بی‌جان چه امید بهی
ذوق ایجاد ونمود از دل رود آدمی از خویشتن غافل رود
جبرئیلی را اگر سازی غلام برفتد از گنبد آئینه فام
کیش اوتقلیدوکارش آزری‌ست ندرت اندر مذهب اوکافری‌ست
تازگیها وهم و شك افزایدش کهنه‌وفرسوده خوش‌می‌آیدش

---

۱ــ طناب. ۲ــ لات‌ومنات نام‌دو بت‌زمان جاهلیت که اعراب آنهارا پرستش میکردند.

چشم او بر رفته از آینده کور — چون مجاور رزق او از خاك گور
گر هنر این است مرگ آرزوست — اندرونش زشت و بیرونش نکوست

طایر دانا نمیگردد اسیر
گرچه باشد دامی از تار حریر

## مذهب غلامان

در غلامی عشق و مذهب را فراق — انگبین زندگانی بد مذاق
عاشقی، توحید را بر دل زدن — وانگهی خود را بهر مشکل زدن
در غلامی عشق جز گفتار نیست — کار ما گفتار ما را یار نیست

کاروان شوق بی ذوق رحیل
بی یقین و بی سبیل[1] و بی دلیل

دین و دانش را غلام ارزان دهد — تا بدن را زنده دارد جان دهد
گرچه بر لبهای او نام خداست — قبله‌ی او طاقت فرمانرواست
طاقتی نامش دروغ بافروغ — از بطون او تزاید جز دروغ
این صنم تا سجده‌اش کردی خداست — چون یکی اندر قیام آئی فناست
آن خدا نانی دهد جانی دهد — این خدا جانی برد نانی دهد
آن خدا یکتاست این صدپاره ایست — آن همه را چاره این بیچاره ایست
آن خدا درمان آزار فراق — این خدا اندر کلام او نفاق
بنده را با خویشتن خوگر کند — چشم و گوش و هوش را کافر کند
چون به پیمان عهد خود را گم شود — جان به تن لیکن ز تن غائب شود
زنده‌ی بی جان چه اثر است این نگر — با تو گویم معنی رنگین نگر

---

[1] ۱- راه و طریق.

مردن وهم زیستن ای نکته‌رس
این همه ازاعتبارات است وبس

ماهیان‌را کوه‌وصحرایی وجود
بهر مرغان قعر دریایی وجود

مرد کر سوز نوا را مرده‌ئی
لذت صوت و صدا را مرده‌ئی

پیش‌چنگی مست ومسروراست کور
پیش رنگی زنده‌در گوراست کور

روح باحق زنده و پاینده‌ایست
ورنه‌این‌رامرده آن‌رازنده‌ایست

آنکه حی‌لایموت آمدحق‌است
زیستن باحق‌حیات مطلق است

هرکه بی‌حق زیست جزمردار نیست
گرچه کس‌درماتم‌او زار نیست

ازنگاهش دیدنی‌ها درحجاب
قلب او بی ذوق وشوق انقلاب

سوز مشتاقی بکردارش کجا
نور آفاقی بگفتارش کجا

مذهب او تنگ چون آفاق او
از عشا[1] تاریک‌تر اشراق او

زندگی بارگران بردوش او
مرگ او پروردهٔ آغوش او

عشق را از صحبتش آزارها
از دمش افسرده گردد تارها

نزد آن کرمی که ازگل برنخاست
مهرو ماه و گنبد گردان کجاست

از غلامی ذوق دیداری مجوی
از غلامی جان بیداری مجوی

دیده او محنت دیدن نبرد
درجهان خورد وگران خوابید ومرد

حکمران بگشایدش بندی‌اگر
می‌نهد برجان او بندی دگر

سازد آئینی گره اندر گره
گویدش‌می‌پوش‌ازین آئین‌زره

ریز ریزقهر و کین بنمایدش
بیم مرگ تا گهان افزایدش

تا غلام از خویش گردد نا امید
آرزو از سینه گردد ناپدید

گاه او را خلعت زیبا دهد
هم زمام کار در دستش نهد

---

۱ــ تاریکی اول‌شب، شامگاه، ازمغرب تانیم شب. واشراق‌دراینجا روشن‌شدن ودرخشیدن وبرآمدن آفتاب است.

اشراق مجازاً بمعنی الهام‌گرفتن هم آمده و اشراقی مکتبی فلسفی است‌که به‌درك حقایق بوسیله الهام معتقد است. آنها پیرو افلاطون بوده‌اند.

مهر را شاطر ز کف بیرون جهاند
بیذق[1] خود را بفرزینی رساند

نعمت امروز را شیداش کرد
تا بمعنی منکر فرداش کرد

تن ستبر از مستی مهر ملوك
جان پاك از لاغری مانند دوك

گردد از زاروزبون یك جان پاك
به که گردد قربه‌ی تن‌ها هلاك

بند برپا نیست برجان و دل است[2]
مشکل اندر مشکل اندرمشکل است

# در فن تعمیر مردان آزاد

یك زمان با رفتگان صحبت گزین
صنعت آزاد مردان هم به بین

خیز و کار ایبك و سوری[3] نگر
وانما[4] چشمی اگر داری جگر

خویش را ازخود برون آورده‌اند
این چنین خودرا تماشا کرده‌اند

سنگها با سنگها پیوسته‌اند
روزگاری را بآنی بسته‌اند

دیدن او پخته‌تر سازد ترا
در جهان دیگر اندازد ترا

نقش سوی نقشگر می‌آورد
از ضمیر او خبر می‌آورد

همت مردانه و طبع بلند
دردل سنگ این دولعل ارجمند

سجده گاه کیست این ازمن مپرس
بی‌خبر رو داد جان ازتن مپرس

وای من ازخویشتن اندرحجاب
از فرات زندگی ناخورده آب

وای من ازبیخ وبن بر کنده‌ئی
از مقام خویش دور افکنده‌ئی

محکمی‌ها از یقین محکم است
وای من شاخ یقینم بی نم است

---

۱ـ بیذق پیاده شطرنج وفرزین وزیر آنست.

۲ـ علامهٔ اقبال میفرماید بندواقعی برپای ملل نیست واین بند، درونی‌است. این بندبرجان ودل وفکر آنهاست وبراستی برداشتن آن مشکل است.

۳ـ ایبك وسوری نام دوتن ازسلاطین مسلمان هند.

۴ـ چشم بازکن

در من آن نیروی الاالله نیست
سجده‌ام شایان این‌درگاه نیست

یك نظر آن گوهر نابی نگر — تـاج را در زیـر مهتابی نگر
مرمرش زآب روان گردنده‌تر — یك دم آنجا از ابد پاینده‌تـر
عشق‌مردان‌سرخودرا گفته‌است — سنگ‌را با نوك‌مژگان‌سفته‌است
عشق مردان پاك‌ورنگین چون‌بهشت — می گشاید نغمه‌ها از سنگ‌وخشت
عشق مردان نقد خوبان راعیار — حسن‌را هم پرده درهم پردمدار
همت او آنسوی گردون گذشت — ازجهان‌چندوچون بیرون گذشت

زانکه درگفتن نیاید آنچه‌دید
از ضمیر خود نقابی برکشید

از محبت جذبه‌ها گـردد بلند — ارج مـی گیرد ازو نا ارجمند
بـی محبت زندگـی ماتم همه — کاروبارش زشت و نامحکم همه
عشق صیقل می‌زند فرهنگ را — جوهـر آئینه بخشد سنگ را
اهل دل را سینه‌ی سینا[1] دهـد — بـاهنرمندان یـد بیضا[2] دهـد
پیش‌اوهرممکن وموجود،مات — جمله عـالم تلخ و او شاخ نبات
گـرمی افکارما از نار اوست — آفریدن، جان دمیدن‌کاراوست
عشق‌موروم‌رغ‌وآدم‌را بس‌است — عشق تنها هردوعالم را بس‌است
دلبری‌بی‌قاهری‌جادوگری‌است — دلبری‌باقاهری[3] پیغمبری است

هردو را درکارها آمیخت عشق
عالمی در عالمی انگیخت عشق

---

۱ــ شبه جزیرهٔ سینا که کوه طور درآن واقع است واحکام خدا بـرموسی (ع) درآنجا نازل شد. ۲ــ یدبیضا اشاره به‌داستان حضرت موسی‌است‌که چون دست در گریبان میکرد وبیرون میآورد از آن نوری ساطع میشد.
۳ــ زبردستی، قدرت.

# پیام مشرق

بانضمام

افکار و نقش فرنگ

علامه اقبال مجموعه شعر «پیام مشرق» را درجواب دیوان غربی «گوته» شاعر آلمانی که بزبان فارسی و خصوصاً حافظ علاقه زیادی داشت، سروده است. اودر مقدمهٔ این کتاب زمان حافظ و وگوته را باهم مقایسه کرده وعقیده دارد که: هر دوشاعردردیکتاتوری‌های زمان خویش (حافظ درتیمور وگوته درناپلئون) مؤثر بوده‌اند وهردوشاعر، مقام لسان‌الغیبی دارند.
کتاب «پیام مشرق» صدسال پس‌ازدیوان غربی گوته سروده شده‌و اقبال وضع صد سال قبل آلمان را بازمان خود مقایسه کرده و شرح میدهدکه دراین صدسال چه تحولات عظیمی‌دراروپا بوجود آمده وملل شرق درخواب غفلت بوده‌اند. وادامه میدهد حال که مشرق زمین بعد از قرنها غفلت وبی‌خبری از خواب گران بیدار شدهٔ بحکم آیهٔ شریفهٔ: «ان‌الله لایغیر مابقوم حتی‌یغیروا ما بانفسهم» سعادت فردی واجتماعی محال‌است مگرآنکه افرادخودرا تغییر دهند.

در جواب گوته شاعر آلمانی

# پیام مشرق*

پیش‌کش بحضور اعلی‌حضرت امیرامان‌الله‌خان فرمانروای
دولت مستقلهٔ افغانستان خلدالله ملکه و اجلاله

| | |
|---|---|
| ای امیر کامگـار ای شهریـار | نوجوان ومثل پیران پخته کار |
| چشم تو از پردگیها محرم است | دل میان سینه‌ات جام جم است |
| عزم تـو پاینده چـو کهسار تو | حزم تو آسان کند دشوار تو |
| همت تو چون خیـال من بلند | ملت صد پـاره را شیرازه بنـد |
| هدیه از شاهنشهـان داری بسی | لعل و یاقوت گران‌داری‌بسی |

ای امیر، ابن امیـر، ابن امیر
هـدیه‌ئی از بینـوائی هم‌پذیر

---

* توضیح آنکه کتاب «می باقی» که غزلیات بوده در زمان حیات علامه اقبال جزو همین کتاب بچاپ رسیده‌مولی‌ما آن غزلیات‌رادراول‌کتاب باغزلیات «زبورعجم» وغزلیات دیگر یکجا بچاپ رسانیده‌ایم. بنابراین کتاب پیام مشرق‌شامل‌چهارکتاب باسامی: پیام مشرق، و افکار، می باقی‌و نقش فرنگ میباشد.

تا مرا رمز حیات آموختند آتشی در پیکرم افروختند
یك نوای سینه تاب آوردهام عشق را عهد شباب آوردهام
پیر مغرب شاعر آلمانوی[۱] آن قتیل شیوههای پهلوی
بست نقش شاهدان شوخ و شنگ داد مشرق را سلامی از فرنگ
در جوابش گفتهام پیغام شرق ماهتابی ریختم برشام شرق
تا شناسای خودم خود بین نیم با تو گویم او که بود و من کیم
او ز افرنگی جوانان مثل برق شعلهی من از دم پیران شرق
او چمن زادی چمن پروردهئی من دمیدم از زمین مردهئی
او چو بلبل در چمن «فردوس گوش» من بصحرا چون جرس گرم خروش
هردو دانای ضمیر کائنات هردو پیغام حیات اندر ممات
هردو خنجر صبح خند، آئینهفام او برهنه من هنوز اندر نیام
هردو گوهر ارجمند و تابدار زادهی دریای ناپیدا کنار
او ز شوخی در ته قلزم[۲] تپید تا گریبان صدف را بر درید
من به آغوش صدف تابم هنوز در ضمیر بحر نایابم هنوز
آشنای من ز من بیگانه رفت از خمستانم تهی پیمانه رفت
من شکوه خسروی او را دهم تخت کسری زیرپای او نهم
او حدیث دلبری خواهد ز من رنگ و آب شاعری خواهد ز من
کم نظر بیتابی جانم ندید آشکارم دید و پنهانم ندید
فطرت من عشق را در بر گرفت صحبت خاشاك و آتش در گرفت
حق رموز ملك و دین بر من گشود نقش غیر از پردهی چشمم ربود
برگ گل رنگین ز مضمون من است مصرع من قطرهی خون من است

---

۱ـ اشاره به گوته شاعر آلمانی است که به شرق و زبان فارسی و بخصوص به اشعار حافظ علاقهٔ فراوان داشت. آثار گوته جزو شاهکارهای ادبیات جهان است. او شهرت بین المللی داشت تاجائی که ناپلئون بملاقاتش رفت و نشان لژیون دونور را باو اعطا کرد. ۲ـ دریا.

تا نه پنداری سخن دیوانگیست — در کمال این جنون فرزانگیست
از هنر سرمایه‌دارم کرده‌اند — در دیار هند خوارم کرده‌اند
لاله و گل از نوایم بی‌نصیب — طایرم در گلستان خودغریب

بسکه گردون سفله ودون پرور است
وای بر مردی که صاحب جوهر است

دیده‌ئی ای خسرو کیوان جناب — آفتاب ما توارت بالحجاب
ابطحی دردشت‌خویش ازراه‌رفت — از دم او سوز الا الله رفت
مصریان افتاده در گرداب نیل — سست رگ تورانیان ژنده پیل
آل عثمان در شکنج روزگار — مشرق ومغرب زخونش لاله‌زار
عشق را آئین سلمانی نماند — خاك ایران ماند و ایرانی نماند
سوز وساززندگی رفت ازگلش — آن کهن آتش‌فسرد اندر دلش
مسلم هندی شکم را بنده‌ئی — خودفروشی‌دل زدین برکنده‌ئی

در مسلمان شأن محبوبی نماند
خالد و فاروق و ایوبی[1] نماند

ای ترا فطرت ضمیر پاك داد — از غم دین سینه‌ی صد چاك داد
تازه کن آئین صدیق[2] و عمر — چون صبا بر لاله‌ی صحرا گذر
ملت آواره‌ی کوه و دمن — در رگ او خون‌شیران‌موج زن
زیرك‌وروئین تن و روشن جبین — چشم او چون جره بازان‌تیزبین
قسمت خود از جهان نا یافته — کوکب تقدیر او نا تافته
در قهستان[3] خلوتی ورزیده‌ئی — رستخیز زندگی نا دیده‌ئی
جان تو بر محنت پیهم[4] صبور — کوش در تهذیب افغان غیور

---

۱ـ خالدبن‌ولید سردار معروف اسلام فاتح شامات، وفاروق لقب عمربن‌خطاب، وایوبی اشاره به‌صلاح‌الدین ایوبی فاتح جنگهای صلیبی است. ۲ـ لقب ابوبکراست.
۳ـ کوهستان. ۴ـ پیاپی.

تا ز صدیقان این امت شوی
بهر دین سرمایه‌ی قوت شوی

زندگی جهداست و استحقاق نیست — جز بعلم انفس و آفاق نیست
گفت حکمت را خدا خیر کثیر[۱] — هر کجا این خیر را بینی بگیر
سید کل[۲]، صاحب ام‌الکتاب — پردگیها برضمیرش بی‌حجاب
گرچه عین ذات را بی‌پرده دید — رب زدنی از زبان او چکید
علم اشیا علم الاسماستی — هم عصا و هم ید بیضاستی[۳]
علم اشیا داد، مغرب را فروغ — حکمت او ماست می‌بندد ز دوغ
جان ما را لذت احساس نیست — خاك ره جز ریزه‌ی الماس نیست
علم و دولت نظم کار ملت است — علم و دولت اعتبار ملت است
آن یکی از سینه‌ی احرار گیر — وان دگر از سینه‌ی کهسار گیر
دشنه زن در پیکر این کائنات — در شکم دارد گهر چون سومنات

لعل ناب اندر بدخشان تو هست
برق سینا در قهستان تو هست

کشور محکم اساسی بایدت — دیده‌ی مردم‌شناسی بایدت
ای بسا آدم که ابلیسی کند — ای بسا شیطان که ادریسی[۴] کند
رنگ او نیرنگ و بود او نمود — اندرون او چو داغ لاله دود
پاکباز و کعبتین او دغل — ریمن[۵] وغدر و نفاق اندر بغل
در نگر ای خسرو صاحب نظر — نیست هر سنگی که می‌تابد گهر
مرشد رومی حکیم پاك زاد — سر مرگ و زندگی برما گشاد

---

۱ـ ناظر است به آیه ۲۶۹ سورهٔ بقره: «یؤت‌الحکمة‌من‌یشاء و من یؤتی‌الحکمة فقداوتی خیراً کثیراً و مایذکرالااولوالالباب». ۲ـ سیدکل اشاره به‌حضرت رسول اکرم(ص) وام‌الکتاب نام قرآن است. ۳ـ ید بیضا اشاره به‌معجزه حضرت موسی (ع) که‌چون دستش را در بغل‌میکرد نوری از آن ساطع میشد. ۴ـ نام یکی از پیامبران قدیم که اورا «اوریا» و «ارمیس» گفته‌اند. ۵ـ زخمی که از آن چرك بیاید.

«هر هلاك امت پیشین که بود
زانکه بر جندل گمان بردند عود[۱]»

سروری دردین ما خدمت گری است
عدل فاروقی و فقر حیدری است

در هجوم کارهای ملك و دین
با دل خود یك نفس خلوت گزین

هر که یکدم در کمین خود نشست
هیچ نخجیر از کمند او نجست

در قبای خسروی درویش زی
دیده بیدار و خدا اندیش زی

قاید ملت شهنشاه مراد
تیغ او را برق و تندر خانه‌زاد

هم فقیری هم‌شه گردون فری
اردشیری با روان بوذری

غرق بودش در زره بالا و دوش
در میان سینه دل موئینه پوش

آن مسلمانان که میری کرده‌اند
در شهنشاهی فقیری کرده‌اند

در امارت فقر را افزوده‌اند
مثل سلمان در مدائن بوده‌اند

حکمرانی بود و سامانی نداشت
دست او جز تیغ و قرآنی نداشت

هر که عشق مصطفی سامان اوست
بحر و بر در گوشه‌ی دامان اوست

سوز صدیق و علی از حق طلب
ذره‌ئی عشق نبی از حق طلب

زانکه ملت را حیات از عشق اوست
برگ وساز کائنات از عشق اوست

جلوه‌ی بی‌پرده‌ی او وا نمود
جوهر پنهان که بود اندر وجود

روح را جز عشق او آرام نیست
عشق او روزیست کورا شام نیست

خیز و اندر گردش آور جام عشق
در قهستان تازه کن پیغام عشق

---

۱- این بیت از مولوی است وجندل بمعنای سنگ بزرگ است.

# بنام خدا

## لاله‌طور[1]

شهید ناز او بزم وجود است | نیاز اندر نهاد هست و بوداست
نمی‌بینی که از مهر فلك تاب | بسیمای سحر داغ سجود است

* * *

دل من روشن از سوز درون است | جهان‌بین چشم من از اشك خون است
ز رمز زندگی بیگانه‌تر باد | کسی کو عشق را گوید جنون است

* * *

بباغان باد فروردین دهد عشق | براغان غنچه چون پروین دهد عشق
شعاع مهر او قلزم[2] شکاف است | بماهی دیده‌ی ره بین دهد عشق

* * *

عقابان را بهای کم نهد عشق | تذروان را بیازان سر دهد عشق
نگه دارد دل ما خویشتن را | ولیکن از کمینش بر جهد عشق

* * *

---

۱ـ کوه طور درشبه‌جزیرهٔ سینا جائی است که وحی برحضرت موسی (ع) نازل میشد.  ۲ـ دریا.

به برگ لاله رنگ آمیزی عشق
بجان ما بلاانگیزی عشق
اگر این خاکدان را وا شکافی
درونش بنگری خونریزی عشق

* * *

نه هر کس از محبت مایه‌دار است
نه با هر کس محبت سازگار است
بروید لاله با داغ جگرتاب
دل لعل بدخشان بی‌شرار است

* * *

درین گلشن پریشان مثل بویم
نمی‌دانم چه میخواهم چه جویم
برآید آرزو یا بر نیاید
شهید سوز و ساز آرزویم

* * *

جهان مشت گل‌ودل، حاصل اوست
همین یك قطره‌ی خون، مشکل اوست
نگاه ما دوبین افتاد، ورنه
جهان هر کسی اندر دل اوست

* * *

سحر می‌گفت بلبل باغبان را
درین گل جز نهال غم نگیرد
به‌پیری میرسد خار بیابان
ولی گل چون جوان گردد بمیرد

* * *

جهان ما که نابود است بودش
زیان توام همی زاید بسودش
کهن را نو کن و طرح دگر ریز
دل ما بر نتابد دیر و زودش

* * *

نوای عشق را ساز است آدم
گشاید راز و خود راز است آدم
جهان‌او آفرید این خوبتر ساخت
مگر با ایزد انباز است آدم

* * *

نه من انجام و نی آغاز جویم
همه رازم جهان را راز جویم
گر از روی حقیقت پرده گیرند
همان بوك و مگر را باز جویم

* * *

دلا نارائی پروانه تا کی
نگیری شیوه‌ی مردانه تا کی
یکی خود را بسوز خویشتن سوز
طواف آتش بیگانه تا کی

* *

تنی پیدا کن از مشت غباری
تنی محکم‌تر از سنگین حصاری
درون او دل درد آشنائی
چو جوئی در کنار کوهساری

* * *

ز آب و گل خدا خوش پیکری ساخت
جهانی از ارم زیباتری ساخت
ولی ساقی به‌آن آتش که دارد
زخاك من جهان دیگری ساخت

* * *

به یزدان روز محشر برهمن گفت
فروغ زندگی تاب شرر بود
ولیکن گر نرنجی با تو گویم
صنم از آدمی پاینده‌تر بود

* * *

گذشتی تیز گام ای اختر صبح
مگر از خواب ما بیزار رفتی
من از نا آگهی گم کرده راهم
تو بیدار آمدی بیدار رفتی

* * *

تهی از های و هو میخانه بودی
گل ما از شرر بیگانه بودی
نبودی عشق و این هنگامه‌ی عشق
اگر دل چون خرد فرزانه بودی

* * *

ترا ای تازه پرواز آفریدند
سراپا لذت بال آزمائی
هوس ما را گران پرواز دارد
تو از ذوق پریدن پر گشائی

* * *

چه لذت یارب اندر هست و بوداست
دل هرذره درجوش نمود است
شکافد شاخ را چون غنچه‌ی گل
تبسم ریز از ذوق وجود است

* * *

شنیدم در عدم پروانه می‌گفت
دمی از زندگی تاب و تبم بخش
پریشان کن سحر خاکسترم را
ولیکن سوز و ساز یك شبم بخش

* * *

مسلمانان مرا حرفی است در دل
که روشن‌تر زجان جبرئیل است
نهانش دارم از آذر نهادان
که این سری ز اسرار خلیل‌است

* * *

به کویش‌ره سپاری ای دل ای دل
مرا تنها گذاری ای دل ای دل
دمادم آرزوها آفرینی
مگر کاری نداری ای دل ای دل

* * *

رهی در سینه‌ی انجم گشائی
ولی از خویشتن ناآشنائی
یکی برخود گشا چون‌دانه چشمی
که از زیر زمین نخلی برآئی

* * *

سحر در شاخسار بوستانی
چه‌خوش میگفت‌مرغ نغمه‌خوانی
برآور هرچه اندر سینه داری
سرودی، ناله‌ئی آهی فغانی

* * *

ترا یك نکته‌ی سربسته گویم
اگر درس حیات از من بگیری
بمیری گر به تن جانی نداری
و گر جانی به‌تن داری نمیری

* * *

بهل افسانه‌ی آن یا چراغی
حدیث سوز او آزار گوش است
من آن پروانه را پروانه دانم
که‌جانش‌سخت کوش‌وشعله‌نوش‌است

* * *

ترا از خویشتن بیگانه سازد
من آن آبی طربناکی ندارم
بیازارم مجو دیگر متاعی
چو گل جز سینه‌ی چاکی ندارم

* * *

زبان بیغی ز سیر بوستانم
نمایم آنچه هست اندر رگ گل
اگر جانت شهید جستجو نیست
بهار من طلسم رنگ وبو نیست

* * *

برون از ورطه‌ی بود و عدم شو
فزون ترزین جهان کیف و کم‌شو
خودی تعمیر کن در پیکر خویش
چو ابراهیم معمار حرم شو

* * *

ز مرغان چمن نا آشنایم
بشاخ آشیان تنها سرایم
اگر نازك دلی از من کران گیر
که خونم می‌تراود از نوایم

* * *

جهان یارب‌چه خوش‌هنگامه دارد
همه را مست یك پیمانه کردی
نگه را با نگه آمیز دادی
دل‌ازدل، جان‌زجان بیگانه‌کردی

* * *

سکندربا خضرخوش نکته‌ئی گفت
شریك سوز و ساز بحر و بر شو
تو این جنگ از کنار عرصه‌بینی
بمیر اندر نبرد و زنده تر شو

* * *

سریر کیقباد، اکلیل جم خاك
کلیسا و بتستان و حرم خاك
ولیکن من ندانم گوهرم چیست
نگاهم برتر از گردون، تنم خاك

* * *

اگر در مشت خاك تو نهادند
دل صد پاره‌ی خونابه باری
ز ابر نوبهاران گریه آموز
که از اشك تو روید لاله‌زاری

* * *

دمادم نقشهای تازه ریزد
بیك صورت قرار زندگی نیست
اگر امروز تو تصویر دوش است
بخاك تو شرار زندگی نیست

* * *

چو ذوق نغمه‌ام در جلوت آرد قیامت افکنم در محفل خویش
چو می‌خواهم دمی خلوت بگیرم جهان را گم کنم اندر دل خویش

* * *

چه‌می‌پرسی میان سینه دل چیست خرد چون سوز پیدا کرد دل شد
دل از ذوق تپش دل بود لیکن چو یك دم از تپش افتاد گل شد

* * *

خرد گفت او بچشم اندر نگنجد نگاه شوق در امید و بیم است
نمی‌گردد کهن افسانه‌ی طور که در هر دل تمنای کلیم است

* * *

کنشت و مسجد و بتخانه و دیر جز این مشت گلی پیدا نکردی
ز حکم غیر نتوان جز بدل رست تو ای غافل دلی پیدا نکردی

* * *

نه‌پیوستم درین بستان سرا دل ز بند این و آن آزاده رفتم
چو باد صبح گردیدم دمی چند گلان را آب و رنگی داده رفتم

* * *

بخود باز آورد رند کهن را می برنا که من در جام کردم
من این می چون مغان دور پیشین ز چشم مست ساقی وام کردم[۱]

* * *

سفالم را می او جام جم کرد درون قطره‌ام پوشیده یم کرد
خرد اندر سرم بتخانه‌ئی ریخت خلیل عشق دیرم را حرم کرد

* * *

خرد زنجیری امروز و دوش است پرستار بتان چشم و گوش است

---

۱ــ اشاره به‌غزل مشهورعراقی است:
نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند

صنم در آستین پوشیده دارد / برهمن زاده‌ی زنار پوش است

* * *

خرد اندر سرهر کس نهادند / تنم چون دیگران از خاک و خون است
ولی این راز کس جز من نداند / ضمیر خاک و خونم بیچگون است

* * *

گدای جلوه رفتی بر سر طور / که جان تو زخود نامحرمی هست
قدم در جستجوی آدمی زن / خداهم در تلاش آدمی هست

* * *

بگو جبریل را از من پیامی / مرا آن پیکر نوری ندادند
ولی تاب و تب ما خاکیان بین / بنوری ذوق مهجوری ندادند

* * *

همای علم تا افتد بدامت / یقین کم کن، گرفتار شکی باش
عمل خواهی؟ یقین را پخته‌تر کن / یکی جوی و یکی بین ویکی باش

* * *

خرد بر چهره‌ی تو پرده‌ها بافت / نگاهی تشنه‌ی دیدار دارم
در افتد هر زمان اندیشه با شوق / چه آشوب افکنی در جان زارم

* * *

دلت می‌لرزد از اندیشه‌ی مرگ / ز بیمش زرد مانند زریری[1]
بخود باز آ خودی را پخته‌تر گیر / اگر گیری، پس از مردن نمیری

* * *

ز پیوند تن و جانم چه پرسی / بدام چند و چون در می‌نیایم
دم آشفته‌ام در پیچ و تابم / چو از آغوش نی خیزم نوایم

* * *

---

۱ــ زریر گیاهی است دارای ساقه‌های کوتاه و گلهای زرد، برگهایش نیز زردرنگ است.

مرا فرمود پیر نکته دانی هر امروز تو از فردا پیام است
دل از خوبان بی‌پروا نگهدار حریمش جز باو دادن حرام است

* * *

زرازی معنی قرآن چه پرسی[۱] ضمیر ما به‌آیاتش دلیل است
خرد آتش فروزد، دل بسوزد همین تفسیر نمرود و خلیل است

* * *

من از بود و نبود خود خموشم اگر گویم که هستم خود پرستم
ولیکن این نوای ساده کیست کسی در سینه می‌گوید که هستم

* * *

ز من با شاعر رنگین بیان گوی چه‌سوداز‌سوز اگر چون‌لاله‌سوزی
نه‌خوددرامی گدازی ز آتش‌خویش نه شام دردمندی بر فروزی

* * *

ز خوب و زشت تو ناآشنایم عیارش کرده‌ئی سود و زیان را
درین محفل ز من تنها تری نیست بچشم دیگری بینم جهان را

* * *

تو ای شیخ حرم شاید ندانی جهان عشق را هم محشری هست
گناه و نامه و میزان ندارد نه او را مسلمی نی‌کافری هست

* * *

چو تاب از خود بگیردقطره‌ی آب میان صدگهر یک دانه گردد
به بزم همنوایان آنچنان زی که گلشن برتو خلوت خانه گردد

* * *

---

۱ــ شیخ‌ابوالفتوح رازی صاحب تفسیر معروف میباشد و شاید هم‌اشاره به‌امام فخررازی از علما و فقهاء معروف است که گویند در حوزهٔ درسش بیش از دوهزار تن دانشمند می‌نشستند و صاحب تفسیر قرآن بنام «مفاتیح‌الغیب» معروف به تفسیر کبیر میباشد.

من ای دانشوران در پیچ و تابم
خرد را فهم این معنی محال است
چسان در مشت خاکی تن زند دل
که دل دشت غزالان خیال است

* * *

میارا بزم بر ساحل که آنجا
نوای زندگانی نرم خیز است
بدریا غلط و با موجش درآویز
حیات جاودان اندر ستیز است

* * *

سراپا معنی سربسته‌ام من
نگاه حرف بافان بر نتابم
نه‌مختارم توان گفتن نه مجبور
که خاك زنده‌ام در انقلابم

* * *

مگو از مدعای زندگانی
ترا بر شیوه‌های او نگه نیست
من از ذوق سفر آنگونه مستم
که منزل‌پیش‌من‌جز سنگ‌ره‌نیست

* * *

اگر کردی نگه بر پاره‌ی سنگ
ز فیض آرزوی تو گهر شد
بزر خود را مسنج ای بنده‌ی زر
که زر از گوشه‌ی چشم‌تو زر شد

* * *

وفا نا آشنا بیگانه خو بود
نگاهش بیقرار از جستجو بود
چو دید او را پرید از سینه‌ی‌من
ندانستم که دست آموز او بود

* * *

مپرس از عشق و از نیرنگی عشق
بهر رنگی که خواهی سر برآرد
درون سینه بیش از نقطه‌ئی نیست
چو آید بر زبان پایان ندارد

* * *

مشوای غنچه‌ی نورسته دلگیر
ازین‌بستان‌سرا دیگر چه‌خواهی
لب جو، بزم گل، مرغ چمن‌سیر
صبا، شبنم، نوای صبحگاهی

* * *

مرا روزی گل افسرده‌ئی گفت
نمود ما چو پرواز شرار است
دلم بر محنت نقش آفرین سوخت
که نقش کلك او ناپایدار است

* * *

جهان ما که پایانی ندارد
چو ماهی در یم ایام غرق است
یکی بر دل نظر واکن که بینی
یم ایام در یك جام غرق است

* * *

بمرغان چمن همداستانم
زبان غنچه‌های بی‌زبانم
چو میرم با صبا خاکم بیامیز
که جز طوف گلان کاری ندانم

* * *

نماید آنچه هست این‌وادی گل
درون لاله‌ی آتش‌بجان چیست؟
بچشم ما چمن یك‌موج رنگ‌است
که‌می‌داند بچشم بلبلان‌چیست؟

* * *

تو خورشیدی و من سیاره‌ی تو
سراپا نورم از نظاره‌ی تو
ز آغوش تو دورم ناتمامم
تو قرآنی و من سیپاره‌ی تو

* * *

خیال او درون دیده خوشتر
غمش افزوده جان کاهیده‌خوشتر
مرا صاحبدلی‌این نکته‌آموخت
ز منزل جاده‌ی پیچیده خوشتر

* * *

دماغم کافر زنار دار است
بتان را بنده و پروردگار است
دلم را بین که نالد از غم عشق
ترا با دین و آئینم چه‌کار است

* * *

صنوبر بنده‌ی آزاده‌ی او
فروغ روی گل از باده‌ی او
حریمش آفتاب و ماه و انجم
دل آدم در نگشاده‌ی او

* * *

ز انجم تا به انجم صد جهان بود
خرد هرجا که پرزد آسمان بود
ولیکن چون بخود نگریستم من
کران بیکران درمن نهان بود

* * *

بپای خود مزن زنجیر تقدیر
ته این گنبد گردان رهی هست
اگر باور نداری، خیز و دریاب
که چون پاوا کنی جولانگهی هست

* * *

دل من درطلسم خود اسیر است
جهان از پرتو او تاب گیر است
مپرس از صبح و شامم ز آفتابی
که پیش روزگار من پریر است

* * *

نوا در ساز جان از زخمه‌ی تو
چسان درجانی واز جان برونی؟
چراغم، با تو سوزم بی‌تو میرم
تو ای بیچون من بی‌من چگونی؟

* * *

نفس آشفته موجی از یم اوست
نی ما نغمه‌ی ما اندم اوست
لب جوی ابد چون سبزه رستیم
رگ ما ریشه‌ی ما از نم اوست

* * *

ترا درد یکی در سینه پیچید
جهان رنگ و بو را آفریدی
دگر از عشق بیبا کم چه رنجی
که خوداین‌های‌وهورا آفریدی

* * *

کرا جوئی، چرا در پیچ وتابی؟
که او پیداست تو زیر نقابی
تلاش او کنی جز خود نه‌بینی
تلاش خود کنی جز او نیابی

* * *

تو ای کودک‌منش خودرا ادب کن
مسلمان زاده‌ئی ترك نسب کن
برنگ احمر و خون ورگ و پوست
عرب نازد اگر ترك عرب کن

* * *

نه افغانیم و نی ترک و تتاریم چمن زادیم و از یك شاخساریم
تمیز رنگ و بو برما حرام است که ما پرورده‌ی یك نوبهاریم

* * *

نهان در سینه‌ی ما عالمی هست بخاك ما دلی، در دل غمی هست
از آن صهبا که جان ما برافروخت هنوز اندر سبوی ما نمی هست

* * *

دل من ای دل من ای دل من یم من، کشتی من، ساحل من
چو شبنم بر سر خاکم چکیدی؟ ویا چون غنچه رستی از گل من؟

* * *

چه گویم نکته‌ی زشت و نکو چیست زبان لرزد که معنی پیچدار است
برون از شاخ بینی خار و گل را درون او نه گل پیدا نه خار است

* * *

کسی کو درد پنهانی ندارد تنی دارد ولی جانی ندارد
اگر جانی هوس داری طلب کن تب و تابی که پایانی ندارد

* * *

چه پرسی از کجایم چیستم من بخود پیچیده‌ام تا زیستم من
درین دریا چو موج بیقرارم اگر برخود نه پیچم نیستم من

* * *

بچندین جلوه در زیر نقابی نگاه شوق ما را برنتابی
دوی در خون ما چون مستی می ولی بیگانه خوئی، دیریابی

* * *

دل از منزل تهی کن پا برمدار نگه را پاك مثل مهر و مه دار
متاع عقل و دین با دیگران بخش غم عشق ار بدست افتد نگه‌دار

* * *

بیا ای عشق، ای رمز دل ما بیا ای کشت ما، ای حاصل ما
کهن گشتند این خاکی نهادان دگر آدم بنا کن از گل ما

* * *

سخن درد و غم آرد، درد وغم به مرا این نالههای دمبدم به
سکندر را زعیش من خبر نیست نوای دلکشی از ملك جم به

* * *

نه من برمرکب ختلی[1] سوارم نه از وابستگان شهریارم
مرا ای‌همنشین دولت همین بس چوکاوم سینه را لعلی بر آرم

* * *

کمال زندگی خواهی؟ بیاموز گشادن‌چشم وجز برخودنبستن
فرو بردن جهان‌را چون‌دم‌آب طلسم زیر و بالا در شکستن

* * *

تو می‌گوئی که‌آدم‌خاك‌زاداست اسیرعالم کون و فساد است
ولی فطرت ز اعجازی که دارد بنای بحر بر جویش نهاد است

* * *

دل بیباك را ضرغام[2] رنگ است دل ترسنده را آهو پلنگ است
اگر بیمی نداری بحر صحراست اگر ترسی‌بهرموجش نهنگ‌است

* * *

ندانم باده‌ام یا ساغرم من گهر در دامنم یا گوهرم من
چنان بینم چو بردل دیده بندم که‌جانم‌دیگراست‌ودیگرم‌من

* * *

تو گوئی طایر ما زیردام است پریدن بر پروبالش‌حرام است

---

۱ــ ختلی یاختلان نام ناحیه‌ای از بدخشان که درقدیم اسبهای خوب درآنجا پرورش میداده‌اند. ۲ــ شیر درنده.

ز تن برجسته‌تر شد معنی جان
فسان خنجر ما از نیام است

* * *

چسان زاید تمنا در دل ما
چسان سوزد چراغ منزل ما
بچشم ما که می‌بیند؟ چه بیند
چسان گنجید دل اندر گل ما

* * *

چو در جنت خرامیدم پس از مرگ
بچشمم این زمین و آسمان بود
شکی باجان حیرانم در آویخت
جهان بود آن که تصویر جهان بود

* * *

جهان ما که جز انگاره‌ئی نیست
اسیر انقلاب صبح و شام است
ز سوهان قضا هموار گردد
هنوز این پیکر گل ناتمام است

* * *

چسان ای آفتاب آسمان گرد
باین دوری بچشم من در آئی؟
بخاکی واصل و از خاکدان دور!
توای مژگان گسل آخر کجائی؟

* * *

تراش از تیشه‌ی خود جاده‌ی خویش
براه دیگران رفتن عذاب است
گر از دست تو کار نادر آید
گناهی هم اگر باشد ثواب است

* * *

بمنزل رهرو دل در نسازد
بآب و آتش و گل در نسازد
نه‌پنداری که در تن آرمید است
که این دریا بساحل در نسازد

* * *

بیا با شاهد فطرت نظر باز
چرا در گوشه‌ی خلوت گزینی
ترا حق داد چشم پاك بینی
که از نورش نگاهی آفرینی

* * *

۱ــ انگاره نقش ناتمام است، خواه سایه‌دار خواه بی‌سایه.

میان آب و گل خلوت گزیدم
ز افلاطون و فارابی بریدم
نکردم از کسی در یوزه‌ی چشم
جهان را جز بچشم خود ندیدم

* * *

ز آغاز خودی کس را خبر نیست
خودی در حلقه‌ی شام و سحر نیست
ز خضر این نکته‌ی نادر شنیدم
که بحر از موج خود دیرینه‌تر نیست

* * *

دلا رمز حیات از غنچه دریاب
حقیقت در مجازش بی‌حجاب است
ز خاك تیره میروید ولیکن
نگاهش بر شعاع آفتاب است

* * *

فروغ او به بزم باغ و راغ است
گل از صهبای او روشن ایاغ است
شب کس در جهان تاریك نگذاشت
که در هر دل ز داغ او چراغ است

* * *

ز خاك نرگستان غنچه ئی رست
که خواب از چشم او شبنم فروشست
خودی از بیخودی آمد پدیدار
جهان دریافت آخر آنچه می‌جست

* * *

جهان کز خود ندارد دستگاهی
بکوی آرزو می‌جست راهی
ز آغوش عدم دزدیده بگریخت
گرفت اندر دل آدم پناهی

* * *

دل من رازدان جسم و جان است
نه‌پنداری اجل بر من گران است
چه‌غم گر یك جهان گم شد ز چشمم
هنوز اندر ضمیرم صد جهان است

* * *

گل رعنا چو من در مشکلی هست
گرفتار طلسم محفلی هست
زبان برگ او گویا نگردد
ولی در سینه‌ی چاك‌ش دلی هست

* * *

مزاج لاله‌ی خود رو شناسم بشاخ اندر گلان را بو شناسم
ازآن دارد مرا مرغ چمن‌دوست مقام نغمه‌های او شناسم

* * *

جهان یك نغمه زار آرزوئی بم و زیرش زتار آرزوئی
بچشمم هرچه هست وبود وباشد دمی از روزگار آرزوئی

* * *

دل من بی‌قرار آرزوئی درون سینه‌ی من های وهوئی
سخن‌ای‌همنشین‌ازمن‌چه‌خواهی که من باخویش دارم گفتگوئی

* * *

دوام ما ز سوز ناتمام است چوماهی‌جز تپش برماحرام است
مجوساحل که درآغوش ساحل تپید یك دم و مرگ دوام است

* * *

مرنج از برهمن ای واعظ شهر گرازماسجده‌ئی‌پیش‌بتان‌خواست
خدای‌ما که‌خود صورتگری کرد بتی را سجده‌ئی‌ازقدسیان‌خواست

* * *

حکیمان گرچه‌صدپیکر شکستند مقیم سومنات بود و هستند
چسان افرشته و یزدان بگیرند هنوز آدم بفتراکی نه‌بستند

* * *

جهانها روید ازمشت گل من بیا سرمایه گیر از حاصل من
غلط کردی ره سرمنزل دوست دمی گم شود بصحرای دل من

* * *

هزاران سال بافطرت نشستم باو پیوستم و از خود گسستم
ولیکن سرگذشتم‌این‌دوحرف‌است تراشیدم ، پرستیدم، شکستم

* * *

به پهنای ازل پـر می‌کشودم زبند آب و گل بیگانه بودم
بچشم تو بهای من بلند است کـه آوردی ببازار وجودم

* * *

درونم جلوه‌ی افکار این چیست برون من همه اسرار این چیست
بفرما ای حکیم نکته پرداز بدن آسوده جان سیار این چیست!

* * *

بخود نازم گـدای بـی‌نیازم تپم، سوزم، گدازم، نی‌نوازم
تـرا از نغمه در آتش نشانـدم سکندر فطرتـم، آئینه سازم

* * *

اگر آگاهی از کیف و کم خویش یمی تعمیر کن از شبنم خویش
دلا دریوزه‌ی مهتاب تا کی شب خودرا برافروز ازدم خویش

* * *

چه غم‌داری، حیات‌دل زدم نیست که دل‌درحلقه‌ی‌بود وعدم نیست
مخور‌ای کم‌نظر اندیشه‌ی‌مرگ اگر دم‌رفت‌دل‌باقی است‌غم‌نیست

* * *

تو ای دل تا نشینی در کنارم ز تشریف شهان خـوشتر گلیمم
درون سینه‌ام باشی پس‌از مرگ من از دست تـو در امید و بیمم

* * *

ز من گو صوفیان با صفا را خدا جویان معنی آشنا را
غلام همت آن خود پرستم که با نور خودی بیند خدا را

* * *

چو نرگس این‌چمن نادیده مگذر چو بو در غنچه‌ی پیچیده‌مگذر
ترا حق دیده‌ی روشن‌تـری داد خرد بیدار و دل خوابیده مگذر

* * *

تراشیدم صنم بر صورت خویش
بشکل خود خدا را نقش بستم
مرا از خود برون‌رفتن مجال است
بهر رنگی که هستم خود پرستم

* * *

به‌شبنم غنچه‌ی نورسته می‌گفت
نگاه ما چمن زادان رسا نیست
در آن پهنا که صد خورشید دارد
تمیز پست و بالا هست یا نیست؟

* * *

زمین را رازدان آسمان گیر
مکان را شرح رمز لامکان گیر
پرد هر ذره سوی منزل دوست
نشان راه از ریگ روان گیر

* * *

ضمیر کن‌فکان غیر از تو کس نیست
نشان بی‌نشان‌غیر از تو کس نیست
قدم بیباکتر نه در ره زیست
به‌پهنای جهان غیر از تو کس نیست

* * *

زمین خاك در میخانه‌ی ما
فلك یك گردش پیمانه‌ی ما
حدیث سوز و ساز ما دراز است
جهان دیباچه‌ی افسانه‌ی ما

* * *

سکندر رفت و شمشیر و علم رفت
خراج شهر و گنج کان و یم رفت
امم را از شهان پاینده‌تر دان
نمی‌بینی که ایران ماندوجم رفت

* * *

ربودی دل ز چاك سینه‌ی من
بغارت برده‌ئی گنجینه‌ی من
متاع آرزویم با که دادی؟
چه کردی با غم دیرینه‌ی من

* * *

ز پیش من جهان رنگ و بو رفت
زمین و آسمان و چار سو رفت
تو رفتی ای دل از هنگامه‌ی او؟
و یا از خلوت آباد تو او رفت

* * *

مرا از پرده‌ی ساز آگهی نیست ولی دانم نوای زندگی چیست
سرودم آن چنان در شاخساران گل‌ازمرغ‌چمن‌پرسد که‌این کیست

* * *

نوا مستانه در محفل زدم من شرار زندگی بر گل زدم من
دل از نور خرد کردم ضیا گیر خرد را بر عیار دل زدم من

* * *

عجم از نغمه‌های من جوان شد ز سودایم متاع او گران شد
هجومی بوده گم کرده در دشت ز آواز درایم کاروان شد

* * *

عجم از نغمه‌ام آتش بجان است صدای من صدای کاروان است
حدی را تیزتر خوانم چو عرفی[1] که ره خوابیده‌ومحمل گران‌است

* * *

ز جان بیقرار آتش گشادم دلی در سینه‌ی مشرق نهادم
گل او شعله زار از ناله‌ی من چو برق اندر نهاد او فتادم

* * *

مرا مثل نسیم آواره کردند دلم مانند گل صد پاره کردند
نگاهم را که پیداهم نه بیند شهید لذت نظاره کردند

* * *

خرد کرپاس را زرینه سازد کمالش سنگ را آئینه سازد
نوای شاعر جادو نگاری ز نیش زندگی نوشینه سازد

---

۱ــ جمال‌الدین محمد عرفی شیرازی از شعرای ایران دردورهٔ صفویه که بهندوستان رفت وبدربار اکبرشاه راه یافت. بیت زیر از اوست که علامه‌اقبال‌آنرا درنظر داشته است:
نوا را تلخ‌ترمی‌زن.چو ذوق نغمه‌کم‌یابی حدی را تیزتر میخوان چومحمل‌را گران‌بینی
عرفی از شعرای سبك هندی است و غزلیات معروفی دارد. این شعر معروف‌از اوست:
چنان‌با نیك‌وبدسر کن که بعدازمردنت‌عرفی مسلمانت بـزمزم شوید و هنـدو بسوزاند

ز شاخ آرزو برخورده‌ام من به راز زندگی پی برده‌ام من
بترس از باغبان ای ناوك انداز که پیغام بهار آورده‌ام من

* * *

خیالم کو گل از فردوس چیند چو مضمون غریبی آفریند
دلم در سینه می‌لرزد چو برگی که بر وی قطره‌ی شبنم نشیند

* * *

عجم بحریست نا پیدا کناری که در وی گوهر الماس رنگ است
ولیکن من نه‌رانم کشتی خویش بدریائی که موجش بی نهنگ است

* * *

مگو کار جهان نا استوار است هر آن ما ابد را پرده دار است
بگیر امروز را محکم که فردا هنوز اندر ضمیر روزگار است

* * *

رمیدی از خداوندان افرنگ ولی بر گور و گنبد سجده پاشی
به لالائی چنان عادت گرفتی ز سنگ راه مولائی تراشی

* * *

قبای زندگی چاك تا کی چو موران آشیان در خاك تا کی
به‌پرواز آ و شاهینی بیاموز تلاش دانه در خاشاك تا کی

* * *

میان لاله و گل آشیان گیر ز مرغ نغمه‌خوان درس فغان گیر
اگر از ناتوانی گشته‌ئی پیر نصیبی از شباب این جهان گیر

* * *

بجان من که‌جان نقش تن انگیخت هوای جلوه این گل را بدو کرد
هزاران شیوه دارد جان بیتاب بدن گردد چو با یك شیوه‌خو کرد

* * *

بگوشم آمد از خاك مزاری
که در زیر زمین هم‌میتوان زیست
نفس دارد ولیکن جان ندارد
کسی کو برمراد دیگران زیست

* * *

مشو نومید ازین مشت غباری
پریشان جلوه‌ی تا پایداری
چو فطرت می‌تراشد پیکری را
تمامش می کند در روزگاری

* * *

جهان رنگ و بو فهمیدنی هست
درین وادی بسی گل چیدنی هست
ولی چشم از درون خود نه‌بندی
که در جان تو چیزی دیدنی‌هست

* * *

تومی گوئی که‌من هستم خدانیست
جهان آب و گل را انتها نیست
هنوز این راز برمن نا گشود است
که چشمم آنچه بیند هست‌یا نیست

* * *

بساطم خالی از مرغ کباب است
نه در جامم می آئینه تاب است
غزال من خورد برگ گیاهی
ولی خون دل او مشک ناب است

* * *

رگ مسلم ز سوز من تپید است
زچشمش‌اشک بیتابم چکید است
هنوز از محشر جانم نداند
جهان را تا نگاه من ندید است

* * *

بحر اندر نگیری لامکان را
درون خود نگراین نکته پیداست
به تن جان آنچنان دارد نشیمن
که‌نتوان گفت‌اینجانیست‌آنجاست

* * *

بهر دل عشق رنگ تازه بر کرد
گهی با سنگ گه‌با شیشه‌سر کرد
ترا از خود ربود و چشم تر داد
مرا با خویشتن نزدیک‌تر کرد

* * *

هنوز از بند آب و گل نه‌رستی تو گوئی رومی و افغانیم من
من اول آدم بی‌رنگ و بویم از آن پس هندی و تورانیم من

* * *

مرا ذوق سخن خون درجگر کرد غبار راه را مشت شرر کرد
بگفتار محبت لب گشودم بیان این راز را پوشیده‌تر کرد

* * *

گریز آخر ز عقل ذوفنون کرد دل خود کام را از عشق خون کرد
ز اقبال فلك پیما چه پرسی حکیم نکته دان ما جنون کرد

* * *

# بنام خدا

# افکار

## گل نخستین[1]

هنوز همنفسی در چمن نمی‌بینم — بهـار می‌رسد و من گـل نخستینم
به‌آبجو نگرم خویش‌را نظاره کنم — باین بهانه مگر روی دیگری‌بینم
بخابه‌ئی که‌خط‌زندگی‌رقم‌زده‌است — نوشته‌اند پیامی به برگ رنگینم
دلم به‌دوش‌ونگاهم به‌عبرت امروز — شهیـد جلوه‌ی فـردا و تازه آئینم

ز تیره خاك دمیدم قبای گل بستم
وگرنه اختر وامانده‌ئی ز پروینم

## دعا

ایکه از خمخانه‌ی فطرت بجامم ریختی
ز آتش صهبای من بگداز مینای مرا

---

۱ ـ این شعر در قسمت غزلیات علامه اقبال نیز بچاپ رسیده است.

عشق را سرمایه ساز از گرمی فریاد من
شعله‌ی بیباك گردان خاك سینای مرا
چون بمیرم از غبار من چراغ لاله‌ساز
تازه کن داغ مرا، سوزان بصحرای مرا

## هلال عید

نتوان ز چشم شوق رمید ای هلال عید  از صد نگه براه تو دامی نهاده‌اند
برخود نظر گشا ز تهی دامنی مرنج  در سینه‌ی تو ماه تمامی نهاده‌اند

* * *

## تسخیر فطرت[1]

### میلاد آدم

(۱)

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد
حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد
فطرت آشفت که از خاك جهان مجبور
خودگری خود شکنی‌خودنگری پیداشد
خبری رفت ز گردون به‌شبستان ازل
حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد

۱ــ اشعار این قسمت در غزلیات علامه اقبال نیز بچاپ رسیده است.

آرزو بیخبر از خویش بآغوش حیات
چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد
زندگی گفت که در خاك تپیدم همه عمر
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

## انکار ابلیس

**(۲)**

نوری[1] نادان نیم، سجده به آدم برم — او به‌نهاد است خاك، من به‌نژاد آذرم
می‌تپد از سوز من، خون رگ کائنات — من به دو صرصرم، من بـه‌غو تندرم
رابطه‌ی سـالمات، ضـابطهٔ امهـات[2] — سوزم و سازی دهـم آتش مینا گرم
ساخته‌ی خویش را، در شکنم ریزریز — تا ز غبـار کهن، پیکـر نـو آورم
از زو من موجه‌ی چرخ سکون‌ناپذیر — نقش گر روزگار، تاب و تب جوهرم
پیکر انجم ز تـو، گردش انجم زمن — جان بجهان اندرم، زنـدگی مضمرم
تو به‌بدن جان‌دهی، شور بجان من‌دهم — تو به‌سکون‌ره‌زنی،من به‌تپش رهبرم
من‌زتنك‌مایگان گدیه نکردم‌سجود — قاهر بی دوزخـم، داور بی‌محشرم

آدم خاکی نهاد، دون نظر و کم سواد
زاد در آغوش تو پیر شود در برم

## اغوای[3] آدم

**(۳)**

زندگی سوز و ساز، به ز سکون دوام — فاخته شاهین شود، از تپش زیر دام

---

۱ـ فرشته، ملائك. ۲ـ امهات جمع ام و بمعنی مادران است.
۳ـ گول زدن، گمراه ساختن.

هیچ نیـاید ز تو، غیر سجود نیـاز
خیز چو سرو بلند، ای بعمل نرم گام
کوثر[1] وتسنیم برد، از تو نشاط عمل
گیر ز مینای تاك بـاده‌ی آئینه فام
زشت و نکو زاده‌ی وهم خداوند تست
لذت کردار گیر، گـام بنه، جوی کام
خیز که بنمایمت، مملکت تازه‌ئی
چشم جهان بین گشا، بهر تماشاخرام
قطره‌ی بی‌مایه‌ئی، گوهر تابنده شو
از سر گردون بیفت، گیر بدریا مقام
تیغ درخشنده‌ئی، جان جهانی گسل
جوهر خود را نما، آی برون ازنیام
بازوی‌شاهین گشا،خون‌تذروان[2] بریز
مرگ بود باز را، زیستن اندر کنام

تو نه‌شناسی هنوز شوق بمیرد ز وصل
چیست حیات دوام؟ سوختن نا تمام

## آدم از بهشت بیرون آمده می گوید:

(۴)

چه‌خوش‌است‌زندگی‌راهمه‌سوزوساز کردن
دل کوه ودشت‌صحرا‌وبه دمی گذار کردن
زنفس دری گشادن به فضای گلستانی
ره آسمان نوردن به ستاره راز کردن
بگدازهـای پنهان، به نیازهـای پیدا
نظری ادا شناسی بحریم نـاز کردن
گهی‌جز‌یکی ندیدن‌به‌هجوم‌لاله‌زاری
گهی‌خارنیش‌زن‌را ز گل‌امتیاز کردن

همه سوز ناتمامم، همه درد آرزویم
بگمان‌دهم‌یقین‌را که‌شهید جستجویم

۱ــ کوثر نام نهری است در بهشت و تسنیم نام چشمه‌ایست در بهشت.
۲ــ تذرو یا تدرج یا تذر، و مصطلح فعلی فارسی که به‌ترکی قرقاول نام دارد، پرنده ایست که درسواحل بحرخزر پیدا میشود ودرفارسی آنرا تورنك وجوربوروچور وچوز و خروس صحرائی نیز گفته‌اند. در کتب علامه اقبال تدرو آمده یعنی بادال.

# صبح قیامت

## آدم در حضور باری

### (۵)

ای که ز خورشید تو کوکب جان مستنیر
از دلم افروختی شمع جهان ضریر[۱]
ریخت هنرهای من بحر بیك نای آب
تیشه‌ی من آورد از جگر خاره شیر
زهره گرفتار من، ماه پرستار من
عقل کلان کار من بهر جهان دار و گیر
من به زمین در شدم، من بفلك بر شدم
بسته‌ی جادوی من ذره و مهر منیر
گرچه فسونش مرا برد ز راه صواب
از غلطم در گذر عذر گناهم پذیر
رام نگردد جهان تا نه فسونش خوریم
جز بکمند نیاز ناز نگردد اسیر
تا شود از آه گرم این بت سنگین گداز
بستن زنار او بود مرا ناگزیر
عقل بدام آورد فطرت چالاك را
اهرمن شعله‌زاد سجده کند خاك‌را

---

۱ـ نابینا.

## بوی گل

حوری بکنج گلشن جنت تپید و گفت ما را کسی ز آن‌سوی گردون خبر نداد
ناید بفهم من سحر و شام و روز و شب عقلم ربود این که بگویند مرد و زاد
گردید موج نکهت و از شاخ گل دمید یا اینچنین بعالم فردا و دی نهاد
وا کرد چشم وغنچه شد و خنده زد دمی گل گشت و برگ برگ شد و برزمین فتاد
زان نازنین که بندز پایش گشاده‌اند
آهی است یادگار که بو نام داده‌اند

## نوای وقت

خورشید به دامانم، انجم به گریبانم درمن نگری هیچم، درخود نگری جانم
در شهر و بیابانم در کاخ و شبستانم من دردم و درمانم، من عیش فراوانم
من تیغ جهان سوزم، من چشمه‌ی حیوانم
چنگیزی و تیموری، مشتی زغبار من هنگامه‌ی افرنگی، یك جسته شرار من
انسان وجهان او، از نقش و نگار من خون جگر مردان، سامان بهار من
من آتش سوزانم. من روضه‌ی رضوانم
آسوده و سیارم، این طرفه تماشا بین در باده‌ی امروزم، کیفیت فردا بین
پنهان به‌ضمیر من، صد عالم رعنا بین صد کوکب غلطان بین، صد گنبدخضرا بین
من کسوت انسانم، پیراهن یزدانم
تقدیر فسون من، تدبیر فسون تو تو عاشق لیلائی، من دشت جنون تو
چون روح روان پاکم، از چند و چگون تو تو راز درون من، من راز درون تو
از جان تو پیدایم، در جان تو پنهانم

من رهرو و تو منزل، من مزرع و تو حاصل
تو ساز صد آهنگی، تو گرمی این محفل
آوارهٔ آب و گلم؛ دریاب مقام دل
گنجیده به‌جامی بین این قلزم بی‌ساحل
از موج بلند تو، سر بر زده طوفانم

## فصل بهار

خیز که در کوه و دشت خیمه زد ابر بهار
مست ترنم هزار، طوطی و دراج و سار، بر طرف جویبار، کشت گل و لاله‌زار، چشم تماشا بیار
خیز که در کوه و دشت، خیمه زد ابر بهار

* * *

خیز که در باغ و راغ، قافلهٔ گل رسید
باد بهاران وزید، مرغ نوا آفرید، لاله گریبان درید، حسن گل تازه چید، عشق غم نو خرید
خیز که در باغ و راغ قافلهٔ گل رسید

* * *

بلبلکان در صفیر صلصلکان[1] در خروش
خون چمن گرم‌جوش، ای که نشینی خموش، در شکن آئین هوش. بادهٔ معنی بنوش، نغمه‌سرا گل بپوش
بلبلکان در صفیر صلصلکان در خروش

* * *

حجره نشینی گذار گوشهٔ صحرا گزین
بر لب جوئی نشین، آب روان را به‌بین، نرگس ناز آفرین، لخت دل فرودین، بوسه زنش بر جبین

---

۱ــ فاخته، پرنده‌ایست خاکی رنگ شبیه کبوتر.

حجره نشینی گذار گوشه‌ی صحرا گزین

* * *

دیده‌ی‌معنی گشا ای ز عیان بیخبر

لاله کمر در کمر، نیمه‌ی آتش به بر، می چکدش بر جگر، شبنم اشک سحر، در شفق انجم نگر

دیده‌ی معنی گشا، ای ز عیان بیخبر

* * *

خاك چمن وا نمود راز دل کائنات

بودونبود صفات، جلوه گریهای ذات، آنچه تو دانی حیات: آنچه تو خوانی ممات، هیچ ندارد ثبات

خاك چمن وانمود راز دل کائنات

## حیات جاوید

گمان مبر که بپایان رسید کار مغان
هزار باده‌ی ناخورده در رگ تاك است

چمن خوشست و لیکن چو غنچه نتوان زیست
قبای زندگیش از دم صبا چاك است

اگر ز رمز حیات آگهی مجوی و مگیر
دلی که از خلش خار آرزو پاك است

بخود خزیده و محکم چو کوهساران زی
چو خس مزی که هوا تیز و شعله بیباك است

## افکار انجم

(۱)

شنیدم کوکبی با کوکبی گفت  که در بحریم و پیدا ساحلی نیست

سفر اندر سرشت ما نهادند ولی این کاروان را منزلی نیست

(۲)

اگر انجم همانستی که بوده است ازین دیرینه تابیها، چه سود است
گرفتار کمند روزگاریم خوشا آنکس که محروم وجود است

(۳)

کس این بار گران را بر نتابد ز بود ما نبود جاودان به
فضای نیلگونم خوش نیاید ز اوجش پستی آن خاکدان به

(۴)

خنک انسان که جانش بیقرار است سوار راهوار روزگار است
قبای زندگی بر قامتش راست که او نو آفرین و تازه کار است

## زندگی

شبی زار نالید ابر بهار که این زندگی گریه‌ی پیهم است
درخشید برق سبک سیر و گفت خطا کرده‌ئی خنده‌ی یکدم است
ندانم به گلشن که برد این خبر
سخنها میان گل و شبنم است

## محاوره علم و عشق

علم:

نگاهم راز دار هفت و چار است گرفتار کمندم روزگار است

جهان بینم باین سو باز کردند مرا با آنسوی گردون چه کاراست
چکد صد نغمه از سازی که دارم
بباز ار افکنم رازی که دارم

## عشق:

ز افسون تو دریا شعله زار است هوا آتش گذار و زهر دار است
چو با من یار بودی نور بودی بریدی از من و نور تو ناراست
بخلوت خانه‌ی لاهوت زادی
ولیکن در نخ شیطان فتادی
بیا این خاکدان را گلستان ساز جهان پیر را دیگر جوان ساز
بیا یك ذره از درد دلم گیر تـه گردون بهشت جاودان ساز
ز روز آفرینش همدم استیم
همان یك نغمه را زیر و بم استیم

## سرود انجم

هستی ما نظام ما، مستی ما خرام ما گردش بی‌مقام ما، زندگی‌دوام ما
دور فلك بكام ما می‌نگریم و می‌رویم
جلوه که شهود را، بتکده‌ی نموذ را، رزم نبود و بود را، کشمکش وجود را
عالم دیرو زود را می‌نگریم و می‌رویم
گرمی کار زارها، خامی پخته کارها تاج و سریر و دارها، خواری شهریارها

بازی روزگارها می‌نگریم و می‌رویم
خواجه زسروری گذشت، بنده‌زچاکری گذشت زاری[1]وقیصری گذشت دورسکندی گذشت
شیوه‌ی بت گری گذشت می‌نگریم و می‌رویم
خاک‌خموش‌ودر خروش، سست‌نهادوسخت‌کوش گاه‌به‌بزم‌ناونوش، گاه‌جنازه‌ئی به‌دوش
میر جهان و سفته گوش می‌نگریم و می‌رویم
تو به طلسم‌چون‌وچند عقل‌تو در کشادوبند مثل‌غزاله در کمند زاروزبون‌وددردمند
ما به‌نشیمن بلند می‌نگریم و می‌رویم
پرده چراظهورچیست؟ اصل‌ظلام‌ونورچیست؟ چشم‌ودل‌وشعورچیست، فطرت‌ناصبورچیست؟
این همه نزد و دور چیست می‌نگریم و می‌رویم
بیش تونزد ما کمی، سال توپیش ما دمی، ای بکنار تویمی، ساخته‌ئی به‌شبنمی
ما بتلاش عالمی می‌نگریم و می‌رویم

## نسیم صبح

ز روی بحر و سر کوهسار می‌آیم — و لیک می نشناسم که از کجا خیزم
دهم به غمزده طایر پیام فصل بهار — تـه نشیمن او سیـم یـاسمن ریـزم
به‌سبزه غلطم و بر شاخ لاله می‌پیچم — که رنگ‌وبوزمسامات او برانگیزم
خمیده تا نشود شاخ او ز گردش من — به‌برگ‌لاله‌وگل نرم نرمک آویزم
چو شاعری ز غم عشق در خروش آید
نفس نفس به نواهای او درآمیزم

---

۱ــ نزاری قهستانی شاعرمعروف که تخلص خودرا ازنزار پسرالمستضر خلیفهٔ فاطمی‌مصر گرفته است.

# پند باز[1]، بابچهٔ خویش

تو دانی که بازان ز یك جوهرند
دل شیر دارند و مشت پرند

نکو شیوه و پخته تدبیر باش
جسور و غیور و کلان‌گیر باش

میامیز با کبك و تورنگ و سار
مگر این که داری هوای شکار

چه قومی فرومایه‌ی ترسناك؟
کند پاك منقار خود را بخاك!

شدآن‌باشه[2] نخچیرنخچیرخویش
که گیرد ز صید خودآئین‌و کیش

بساشکره افتاده بر روی خاك
شد از صحبت دانه چینان هلاك

نگه دار خود را و خورسند زی
دلیر و درشت و تنومند زی

تن نرم و نازك به تیهو گذار
رگك سخت چون شاخ آهو بیار

نصیب جهان آنچه از خرمی است
ز سنگینی و محنت و پردمی است

چه‌خوش گفت‌فرزندخود را عقاب
که‌یك‌قطره‌خون بهتر از لعل‌ناب

مجو انجمن مثل آهو و میش
بخلوت گرا چون نیاکان خویش

چنین یاد دارم ز بازان پیر
نشیمن بشاخ درختی مگیر

کنامی نگیریم در باغ و کشت
که داریم در کوه و صحرا بهشت

ز روی زمین دانه چیدن خطاست
که پهنای گردون خداداد ماست

نجیبی که پا بر زمین سوده است
ز مرغ سرا سفله‌تر بوده است

پی شاهبازان بساط است سنگ
که. بر سنگ رفتن کند تیز چنگ

تو از زرد چشمان صحراستی
بگوهر چو سیمرغ والاستی

جوانی اصیلی که در روز جنگ
برد مردمك را ز چشم پلنگ

به پرواز تو سطوت نوریان
به رگهای تو خون کافوریان[3]

---

۱ــ بازپرنده‌ایست شکاری. ۲ــ باشه، قرقی است. مرغی است شکاری زرد چشم‌و کوچکتر از باز اما بسیار چالاك و تیز پر که پرندگان کوچك را صید میکند.

۳ــ کافور یك نوع باز سفید رنگ است.

نه چرخ گردنده‌ی کوز پشت[1] بخور آنچه گیری ز نرم و درشت
ز دست کسی طعمه‌ی خود مگیر
نکو باش و پند نکویان پذیر

## کرم کتابی

شنیدم شبی در کتب خانه‌ی من به پـروانه می‌گفت کرم کتابی
باوراق سینا نشیمن گرفتم بسی دیدم از نسخه‌ی فاریابی[2]
نفهمیده‌ام حکمت زندگی را همان تیره روزم ز بی آفتابی
نکو گفت پروانه‌ی نیم سوزی که این نکته را در کتابی نیابی
تپش می‌کند زنده‌تر زندگی را
تپش می‌دهد بال و پر زندگی را

## کبر و ناز

یخ، جوی کوه را ز ره کبر و ناز مارا ز مویه‌ی[3] توشود تلخ روزگار
گستاخ می‌سرائی و بیباك میروی هر سال شوخ دیده و آواره‌تر زپار
شایان دودمان کهستانیـان نه‌ئی خود رامگوی دخترك ابر کوهسار
گردنده و فتنده و غلطنده‌ئی بخاك راه دگر بگیر و برو سوی مرغزار
گفت آبجو چنین سخن دل‌شکن مگوی بر خویشتن مناز و نهال منی مکار

۱ــ کوزیا کوژ یا غوزهمان خمیدگی و انحناء پشت است و کنایه از پیری و کهنسالی است.
۲ــ ظهیرالدین فاریابی شاعر معروف و یقین اشاره به ابونصرفارابی حکیم وفیلسوف است.
۳ــ مویه، نوحه و زاری را گویند.

من می‌روم که در خور این دودمان نیم
توخویش را ز مهر درخشان نگاه دار

## لاله

آن‌شعله‌ام که صبح‌ازل در کنارعشق
پیش از نمود بلبل و پروانه می‌تپید
افزون ترم ز مهر و بهر ذره تن زنم
گردون‌شرارخویش‌زتاب من‌آفرید
درسینه‌ی‌چمن‌چونفس کردم آشیان
یك‌شاخ‌نازك ازته‌خاکم‌چو نم کشید
سوزم‌ربودو گفت یکی در برم بایست
لیکن دل ستم زده‌ی من نیارمید
در تنگنای شاخ بسی پیچ‌وتاب خورد
تاجوهرم‌به‌جلوه که‌رنگ‌و بورسید
شبنم براه من گهر آبدار ریخت
خندید صبح و باد صبا گردمن‌وزید
بلبل ز گل شنید که سوزم ربوده‌اند
نالیدو گفت‌جامه‌ی‌هستی گران‌خرید!
وا کرده سینه منت خورشید می کشم
آیا بود که باز برانگیزد آتشم

## حکمت و شعر

بوعلی اندر غبار ناقه گم
دست رومی پرده‌ی محمل گرفت
این فروتر رفت و تا گوهر رسید
آن بگردابی‌چوخس منزل گرفت
حق اگر سوزی ندارد حکمت است
شعر میگردد چو سوز از دل گرفت

# کرمك شب تاب

یك ذره‌ی بی‌مایه متاع نفس اندوخت
شوق این‌قدرش سوخت که‌پروانگی آموخت
پهنای شب افروخت

وامانده شعاعی که گره خورد و شررشد
از سوز حیات است که کارش همه زر شد
دارای نظر شد

پروانه‌ی بی‌تاب که هرسو تك و پو کرد
بر شمع چنان‌سوخت که‌خود راهمه‌او کرد
ترك من و تو کرد

یا اختر کی ماه مبینی بکمینی
نزدیك‌تر آمد بتماشای زمینی
از چرخ برینی

یا ماه تنك ضو که بیك جلوه تمام است
ماهی که بر دمنت خورشید حرام است
آزاد مقام است

ای کرمك شب تاب سراپای تو نور است
پرواز تو یك سلسله‌ی غیب‌وحضور است
آئین ظهور است

در تیره شبان مشعل مرغان شب استی
آن سوزچه سوزاست که درتاب‌وتب‌استی
کرم طلب استی

مائیم که مـانند تـو از خاك دمیدیم
دیـدیـم تپیدیـم ، ندیـدیم تپیدیـم
جائی نرسیدیم!
گـویم سخن پخته و پـرورده و تـه دار
از منزل گم گشته مگو پـای بـرمدار
این جلوه نگه دار

## حقیقت

عقاب دور بین جوئینه را گفت    نگاهم آنچه می‌بیند سراب است
جوابش داد آن مرغ حق اندیش    تو می‌بینی ومن دانم که آب است
صدای ماهی آمد از ته بحر
که چیزی هست وهم در پیچ و تاب است

## حدی[1]

## (نغمه ساربان حجاز)

ناقه‌ی سیار من، آهوی تاتار من، درهم و دینار من، اندك و بسیار من، دولت بیدار من
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست
دلکش و زیباستی، شاهد و رعناستی، روکش حوراستی؛ غیرت لیلاستی، دختر صحراستی،
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست
در تپش آفتاب، غوطه‌زنی در سراب، هم به‌شب ماهتاب، تندروی چون شهاب، چشم تو نادیده‌خواب
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست
لکه‌ی ابر روان، کشتی بی‌بادبان، مثل خضر رامدان، بر تو سبك هر گران، لخت‌دل ساربان
تیز ترك گام زن منزل مـا دور نیست

---

۱ــ آوازی که ساربانان برای اشتران میخوانند.

سوز تو اندر زمام، ساز تو اندر خرام، بی‌خورش و تشنه کام، پا به سفر صبح و شام، خسته‌شوی از مقام

تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

شام تو اندر یمن، صبح تو اندر قرن[1]، ریگ درشت وطن، پای ترا یاسمن، ای چو غزال ختن

تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

مه ز سفر پا کشید، در پس تل آرمید، صبح ز مشرق دمید، جامه‌ی شب بر درید، باد بیابان وزید،

تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

نغمه‌ی من دلگشای، زیر و بمش جانفزای، قافله‌ها را درای، فتنه ربا فتنه زای، ای به حرم چهره‌سای

تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

## قطرهٔ آب

مرا معنی تازه‌ئی مدعاست
اگر گفته را باز گویم رواست

«یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم — گر او هست حقا که من نیستم[2]»

* * *

ولیکن ز دریا بر آمد خروش — ز شرم تنك مایگی رومپوش
تماشای شام و سحر دیده‌ئی — چمن دیده‌ئی دشت و در دیده‌ئی
به‌برگ گیاهی بدوش سحاب — درخشیدی از پرتو آفتاب
گهی همدم تشنه کامان راغ — گهی محرم سینه چاکان باغ

---

۱ــ قرن نام محل یا قبیله‌ایست از عرب که اویس قرن، عارف مشهور از آنجاست. اودر زمان حضرت رسول (ص) میزیست و در جنگ صفین جزو سپاهیان علی(ع) بود ودر آن جنگ کشته شد.

۲ــ این دو بیت از سعدی است.

کهی خفته در تاك و طاقت گداز
کهی خفته در خاك و بی سوز و ساز
ز موج سبك سیر من زاده ئی
ز من زاده ئی در من افتاده ئی
بیاسای در خلوت سینه ام
چو جوهر درخش اندر آئینه ام
کهر شو در آغوش قلزم[1] بزی
فروزان تر از ماه و انجم بزی

# محاوره مابین خدا و انسان

## خدا

جهان را ز یك آب و گل آفریدم
تو ایران و تاتار و زنگ[2] آفریدی
من از خاك، پولاد ناب آفریدم
تو شمشیر و تیر و تفنگ آفریدی
تبر آفریدی نهال چمن را
قفس ساختی طایر نغمه زن را

## انسان

تو شب آفریدی چراغ آفریدم
سفال آفریدی ایاغ[3] آفریدم
بیابان و کهسار و راغ[4] آفریدی
خیابان و گلزار و باغ آفریدم
من آنم که از سنگ آئینه سازم
من آنم که از زهر، نوشینه[5] سازم

---

۱ــ دریا. ۲ــ کشور زنگبار. ۳ــ کاسه، پیالهٔ شرابخواری.
۴ــ مرغزار. ۵ــ گوارا و شیرین.

## شاهین و ماهی

ماهی بچه‌ئی شوخ، به‌شاهین بچه‌ئی گفت
این سلسله‌ی موج که بینی همه دریاست
دارای نهنگان خروشنده‌تر از میغ[1]
در سینه‌ی او دیده و نادیده بلاهاست
با سیل گران‌سنگ وزمین گیروسبك‌خیز
با گوهر تابنده و با لؤلؤی لالاست
بیرون نتوان رفت ز سیل همه‌گیرش
بالای سرماست نه پاست همه جاست
هر لحظه‌جوان‌است وروان‌است ودوان‌است
از گردش ایام نه افزون شد و نی‌کاست
ماهی بچه را سوز سخن چهره برافروخت
شاهین بچه خندید وزساحل به‌هواخاست
زد بانگ که شاهینم وکارم به‌زمین چیست
صحراست که دریاست ته‌بال و پرماست
بگذر ز سر آب و به پهنای هوا ساز
این‌نکته‌نه‌بیند مگر آن‌دیده که‌بیناست

## کرمك شب تاب

شنیدم کرمك شب‌تاب می‌گفت
نه‌آن مورم که کس نالد ز نیشم
توان بی‌منت بیگانگان سوخت
نه‌پنداری که من پروانه کیشم

۱ـ ابر

اگر شب تیره‌تر از چشم آهوست
خود افروزم چراغ راه خویشم

## تنهائی

به بحـر رفتم و گفتم بـه موج بیتابی
همیشه در طلب استی چه مشکلی داری؟
هـزار لـولوی لالاست در گـریبانت
درون سینه چو من گوهـر دلـی داری؟
تپید و از لب ساحل رمید و هیچ نگفت

بکوه رفتم و پـرسیدم این چه بیدردی است
رسد بگوش تو آه و فغان غم زده‌ئی؟
اگر به‌سنگ تو لعلی ز قطره‌ی خون است
یکی در آبسخن با من ستم زده‌ئی
بخود خزید و نفس در کشید و هیچ نگفت

ره دراز بـریدم ز ماه پـرسیدم
سفر نصیب‌نصیب تومنزلی است که نیست
جهان ز پرتو سیمای تو سمن زاری
فروغ داغ تو از جلوه‌ی‌دلی است که‌نیست
سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت

شدم بحضرت یزدان گذشتم از مه ومهر
که در جهان تو یك ذره آشنایم نیست
جهان تهی ز دل و مشت خاك من همه دل
چمن خـوش است ولی درخور نوایم نیست
تبسمی به‌لب او رسید و هیچ نگفت

## شبنم

گفتند فرود آی ز اوج مه و پرویز[1]
بر خود زن و با بحر پر آشوب بیامیز
با موج درآویز نقش دگر انگیز تابنده گهر خیز،
من عیش هم آغوشی دریا نخریدم
آن باده که از خویش رباید نچشیدم
از خود نرمیدم ز آفاق بریدم بر لاله چکیدم،
گل گفت که هنگامه‌ی مرغان سحر چیست؟
این انجمن آراسته بالای شجر[2] چیست؟
این زیروزبر چیست پایان نظر چیست خار گل تر چیست؟
تو کیستی و من کیم این صحبت ما چیست؟
بر شاخ من این طایرك نغمه سرا چیست؟
مقصود نوا چیست مطلوب صبا چیست این کهنه سرا چیست
گفتم که چمن رزم حیات همه جائی است
بزمی‌است که شیرازه‌ی او ذوق جدائی است
دم گرم نوائی است جان چهره گشائی است این راز خدائی است
من از فلك افتاده تو از خاك دمیدی
ازذوق نموداست دمیدی که چکیدی
در شاخ تپیدی صد پرده دریدی بر خویش رسیدی
نم در رگ ایام ز اشك سحر ماست
این زیروزبر چیست فریب نظر ماست

۱ــ پرویز، همان ستارهٔ پروین است. ۲ــ درخت.

انجم به‌برماست لخت جگر ماست نور بصر ماست
در پیرهن شاهد گل سوزن خار است
خار است ولیکن ز ندیمان نگار است
از عشق نزار است در پهلوی یار است این هم ز بهار است
برخیز و دل از صحبت دیرینه به‌پرداز
با لاله‌ی خورشید جهان تاب نظر باز
با اهل نظر ساز چون من بفلك تاز داری سر پرواز؟

## عشق

فکرم‌چه به جستجو قدم زد در دیر شد و در حرم زد
در دشت طلب بسی دویدم دامن چون گرد باد چیدم
پویان بی‌خضر سوی منزل بر دوش خیال بسته محمل
جویای می و شکسته جامی چون صبح بباد چیده دامی
پیچیده بخود چو موج دریا آواره چو گرد باد صحرا
عشق تو دلم ربود ناگاه از کار گره کشود ناگاه
آگاه ز هستی وعدم ساخت بتخانه‌ی‌عقل راحرم ساخت
چو برق بخرمنم گذر کرد از لذت سوختن خبر کرد
سر مست شدم ز پا فتادم چون‌عکس زخودجدا فتادم
خاکم بفراز عرش بردی زان راز که با دلم سپردی
واصل بکنار کشتیم شد طوفان جمال زشتیم شد
جز عشق حکایتی ندارم پروای ملامتی ندارم
از جلوه‌ی علم بی‌نیازم
سوزم گریم، تپم گدازم

## اگر خواهی حیات اندر خطر زی

غزالی با غزالی درد دل گفت  ازین پس در حرم گیرم کنامی
بصحرا صید بندان در کمین‌اند  بکام آهوان صبحی نه شامی
امان از فتنه‌ی صیاد خواهم
دلی ز اندیشه‌ها آزاد خواهم
رفیقش گفت ای یار خردمند  اگر خواهی حیات اندر خطر زی
دمادم خویشتن را بر فسان زن  ز تیغ پاک گوهر تیزتر زی
خطر تاب و توان را امتحان است
عیار ممکنات جسم و جان است

## جهان عمل

هست این میکده و دعوت عام است اینجا
قسمت باده باندازه‌ی جام است اینجا
حرف آن راز که بیگانه‌ی صوت است هنوز
از لب جام چکید است و کلام است اینجا
نشئه از حال بگیرند و گذشتند ز قال
نکته‌ی فلسفه‌ی درد ته جام است اینجا
ما درین ره نفس دهر بر انداخته‌ایم
آفتاب سحر او لب بام است اینجا
ای که تو پاس غلط کرده‌ی خود می‌داری
آنچه پیش تو سکون است خرام است اینجا

ما که اندر طلب از خانه برون تاخته‌ایم
علم را جان بدمیدیم و عمل ساخته‌ایم

## زندگی

پرسیدم از بلند نگاهی حیات چیست گفتا مئی که تلخ‌تر او نکوتر است
گفتم که کرمک‌است‌وز گل‌سر برون‌زند گفتا که شعله زاد مثال سمندر است
گفتم که شر بفطرت خامش نهاده‌اند گفتا که خیراو نشناسی همین شراست
گفتم که شوق سیر نبردش بمنزلی گفتا که‌منزلش به‌همین‌شوق‌مضمراست
گفتم که خاکی‌است وبخاکش همی دهند
گفتا چو دانه خاك شکافد گل‌تر است

## حکمت فرنگ

شنیدم که در پارس مرد گزین ادا فهم رمز آشنا نکته بین
بسی سختی‌ازجان کنی دیده‌مرد بر آشفت وجان شکوه لبریز برد
بنالش در آمد به یزدان پاك که دارم دلی از اجل چاك چاك
کمالی ندارد باین یك فنی نداند فن تازه‌ی جان کنی
بردجان و ناپخته در کار مرگ جهان‌نو شدواوهمان کهنه‌برگ
فرنگ آفریند هنرها شگرف برانگیزد از قطره‌ئی بحرژرف
کشد گرداندیشه پرگار مرگ همه حکمت او پرستار مرگ

رودچون نهنگ آبدزدش به‌یم[1] ز طیـاره‌ی او هوا خورده بم[2]
نه‌بینی که چشم جهان بین هور همی گـردد از غاز او روز کور
تفنگش بکشتن چنان تیز دست که افرشته‌ی مرگ‌رادم گسست
فرست این کهن ابله را در فرنگ
که گیرد فن کشتن بی‌درنگ

# حور و شاعر

## در جواب نظم گوته[3] موسوم به «حور و شاعر»

حور:

نه به‌باده میل‌داری نه به‌من نظر کشائی عجب این که تو ندانی‌ره‌ورسم آشنائی
همه ساز جستجوئی همه سوز آرزوئی نفی که‌می گدازی غزلی که می‌سرائی
بنوای آفریدی چه جهان دلکشائی
که‌ارم[4] بچشم آید چوطلسم سیمیائی؟[5]

شاعر:[6]

دل رهروان فریبی‌به کلام نیش داری مگر این که لذت اونرسدبه‌نوك‌خاری
چه کنم که فطرت من بمقام درنسازد دل ناصبور دارم چوصبا به لاله‌زاری

۱ــ دریا. ۲ــ تپانچه، سیلی. ۳ــ گوته از ادبا وشعرای معروف آلمان است که بومشرق زمین خصوصاً حافظ علاقهٔ فراوان داشت. ۴ــ نام بهشت شداد.
۵ــ علم‌طلسم‌وجادو. ۶ــ این شعردر قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

چو نظر قرار گیرد به‌نگار خوبروئی   تپد آن زمان دل من پی‌خوبتر نگاری
ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی   سر منزلی ندارم که بمیرم از قراری
چو ز بادهٔ بهاری قدحی کشیده خیزم   غزلی دگر سرایم به هوای نوبهاری
طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد   به نگاه ناشکیبی به‌دل امیدواری

دل عاشقان بمیرد به‌بهشت جاودانی
نه‌نوای دردمندی نه‌غمی نه‌غمگساری

## زندگی و عمل

### در جواب نظم هاینه[1] موسوم به «سؤالات»

ساحل افتاده گفت گرچه بسی زیستم   هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم
موج زخودرفته‌ئی تیز خرامید و گفت:   هستم اگر میروم گر نروم نیستم

## الملك لله

طارق[2] چو بر کنار اندلس سفینه سوخت   گفتند کار تو، به‌نگاه خرد خطاست
دوریم از سواد وطن باز چون رسیم؟   ترك سبب ز روی شریعت کجارواست

---

۱ـ هاینه، شاعر معروف آلمانی که قطعه‌ای از اشعار اوراجع به فردوسی است. درسال ۱۸۵۶ درپاریس در گذشت.

۲ـ طارق‌بن‌زیاد اصلش بربر و از سرداران دورهٔ خلافت ولیدبن‌عبدالملك وعامل‌موسی‌بن‌نصیر والی آفریقای شمالی بود. در سال ۹۲ هجری با دوازده‌هزار سپاهی که بیشتر آنها بربر بودند بعزم تسخیر اندلس از دریا گذشت و برکوهی کـه بعداً بنام جبل‌طارق معروف گشت استوار شد و دژ قرطاجنه را گرفت و سپس به‌اندلس حمله کردو پس از کشتن فردیك باندلس وارد شد وکشتی‌هائی که خود و لشکریانش با آنها از دریاعبور کرده بودند آتش زد.

خندید و دست به‌شمشیر برد و گفت
هر ملک ملک‌ماست که ملک‌خدای‌ماست

## جوی آب[۱]

بنگر که جوی آب چه مستانه میرود  مانند کهکشان بگریبان مرغزار
در خواب ناز بود به گهواره‌ی سحاب  واکرد چشم شوق بآغوش کوهسار
از سنگریزه نغمه گشاید خرام او  سیمای او چو آینه بی‌رنگ وبی‌غبار
زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانه میرود
در راه او بهار، پریخانه آفرید  نرگس‌دمید ولاله دمید وسمن دمید
گل‌عشوه‌دادو گفت‌یکی‌پیش‌ما بایست  خندید غنچه وسر دامان او کشید
نا آشنای جلوه فروشان سبز پوش  صحرا برید وسینه‌ی کوه و کمر درید
زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانه میرود
صدجوی‌دشت‌ومرغ[۲] و کهستان‌و باغ‌وراغ  گفتند «ای بسیط زمین‌با تو سازگار
ما را که راه از تنك[۳] آبی نه برده‌ایم  از دستبرد ریگ بیابان نگاه دار»
واکرده سینه‌را به‌هواهای‌شرق وغرب  در بر گرفته همسفران زبون و زار
زی بحر بی کرانه چه مستانه میرود
با صد هزار گوهر یکدانه میرود

---

۱ـ جوی آب در جواب نظم گوته موسوم به‌نغمه محمد گفته شده است.
۲ـ مرغ بفتح اول و سکون دوم چمن و سبزه است. چنانکه مرغزار همان چمن و سبزه‌زار است.  ۳ـ کم حجم.

دریای پر خروش زبند و شکن گذشت    از تنگنای وادی و کوه و دمن گذشت
یکسان چوسیل کرده نشیب وفراز را    ازکاخ‌شاه وباره[1] و کشت‌وچمن گذشت
بیتاب وتندو تیزوجگر سوز و بیقرار    درهرزمان بتازه رسید از کهن گذشت
زی بحر بی کرانه چه مستانه میرود
درخود یگانه از همه بیگانه میرود

## نامهٔ عالمگیر[2]

### بیکی ازفرزندانش که دعای مرگ پدر میکرد

ندانی که یزدان دیرینه بود    بسی دید وسنجیدوبست‌وگشود
زما سینه چاکان این تیره خاك    شنید است صد نالـه‌ی دردناك
بسی‌همچوشبیر[3] درخون نشست    نه یك ناله ازسینه‌ی او گسست
نه‌ازگریه‌ی پیر کنعان[4] تپید    نه از درد ایوب[5] آهـی کشید
مپندار آن کهنه نخجیر گیر
بـدام دعای تو گـردد اسیر

### بهشت

کجا این روزگاری شیشه بازی    بهشت این گنبد گردون ندارد

---

۱ــ حصار، دیوار قلعه.
۲ــ محی‌الدین اورنگ زیب عالمگیر مقتدر ترین پادشاه گورگانی هند بود.
۳ــ شبیر وشبر در زبان یونانی حسن بن علی وحسین بن علی علیه‌السلام میباشند.
۴ــ مقصود یعقوب پیغمبر پدرحضرت یوسف است.
۵ــ نام پیغمبری است که به‌صبروشکیبائی درمورد آلام وبلایا معروف است.

نـدیده درد زنـدان یـوسف او	زلیخایش دل نـالان ندارد
خلیل او حـریف آتشی نیست	کلیمش یك شرر در جان ندارد
به صرصر[1] درنیفتد زورق او	خطر از لطمه‌ی طوفان ندارد
یقین‌رادر کمین بوك[2] ومگر نیست	وصال اندیشه‌ی هجران ندارد
کجا آن لذت عقل غلط سیر	اگر منزل ره پیچان ندارد

مزی[3] اندر جهانی کور ذوقی
که یزدان دارد و شیطان ندارد

## عشق

عقلی که جهان سوزد یك جلوه‌ی بیباکش
از عشق بیاموزد آئین جهانتابی
عشق است که در جانت هـر کیفیت انگیزد
از تاب وتب رومی[4] تاحیرت فارابی[5]
این حـرف نشاط آور، می گویم و می‌رقصم
از عشق دل آساید، با این همه‌بیتابی

هرمعنی پیچیده در حرف نمی گنجد
یك‌لحظه بدل‌درشو،شاید که‌تودریابی

## غلامی

آدم از بی‌بصری بندگی آدم کـرد	گوهری‌داشت‌ولی‌نذرقبادوجم[6] کرد

---

۱ـ بادتند.	۲ـ بود که، باشد که.	۳ـ زندگانی مکن.
۴ـ اشاره به‌مولانا جلال‌الدین است.	۵ـ حکیم ابونصر محمد فارابـی ازحکما و فلاسفهٔ بزرگ ایران که به‌تصوف وعرفان هم علاقه داشت.	۶ـ قباد پـدر انوشیروان ساسانی. وجم‌همان نام‌جمشید‌پسرطهورث چهارمین‌پادشاه داستانی‌ازسلسله‌پیشدادیان‌است.

یعنی از خوی غلامی ز سگان خوارتر است
من ندیدم که سگی پیش سگی سرخم کرد

## چیستان شمشیر

آن سخت کوش چیست که گیرد ز سنگ آب
محتاج خضر[۱]، مثل سکندر نمی‌شود
مثل نگاه دیده‌ی نمناك پاك رو
درجوی آب و دامن او تر نمی‌شود
مضمون او به مصرع برجسته‌ئی تمام
منت پذیر مصرع دیگر نمیشود

## جمهوریت

متاع معنی بیگانه از دون فطرتان جوئی ز موران شوخی طبع سلیمانی نمی‌آید
گریز از طرز جمهوری غلام پخته کاری شو
که از مغز دوصد خر فکر انسانی نمی‌آید

## به مبلغ اسلام در فرنگستان

زمانه باز بر افروخت آتش نمرود[۲] که آشکار شود جوهر مسلمانی

---

۱ــ نام یکی از پیغمبران که میگویند آب حیات نوشیده و عمر جاودان دارد. و اینکه اسکندر محتاج خضر بوده از آنجهت گفته شده که اسکندر دنبال آب حیات میگشت و عاقبت بآن دسترسی پیدا نکرد. ۲ــ پادشاه بابل که ادعای خدائی کرد وحضرت ابراهیم را در آتش افکند.

بیا که پرده زداغ جگر براندازیم / که آفتاب جهانگیر شد زعریانی
هزار نکته‌زدی پیش دلبران فرنگ / گداختی صنمان را به‌علم برهانی
خبر ز شهر سلمی بده حجازی را / شرار شوق فشان درضمیر نورانی
رمعراق‌وخراسان[1] زن‌ای‌مقام‌شناس / به‌بزم‌اعجمیان‌تازه کن غزلخوانی
بسی گذشت که درانتظار زخمه‌وریست / چه نغمه‌ها که نه‌خون شد به‌سازافغانی

حدیث عشق به‌اهل هوس چه میگوئی
بچشم مور مکش سرمه‌ی سلیمانی

## غنی کشمیری[2]

غنی آن سخنگوی بلبل صفیر / نوا سنج کشمیر مینو نظیر
چو اندر سرا بود دربسته داشت / چورفت‌ازسرا تخته‌را واگذاشت
یکی گفتش ای شاعر دل رسی / عجب دارد از کار تو هر کسی
بپاسخ چه خوش گفت مرد فقیر / فقیرو باقلیم معنی امیر
ز من آنچه دیدند یاران رواست / درین‌خانه جزمن‌متاعی کجاست
غنی تا نشیند به کاشانه‌اش / متاعی گرانی است در خانه‌اش

چون آن‌محفل‌افروز درخانه‌نیست
تهی‌تر ازین هیچ کاشانه نیست

---

۱ـ ره عراق وخراسان از مقام‌های موسیقی است.
۲ـ محمدطاهر کشمیری‌متخلص به‌غنی ازشعرای‌معروف خراسان بوده‌که درکشمیر میزیسته دیوان اشعارش بچاپ رسیده، این شعر معروف از اوست:
جنونی کو که ازقید خرد بیرون‌کشم‌پارا / کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

## خطاب به مصطفی کمال پاشا ایده‌الله[۱]

**(جولای سنه ۱۹۲۲)**

امتی بود که ما از اثر حکمت او
واقف از سر نهانخانه‌ی تقدیر شدیم

اصل ما یك شرر باخته‌رنگی بوده‌است
نظری کرد که خورشید جهانگیر شدیم

نکته‌ی عشق فروشست زدل پیر حرم
درجهان‌خوار باندازه‌ی تقصیر شدیم

بادصحراست که بافطرت‌مادر سازد
از نفسهای صبا غنچه‌ی دلگیر شدیم

آه‌از آن‌غلغله کز گنبدافلاك گذشت
ناله گردید چوپابند بم وزیر شدیم

ای بسا صید که بی‌دام‌بفتراك[۲] زدیم
دربغل‌تیر و کمان، کشته نخجیر شدیم!

«هر کجا راه دهد اسب بران تاز که ما
بارها مات درین عرصه بتدبیر شدیم»[۳]

## طیاره

سر شاخ گل، طایری یك سحر
همی گفت باطایران دگر

«ندادند بال آدمی‌زاده را
زمین گیر کردند این‌ساده را»

بدو گفتم ای مرغك باد سنج
اگرحرف حق با تو گویم مرنج

زطیاره ما بال و پر ساختیم
سوی آسمان رهگذر ساختیم

چه طیاره آن مرغ گردون سپر
پر او زبال ملك تیز تر

به پرواز، شاهین بـه نیروعقاب
بچشمش ز لاهور تا فاریاب

بگردون خروشنده و تند جوش
میان نشیمن چو ماهی خموش

---

۱ــ قائد اعظم ترکیه مرحوم مصطفی کمال پاشا معروف به «آتاترك».

۲ــ ریسمانی که بدنبال اسب‌می‌بندند.    ۳ــ این بیت ازنظیری نیشابوری است.

«خرد ز آب و گل جبرئیل آفرید — زمین را بگردون دلیل آفرید»
چون آن مرغ زیرك كلامم شنید — مرا یك نظر آشنایانه دید
پرش را بمنقار خارید و گفت — که من آنچه گوئی ندارم شگفت
مگرای نگاه تو برچون و چند — اسیر طلسم تو پست و بلند
«تو کار زمین را نکو ساختی؟
که با آسمان نیز پرداختی؟»[1]

## عشق

آن حرف دلفروز که راز است و راز نیست — من فاش گویمت که شنید از کجا شنید؟
دزدید ز آسمان و به گل گفت شبنمش
بلبل ز گل شنید و ز بلبل صبا شنید

## تهذیب

انسان که رخ زغازه‌ی[2] تهذیب[3] برفروخت[4] — خاك سیاه خویش چو آئینه وانمود
پوشید پنجه را ته دستانه‌ی حریر — افسونی قلم شد و تیغ از کمر گشود
این بوالهوس صنم کده‌ی صلح‌عام ساخت — رقصید گرد او بنواهای چنگ وعود
دیدم چو جنگ پرده‌ی ناموس اودرید
جز «یسفك‌الدماء، خصیم مبین» نبود!

---

۱ـ این بیت از سعدی است. ۲ـ سرخاب که زنان بگونه‌های خود میمالند.
۳ـ پاکیزه شدن. ۴ـ برفروخت، یعنی برافروخته شد.

# نقش فرنگ

## پیام

ازمن ای بادصبا گوی بدانای فرنگ    عقل تا بال کشود است گرفتارتر است

برق را این بجگر می‌زند آن رام کند    عشق از عقل فسون پیشه جگردارتر است

چشم جز رنگ گل ولاله نه بیند ورنه    آنچه در پرده‌ی رنگ است پدیدارتر است

عجب آن نیست که اعجاز مسیحا داری    عجب این است که بیمار تو بیمارتر است

دانش اندوخته‌ئی دل ز کف انداخته‌ئی
آه زان نقد گران مایه که درباخته‌ئی

حکمت و فلسفه کاری است که پایانش نیست    سیلی عشق و محبت به دبستانش نیست

بیشتر راه دل مردم بیدار زند    فتنه‌ئی نیست که در چشم سخندانش نیست

دل زناز خنک او به تپیدن نرسد    لذتی در خلش غمزه‌ی پنهانش نیست

دشت و کهسار نوردید و غزالی نگرفت    طوف گلشن زد و یك گل بگریبانش نیست

چاره این است که از عشق گشادی طلبیم
پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم

عقل چون پای درین راه خم اندر خم زد    شعله در آب دوانید و جهان برهم زد

کیمیا سازی او ریگ روان را زر کرد    بر دل سوخته اکسیر محبت کم زد

وای بر سادگی ما که فسونش خوردیم رهزنی بود کمین کرد و ره آدم زد
هنرش خاك برآورد ز تهذیب فرنگ باز آن خاك بچشم پسر مریم زد
شرری کاشتن وشعله درودن تا کی
عقده بر دل زدن و باز گشودن تا کی

عقل خود بین دگر و عقل جهان بین دگر است
بال بلبل دگر و بازوی شاهین دگر است
دگر است آن که برد دانه‌ی افتاده ز خاك
آن که گیرد خورش از دانه‌ی پروین دگر است
دگر است آن که زند سیر چمن مثل نسیم
آن که درشد به ضمیر گل و نسرین دگر است
دگر است آنسوی نه پرده گشادن نظری
این سوی پرده گمان وظن و تخمین دگر است
ای خوش آن عقل که پهنای دو عالم با اوست
نور افرشته و سوز دل آدم با اوست

ما زخلوتکده‌ی عشق برون تاخته‌ایم خاك پا را صفت آینه پرداخته‌ایم
در نگر همت ما را که به داوی فکنیم دوجهان‌را که نهان برده‌عیان‌باخته‌ایم
پیش ما میگذرد سلسله‌ی شام وسحر برلب جوی روان خیمه برافراخته‌ایم
دردل‌ما که‌برین‌دیر کهن شبخون ریخت آتشی بود که درخشك وتر انداخته‌ایم
شعله بودیم شکستیم وشرر گردیدیم
صاحب ذوق و تمنا و نظر گردیدیم

عشق گردیدهوس‌پیشه وهر بند گسست آدم ازفتنه‌ی اوصورت ماهی درشست
رزم بربزم پسندید و سپاهی آراست تیغ‌اوجز به‌سر وسینه‌ی یاران‌نه‌نشست
رهزنی‌را که بنا کرد جهانبانی گفت ستم خواجگی او کمر بنده شکست
بی‌حجابانه بیانگ دف و نی می‌رقصد جامی‌ازخون عزیزان‌تنك مایه‌بدست

وقت آن است که آئین دگر تازه کنیم
لوح دل پاك بشوئیم و ز سر تازه کنیم

افسر پادشهی رفت و به یغمائی رفت — نی اسکندری و نغمه‌ی دارائی رفت
کوهکن تیشه بدست آمد و پرویزی خواست — عشرت خواجگی و محنت لالائی رفت
یوسفی را ز اسیری به‌عزیزی بردند — همه افسانه و افسون زلیخائی رفت
رازهائی که نهان بود ببازار افتاد — آن سخن‌سازی و آن انجمن آرائی رفت

چشم بگشای اگر چشم تو صاحب نظر است
زندگی در پی تعمیر جهان دگر است

من درین خاك کهن گوهر جان می‌بینم — چشم هر ذره چو انجم نگران می‌بینم
دانه‌ئی را که بآغوش زمین است هنوز — شاخ درشاخ و برومند و جوان می‌بینم
کوه را مثل پر کاه سبك می‌یابم — پر کاهی صفت کوه گران می‌بینم
انقلابی که نگنجد به ضمیر افلاك — بینم و هیچ ندانم که چسان می‌بینم

خرم آن کس که درین گرد سواری بیند
جوهر نغمه زلرزیدن تاری بیند

زندگی جوی روان است و روان خواهد بود
این می کهنه جوان است و جوان خواهد بود
آنچه بود است و نباید ز میان خواهد رفت
آنچه بایست و نبود است همان خواهد بود
عشق از لذت دیدار سراپا نظر است
حسن مشتاق نمود است و عیان خواهد بود
آن زمینی که برو گریه‌ی خونین زده‌ام
اشك من درجگرش لعل گران خواهد بود

«مژده‌ی صبح درین تیره شبانم دادند
شمع کشتند وزخورشید نشانم دادند»

## جمعیت‌الاقوام[1]

برفتد تا روش رزم درین بزم کهن — دردمندان جهان طرح نو انداخته‌اند

من ازین بیش ندانم که کفن دزدی چند

بهر تقسیم قبور انجمنی ساخته‌اند

## شوپنهاور و نیچه[2]

مرغی ز آشیانه بسیر چمن پرید — خاری ز شاخ گل به تن نازکش خلید

بد گفت فطرت چمن روزگار را — از درد خویش و، هم ز غم دیگران تپید

داغی ز خون بی گنهی لاله را شمرد — اندر طلسم غنچه فریب بهار دید

گفت اندرین سرا که بنایش فتاده کج — صبحی کجا که چرخ دروشامهانه چید

نالید تا بحوصله‌ی آن نوا طراز — خون گشت نغمه وز دو چشمش فرو چکید

سوز فغان او بدل هدهدی گرفت — با نوک خویش خار ز اندام او کشید

گفتش که سود خویش زجیب زیان بر آر — گل از شکاف سینه زر ناب آفرید

درمان ز درد ساز اگر خسته تن شوی

خوگر به خار شو که سراپا چمن شوی

---

۱ــ مراد، جامعه ملل درژنو است.

۲ــ شوپنهاور و نیچه دو فیلسوف مشهور آلمانی میباشند. عقاید و افکار شوپنهاور شبیه به عقاید قدریه (مفوضه) بوده که منکر قضا وقدر بودند، برخلاف جبریه.
نیچه نیز فلسفه‌اش در بارهٔ تفوق نژادی معروف است. افکار وعقاید اودر کتاب «چنین گفت زردشت» بتفصیل آمده است.

## فلسفه وسیاست

فلسفی‌را باسیاست دان‌یك‌میزان‌مسنج چشم‌آن خورشید کوری دیده‌ی این‌بی‌نمی
آن تـرا شد قـول حق را حجت نا استوار
وین تـرا شد قول بـاطل را دلیل محکمی

## صحبت رفتگان درعالم بالا

### تولستوی[۱]

بار کش اهرمن لشکری شهریـار از پی‌نان جوین تیغ ستم بر کشید
زشت‌به‌چشمش‌نکوست‌مغز ندانذ پوست مردك یگانه‌دوست‌سینه‌ی‌خویشان‌درید
داروی بیهوشی است تاج، کلیسا، وطن
جان خدا داد را خواجه بجامی‌خرید

### کارل مارکس[۲]

رازدان‌جزووکل‌ازخویش‌نامحرم‌شداست آدم از سرمایـه‌داری قـاتل آدم شد است

۱ــ متفکر ونویسندهٔ مشهور روس که اول‌بار در روسیه برضد زمین‌داری و سرمایـه‌داری علم‌برافراشت. عظیم‌ترین کتاب اوجنگ وصلح‌است که بپارسی ترجمه شده است. اوتمام دارائی وثروت خود را بین رعایا وخانوادهٔ خود تقسیم کرد.
۲ــ کارل مارکس‌عالم مشهور اقتصادی آلمان‌که ازیهودیان آلمان بـود و کتاب معروف او «سرمایه» نام دارد ومؤسس مذهب اشتراکی کنونی است. اوباهمکاری‌انگلس‌نخستین مانیفست‌کمونیسم را تدوین کرد.

## هگل[1]

جلوه دهد باغ و راغ معنی منثور را    عین حقیقت نگر حنظل و انگور را
فطرت اضداد خیز لذت پیکار داد
خواجه ومزدور را آمرومأمور را

## تولستوی

عقل دورو آفرید فلسفه‌ی خودپرست    درس رضا می‌دهی بنده‌ی مزدور را

## مزدك[2]

دانه‌ی ایران ز کشت[3] زاروقیصر بردمید    مرگ نومی رقصداندرقصرسلطان‌وامیر
مدتی در آتش نمرود می‌سوزد خلیل    تاتهی گردد حریمش از خداوندان پیر
دور پرویزی گذشت ای کشته‌ی پرویز خیز
نعمت گم گشته‌ی خود را زخسرو باز گیر

## نیچه[4]

از سستی عناصر انسان دلش تپید    فکر حکیم پیکرمحکم‌تر آفرید

---

۱ــ هگل فیلسوف مشهور آلمان که مکتب فلسفی او تـأثیرعمیقی درافـکار وعقاید فلسفی اروپائیان داشته است.    ۲ــ نام مردی ازنیشابـور یا استخرکـه در زمـان قباد پدر انوشیروان، کیش تازه‌ای آوردکه اساس آن براشتراك اموال وتساوی افراد بود.
۳ــ تای کشت مکسورخوانده میشود.    ۴ــ فیلسوف مشهور آلمانی.

افکند در فرنگ صد آشوب تازه‌ئی
دیوانه‌ئی بکارگه شیشه‌گر رسید

## حکیم انیشاتین[1]

جلوه‌ئی می‌خواست مانند کلیم ناصبور
تا ضمیر مستنیر او کشود اسرار نور
از فراز آسمان تا چشم آدم یك نفس
زود پروازی که پروازش نیاید در شعور
خلوت او در زغال تیره‌فام اندر مغاك
جلوتش سوزد درختی را چوخس بالای طور
بی‌تغیر در طلسم چون و چند وبیش و کم
برتر از پست و بلند و دیروزود ونزدو دور
در نهادش تاروشید وسوزوسازمرگ وزیست
اهرمن از سوز او وساز او جبریل و حور
من چه گویم از مقام آن حکیم نکته‌سنج
کرده زردشتی زنسل موسی‌وهارون ظهور

## بایرن[2]

مثال لاله و گل شعله از زمین روید اگر بخاك گلستان تراود از جامش

۱ــ انیشتین عالم وریاضی‌دان یهودی‌الاصل آلمانی که فرضیهٔ نسبیت او معروف است.
۲ــ لرد بایرن شاعر مشهور انگلیسی.

نبوددرخورطبعش هوای سرد فرنگ — تپید پیك محبت ز سوز پیغامش
خیال اوچه پریخانه‌ئی بنا کرد است — شباب‌غش کند از جلوه‌ی‌لب‌بامش
گذاشت طایر معنی نشیمن خودرا
که ساز گارتر افتاد حلقه‌ی‌دامش

## نیچه[1]

گر نوا خواهی ز پیش او گریز — در نی کلکش غریو تندر است
نیشتر اندر دل مغرب فشرد — دستش از خون چلیپا احمر است
آنکو برطرح حرم بتخانه ساخت — قلب او مؤمن دماغش کافر است
خویش را درنارآن‌نمرود سوز
زانکه‌بستان‌خلیل ازآزر است

## جلال و هگل[2]

می‌گشودم شبی بناخن فکر — عقده‌های حکیم آلمانی
آنکه اندیشه‌اش برهنه نمود — ابدی را ز کسوت آنی
پیش عرض خیال او گیتی — خجل آمد ز تنگ دامانی
چون بدریای او فرو رفتیم — کشتی عقل گشت طوفانی

۱ــ نیچه فیلسوف مشهور آلمانی که باخلاق ومذهب حمله کرده است.
۲ــ مقصود ازجلال مولانا جلال‌الدین بلخی است، وهگل نیز فیلسوف مشهورآلمانی که تحصیلاتش در رشتهٔ علوم الهی بود وفلسفهٔ او تأثیرزیادی درافکار اروپائیان بجای نهاد.

خواب بـرمن دمید افسونی چشم بستم زبـاقـی و فانی
نگه شوق تیز تر گردیـد چهره بنمود پیر یـزدانی
آفتابی کـه از تجلی او افـق روم و شام، نـورانی
شعله‌اش در جهان تیره نهـاد به بیابان چـراغ رهبانی[1]
معنی از حـرف او همی روید صفت لاله هـای نعمانی
گفت بامن چه خفته‌ئی برخیز به سرابـی سفینه می‌رانـی
«به‌خرد راه‌عشق می‌پوئی؟
به‌چراغ آفتاب می‌جوئی؟»

## پتوفی[2]

نفسی‌درین گلستان‌ز‌عروس گل‌سرودی بدلی غمی فزودی ز دلی غمی ربودی
تو بخون خویش‌بستی کف‌لاله‌رانگاری تو بآه صبحگاهی دل غنچه‌را گشودی
بنوای خودگم استی سخن تو مرقد تو
به زمین نه‌بازرفتی که‌تو‌از‌زمین نه‌بودی

---

۱ـ راهب، پارسا و عابد نصاری که در دیر بعبادت مشغول باشد.
۲ـ پتوفی شاعر توانای هنگری که درراه وطن کشته شد ونعش اورا هم نیافتند تا یادگار خاکی از او باقی بماند.

# محاوره مابین حکیم فرانسوی اگوست کنت[۱] و مرد مزدور

## حکیم:

«بنی‌آدم اعضای یکدیگرند»[۲] همان نخل را شاخ و برگ و برند

دماغ ارخرد زاست از فطرت است اگر پازمین ساست از فطرت است

یکی کار فرما یکی کارساز نیاید ز محمود[۳] کار ایاز

نه بینی که ازقسمت کار زیست

سراپا چمن‌می‌شود خار زیست؟

## مرد مزدور:

فریبی بحکمت مرا ای حکیم که نتوان‌شکست‌این‌طلسم قدیم

مس خام را از زر اندوده‌ئی مرا خوی تسلیم فرموده‌ئی؟

کند بحر را آب نایم اسیر ز خارا برد تیشه‌ام جوی شیر

حق کوهکن[۴] دادی‌ای‌نکته‌سنج به پرویز پرکارو نابرده رنج؟

خطارا بحکمت مگردان صواب خضر[۵] را نگیری بدام سراب[۶]

---

۱ـ اگوست کنت فیلسوف وریاضی‌دان معروف فرانسوی که مکتب تجربی را درفلسفه و تمام علوم بنیاد نهاد. اوعلوم را طبقه‌بندی کرد وریاضیات را دررأس علوم قرار داد.

۲ـ این نیم بیت‌مشهور از سعدی است. ۳ـ منظور سلطان محمود غزنوی است و ایاز نام غلام وفادار اوست. ۴ـ اشاره به فرهاد، عاشق معروف شیرین است.

۵ـ نام پیغمبری معروف که میگویند معاصر ومصاحب حضرت موسی بوده وبنا برروایات سامیان آب حیات نوشیده وعمرابد یافته. ۶ـ جائی در بیابان که درتابش آفتاب از دور مثل آب بنظرآید.

بدوش زمین بـار سرمایه‌دار ندارد گذشت ازخوروخواب‌وکار
جهان راست بهروزی‌ازدستمزد ندانی که این هیچ کار است دزد
پی جـرم او پوزش آورده‌ئـی؟
باین‌عقل‌ودانش‌فسون‌خورده‌ئی؟

## هگل[1]

حکمتش معقول وبامحسوس درخلوت نرفت
گرچه بکرفکر اوپیرایه پوشد چون‌عروس
طایر عقل فلك پرواز او دانی که چیست؟
ماکیان[2] کزز‌ورمستی‌خایه گیرد بی‌خروس

## جلال وگوته[3]

نـکته دان المنی[4] را در ارم صحبتی افتاد بـا پیر عجـم[5]

۱ـ فردریك هگل فیلسوف ودانشمند آلمانی که تحصیلات خود را در رشتهٔ علوم الهی بپایان رسانید ومکتب فلسفی جدیدی بوجودآورد وکتاب مهم او دایـرةالمعارف فلسفی است. فلسفهٔ اوتأثیر زیادی درعقاید و افکار فلسفی وسیاسی اروپائیان داشته است.

۲ـ مرغ خانگی.

۳ـ جلال، مقصود مولانا جلال‌الدین‌رومی شاعرمعروف است وگوته از ادبا ونویسندگان وفلاسفهٔ معروف آلمان‌بودکه قوهٔ تخیل‌وبیانی‌شگفت‌انگیز داشت وآثارش جزوشاهکارهای ادبی جهان است. او علاقهٔ زیادی به حافظ داشت و دیوان غـربی خود را درتحت تأثیر اشعار حافظ سروده است. گوته هم مانند مولانای روم عشق را برعقل ترجیح داده ودر کتاب «فاوست» ضمن بیان داستان حکیمی این موضوع را شرح داده است.

۴ـ آلمانی. ۵ـ اشاره به‌مولوی است.

شاعری کو همچو آن‌عالی‌جناب — نیست پیغمبر ولی دارد کتاب[1]
خواند بر دانای اسرار قدیم — قصه‌ی پیمان ابلیس وحکیم
گفت‌رومی‌ای سخن‌راجان نگار — تو ملك صیداستی و یزدان شکار[2]
فکر تو در کنج دل خلوت گزید — این جهان کهنه را باز آفرید
سوز و سازجان به پیکر دیده‌ئی — درصدف تعمیر گوهر دیده‌ئی
هر کسی ازرمز عشق آگاه نیست — هر کسی شایان این‌درگاه نیست

«داند آن کو نیکبخت ومحرم است
زیر کی ز ابلیس‌وعشق ازآدم‌است»[3]

## پیغام برگسن[4]

تا برتو آشکار شود راز زندگی — خود را جدا زشعله مثال شررمکن
بهر نظاره جز نگـه آشنا میار — درمرزوبوم‌خودچوغریبان گذرمکن

نقشی که بسته‌ئی همه اوهام باطل است
عقلی‌بهم‌رسان که ادب خورده‌ی‌دل است

## میخانه‌ی فرنگ

یاد ایامی که بودم درخمستان فرنگ — جام او روشن‌تر ازآئینه‌ی‌اسکندراست

---

۱ــ اشاره به‌شیخ بهاءالدین محمدبن‌حسین عاملی، معروف به‌شیخ بهائی که دربارهٔ مولانا جلال‌الدین سروده:

من نمیگویم که آن عالی جناب — هست پیغمبر ولی دارد کتاب

۲ــ اشاره به‌شعرمولانا:

بزیر کنگره‌ی‌کبریاش مردانند — فرشته صید وپیمبرشکارویزدان گیر

۳ــ این بیت ازمولانا است.

۴ــ هانری‌برگسن فیلسوف معروف فرانسوی و برندهٔ جایزه‌ی نوبل سال ۱۹۲۷ وعضو آکادمی فرانسه‌که در مسائل روانی و اخلاقی تحقیقاتی بعمل آورده است.

چشم‌مستی‌فروشش باده‌را پرورد کار باده‌خواران را نگاه‌ساقی‌اش‌پیغمبر است
جلوه‌ی او بی کلیم وشعله‌ی‌او بی‌خلیل عقل‌ناپروا متاع عشق را غارتگر است
در هوایش گرمی یك آه بیتابانه نیست
رند[1] این‌میخانه‌را یك‌لغزش‌مستانه‌نیست

# لنین[2] وقیصر

## لنین

بسی گذشت که آدم درین سرای کهن مثال دانه، نه سنگ آسیا بوده‌است
فریب‌زاری وافسون قیصری‌خورده‌است اسیر حلقه‌ی دام کلیسیا بوده است
غلام گرسنه دیدی که بردرید آخر قمیص[3]خواجه که‌رنگین‌زخون‌ما بوده‌است
شرار آتش جمهور کهنه سامان سوخت
ردای پیر کلیسا قبای سلطان سوخت

## قیصر

گناه عشوه و ناز بتان چیست طواف اندرسرشت برهمن‌هست

---

۱ـ رند درلغت بمعنی‌زرنگ وزیرك ودراصطلاح عرفا بمعنی کسی است که جمیع کثرات وتعینات وجوبی‌ظاهری وامکانی وصفات واعیان را از خود دور کرده وسرافرازعالم وآدم است که مرتبت هیچ مخلوقی بمرتبت رفیع‌او نمیرسد. مثال ازحافظ:
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است عشق‌کاری است که موقوف هدایت باشد
۲ـ ولادیمیرایلیچ‌ایلیانوف معروف به‌لنین پیشوای انقلابی‌روسیهٔ شوروی. ۳ـ پیراهن.

دمادم نو خداوندان تراشد / که بیزار از خدایان کهن هست
زجور رهزنان کم گو که رهرو / متاع خویش را خود راهزن هست
اگر تاج کئی جمهور پوشد / همان هنگامه‌ها درانجمن هست
هوس اندر دل آدم امیرد / همان آتش میان مرزغن[1] هست
عروس اقتدار سحر فن را / همان پیچاك زلف پرشکن هست
«نماند ناز شیرین بی‌خریدار
اگر خسرو نباشد کوهکن هست»[2]

## حکما

### لاك :[3]

ساغرش‌راسحر ازباده‌ی‌خورشیدافروخت / ورنه در محفل گل لاله تهی جام آمد

### کانت :[4]

فطرتش ذوق می‌آیینه فامی آورد / از شبستان ازل کوکب‌جامی‌آورد

### برگسن:[5]

نه‌مئی ازازل آورد نه‌جامی آورد / لاله از داغ جگر سوزدوامی‌آورد

۱ـ آتشدان. ۲ـ عاشق اصفهانی بهمین مضمون غزل زیبائی دارد:
عشق را دایم اسیری درخور بیدادهست / خسرو ارطاقت‌ندارد درجفا فرهادهست
۳ـ جان‌لاك فیلسوف مشهور انگلیسی که مکتب تجربی جدیدی در علوم و فنون و فلسفه بوجودآورد وحس و درك وتعقل را برپایهٔ تجربه وآزمایش قرارداد.
۴ـ امانوئل کانت فیلسوف مشهور آلمانی بود که آراء وعقاید وی دربارهٔ عالم وجودشبیه به‌عقاید افلاطون بوده وموجد مکتب جدیدی درایده‌آلیسم است.
۵ـ شرح حال او درپاورقی صفحه قبل آمده‌است.

## شعرا

### برونینگ:[۱]

بی‌پشت بود باده‌ی سرجوش زندگی     آب از خضر بگیرم و درساغـر افـکنم

### بایرن[۲]:

از منت خضر نتوان کرد سینه داغ     آب از جگر بگیرم ودرساغرافکنم

### غالب:[۳]

«تا باده تلخ‌تر شود وسینه ریش‌تر     بگذارم آبگینه ودرساغـر افـکنم»

### رومی:

آمیزشی کجـا گهرپـاك او کجا     از تاك باده گیرم و درساغر افـکنم

## خرابات فرنگ

دوش رفتم به تماشای خرابات فرنگ     شوخ گفتاری رندی[۴] دلم از دست ربود

---

۱ــ شاعر معروف انگلیسی.     ۲ــ لردبایرون شاعر مشهور انگلیسی.
۳ــ نام شاعری فارسی زبان‌است.     ۴ــ مرادازرند دراینجا نیچه‌است. فردریك ویلهم نیچه فیلسوف مشهورآلمانی که دربارهٔ تکامل بشرآراء وعقاید خاصی داشت.

گفت این نیست کلیسا که بیابی در وی
صحبت دخترك زهره‌وش و نای وسرود
این خرابات فرنگ است وزتأثیر میش
آنچه مذموم شمارند نماید محمود
نیك وبد را بترازوی دگر سنجیدیم
چشمه‌ئی داشت ترازوی نصاری ویهود
خوب‌زشت‌است‌اگر پنجه‌ی گیرات‌شکست
زشت‌خوب‌است اگر تاب وتوان‌توفزود
تو اگر درنگری جز به ریانیست حیات
هر که اندر گرو صدق وصفا بودنبود
دعوی صدق‌وصفا پرده‌ی ناموس‌ریاست
پیرما گفت مس از سیم بیاید اندود
فاش گفتم بتواسرار نهانخانه‌ی زیست
بکسی باز مگو تا که بیابی مقصود

## خطاب به انگلستان

مشرقی باده‌چشیده‌است زمینای فرنگ
عجبی نیست‌اگر توبه‌ی دیرینه شکست
فکر نوزاده‌ی اوشیوه‌ی تدبیر آموخت
جوش‌زدخون‌به‌رگ‌بنده‌ی‌تقدیر پرست
ساقیا تنگ دل از شورش مستان نشوی
خود توانصاف‌بده‌این‌همه‌هنگامه که بست؟
«بوی گل خود بچمن راهنما شد زنخست
ورنه بلبل‌چه‌خبرداشت که گلزاری هست»

## قسمت‌نامهٔ سرمایه‌دار و مزدور

غوغای کارخانه‌ی آهنگری ز من
گلبانگ ارغنون کلیسا ازآن تو
نخلی که‌شه‌خراج برو می‌نهد زمن
باغ بهشت وسدره و طوبا ازآن تو
تلخابه‌ئی که دردسر آرد از آن من
صهبای پاك آدم وحوا از آن تو

مرغابی و تذرو و کبوتر از آن من
ظل هما و شهپر عنقا از آن تو
این خاك و آنچه درشکم او ازآن من
وز خاك تا بعرش معلا از آن تو

## نوای مزدور

زمزد بنده‌ی کرباس‌پوش ومحنت کش
نصیب‌خواجه‌ی ناکرده‌کار رخت‌حریر
ز خوی فشانی من لعل خاتم والی
ز اشك کودك من گوهر ستام[1] امیر
ز خوی من چو زلو[2] فربهی کلیسارا
بزوربازوی‌من دست سلطنت‌همه‌گیر
خرابه رشك گلستان ز گریه‌ی سحرم
شباب لاله و گل از طراوت جگرم
بیا که تازه نوا می‌تراود از رگ‌ساز
مئی که شیشه گدازد بساغر اندازیم
مغان و دیر مغان را نظام تازه دهیم
بنای میکده‌های کهن برااندازیم
ز رهزنان چمن انتقام لاله کشیم
به‌بزم غنچه و گل طرح دیگراندازیم
بطوف[3] شمع چوپروانه زیستن تا کی
زخویش این‌همه‌بیگانه زیستن تا کی

## آزادی بحر

بطی[4] می‌گفت بحر آزاد گردید
چنین فرمان ز دیوان خضر رفت
نهنگی گفت رو هرجا که خواهی
ولی از ما نباید بی‌خبر رفت

۱ـ لگام، زین‌ویراق اسب. ۲ـ زالو. ۳ـ گردچیزی گردیدن. ۴ـ مرغابی.

## خرده

می‌خورد هر ذره‌ی ما پیچ و تاب محشری در هر دم ما مضمر[1] است
با سکندر خضر در ظلمات گفت مرگ مشکل زندگی مشکل تر است

* * *

در دانه ادا شناس دریاست از گردش آسیا چه داند

* * *

کلک[2] را ناله از تهی مغزی است. قلم سرمه[3] را صریری[4] نیست

* * *

منم که طوف حرم کرده‌ام بتی به کنار منم که پیش بتان نعره‌های هو زده‌ام
دلم هنوز تقاضای جستجو دارد قدم بجاده‌ی باریک‌تر ز مو زده‌ام

* * *

گل گفت که عیش نوبهاری خوشتر یك صبح چمن ز روزگاری خوشتر
زان پیش که کس ترا بدستار زند مردن بکنار شاخساری خوشتر

* * *

سخنگو طفلك وبرنا وپیر است سخن را سالی و ماهی نباشد

* * *

چشم را بینائی افزاید سه چیز سبزه وآب روان و روی خوش
کالبد را فربهی می‌آورد جامه‌ی قز[5]، جان بی‌غم، بوی خوش

* * *

ای برادر من ترا از زندگی دادم نشان خواب را مرگ سبك دان مرگ را خواب گران

* * *

---

۱ــ پنهان. ۲ــ نی، قلم نی. ۲ــ خاکهٔ سرب، قلم سرمه بمعنی مداد است.
۴ــ بانگ بلند. ۵ــ ابریشم خام.

طاقت عفو در تو نیست اگر خیز و با دشمنان درآ به ستیز
سینه را کارگاه سینه مساز سر که درانگبین خویش مریز

* * *

از نزاکت‌های طبع موشکاف او مپرس گردم بادی زجاج[1] شاعر ما بشکند
کی تواند گفت شرح کارزار زندگی «میپر در نگش حبابی چون بلدیا بشکند»

* * *

در جهان مانند جوی کوهسار از نشیب وهم فراز آگاه شو
یا مثال سیل بی‌زنهار خیز فارغ از پست و بلند راه شو

* * *

ای که گل چیدی منال از نیش خار خارهم می‌روید از باد بهار

* * *

مزن وسمه بر ریش وابروی خویش جوانی ز دزدیدن سال نیست

* * *

ندارد کار با دون همتان عشق تذرو[2] مرده را شاهین نگیرد

* * *

نقد شاعر در خور بازار نیست نان بسیم نسترن نتوان خرید

* * *

چه خوش بودی اگر مرد نکوئی زبند پاستان آزاد رفتی
اگر تقلید بودی شیوه‌ی خوب پیمبر هم ره اجداد رفتی

* * *

---

۱ـ شیشه. ۲ـ پرنده‌ای حلال گوشت که بیشتر درسواحل بحرخزر یافت میشود.

# جاوید نامه

## بانضمام

## خطاب به‌جاوید

بعد از مثنوی «اسرار خودی» مهمترین قسمت از اشعار فارسی علامه اقبال، کتاب «جاویدنامه» است. درقسمتهای مختلف اشعار این کتاب اقبال خود را «زنده رود» نامیده است.

اشعار این کتاب شرح یك سفر خیالی است که بهمراهی ونیروی معنوی پیر ومرشد خود مولاناجلال‌الدین محمد بلخی درآسمانها و افلاك و بهشت و دوزخ پیموده و با طبقات مختلف رجال‌فکرو فرهنگ تاریخ مصاحبه وگفتگو کرده است. این مثنوی درحقیقت معراج تفکرات شاعرانه و افکار و عقاید علامهٔ اقبال میباشد که‌بنام پسر خود جاوید آنرا «جاویدنامه» نام نهاده است. اقبال در این مثنوی از دانته الیگری شاعر معروف ایتالیا صاحب کتابهای: برزخ و دوزخ و بهشت (ویرژیل)، و ایزدرشن و ایزد سروش راهنمای ارداویراف و ابن‌قارح‌ناقل‌ابوالعلاء معری شاعر معروف عرب الهام گرفته است.

# بنام خدا

# جاویدنامه

## مناجات

آدمی انـدر جهان هفت رنگ ‌ هر زمان گرم فغان مانند چنگ
آرزوی همنفس می‌سوزدش ‌ ناله‌های دل نواز آموزدش
لیکن این عالم که از آب و گل است ‌ کی توان گفت که دارای دل است
بحر و دشت و کوه و که خاموش و کر ‌ آسمان و مهر و مه خاموش و کر
گرچه بر گردون هجوم اختر است ‌ هریکی از دیگری تنهاتر است
هر یکی مانند ما بیچاره‌ایست ‌ در فضای نیلگون آواره‌ایست
کاروان برگ سفر ناکرده ساز ‌ بیکران افلاک و شب‌ها دیر یاز[1]
این جهان صید است و صیادیم ما ‌ یا اسیر رفته از یادیم ما[2]

زار نالیدم صدائی بر نخاست
هم‌نفس فرزند آدم را کجاست

---

۱ـ در نسخه ، دیر یاز چاپ شده و مفهوم نشد. توضیح آنکه کلمهٔ «یاز» فاصله واندازهٔ امتداد دو دست را گویند.

۲ـ ناظر است به‌غزل زیبای بسیار معروف حزین لاهیجی بمطلع زیر:

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد ‌ در دام مانده صیدو صیاد رفته باشد
امشب صدای سنگی از بیستون نیاید ‌ گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد

دیده‌ام روز جهان چار سوی
آنکه نورش برفروزد کاخ‌و کوی

از رم سیاره‌ئی او را وجود
نیست الا اینکه گوئی رفت و بود

ای‌خوش‌آن‌روزی که ازایام‌نیست
صبح او را نیم روز و شام نیست

روشن از نورش اگر گردد روان
صوت‌راچون‌رنگ دیدن میتوان

غیب‌ها از تاب او گردد حضور
نوبت او لایزال و بی‌مرور

ای خدا روزی کن آن روزی مرا
وارهان زین روز بی‌سوزی مرا

آیه‌ی تسخیر اندر شأن کیست؟
این سپهر نیلگون حیران کیست؟

رازدان علم‌الاسما[1] که بود؟
مست آن‌ساقی و آن‌صهبا[2] که بود؟

برگزیدی از همه عالم کرا؟
کردی از راز درون محرم کرا؟

ای ترا تیری که ما را سینه سفت
حرف‌ادعونی، که گفت‌و با که گفت؟[3]

روی تو ایمان من قرآن من
جلوه‌ئی داری دریغ از جان من

از زیان صد شعاع آفتاب
کم‌نمی‌گردد متاع آفتاب

عصر حاضر را خرد زنجیر پاست
جان بی‌تابی که من دارم کجاست؟

عمرها برخویش می‌پیچد وجود
تا یکی بی‌تاب جان آید فرود

گر نرنجی این زمین شوره‌زار
نیست تخم آرزو را سازگار

از درون این گل بی‌حاصلی
بس غنیمت دان اگر روید دلی

تو مهی اندر شبستانم گذر
یك زمان بی‌نوری جانم نگر

شعله را پرهیز از خاشاك چیست
برق را از برفتادن باك چیست

---

۱ـ اشاره به‌آیه ۳۱ سورهٔ بقره: «وعلم آدم‌الاسماء‌کلها‌ثم عرضهم علی‌الملائکة....»

۲ـ شراب. ۳ـ ناظر است به‌آیهٔ شریفهٔ ۶۲ سورهٔ مؤمن: «وقال ربکم ادعونی استجب‌لکم....»

زیستم تا زیستم اندر فراق
وانما آنسوی این نیلی رواق

بسته درهـا را بـرویم بـاز کـن
خاك را با قدسیان همراز کن

آتشی در سینه‌ی من بر فروز[۱]
عـود را بگذار و هیـزم را بسوز

باز برآتش بنه عود مرا
در جهان آشفته کن دود مرا

آتش پیمانه‌ی من تیز کن
با تغافل یك نگه آمیز کن

ما ترا جوئیم و تو از دیده دور
نی غلط، ما کور و تو اندرحضور

یا گشا این پرده‌ی اسرار را
یـا بگیر این جـان بی دیـدار را

نخل فکرم نا امید از برگ و بر
یا تبر بفرست یا باد سحر

عقل دادی هم جنونی ده مرا
ره بجذب اندرونی ده مرا

علم در اندیشه می‌گیرد مقام
عشق را کاشانه قلب لا ینام

علم تا از عشق برخوردار نیست
جز تماشاخانه‌ی افکار نیست

این تماشاخانه سحر سامری[۲] است
علم بی‌روح‌القدس‌افسونگری‌است

بی تجلی مرد دانا ره نبرد
از لگدکوب خیال خویش مرد

بی‌تجلی زندگی رنجوری است
عقل‌مهجوری‌ودین مجبوری است

این جهان کوه و دشت وبحروبر
ما نظر خواهیم و او گوید خبر

منزلی بخش این دل آواره را
بازده با ماه این مه پاره را

گرچه از خاکم نروید جز کلام
حرف مهجوری نمی‌گردد تمام

زیر گردون خویش را یابم غریب
زآنسوی گردون بگو انی‌قریب[۳]

تا مثال مهر و مه گردد غروب
این‌جهات واین‌شمال و این‌جنوب

از طلسم دوش و فردا بگذرم
از مه و مهر و ثریا بگذرم

---

۱ـ این شعر زیبای وحشی بافقی را بیاد میآورد:
الهی سینه‌ای ده آتش افـروز — در آن سینه دلی، وان دل همه‌سوز

۲ـ نام ساحری درزمان حضرت موسی که گوساله‌ای ازطلا ساخته بود و آنرا بحرکت‌در میآورد و مردم را به گوساله‌پرستی دعوت میکرد.

۳ـ ناظر است به‌آیه‌قرآن.

تو فروغ جاودان ما چون شرار | یك دو دم داریم و آن هم مستعار
ای‌تو نشناسی نزاع‌مرگ‌وزیست | رشك بریزدان‌برداین بنده کیست
بنده‌ی آفاق‌گیر و ناصبور | نی‌غیاب او را خوش آید نی‌حضور
آنیم من جاودانی کن مرا | از زمینی آسمانی کن مرا
ضبط در گفتار و کرداری بده | جاده‌ها پیداست رفتاری بده
آنچه گفتم از جهانی دیگر است | این کتاب از آسمانی دیگر است
بحرم و از من کم آشوبی خطاست | آن که در قعرم فرو آید کجاست؟
یك جهان بر ساحل من آرمید | از کران غیر از رم موجی ندید
من که نومیدم ز پیران کهن | دارم از روزی که می‌آید، سخن

بر جوانان سهل کن حرف مرا
بهرشان پایاب[1] کن ژرف[2] مرا

۱ــ چاه آب، قنات. ۲ــ عمیق.

# تمهید آسمانی

## نخستین روز آفرینش

### نکوهش آسمان زمین را

زندگی از لذت غیب و حضور — بست نقش این جهان نزد و دور
آنچنان تار نفس از هم گسیخت — رنگ حیرت خانه‌ی ایام ریخت
هر کجا از ذوق و شوق خودگری — نعره‌ی من دیگرم تو دیگری
ماه و اختر را خرام آموختند — صد چراغ اندر فضا افروختند
بر سپهر نیلگون زد آفتاب — خیمه‌ی زربفت[1] با سیمین طناب
از افق صبح نخستین سر کشید — عالم نو زاده را در بر کشید
ملك آدم خاکدانی بود و بس — دشت او بی‌کاروانی بود و بس
نی بکوهی آب جوئی در ستیز — نی بصحرائی سحابی ریزریز
نی‌سرود طایران در شاخسار — نی رم آهو میان مرغزار
بی تجلی‌های جان بحروبرش — دود پیچان طیلسان[2] پیکرش
سبزه باد فرودین نادیده‌ئی — اندر اعماق زمین خوابیده‌ئی
طعنه‌ئی زد چرخ نیلی بر زمین — «روزگار کس ندیدم این چنین

---

۱ـ پارچهٔ زربفت. ۲ـ ردا، جامهٔ بلند و گشاد.

چون تو در پهنای من کوری کجا | جز بقندیلم ترا نوری کجا
خاك اگر الوندشد جز خاك نیست | روشن و پاینده چون افلاك نیست
یا بزی با ساز و بـرگ دلبری | یـا بمیر از ننگ و عار کمتری»
شدزمین از طعنه‌ی گردون‌خجل | ناامید و دل‌گران و مضمحل

پیش حق از درد بی‌نوری تپید
تاندائی ز آنسوی گردون‌رسید

«ای امینی از امـانت بی‌خبر | غم مخور اندر ضمیر خود نگر
روزها روشن ز غوغای حیـات | نی‌از آن‌نوری که‌بینی‌درجهات
نور صبح از آفتاب داغدار | نور جان پاك از غبار روزگار
نورجان بی‌جاده‌ها اندر سفر | از شعاع مهر و مه سیارتر
شسته‌ئی از لوح جان نقش‌امید | نور جان از خاك تو آید پدید
عقل آدم برجهان شبخون زند | عشق او بر لامکان شبخون زند
راه دان اندیشه‌ی او بی‌دلیل | چشم او بیدارتـر از جبرئیل
خـاك و در پـرواز مانند ملك | يك رباط[1] کهنه درراهش‌فلك
می‌خلد[2] اندر وجـود آسمـان | مثل نوك سوزن انـدر پرنیان
داغها شوید ز دامان وجود | بی‌نگاه او جهـان کورو کبود[3]
گرچه کم‌تسبیح‌وخونریز است‌او | روزگاران‌را چو مهمیز است‌او
چشم او روشن شود از کائنات | تا به‌بیند ذات را انـدر صفات

هر که عاشق شد جمـال ذات را
اوست سید جمله موجـودات را

---

۱ــ کاروانسرا. ۲ــ فرورفتن. ۳ــ تیره و تار.

## نغمهٔ ملائک[1]

فروغ مشت خاك از نوریان افزون شود روزی
زمین از کوکب تقدیر او گردون شود روزی
خیال او که از سیل حوادث پرورش گیرد
ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی
یکی در معنی آدم نگر از ما چه می‌پرسی
هنوز اندر طبیعت می‌خلد موزون شود روزی
چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی
که یزدان‌را دل‌ازتأثیر او پرخون‌شودروزی!

# تمهید زمینی

## آشکارا می‌شود روح حضرت رومی

## وشرح میدهد اسرار معراج را

عشق شورانگیز بی‌پروای شهر
شعله‌ی او میرد از غوغای شهر
خلوتی جوید بدشت و کوهسار
یا لب دریای ناپیدا کنار
من که در یاران ندیدم محرمی
برلب دریا بیاسودم دمی
بحرو هنگام غروب آفتاب
نیلگون آب از شفق لعل مذاب
کور را ذوق نظر بخشد غروب
شام را رنگ سحر بخشد غروب

۱ــ این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

با دل خود گفتگوها داشتم آرزوها جستجوها داشتم
آبی و از جاودانی بی‌نصیب زنده و از زندگانی بی‌نصیب
تشنه و دور از کنار چشمه‌سار می‌سرودم این غزل بی‌اختیار

## غزل

بگشای لب که قندفراوانم آرزوست[1] بنمای رخ که باغ‌و گلستانم آرزوست
یك دست جام باده ویك دست زلف‌یار رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
ای عقل تو ز شوق پراکنده گوی شو ای عشق نکته‌های پریشانم آرزوست
این‌آب ونان چرخ چو سیل‌است‌بیوفا من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او آن نور حبیب‌موسی عمرانم آرزوست
دی‌شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کزدیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت‌آنکه یافت‌می‌نشود آنم آرزوست

* * *

موج مضطر خفت برسنجاب[2] آب شد افق تار از زیان آفتاب
از متاعش پاره‌ئی دزدید شام کوکبی چون شاهدی بالای بام
روح رومی پرده‌ها را بر درید از پس که پاره‌ئی آمد پدید

---

۱ــ غزل مشهور مولانای روم در دیوان شمس تبریزی.
۲ــ سنجاب جانوری است جنگلی کوچك‌تر از گربه دارای دم دراز و پرمو و رنگی کبود و خاکستری. پوستش نرم و لطیف است‌وآنرا برای پوستش شکار می کنند.

طلعتش رخشنده مثل آفتاب
شیب او فرخنده چون عهد شباب

پیکری روشن ز نور سرمدی
در سراپایش سرور سرمدی

برلب او سر پنهان وجود
بندهای حرف و صوت از خود گشود

حرف او آئینه‌ئی آویخته
علم با سوز درون آمیخته

گفتمش موجود و ناموجود چیست؟
معنی محمود و نامحمود چیست؟

گفت موجود آنکه می‌خواهد نمود
آشکارائی تقاضای وجود

زندگی خود را بخویش آراستن
بر وجود خود شهادت خواستن

انجمن روز الست[1] آراستند
بر وجود خود شهادت خواستند

زنده‌ئی یا مرده‌ئی یا جان بلب
از سه شاهد کن شهادت را طلب

شاهد اول شعور خویشتن
خویش را دیدن بنور خویشتن

شاهد ثانی شعور دیگری
خویش را دیدن بنور دیگری

شاهد ثالث شعور ذات حق
خویش را دیدن بنور ذات حق

پیش این نور ار بمانی استوار
حی و قائم چون خدا خود را شمار

بر مقام خود رسیدن زندگی است
ذات را بی‌پرده دیدن زندگی است

مرد مؤمن در نسازد با صفات
مصطفی راضی نشد الا بذات

چیست معراج آرزوی شاهدی
امتحانی رو بروی شاهدی

شاهد عادل که بی‌تصدیق او
زندگی ما را چو گل رارنگ و بو

در حضورش کس نماند استوار
ور بماند هست او کامل عیار

ذره‌ئی از کف مده تابی که هست
پخته گیر اندر گره تابی که هست

تاب خودرا برفزودن خوشتر است
پیش خورشید آزمودن خوشتر است

پیکر فرسوده را دیگر تراش
امتحان خویش کن موجود باش

این چنین موجود «محمود» است و بس
ورنه نار زندگی دود است و بس

---

۱ــ الست، روزازل. روزی که خداوند بمخلوقات خطاب کرد:«الست بربکم،قالوا بلی....»

باز گفتم پیش حق رفتن چسان؟ کوه خاك و آب را گفتن چسان؟
آمر و خالق برون از امـر و خلق ما ز شست روزگاران خسته حلق
گفت اگر سلطان ترا آید بدست می‌توان افـلاك را از هم شکست
باش تا عریان شود این کائنات شوید از دامان خود گرد جهات
در وجود او نه کم بینی نه بیش خویش را بینی‌ازو او را ز خویش
نکته‌ی «الابسلطان»[1] یاد گیر ورنه چون‌مور و ملخ در گل بمیر
از طریق زادن ای مرد نکو آمـدی اندر جهـان چارسو
هم برون جستن بزادن میتوان بندها از خود گشادن میتوان
لیکن‌این زادن نه از آب‌و گل‌است داند آن‌مردی که او صاحبدل‌است
آن ز مجبوری است این‌از اختیار آن نهـان در پرده‌هـا این آشکار
آن یکی‌با گریه‌این‌با خنده‌ایست یعنی آن جوینده‌این یابنده‌ایست
آن سکون و سیر اندر کائنات این سراپا سیر بیرون از جهات
آن یکی محتاجی روزوشب است وان دگر روزوشب اورامر کب‌است
زادن طفل از شکست اشکم است زادن مرد از شکست عالم است
هردو زادن را دلیل آمد اذان آن بلب گویند و این از عین جان

جان بیداری چو زاید در بدن
لرزه‌ها افتد درین دیر کهن

گفتم این زادن نمیدانم که چیست؟ گفت شأنی‌ازشئون‌زندگی است
شیوه‌های زندگی غیب و حضور آن یکی اندرثبات، آن‌درمرور
که بجلوت[2] می‌گدازد خویش را که بخلوت جمع‌سازد خویش‌را
جلوت او روشن از نور صفات خلوت او مستنیر[3] از نور ذات
عقل او را سوی جلوت می‌کشد عشق او را سوی خلوت‌می‌کشد

---

۱ـ سورهٔ انعام آیه ۱۳۰ «یا معشرالجن‌والانس الم یأتکم‌رسل‌منکم‌یقصون‌علیکم‌آیاتی....»
۲ـ آشکار کردن. ۳ـ نورانی.

عقل هم خود را بدین‌عالم زند — تا طلسم آب و گل را بشکند
می‌شود هرسنگ ره او را ادیب — می‌شود برق وسحاب او را خطیب
چشمش از ذوق نگه بیگانه‌نیست — لیکن او را جرأت رندانه نیست
پس ز ترس راه چون کوری رود — نرم نرمك صورت موری رود
تاخرد پیچیده‌تر بر رنگ وبوست — می‌رود آهسته اندر راه دوست
کارش از تدریج میباید نظام — من ندانم کی‌شود کارش تمام
می نداند عشق سال و ماه را — دیر و زود و نزد و دور راه را
عقل در کوهی شکافی میکند — یا بگرد او طوافی می‌کند
کوه پیش عشق چون کاهی بود — دل سریع‌السیر چون ماهی بود
عشق شبخونی زدن برلامکان — گور را نادیده رفتن از جهان
زور عشق ازباد و خاك‌وآب‌نیست — قوتش از سختی اعصاب نیست
عشق با نان جوین خیبر گشاد[۱] — عشق در اندام مه چاکی نهاد
کلهٔ نمرود[۲] بی‌ضربی شکست — لشکر فرعون بی‌حربی[۳] شکست
عشق درجان چون‌بچشم اندر نظر — هم درون خانه هم بیرون در
عشق هم خاکستروهم اخگراست — کار او از دین و دانش برتر است
عشق سلطان است و برهان مبین — هردو عالم عشق را زیر نگین
لازمان و دوش فردائی ازو — لامکان و زیر و بالائی ازو
چون خودی را از خدا طالب‌شود — جمله عالم مرکب اوراکب شود
آشکاراتر مقام دل ازو — جذب این دیر کهن باطل ازو
عاشقان خود را به‌یزدان می‌دهند — عقل تأویلی[۴] بقربان می‌دهند

---

۱ـ اشاره به‌اینکه حضرت امیر مؤمنان علی (ع) با نان جوین سد جوع میکرد و قلعهٔ خیبررا هم فتح کرد. ۲ـ نام پادشاه بابل که گفته‌اند از احفاد نوح بود و ادعای خدایی کرد وابراهیم (ع) را در آتش افکند و بحکم‌پروردگار آتش بر ابراهیم گلستان شد. ۳ـ جنگ. ۴ـ باز گشت.

عاشقی از سو به‌بی‌سوئی خرام
مرگ‌را بر خویشتن گردان حرام

ای مثال مرده در صندوق گور
می‌توان برخاستن بی‌بانگ صور

در گلو داری نواها خوب و نغز
چند اندر گل بنالی مثل چغز[1]

بر مکان و بر زمان اسوار شو
فارغ از پیچاك این زنار شو

تیزتر کن این‌دوچشم‌واین‌دوگوش
هرچه می‌بینی بنوش از راه هوش

آن کسی کوبانگ موران بشنود
هم ز دوران سر دوران بشنود

آن نگاه پرده‌سوز از من بگیر
کو بچشم اندر نمی‌گردد اسیر

«آدمی دید است باقی پوست‌است
دیدن آن باشد که دیددوست‌است

جمله تن را درگداز اندر بصر
در نظر رو در نظر رو در نظر»[2]

تو از این نه‌آسمان ترسی؟مترس
از فراخای جهان ترسی؟ مترس

چشم بگشا بر زمان و بر مکان
این دویك حال است‌ازاحوال‌جان

تا نگه از جلوه پیش افتاده است
اختلاف دوش و فردا زاده است

دانه اندر گل بظلمت خانه‌ئی
از فضای آسمان بیگانه‌ئی

هیچ میداند که در جای فراخ
می‌توان خود را نمودن شاخ شاخ

جوهر او چیست؟ یك ذوق نموست
هم مقام اوست این جوهر هم اوست

ای که گوئی محمل‌جان است تن
سر جان را در نگر برتن متن

محملی نی، حالی از احوال اوست
محملش خواندن‌فریب گفتگوست

چیست‌جان؟جذب‌وسروروسوزودرد
ذوق تسخیر سپهر گرد گرد

چیست‌تن؟بارنگ‌وبوخوکردن‌است
با مقام چارسو خو کردن است

ازشعوراست‌این که گوئی‌نزدودور
چیست معراج؟ انقلاب اندر شعور

انقلاب اندر شعور از جذب‌وشوق
وا رهاند جذب‌وشوق ازتحت‌وفوق

---

۱ـ قورباغه. ۲ـ ازمولانا جلال‌الدین‌رومی.

این بدن با جان ما انباز نیست
مشت خاکی مانع پرواز نیست

## زروان[1] که روح زمان و مکان است

## مسافر را بسیاحت عالم علوی می‌برد

از کلامش جان من بی‌تاب شد / در تنم هر ذره چون سیماب شد
ناگهان دیدم میان غرب و شرق / آسمان در یك سحاب نور غرق
زان سحاب افرشته‌ئی آمد فرود / بادو طلعت این چو آتش آن چو دود
آن چو شب تاریك و این روشن شهاب / چشم این بیدار و چشم آن بخواب
بال او را رنگهای سرخ و زرد / سبز و سیمین و کبود و لاجورد
چون خیال اندر مزاج او رمی / از زمین تا کهکشان او را دمی
هر زمان او را هوای دیگری / پر گشادن در فضای دیگری
گفت زروانم جهان را قاهرم / هم نهانم از نگه هم ظاهرم
بسته هر تدبیر با تقدیر من / ناطق و صامت همه نخچیر من
غنچه اندر شاخ میبالد ز من / مرغك اندر آشیان نالد ز من
دانه از پرواز من گردد نهال / هر فراق از فیض من گردد وصال
هم عتابی هم خطابی آورم / تشنه سازم تا شرابی آورم
من حیاتم، من مماتم[2]، من نشور[3] / من حساب ودوزخ و فردوس وحور
آدم و افرشته دربند من است / عالم شش روزه فرزند من است

۱ــ زروان، مبدأ اصلی آفرینش یا بعقیدهٔ بعضی از زردشتیان خالق نیکی. در زمان هخامنشیان جماعتی را که معتقد به زروان بودند «زروانیه» مینامیدند.
۲ــ مرگ. ۳ــ زنده کردن.

هر گلی کز شاخ می‌چینی منم    ام[1] هر چیزی که می‌بینی منم
در طلسم من اسیر است این جهان    از دمم هر لحظه پیر است این جهان
لی‌مع‌الله[2] هر کرا در دل نشست    آن جوانمردی طلسم من شکست
گر تو خواهی من نباشم در میان
لی‌مع‌الله باز خوان از عین جان
در نگاه او نمیدانم چه بود    از نگاهم این کهن عالم ربود
یا نگاهم بر دگر عالم گشود    یا دگرگون شد همان عالم که بود
مردم اندر کائنات رنگ و بو    زادم اندر عالم بی‌های و هو
رشته‌ی من زان کهن عالم گسست    یك جهان تازه‌ئی آمد بدست
از زیان عالمی جانم تپید    تا دگر عالم ز خاکم بردمید
تن سبك‌تر گشت و جان سیارتر    چشم دل بیننده و بیدارتر
پردگی‌ها بی‌حجاب آمد پدید
نغمه‌ی انجم بگوش من رسید

## زمزمهٔ انجم

عقل تو حاصل حیات عشق تو سر کائنات
پیکر خاك خوش بیا این سوی عالم جهات
زهره و ماه و مشتری از تو رقیب یکدگر
از پی یك نگاه تو کشمکش تجلیات[3]
در ره دوست جلوه‌هاست تازه بتازه نو بنو[4]
صاحب شوق و آرزو دل ندهد بکلیات

---

۱ــ مادر.    ۲ــ اشاره به حدیث: «لی مع الله وقت».    ۳ــ روشن شدن، جلوه گر شدن.
۴ــ خواجه حافظ شیرازی غزلی دارد با این مطلع:
مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو    بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

صدق و صفاست زندگی، نشوونماست زندگی
تا ابد از ازل بتاز ملك خداست زندگی

شوق غزلسرای را رخصت هایوهو بده
باز بهرند و محتسب[1] باده سبو سبو بده

شاموعراق وهندوپارس خوبه نبات کرده‌اند
خو به نبات کرده را تلخی آرزو بده

تا به یم[2] بلند موج معرکه‌ئی بنا کند
لذت سیل تندرو با دل آب جو بده

مرد فقیر آتش است میری و قیصری خس است
فال و فر ملوك را حرف برهنه‌ئی بس است

دبدبه‌ی[3] قلندری طنطنه‌ی[4] سکندری
آن‌همه جذبه‌ی کلیم این‌همه‌سحر سامری[5]

آن بهنگاه می‌کشد این بهسپاه می‌کشد
آن‌همه‌صلح‌وآشتی این‌همه جنگ‌وداوری

هردو جهان‌کشاستند هردو دوام خواستند
این بـه دلیل قاهری آن بهدلیل دلبری

ضرب قلندری بیار سد سکندری شکن
رسم کلیم تازه کن رونق ساحری شکن

## فلك قمر

این زمین و آسمان ملك خداست این مه و پروین همه‌میراث‌ماست

---

۱ـ داروغه. ۲ـ دریا. ۳ـ صدای برخوردسم‌ستوران‌بازمین. بانگ‌طبل ودهل موکب سلاطین وبزرگان. ۴ـ صدای زنگ، صدای تار و تنبور. فرو جلال‌و شکوه. ۵ـ کلیم مقصود حضرت موسی (ع) و سامری نام ساحری بود معاصر حضرت موسی (ع).

اندرین ره هرچه آید در نظر — با نگاه محرمی او را نگر
چون غریبان در دیار خود مرو — ای ز خود گم اندکی بیباك شو
این و آن حکم ترا بر دل زند — گر تو گوئی این‌مکن آن کن کند
نیست عالم‌جز بتان چشم و گوش — اینکه هر فردای او میرد چو دوش
در بیابان طلب دیوانه شو — یعنی ابراهیم این بتخانه شو
چو زمین و آسمان را طی کنی — این جهان و آن‌جهان را طی کنی
از خدا هفت آسمان دیگر طلب — صد زمان و صد مکان دیگر طلب
بی‌خود افتادن لب جوی بهشت — بی‌نیاز از حرب و ضرب خوب و زشت
گر نجات ما فراغ از جستجوست — گور خوشتر از بهشت رنگ و بوست

ای مسافر جان بمیرد از مقام
زنده‌تر گردد ز پرواز مدام

همسفر با اختران بودن خوش است — در سفر یك دم نیاسودن خوش است
تا شدم اندر فضاها پی سپر — آنچه بالا بود زیر آمد نظر
تیره خاکی برتر از قندیل شب — سایه‌ی من بر سر من ای عجب
هر زمان نزدیك‌تر نزدیك‌تر — تا نمایان شد کهستان قمر
گفت رومی از گمانها پاك شو — خوگر رسم و ره افلاك شو
ماه از ما دور و با ما آشناست — این نخستین منزل اندر راه ماست

دیر و زود روزگارش دیدنی است
غارهای کوهسارش دیدنی است

آن سکوت آن کوهسار هولناك — اندرون پرسوز و بیرون چاك چاك
صد جبل از خافطین[1] و یلدرم — بر دهانش دود و نار اندر شکم
از درونش سبزه‌ئی سر بر نزد — طایری اندر فضایش پر نزد

---

۱ـ خافطین و یلدرم ـ کوههای آتش‌فشان کره ماه.

ابرها بی‌نم هواها تندوتیز  با زمین مرده‌ئی اندر ستیز
عالم فرسوده‌ئی بی‌رنگ و صوت  نی‌نشان زندگی در وی نه موت
نی بنافش ریشه‌ی نخل حیات  نی به‌صلب روزگارش حادثات

گرچه هست از دودمان آفتاب
صبح و شام او نزاید انقلاب

گفت رومی: خیزو گامی پیش نه  دولت بیدار را از کف مده
باطنش از ظاهر او خوشتر است  در قفار[1] او جهانی دیگر است
هرچه پیش آید ترا ای‌مرد هوش  گیر اندر حلقه‌های چشم و گوش
چشم اگر بیناست‌هر شی‌دیدنی‌است  در ترازوی نگه سنجیدنی است
هرکجا رومی برد آنجا برو  یك دو دم از غیر او بیگانه شو

دست من آهسته سوی خود کشید
تند رفت و برسر غاری رسید

## عارف هندی که به‌یکی از غارهای قمر خلوت گرفته‌واهل‌هند او را «جهان دوست» می‌گویند

من‌چو کوران دست بردوش رفیق  پا نهادم اندر آن غار عمیق
ماه را از ظلمتش دل داغ داغ  اندرو خورشید محتاج چراغ
وهم و شك برمن شبیخون‌ریختند  عقل و هوشم را بدار آویختند
راه رفتم رهزنان اندر کمین  دل تهی از لذت صدق و یقین
تا نگه را جلوه‌ها شد بی‌حجاب  صبح روشن بی‌طلوع آفتاب
وادی هر سنگش او زنار بند  دیوسار از نخلهای سربلند

---

۱ــ غار.

از سرشت آب و خاک است این مقام یا خیالم نقش بندد در منام
در هوای او چومی ذوق و سرور سایه از تقبیل خاکش عین نور
نی زمینش را سپهر لاجورد نی کنارش از شفقها سرخ و زرد
نور در بند ظلام آنجا نبود دود گرد صبح و شام آنجا نبود
زیر نخلی عارف هندی نژاد دیده‌ها از سرمه‌اش روشن سواد
موی برسر بسته و عریان بدن گرد او ماری سفیدی حلقه زن
آدمی از آب و گل بالاتری عالم از دیر خیالش پیکری
وقت او را گردش ایام نی کار او با چرخ نیلی فام نی
گفت با رومی که همراه تو کیست
در نگاهش آرزوی زندگیست

## رومی[1]

مردی اندر جستجو آواره‌ئی ثابتی با فطرت سیاره‌ئی
پخته‌تر کارش ز خامی‌های او من شهید ناتمامی‌های او
شیشه‌ی خود را بگردون بسته‌طاق فکرش از جبریل میخواهد صداق[2]
چون عقاب افتد بصید ماه ومهر گرم رو اندر طواف نه سپهر
حرف با اهل زمین رندانه گفت حور و جنت را بت و بتخانه گفت
شعله‌ها در موج دودش دیده‌ام کبریا اندر سجودش دیده‌ام
هر زمان از شوق مینالد چو نال می‌کشد او را فراق و هم وصال
من ندانم چیست در آب و گلش
من ندانم از مقام و منزلش!

۱ـ مقصود مولانا جلال‌الدین است. ۲ـ صداق، رونما، مهرزن، کابین عروس.

## جهان دوست

عالم از رنگ است و بی‌رنگی است حق
چیست عالم؟ چیست آدم؟ چیست حق؟

## رومی:

آدمی شمشیر وحق شمشیر زن / عالم این شمشیر را سنگ‌فسن[1]
شرق، حق را دید و عالم را ندید / غرب در عالم خزید از حق رمید
چشم برحق باز کردن بندگی‌است / خویش‌را بی‌پرده‌دیدن‌زندگی‌است
بنده چون از زندگی گیرد برات / هم خدا آن بنده را گوید صلوت
هر که از تقدیر خویش آگاه نیست
خاك او با سوز جان همراه نیست

## جهان دوست

بر وجود و برعدم پیچیده است / مشرق، این اسراررا کم دیده‌است
کار ما افلاکیان جز دید نیست / جانم از فردای او نومید نیست
دوش دیدم برفراز قشمرود[2] / ز آسمان افرشته‌ئی آمد فرود
از نگاهش ذوق دیداری چکید / جز بسوی خاکدان ما ندید

---

۱ـ سنگی که با آن کارد و شمشیررا تیز کنند.
۲ـ قشمرود ـ نام کوهی ازکوهستان‌های کره‌ی ماه.

گفتمش از محرمان رازی مپوش تو چه بینی اندر آن خاك خموش
از جمال زهره‌ئی بگداختی دل به چاه بابلی انداختی[1]
گفت هنگام طلوع خاور است آفتاب تازه او را در بر است
لعلها از سنگ ره آید برون یوسفان او ز چه آید برون
رستخیزی در کنارش دیده‌ام لرزه اندر کوهسارش دیده‌ام
رخت بندد از مقام آزری تا شود خوگر زترك بت گری
ای خوش آن قومی که جان او تپید از گل خود خویش را باز آفرید
عرشیان را صبح عید آن ساعتی
چون شود بیدار چشم ملتی

پیر هندی اندکی دم در کشید باز در من دید و بی‌تابانه دید
گفت مرگ عقل؟ گفتم ترك فکر گفت مرگ قلب؟ گفتم ترك ذکر
گفت تن؟ گفتم که زاد از گرد ره گفت جان؟ گفتم که رمز لااله
گفت آدم؟ گفتم از اسرار اوست گفت عالم؟ گفتم او خود رو برو ست
گفت این علم و هنر؟ گفتم که پوست گفت حجت چیست؟ گفتم روی دوست
گفت دین عامیان؟ گفتم شنید گفت دین عارفان؟ گفتم که دید
از کلامم لذت جانش فزود
نکته‌های دلنشین برمن گشود

## نه تا سخن از عارف هندی

(۱)

ذات حق را نیست این عالم حجاب غوطه را حایل نگردد نقش آب

---

۱- بنابر روایات قدیم هاروت و ماروت بابلی دو فرشته بودند که نسبت به معاصی ابناء بشر خرده گیری میکردند و خداوند آنها را به زمین فرستاد و چون مرتکب گناه شدند در چاه بابل سرنگون آویخته شده‌اند.

(۲)

زادن اندر عالمی دیگر خوش است | تا شباب دیگری آید بدست

(۳)

حق ورای مرگ و عین زندگی است | بنده چون میرد نمی‌داند که چیست
گرچه ما مرغان بی‌بال و پریم | از خدا در علم مرگ افزون تریم

(۴)

وقت! شیرینی بزهر آمیخته | رحمت عامی بقهر آمیخته
خالی از قهرش به‌بینی شهر ودشت | رحمت او این که گوئی در گذشت

(۵)

کافری مرگ است ای روشن نهاد | کی‌سزد با مرده غازی را جهاد
مرد مؤمن زنده وبا خود بجنگ | برخود افتد همچو برآهو پلنگ

(۶)

کافر بیدار دل پیش صنم | به ز دینداری که خفت اندرحرم

(۷)

چشم کورست اینکه بیند ناصواب | هیچگه شب را نبیند آفتاب

(۸)

صحبت گل دانه را سازد درخت | آدمی از صحبت گل تیره بخت
دانه از گل می‌پذیرد پیچ و تاب | تا کند صید شعاع آفتاب

(۹)

من بگل گفتم بگو ای سینه چاك | چون بگیری رنگ و بو از باد و خاك؟
گفت گل ای هوشمند رفته هوش | چون پیامی گیری ازبرق خموش؟
جان به‌تن ما را ز جذب این و آن | جذب تو پیدا و جذب ما نهان

## جلوهٔ سروش

مرد عارف گفتگو را در به‌بست | مست خود گردیدو ازعالم گسست

ذوق و شوق او راز دست او ربود  
در وجود آمد ز نیرنگ شهود  
با حضورش ذره‌ها مانند طور  
بی‌حضور او نه نور و نی ظهور  
نازنینی در طلسم آن شبی  
آن شبی بی کوکبی را کوکبی  
سنبلستان دو زلفش تا کمر  
تاب گیر از طلعتش کوه و کمر  
غرق اندر جلوه‌ی مستانه‌ئی  
خوش سرود آن مست بی‌پیمانه‌ئی  
پیش او گردنده فانوس خیال  
ذوفنون مثل سپهر دیر سال  
اندر آن فانوس پیکر رنگ‌رنگ  
شکره بر گنجشك و بر آهو پلنگ  
من به‌رومی گفتم ای دانای راز  
بر رفیق کم نظر، بگشای راز  
گفت «این پیکر چو سیم تابناك  
زاد در اندیشه‌ی یزدان پاك  
باز بی‌تابانه از ذوق نمود  
در شبستان وجود آمد فرود  
همچو ما آواره و غربت نصیب  
تو غریبی من غریبم او غریب  
شأن او جبریلی و نامش سروش  
می‌برد از هوش و می‌آرد بهوش  
غنچه‌ی ما را گشود از شبنمش  
مرده آتش زنده از سوز دمش  
زخمه‌ی شاعر بساز دل ازوست  
چاکها در پرده‌ی محمل ازوست  

دیده‌ام در نغمه‌ی او عالمی  
آتشی گیر از نوای او دمی»

## نوای سروش*

ترسم که تو می‌رانی زورق بسراب اندر  
زادی به‌حجاب اندر میری به‌حجاب اندر  
چون سرمه‌ی‌رازی[1] را از دیده فرو شستم  
تقدیر امم دیدم پنهان بکتاب اندر

*ــ این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.  
۱ــ شیخ ابوالفتوح رازی مفسر مشهور قرآن و یا اشاره به‌امام فخر رازی است.

بر کشت و خیابان پیچ، بر کوه و بیابان پیچ
برقی که بخود پیچد میرد به‌سحاب اندر
با مغربیان بودم پرجستم و کم دیدم
مردی که مقاماتش ناید به‌حساب اندر
بی‌درد جهانگیری آن قرب میسر نیست
گلشن بگریبان کش ای‌بو بگلاب اندر
ای‌زاهد ظاهر بین گیرم که خودی‌فانی است
لیکن تو نه‌می‌بینی طوفان به‌حباب اندر
این صوت دلاویزی از زخمه‌ی مطرب نیست
مهجور جنان حوری نالد به‌رباب اندر

## حرکت به‌وادی یرغمید که ملائکه او را وادی طواسین می‌نامند

رومی آن عشق و محبت را دلیل
تشنه کامان را کلامش سلسبیل
گفت آن‌شعری که آتش‌اندروست
اصل او از گرمی الله هوست
آن نوا گلشن کند خاشاك را
آن نوا برهم زند افلاك را
آن نوا بر حق گواهی می‌دهد
با فقیران پادشاهی می‌دهد
خون ازو اندر بدن سیارتر
قلب از روح‌الامین بیدارتر
ای بسا شاعر که از سحر هنر
رهزن قلب است و ابلیس نظر
شاعر هندی خدایش یار باد
جان او بی‌لذت گفتار باد
عشق را خنیاگری آموخته
با خلیلان آزری آموخته

حرف او چاویده و بی‌سوز و درد　　مرد خوانند اهل درد او را نه‌مرد
زان نوای خوش که نشناسد مقام　　خوشتر آن حرفی که گوئی‌درمنام
فطرت شاعر سراپا جستجوست　　خالق و پروردگار آرزوست
شاعر اندر سینه‌ی ملت چو دل　　ملتی بی‌شاعری انبار گل
سوز و مستی نقشبند عالمی است　　شاعری بی‌سوز ومستی‌ماتمی است

شعر را مقصود اگر آدم گری است
شاعری‌هم وارث پیغمبری است[1]

گفتم از پیغمبری‌هم باز گوی　　سر او با مرد محرم باز گوی
گفت اقوام و ملل آیات اوست　　عصرهای ما ز مخلوقات اوست
از دم او ناطق آمد سنگ‌وخشت　　ما همه مانند حاصل‌اوچو کشت!
پاك سازد استخوان و ریشه را　　بال جبریلی دهد اندیشه را
های و هوی اندرون کائنات　　از لب او نجم و نور ونازعات[2]
آفتابش را زوالی نیست نیست　　منکر او را کمالی نیست نیست
رحمت حق صحبت احرار او　　قهر یزدان‌ضربت کرار او
گرچه‌باشی عقل کل ازوی مرم　　زانکه او بیند تن و جان را بهم
نیز ترنه پا براه یرغمید　　تا به بینی آنچه می‌بایست دید

کنده بر دیواری از سنگ قمر[3]
چار طاسین[4] نبوت را نگر

شوق راه خویش داند بی‌دلیل　　شوق پروازی ببال جبرئیل
شوق را راه دراز آمد دو گام　　این مسافر خسته گرددازمقام
باز دم مستانه سوی یرغمید　　تا بلندیهای او آمد پدید
من چه گویم ازشکوه‌آنمقام　　هفت کوکب درطواف اومدام

---

۱ـ اشاره بحدیث: الشعراء تلامیذالرحمن.
۲ـ اسامی سور قرآن.　　۳ـ سنگ سفید.　　۴ـطاسین مأخوذ ازقرآن کریم.

قرشیان از نور او روشن‌ضمیر  عرشیان از سرمه‌ی خاکش بصیر
حق مرا چشم و دل گفتار داد  جستجوی عالم اسرار داد

پرده را بر گیرم از اسرار کل
با تو گویم از طواسین رسل

# طاسین گوتم[1]

## توبه آوردن زن رقاصهٔ عشوه فروش

### گوتم

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست[2]
پیش صاحب‌نظران حور و جنان چیزی نیست
هرچه از محکم و پاینده شناسی گذرد
کوه و صحرا و بر و بحر و کران چیزی نیست
دانش مغربیان فلسفهٔ مشرقیان
همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست؟
از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر
که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست
در طریقی که بنوک مژه کاویدم من
منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست
بگذر ازغیب که این وهم و گمان چیزی هست[3]
در جهان بودن و رستن ز جهان چیزی هست

---

۱- طاسین و طواسین مأخوذ از قرآن کریم و رمز منصور حلاج است و نام خطبهٔ او نیز بوده است و مقصود از گوتم شخص بوداست.

۲ و ۳- این دو شعر در قسمت غزلیات اقبال هم بچاپ رسیده است.

آن بهشتی که خدائی بتـو بخشد همه هیچ
تا جزای عمـل تست جنان چیـزی هست
راحت جان‌طلبی؟راحت جان چیزی نیست
درغم همنفسان اشک روان چیـزی هست
چشـم مخمور و نگـاه غلط انـداز سرود
همه‌خوبست‌ولی‌خوشتر از آن چیزی هست
حسن رخسار دمی هست و دمی دیگر نیست
حسن کردار و خیالات خوشان چیزی‌هست

## رقاصه

فرصت کشمکش‌مده این‌دل بی‌قرار را[1] یك دوشکن‌زیاده کن گیسوی تابدار را
از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که‌من بـامـه ومهر داده‌ام تلخـی انتظار را
ذوق‌حضوردرجهان‌رسم‌صنم‌گری‌نهاد عشق فـریب می‌دهـد جان امیدوار را
تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی زنم باز به مرغـزار ده طایـر مرغـزار را
طبع بلند داده‌ئی‌بند زپای من گشای تا به پلاس تو دهـم خلعت شهریـار را
تیشه اگر بسنگ زداین‌چه‌مقام گفتگوست
عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را

---

۱ــ این شعر درقسمت غزلیات اقبال هم بچاپ رسیده است.

# طاسین زرتشت

## و آزمایش کردن اهریمن زرتشت را

### اهریمن:

از تو مخلوقات من نالان چو نی — از تو ما را فرودین مانند دی
در جهانخوار و زبونم کرده‌ئی — نقش خود در نگین زخونم کرده‌ئی

زنده حق از جلوه‌ی سینای تست
مرگ من اندر ید بیضای تست

تکیه برمیثاق یزدان ابلهی است — برمرادش راه رفتن گمرهمی است
زهرها در باده‌ی گلفام اوست — اره و کرم و صلیب[1] انعام اوست
جز دعاها نوح تدبیری نداشت — حرف آن بیچاره تأثیری نداشت
شهر را بگذار و در غاری نشین — هم به‌خیل نوریان صحبت گزین
از نگاهی کیمیا کن خاك را — از مناجاتی بسوز افلاك را
در کهستان چون کلیم آواره شو — نیم سوز آتش نظاره شو
لیکن از پیغمبری باید گذشت — از چنین ملاگری باید گذشت
کس میان ناکسان ناکس شود — فطرتش گر شعله باشد خس شود
تا نبوت از ولایت کمتر است — عشق را پیغمبری دردسر است

خیز و در کاشانه‌ی وحدت نشین
ترك جلوت گوی و در خلوت نشین

---

۱ــ اره و کرم وصلیب اشاره به قصص پیغمبران.

## زرتشت:

ور دریای است ظلمت ساحلش هم چومن سیلی نزاد اندر دلش
اندرونم موجهای بی‌قرار سیل را جزغارت ساحل‌چه‌کار؟
نقش بی‌رنگی که اورا کس ندید جز بخون اهرمن نتوان کشید

خویشتن را وانمودن زندگی است
ضرب خود را آزمودن زندگی است

از بلاها پخته‌تر گردد خودی تاخدا را پرده در گرددخودی
مردحق‌بین‌جز بحق خودرا ندید لااله می گفت‌ودرخون می‌تپید
عشق‌را درخون‌تپیدن‌آبروست اره وچوب ورسن عیدین اوست

در ره حق هرچه پیش آید نکوست
مرحبا با مهربانیهای دوست

جلوه‌ی حق چشم من تنها نخواست حسن را بی‌انجمن دیدن خطاست
چیست خلوت؟ دردوسوز وآرزوست انجمن‌دیداست وخلوت جستجواست
عشق در خلوت کلیم اللهی است چون بجلوت می‌خرامد شاهی است
خلوت و جلوت کمال سوز و ساز هر دو حالات و مقامات نیاز
چیست آن؟ بگذشتن از دیر و کنشت چیست این؟ تنها نرفتن در بهشت
گرچه اندرخلوت وجلوت خداست خلوت آغازست وجلوت انتهاست
گفته‌ئی پیغمبری دردسر است عشق چون کامل شود آدم‌گر است

راه حق با کاروان رفتن خوش است
همچوجان‌اندرجهان رفتن‌خوش‌است

# طاسین مسیح

## رؤیای حکیم تولستوی[1]

در میان کوهسار هفت مرگ | وادی بی‌طایر و بی‌شاخ و برگ
تاب مه از دود گرد او چوقیر | آفتاب اندر فضایش تشنه میر
رودسیماب‌اندر آن‌وادی روان | خم بخم مانند جوی کهکشان
پیش او پست و بلند راه هیچ | تند سیر و موج موج و پیچ پیچ
غرق در سیماب مردی تا کمر | باهزاران ناله‌های بی‌اثر
قسمت او ابرو باد و آب نی | تشنه و آبی بجز سیماب نی
بر کران دیدم زنی نازك تنی | چشم او صدکاروان را رهزنی
کافری آموز پیران کنشت | ازنگاهش‌زشت‌خوب وخوب‌زشت
گفتمش تو کیستی نام تو چیست؟ | این سراپا ناله وفریاد کیست؟
گفت‌درچشمم‌فسون‌سامری‌است | نامم‌افرنگین‌وکارم‌ساحری‌است
ناگهان آن‌جوی سمین یخ‌به‌بست | استخوان آنجوان درتن‌شکست
بانگ زد ای وای بر تقدیر من | وای برفریاد بی‌تأثیر من
گفت افرنگین اگرداری‌نظر | اندکی اعمال خود را هم نگر
پورمریم آن چراغ کائنات | نور او اندر جهات و بی‌جهات
آن‌فلاطوس[2]آن صلیب‌آن روی‌زرد | زیر گردون توچه کردی اوچه کرد!
ای بجانت لذت ایمان حرام | ای پرستار بتان سیم خام

قیمت روح‌القدس نشناختی
تن خریدی نقدجان درباختی!

---

۱ــ نویسنده و متفکر مشهور روسی کـه کتاب معروف «جنگ وصلح» را نوشت و اغلب نویسندگان آنرا همسنگ کتاب «بینوایان» ویکتور هوگو میدانند.

۲ــ نام یکی ازحکام روم.

طعنه‌ی آن نازنین جلوه مست / آن‌جوان‌را نشتر اندردل‌شکست
گفت: ای گندم نمای جو فروش / از توشیخ وبرهمن ملت فروش
عقل ودین از کافریهای توخوار / عشق از سوداگریهای توخوار
مهر تو آزار و آزار نهان / کین‌تومرگ‌است‌ومرگ ناگهان
صحبتی با آب و گل ورزیده‌ئی / بنده را از پیش حق دزدیده‌ئی
حکمتی کوعقده‌ی اشیا گشاد / باتو غیر از فکر چنگیزی نداد
داندآن مردی که‌صاحب جوهر است / جرم‌توازجرم من‌سنگین‌تراست
از دم او رفته جان آمد بتن / ازتوجان را دخمه می گرددبدن
آنچه ما کردیم با ناسوت[1] او / ملت او کرد بالاهوت[2] او

مرگ تواهل جهان را زندگی است
باش تا بینی که انجام تو چیست

# طاسین محمد

## نوحه روح ابوجهل درحرم کعبه

سینه‌ی ما از محمد داغ داغ / از دم او کعبه را گل شدچراغ
از هلاك قیصر و کسری سرود / نوجوانان را ز دست ما ربود
ساحرواندر کلامش‌ساحری‌است / این‌دوحرف‌لااله خودکافری‌است
تا بساط دین آبا در نورد / باخداوندان ما کرد آنچه کرد
پاش پاش ازضربتش لات ومنات / انتقام از وی بگیر ای کائنات
دل بغایب بست‌وازحاضر گسست / نقش‌حاضر را فسون او شکست

---

۱ــ طبیعت وسرشت انسان.    ۲ــ لاهوت بمعنی روح است.

دیده بر غایب فرو بستن خطاست
آنچه اندر دیده می‌ناید کجاست

پیش غایب سجده بردن کوری است
دین نو کور است و کوری دوری است

خم شدن پیش خدای بی‌جهات
بنده را ذوقی نه بخشد این صلوت

مذهب او قاطع ملک و نسب
از قریش و منکر از فضل عرب

در نگاه او یکی بالا و پست
با غلام خویش بر یک خوان نشست

قدر احرار عرب نشناخته
با کلفتان[1] حبش در ساخته

احمران با اسودان آمیختند
آبروی دودمانی ریختند

این مساوات این مواخات اعجمی است
خوب میدانم که سلمان[2] مزدکی است

ابن عبدالله فریبش خورده است
رستخیزی بر عرب آورده است

عترت هاشم ز خود مهجور گشت
از دو رکعت چشمشان بی‌نور گشت

اعجمی را اصل عدنانی[3] کجاست
گنگ را گفتار سحبانی[4] کجاست

چشم خاصان عرب گردیده کور
بر نیائی ای زهیر[5] از خاک گور

ای تو ما را اندرین صحرا دلیل
بشکن افسون نوای جبرئیل

باز گو ای سنگ اسود باز گوی
آنچه دیدیم از محمد باز گوی

ای هبل ای بنده را پوزش پذیر
خانه‌ی خود را ز بی کیشان بگیر

گله‌ی شان را بگرگان کن سبیل
تلخ کن خرمایشان را بر نخیل

---

۱ــ کلفت، زشت‌روی و بدگل.  ۲ــ اشاره به‌سلمان فارسی ازصحابه رسول‌خداست. مقصود این‌است که بوجهل میگفت: مساوات ومواسات ازپیغمبر عجمی است وهمان است که مزدك آورده است.  ۳ــ فرزند اسماعیل پسر ابراهیم جد اعراب.
۴ــ سحبان وائل ازفصحای عرب بوده است وتازمان معاویه زنده بوده وسعدی‌در گلستان او را به فصاحت ستوده است.  ۵ــ زهیر، شاعر مشهورعرب که صاحب معلقه هم بوده. (معلقات اشعارممتازی بوده که دربازار عکاظ میآویختند وبهمین‌جهت آنهارامعلقات میگفته‌اند. معلقات سبعه معروف است ویکی ازآنها ازآن زهیربوده است).

صرصری ده باهوای بادیه انهم اعجاز نخل خاویه[۱]
ای‌منات ای‌لات ازین منزل مرو گر ز منزل می‌روی ازدل مرو

ای ترا اندر دو چشم ما وثاق[۲]
مهلتی ان کنت از معت‌الفراق[۳]

---

۱ـ اشاره به‌آیه ۶ ازسوره‌الحاقه: «...کانهم اعجاز نخل خاویه».
۲ـ بند، ریسمان، چیزی که با آن کسی را به بندند.
۳ـ ان کنت ازمعت‌الفراق ـ پاره‌ای از شعر معروف امرء القیس: یعنی‌مهلتی بده اگرقصد جدائی کرده‌ای.

# فلك عطارد

## زیارت ارواح جمال‌الدین افغانی[1] و سعید حلیم پاشا[2]

مشت خاکی کارخودرا برده پیش ‌‌‌‌ در تماشای تجلی‌های خویش
یا من افتادم بدام هست و بود ‌‌‌‌ یا بدام من اسیر آمد وجود
اندرین نیلی تتق چاك از من است ‌‌‌‌ من زافلاکم که افلاك ازمن است
یا ضمیرم را فلك در بر گرفت ‌‌‌‌ یا ضمیر من فلك را در گرفت
اندرون است این که بیرون است چیست؟ ‌‌‌‌ آنچه می بیند نگه چون است چیست؟
پر زنم بر آسمان دیگری ‌‌‌‌ پیش خود بینم جهانی دیگری
عالمی با کوه و دشت وبحرو بر ‌‌‌‌ عالمی از خاك ما دیرینه‌تر
عالمی از «ابر کی» بالیده‌ئی ‌‌‌‌ دستبرد آدمی نادیده‌ئی

نقشها نابسته برلوح وجود
خرده گیر فطرت آنجا کس نبود

من به‌رومی[3] گفتم این صحرا خوش است ‌‌‌‌ در کهستان شورش دریا خوش است
من نیابم از حیات اینجا نشان ‌‌‌‌ از کجا می‌آید آواز اذان؟

---

۱ــ سید جمال‌الدین افغانی که به اسد آبادی هم مشهور است از مردان بزرگ و متفکر ایران و عالم اسلام میباشد. اورا فیلسوف اسلام وحکیم شرق گفته‌اند. سید تمام عمر خود را صرف وحدت ممالك اسلامی کرد ودرهمین راه هم شهید شد.

۲ــ سالار معروف عثمانی.

۳ــ مولانا جلال‌الدین صاحب کتاب مثنوی.

گفت رومی این مقام اولیاست آشنا این خاکدان باخاک ماست
بوالبشر چون رخت از فردوس بست یك دو روزی اندرین عالم نشست
این فضاها سوز آهش دیده است ناله‌های صبحگاهش دیده است
زائران این مقام ارجمند پاك مردان از مقامات بلند
پاك مردان چون فضیل و بوسعید عارفان مثل جنید و بایزید
خیز تا ما را نماز آید بدست
یك دودم سوز و گداز آید بدست
رفتم و دیدم دو مرد اندر قیام مقتدی تاتار و افغانی امام
پیر رومی هر زمان اندر حضور طلعتش برتافت از ذوق و سرور
گفت مشرق زین دو کس بهتر نزاد ناخن شان عقده‌های ما گشاد
سیدالسادات مولانا جمال[1] زنده از گفتار او سنگ و سفال
ترك سالار[2] آن حلیم دردمند فکر او مثل مقام او بلند
باچنین مردان دو رکعت طاعت است
ورنه آن کاری که مزدش جنت است
قرأت آن پیرمرد سخت کوش سوره‌ی والنجم و آن دشت خموش
قرأتی کزوی خلیل آید بوجد روح پاك جبرئیل آید بوجد
دل ازو در سینه گردد ناصبور شور الا الله خیزد از قبور
اضطراب شعله بخشد دود را سوز مستی میدهد داود را
آشکارا هرغیاب از قرأتش
بی‌حجاب ام‌الکتاب از قرأتش
من زجا برخاستم بعد از نماز دست او بوسیدم از راه نیاز
گفت رومی ذره‌ی گردون نورد در دل او یك جهان سوز و درد

---

۱ــ مقصود همان سید جمال‌الدین است.
۲ــ ترك‌سالار، مقصود سالار ترك حلیم‌پاشاست

چشم جز بر خویشتن نگشاده‌ئی | دل بکس ناداده‌ئی آزاده‌ئی

تند سیر اندر فراخای وجود
من ز شوخی گویم اورا زنده‌رود[1]

## افغانی

زنده رود از خاکدان مابگوی | از زمین و آسمان ما بگوی
خاکی و چون قدسیان روشن بصر | از مسلمانان بده ما را خبر

### زنده رود

در ضمیر ملت گیتی شکن | دیده‌ام آویزش دین و وطن!
روح در تن مرده از ضعف یقین | نا امید از قوت دین مبین
ترك وایران وعرب مست فرنگ | هر کسی را در گلو شست فرنگ

مشرق از سلطانی[2] مغرب خراب
اشتراك از دین وملت برده تاب

## افغانی

### دین و وطن

لرد مغرب آن سراپا مکروفن | اهل دین را داد تعلیم وطن

---

۱ــ دراین منظومه‌ی روحانی، مراد از «زنده رود» علامه اقبال است.

او بفکر مرکز و تو در نفاق بگذر از شام وفلسطین و عراق
تو اگر داری تمیز خوب وزشت دل نبندی با کلوخ وسنگ وخشت
چیست دین برخاستن ازروی خاك تا زخود آگاه گردد جان پاك
می نگنجد آنکه گفت الله هو درحدود این نظام چارسو
پر که ازخاك و برخیزد زخاك حیف اگر درخاك میرد جان پاك
گرچه آدم بردمید از آب و گل رنگ و نم چون گل کشید ازآب و گل
حیف اگر درآب و گل غلطد مدام حیف اگر برتر نپرد زین مقام
گفت تن در شو بخاك رهگذر گفت جان پهنای عالم را نگر
جان نگنجد در جهات ای هوشمند مرد حر بیگانه از هر قید و بند
حر زخاك تیره آید در خروش
زانکه از بازان نیاید کار موش
آن کف خاکی که نامیدی وطن این که گوئی مصر و ایران و یمن
با وطن اهل وطن را نسبتی است زانکه ازخاکش طلوع ملتی است
اندرین نسبت اگر داری نظر نکته ئی بینی زمو باریك تر
گرچه از مشرق برآید آفتاب با تجلی های شوخ و بی حجاب
درتب و تاب است از سوز درون تا زقید شرق و غرب آید برون
بردمد ازمشرق خود جلوه مست تا همه آفاق را آرد بدست
فطرتش از مشرق و مغرب بری است
گرچه او ازروی نسبت خاوری است

## اشتراك وملوکیت

صاحب سرمایه[۱] از نسل خلیل یعنی آن پیغمبر بی جبرئیل

۱ــ مقصود، کارل مارکس فیلسوف یهودی آلمانی است که کتاب کاپیتال یا سرمایه را نوشته است.

زانکه حق در باطل او مضمر[1] است | قلب او مؤمن دماغش کافر است
غربیان گم کرده‌اند افلاك را | در شکم جویند جان پاك را
رنگ و بو از تن نگیرد جان پاك | جز به تن کاری ندارد اشتراك
دین آن پیغمبر حق ناشناس | بر مساوات شکم دارد اساس

تا اخوت را مقام اندر دل است
بیخ او در دل نه در آب و گل است

هم ملوکیت بدن را فربهی است | سینه‌ی بی‌نور او از دل تهی است
مثل زنبوری که بر گل می‌چرد | برگ را بگذارد و شهدش برد
شاخ و برگ و رنگ و بوی گل همان | بر جمالش ناله‌ی بلبل همان
از طلسم رنگ و بوی او گذر | ترك صورت گوی و در معنی نگر

مرگ باطن گرچه دیدن مشکل است
گل مخوان او را که در معنی گل است

هردو را جان ناصبور و ناشکیب | هردو یزدان ناشناس آدم فریب
زندگی این را خروج آن را خراج | درمیان این دو سنگ آدم زجاج
این به علم و دین و فن آرد شکست | آن برد جان را ز تن نان را ز دست
غرق دیدم هردو را در آب و گل | هردو را تن روشن و تاریك دل

زندگانی سوختن با ساختن
در گلی تخم دلی انداختن

---

۱ــ پنهان.

# سعید حلیم پاشا

## شرق وغرب

غربیان را زیرکی ساز حیات | شرقیان را عشق راز کائنات
زیرکی ازعشق گردد حق شناس | کارعشق اززیرکی محکم اساس
عشق چون بازیرکی همبر شود | نقشبند عالم دیگر شود
خیزو نقش عالم دیگر بنه | عشق را با زیرکی آمیزده
شعله‌ی افرنگیان نم خورده ایست | چشم‌شان صاحب نظردل مرده ایست
زخمها خوردند ازشمشیر خویش | بسمل افتادند چون نخچیر خویش
سوزومستی را مجو از تاکشان | عصر دیگر نیست در افلاکشان

زندگی را سوزوساز ازنار تست
عالم نو آفریدن کار تست

مصطفی[1] کو از تجدد می‌سرود | گفت نقش کهنه را باید زدود
نو نگردد کعبه را رخت حیات | گرزافرنگ آیدش لات ومنات[2]
ترک را آهنگ نودر چنگ نیست | تازه‌اش جز کهنه‌ی افرنگ نیست
سینه‌ی او را دمی دیگر نبود | در ضمیرش عالمی دیگر نبود
لاجرم با عالم موجود ساخت | مثل موم ازسوزاین عالم گداخت
طرفگیها در نهاد کائنات | نیست از تقلید تقویم حیات
زنده‌دل خلاق اعصار و دهور[3] | جانش از تقلید گردد بی‌حضور
چون مسلمانان اگرداری جگر | درضمیرخویش و درقرآن نگر

---

۱ــ مراد، مصطفی کمال پاشا معروف به آتاترك است. ۲ــ نام دوبت که درزمان جاهلیت مورد پرستش اعراب بود. ۳ــ جمع دهر بمعنی روزگار، زمانه.

صدجهان تازه در آیـات اوست		عصرها پیچیده در آنات[1] اوست
یك جهانش عصر حاضر را بس است		گیرا گر درسینه‌دل‌معنی‌رس است
بنده‌ی مؤمن ز آیات خداست		هر جهان اندر بر او چون قباست
چون کهن گردد جهانی در برش
می‌دهد قرآن جهانی دیگرش

زنده رود

زورق ما خاکیان بی‌ناخداست		کس نداند عالم قرآن کجاست

## افغانی

عالمی در سینه‌ی ما گـم هنوز		عالمی در انتظار قم[2] هنوز
عالمی بی‌امتیاز خون و رنگ		شام او روشن‌تر ازصبح فرنگ
عالمی پاك از سلاطین و عبید[3]		چون دل مؤمن کرانش ناپدید
عالمی رعنا کـه فیض یك نظر		تخـم او افکند در جـان عمر
لایزال و وارداتش نو بنو		برگ و بار محکماتش نو بنو
بـاطن او از تغیر بی‌غمی		ظاهـر او انقلاب هـردمی
اندرون تست آن عالم نگر
می‌دهم از محکمات او خبر

---

۱ـ لحظه، وقت.		۲ـ برخاستن، روزرستاخیز.		۳ـ بندگان، غلامان.

# محکمات عالم قرآنی[1]

## خلافت آدم

### (۱)

در دو عالم هر کجا آثار عشق ابن آدم سری از اسرار عشق
سر عشق از عالم ارحام نیست او ز سام وحام[2] وروم وشام نیست
کوکب بی‌شرق وغرب وبی‌غروب درمدارش نی شمال و نی‌جنوب
حرف انی جاعل تقدیر او از زمین تا آسمان تفسیر او
مرگ وقبر وحشر ونشر احوال اوست نور و نار آن جهان اعمال اوست
او امام و او صلوات و او حرم او مداد و او کتاب و او قلم
خرده‌خرده غیب او گردد حضور نی حدود اورا نه‌ملکش راثغور
از وجودش اعتبار ممکنات اعتدال او عیار ممکنات
من چه گویم از یم بی‌ساحلش غرق اعصار و دهور اندر دلش
آنچه درآدم بگنجد عالم است آنچه در عالم نگنجد آدم‌است
آشکارا مهرومه از جلوتش نیست ره جبریل را در خلوتش

برتر از گردون مقام آدم است
اصل تهذیب احترام آدم است

زندگی‌ای زنده دل‌دانی که‌چیست عشق یك‌بین درتماشای دوئی است
مرد وزن وابسته‌ی یك دیگرند کائنات شوق را صورت گرند!

---

۱ـ آیه ۶ سورهٔ آل‌عمران : «هوالذی انزل علیك الکتاب منه آیات محکمات...»
۲ـ سام، نام پسر بزرگ نوح که پدر اقوام سامی و حضرت ابراهیم از احفاد اوست.
حام نام پسردیگر نوح که سیاهان را از نسل او میدانند.

زن نگه دارنده‌ی نـار حیات — فطرت او لوح اسرار حیات
آتش ما را بجان خود زنـد — جوهـر او خـاك را آدم کند
درضمیرش ممکنات زندگی — از تب و تـابش ثبات زندگـی
شعله‌ئی کزوی‌شررهادرگسست — جان‌وتن بی‌سوزاوصورت نبست
ارج ما از ارجمندی های او — ما همه از نقشبندیهای او

حق ترا داداست اگر تاب نظر
پـاك شو قـدسیت او را نگـر

ای‌ز‌دینت عصر حاضر برده‌تاب — فاش گویم باتـو اسرار حجاب
ذوق تخلیق آتشی انـدر بـدن — از فروغ او فـروغ انجمن
هر که بردارد ازین‌آتش‌نصیب — سوزوسازخویش‌راگردد رقیب
هرزمان برنقش خود بندد‌نظر — تا نگیرد لـوح او نقش دگـر
مصطفی اندرحرا[1] خلوت‌گزید — مدتی جزخویشتن کس را ندید
نقش مـا را در دل او ریـختند — ملتی از خلوتش انگیختند
می‌توانی منکر یـزدان شدن — منـکر از شأن نبی نتوان شدن
گرچه‌داری‌جان‌روشن‌چون کلیم — هست افکار تو بـی‌خلوت عقیم

از کم آمیزی تخیل زنده‌تر
زنده‌تر جوینده‌تر یابنده‌تـر

علم‌وهم شوق از مقامات حیات — هردو می گیرد‌نصیب ازواردات
علـم از تحقیق لـذت می‌بـرد — عشق از تخلیق لـذت می‌بـرد
صاحب تحقیق را جلوت عزیز — صاحب تخلیق را خلوت عزیز
چشم‌موسی‌خواست‌دیداروجود — ایـن همه از لـذت تحقیق بود
لن‌تـرانی[2] نـکته‌هـا دارد دقیق — اند کی گم شو درین بحرعمیق

---

۱ــ غارحرا که پیغمبر درآنجا خلوت میگزید.
۲ــ لن‌ترانی: اشاره بآیه قرآن دربارهٔ موسی (ع).

هر کجا بی‌پرده آثار حیات چشمه زارش در ضمیر کائنات
در نگر هنگامه‌ی آفاق را زحمت جلوت مده خلاق را
حفظ هر نقش آفرین از خلوت است
خاتم او را نگین از خلوت است

## حکومت الهی

### (۲)

بنده‌ی حق بی‌نیاز از هر مقام نی غلام او را نه او کس را غلام
بنده‌ی حق مرد آزاد است و بس ملك و آئینش خداداد است و بس
رسم و راه و دین و آئینش ز حق زشت و خوب و تلخ و نوشینش ز حق
عقل خود بین غافل از بهبود غیر سود خود بیند نه بیند سود غیر
وحی حق بیننده‌ی سود همه در نگاهش سود و بهبود همه
عادل اندر صلح و هم اندر مصاف وصل و فصلش لایراعی لایخاف[1]
غیر حق چون ناهی و آمر شود زور ور بر ناتوان قاهر شود
زیر گردون آمری از قاهری است
آمری از ماسوالله کافری است
قاهر آمر که باشد پخته کار از قوانین گرد خود بندد حصار
جره شاهین تیز چنگ و زود گیر صعوه را در کارها گیرد مشیر
قاهری را شرع و دستوری دهد بی‌بصیرت سرمه با کوری دهد
حاصل آئین و دستور ملوك
دهخدایان فربه و دهقان چو دوك

۱ـ لایراعی لایخاف ـ نه رعایت می کند، نه خوف ازکسی دارد.

وای بر دستور جمهور فرنگ | مرده‌تر شد مرده ازصورفرنگ
حقه‌بازان‌چون‌سپهر گردگرد | از امم بر تخته‌ی خودچیده نرد
شاطران این گنج‌ورآن رنج‌بر | هرزمان اندر کمین یك دگر
فاش باید گفت سر دلبران | ما متاع و این همه سوداگران
دیده‌ها بی‌نم زحب سیم و زر | مادران را بار دوش آمد پسر
وای برقومی که از بیم ثمر | می‌برد نم را ز اندام شجر
تا نیارد زخمه از تارش سرود | می کشد نازاده را اندر وجود
گرچه‌داردشیوه‌های رنگ‌رنگ | من بجزعبرت نگیرم‌ازفرنگ

ای به تقلیدش اسیر آزاد شو
دامن قرآن بگیر آزادشو

## ارض ملك خداست

(۳)

سرگذشت‌آدم‌اندر شرق‌وغرب | بهرخاکی‌فتنه‌های‌حرب‌وضرب
یك عروس و شوهر او ما همه | آن فسونگر بی‌همه هم باهمه
عشوه‌های اوهمه مکروفن‌است | نی از آن تونه از آن من‌است
درنسازد باتو این‌سنگ وحجر | این ز اسباب حضر تو در سفر
اختلاط خفته و بیدار چیست | ثابتی را کار با سیار چیست؟
حق‌زمین‌را جزمتاع ما نگفت | این متاع بی‌بها مفت است مفت
ده خدایا نکته‌ئی از من پذیر | رزق‌گوراز وی‌بگیراورامگیر
صحبتش تاکی توبود و اونبود | تو وجود و او نمود بی‌وجود
تو عقابی طایف افلاك شو | بال وپر بگشا و پاك ازخاك شو

باطن «الارض لله» ظاهر است
هر که این ظاهر نه بیند کافر است

من نگویم در گذر از کاخ و کوی — دولت تست این جهان رنگ و بوی
دانه دانه گوهر از خاکش بگیر — صید چون شاهین ز افلاکش بگیر
تیشه‌ی خود را بکهسارش بزن — نوری از خود گیر و بر نارش بزن
از طریق آزری بیگانه باش — بر مراد خود جهان نو تراش
دل برنگ و بوی و کاخ و کو مده — دل حریم اوست جز با او مده
مردن بی برگ و بی گور و کفن — گم شدن در نقره و فرزند و زن
هر که حرف لااله از بر کند — عالمی را گم بخویش اندر کند

فقر جوع و رقص و عریانی کجاست
فقر سلطانی است رهبانی کجاست

# حکمت خیر کثیر است

(۴)

گفت حکمت را خدا خیر کثیر — هر کجا این خیر را بینی بگیر
علم حرف و صوت را شهپر دهد — پاکی گوهر به ناگوهر دهد
علم را بر اوج افلاک است ره — تا ز چشم مهر بر کند دنگه
نسخه‌ی او نسخه‌ی تفسیر کل — بسته‌ی تدبیر او تقدیر کل
دشت را گوید حبابی ده دهد — بحر را گوید سرابی ده دهد
چشم او بر واردات کائنات — تا به بیند محکمات کائنات
دل اگر بندد به حق پیغمبری است — ور ز حق بیگانه گردد کافری است
علم را بی سوز دل خوانی شر است — نور او تاریکی بحر و بر است

عالمی از غاز او کور و کبود | فرودینش برگ ریز هست و بود
بحر و دشت و کوهسار و باغ و راغ | از بم طیاره‌ی او داغ داغ
سینه‌ی افرنگ را ناری ازوست | لذت شبخون و یلغاری ازوست
سیر واژونی دهد ایام را | می‌برد سرمایه‌ی اقوام را
قوتش ابلیس را یاری شود | نور نار از صحبت ناری شود
کشتن ابلیس کاری مشکل است | زانکه او گم اندر اعماق دل است
خوشتر آن باشد مسلمانش کنی | کشته‌ی شمشیر قرآنش کنی
از جلال بی‌جمالی الامان | از فراق بی‌وصالی الامان
علم بی‌عشق است از طاغوتیان[1] | علم باعشق است از لاهوتیان[2]
بی‌محبت علم وحکمت مرده‌ئی | عقل تیری بر هدف ناخورده‌ئی

کور را بیننده از دیدار کن
بولهب را حیدر کرار کن

زنده رود

محکماتش وانمودی از کتاب | هست آن عالم هنوز اندر حجاب
پرده را از چهره نگشاید چرا | از ضمیر ما برون ناید چرا
پیش ما یك عالم فرسوده‌ایست | ملت اندر خاك او آسوده‌ایست

رفت سوز سینه‌ی تاتار و کرد
یا مسلمان مرد یا قرآن بمرد

---

۱ـ طاغوت آنچه سوای حق ازصورت وغیرآن پرستند. وباید گفت که هرمعبودی غیرحق، طاغوت وبت است خواه مرئی خواه غیر مرئی ، خواه مخلوق زنده ، خواه مرده. حتی پیغمبران را هم کردمتن دین جای نیست.

۲ـ لاهوت حیاتی که ساری است در اشیاء وناسوت محل آن است. عالم لاهوت جهان دیگر وعالم باقی را نیز گویند، دربرابر عالم ناسوت.

## سعید حلیم پاشا

دین حق از کافری رسواتر است زانکه ملا مؤمن کافر گر است
شبنم ما در نگاه ما یم است از نگاه او یم ما شبنم است
از شکرفیهای آن قرآن فروش دیده‌ام روح‌الامین رادرخروش
زانسوی گردون دلش بیگانه‌ئی نزد او ام‌الکتاب افسانه‌ئی
بی‌نصیب ازحکمت دین نبی آسمانش تیره از بی کوکبی
کم‌نگاه‌و کورذوق‌وهرزه‌گرد ملت از قال و اقولش فرد فرد
مکتب و ملا و اسرار کتاب کور مادرزاد و نور آفتاب

دین کافر فکر و تدبیر جهاد
دین ملا فی‌سبیل‌الله فساد

مرد حق جان جهان چارسوی آن بخلوت رفته را ازمن بگوی
ای ز افکار تو مؤمن را حیات از نفسهای تو ملت را ثبات
حفظ قرآن عظیم آئین تست حرف‌حق‌را فاش گفتن‌دین تست
تو کلیمی چند باشی سرنگون دست‌خویش‌از آستین آوربرون
سرگذشت ملت بیضا بگوی باغزال از وسعت صحرا بگوی

فطرت تو مستنیر از مصطفی است
باز گو آخر مقام ما کجاست؟

مردحق‌از کس نگیرد رنگ‌وبو مردحق ازحق‌پذیرد رنگ‌وبو
هرزمان اندر تنش جانی دگر هرزمان‌اوراچوحق شانی دگر
رازها با مرد مؤمن باز گوی شرح رمز کل یوم[۱] باز گوی
جز حرم منزل ندارد کاروان غیرحق در دل ندارد کاروان

---

۱ـ کل یوم : ناظراست به آیه: کل یوم هو فی‌شأن.

من نمی گویم که راهش دیگر است
کاروان دیگر نگاهش دیگر است

## افغانی

از حدیث مصطفی داری نصیب
دین حق اندر جهان آمد غریب[1]

باتو گویم معنی این حرف بکر
غربت دین نیست فقر اهل ذکر

بهر آن مردی که صاحب جستجوست
غربت دین ندرت آیات اوست

غربت دین هر زمان نوع دگر
نکته را دریاب اگر داری نظر

دل بآیات مبین دیگر به بند
تا بگیری عصر نو را در کمند

کس نمی داند ز اسرار کتاب
شرقیان هم غربیان در پیچ و تاب

روسیان نقش نوی انداختند
آب و نان بردند و دین در باختند

حق ببین حق گوی و غیر از حق مجوی
یك دو حرف از من بآن ملت بگوی

## پیغام افغانی[2] با ملت روسیه

منزل و مقصود قرآن دیگر است
رسم و آئین مسلمان دیگر است

در دل او آتش سوزنده نیست
مصطفی درسینه‌ی او زنده نیست

بنده‌ی مؤمن ز قرآن برنخورد
در اباغ او نه می دیدم نه درد

---

۱ــ غریب، اشاره بحدیث: الاسلام جاء غریبا الخ.
۲ــ سید جمال الدین افغانی.

خود طلسم قیصر و کسری شکست　　خود سر تخت ملوکیت نشست
تا نهال سلطنت قوت گرفت　　دین او نقش از ملوکیت گرفت

از ملوکیت نگه گردد دگر
عقل و هوش و رسم و ره گردد دگر

تو که طرح دیگری انداختی　　دل ز دستور کهن پرداختی
همچو ما اسلامیان اندر جهان　　قیصریت را شکستی استخوان
تا برافروزی چراغی در ضمیر　　عبرتی از سرگذشت ما بگیر
پای خود محکم گذار اندر نبرد　　گرد این لات و هبل دیگر مگرد
ملتی می‌خواهد این دنیای پیر　　آنکه باشد هم بشیر و هم نذیر
باز می‌آئی سوی اقوام شرق　　بسته ایام تو با ایام شرق
تو بجان افکنده‌ئی سوزی دگر　　در ضمیر تو شب و روزی دگر
کهنه شد افرنگ را آئین و دین　　سوی آن دیر کهن دیگر مبین
کرده‌ئی کار خداوندان تمام　　بگذر از لا جانب الا خرام
در گذر از لا اگر جوینده‌ئی　　تا ره اثبات گیری زنده‌ئی

ای که می‌خواهی نظام عالمی
جسته‌ئی او را اساس محکمی؟

داستان کهنه شستی باب باب　　فکر را روشن کن از ام‌الکتاب
باسیه فامان ید بیضا که داد؟　　مژده‌ی لاقیصر و کسری که داد؟
در گذر از جلوه‌های رنگ رنگ　　خویش را دریاب از ترک[1] فرنگ
گر زمکر غربیان باشی خبیر　　روبهی بگذار و شیری پیشه گیر
چیست روباهی تلاش ساز و برگ　　شیر مولا جوید آزادی و مرگ
جز بقرآن ضیغمی روباهی است　　فقر قرآن اصل شاهنشاهی است
فقر قرآن اختلاط ذکر و فکر　　فکر را کامل ندیدم جز بذکر

---

۱- ترك بفتح اول است بمعنی واگذاشتن.

ذکر ذوق و شوق را دادن ادب | کار جان است این نه کار کام و لب
خیزد از وی شعله‌های سینه‌سوز | با مزاج تو نمی‌سازد هنوز

ای شهید شاهد رعنای فکر
با تو گویم از تجلی های فکر

چیست قرآن؟ خواجه را پیغام مرگ | دستگیر بنده‌ی بی‌ساز و برگ
هیچ خیر از مردک زر کش مجو | لن تنالوا البر حتی تنفقوا
از ربا آخر چه می‌زاید؟ فتن | کس نداند لذت قرض حسن
از ربا جان تیره دل چون خشت و سنگ | آدمی درنده بی‌دندان و چنگ
رزق خود را از زمین بردن رواست | این متاع بنده و ملك خداست
بنده‌ی مؤمن امین حق مالك است[1] | غیر حق هر شی که بینی هالك است
رایت حق از ملوك[2] آمد نگون | قریه‌ها از دخلشان خوار و زبون

آب و نان ماست از یك مائده
دوده‌ی آدم کنفس واحده[3]

نقش قرآن تا درین عالم نشست | نقشهای کاهن و پاپا شکست
فاش گویم آنچه در دل مضمر است | این کتابی نیست چیزی دیگر است
چون بجان در رفت جان دیگر شود | جان چو دیگر شد جهان دیگر شود
مثل حق پنهان و هم پیداست این | زنده و پاینده و گویاست این
اندرو تقدیرهای غرب و شرق | سرعت اندیشه پیدا کن چو برق
با مسلمان گفت جان بر کف بنه | هرچه از حاجت فزون داری بده[4]
آفریدی شرع و آئینی دگر | اندکی با نور قرآنش نگر

---

۱ـ ناظر است بآیهٔ شریفه: کل شیء هالك الا وجهه.
۲ـ اشاره بآیهٔ شریفه: ان الملوك اذا دخلوا الخ.
۳ـ ناظر است بآیهٔ شریفه: ماخلقکم و لا بعثکم الخ.
۴ـ اشاره به آیه: و یسئلونك ماذا ینفقون ـ الخ.

از بم و زیر حیات آگه شوی
هم ز تقدیر حیات آگه شوی

محفل ما بی‌می و بی‌ساقی است
ساز قرآن را نواها باقی است

زخمه‌ی ما بی اثر افتد اگر
آسمان دارد هزاران زخمه‌ور

ذکر حق از امتان آمد غنی
از زمان و از مکان آمد غنی

ذکر حق ازذکر هر ذاکر جداست
احتیاج روم‌وشام اورا کجاست

حق اگر از پیش ما بر داردش
پیش قومی دیگری بگذاردش

از مسلمان دیده‌ام تقلید وظن
هر زمان جانم بلرزد در بدن

ترسم از روزی که محرومش کنند
آتش خود بر دل دیگر زنند

## پیر رومی به زنده‌رود می‌گوید که شعری بیار

پیر رومی آن سراپا جذب و درد
این سخن‌دانم که باجانش چه کرد

از درون آهی جگرسوزی کشید
اشک او رنگین‌تر از خون شهید

آنکه تیرش جز دل مردان نه‌سفت
سوی افغانی نگاهی کرد و گفت:

دل بخون مثل شفق باید زدن
دست درفتراك حق باید زدن

جان‌ز امیداست‌چون جوئی‌روان
ترك امید است مرگ جاودان

بازدرمن دیدو گفت ای زنده‌رود
با دوبیتی آتش افکن در وجود

ناقه‌ی ما خسته و محمل گران
تلخ‌تر باید نوای ساربان

امتحان پاك مردان از بلاست
تشنگان‌را تشنه‌تر کردن‌رواست

درگذر مثل کلیم از رودنیل
سوی آتش گام زن مثل خلیل

نغمه‌ی مردی که دارد بوی دوست
ملتی را می‌برد تا کوی دوست

# غزل زنده رود*

این گل‌ولاله‌تو گوئی که مقیم‌اند همه
راه پیما صفت موج نسیم‌اند همه

معنی تازه که جوئیم و نیابیم کجاست؟
مسجد و مکتب و میخانه عقیم‌اند همه

حرفی‌ازخویشتن‌آموزودرآن‌حرف‌بسوز
که درین خانقه بی‌سوز کلیم‌اند همه

ازصفاکوشی‌این‌تکیه نشینان کم‌گوی
موی ژولیده و ناشسته گلیم‌اند همه

چه حرمها که درون‌حرمی ساخته‌اند
اهل توحید یك اندیش‌ودونیم‌اند همه

مشکل‌این‌نیست که‌بزم‌ازسرهنگامه گذشت
مشکل این است که بی‌نقل و ندیم‌اند همه

* ـ این غزل در قسمت غزلیات اقبال لاهوری نیز بچاپ رسیده است و زنده‌رود نامی است که علامهٔ اقبال دراین کتاب برای‌خود انتخاب کرده است.

# فلك زهره



در میان ما و نور آفتاب     ازفضای تو بتو چندین حجاب
پیش ما صد پرده را آویختند     جلوه‌های آتشین را بیختند
تاز کم سوزی شود دل سوزتر     سازگار آید بشاخ وبرگ وبر
از تب او در عروق لاله خون     آب جو از رقص او سیماب گون
هم‌چنان ازخاك خیزد جان‌پاك     سوی بی‌سوئی گریزد جان‌پاك
دررهٔ او مرگ و حشرو نشر ومرگ     جز تب وتابی ندارد سازوبرگ
در فضائی صد سپهر نیلگون     غوطه پیهم خورده بازآید برون
خودحریم خویش وابراهیم خویش     چون ذبیح‌الله درتسلیم خویش
پیش او نه آسمان نه خیبر است     ضربت او از مقام حیدر است
این ستیز دمبدم پاکش کند     محکم وسیار و چالاکش کند
می کند پرواز در پهنای نور     مخلبش گیرندهٔ جبریل وحور

تاز «مازاغ‌البصر[1]» گیرد نصیب
بر مقام «عبده» گردد رقیب

از مقام خود نمیدانم کجاست     این قدر دانم که‌ازیاران جداست
اندرونم جنگ بی‌خیل و سپه     بیند آن کوهم چومن دارد نگه

---

۱ـ ناظر است به‌آیه شریفه: مازاغ‌البصر وماطغی.

بی‌خبر مردان رزم کفر و دین — جان من تنها چوزین‌العابدین
از مقام و راه کس آگاه نیست — جز نوای من چراغ راه نیست
غرق دریا طفلك و برنا و پیر — جان بساحل برده یك‌مردفقیر
بر کشیدم پرده‌های این وثاق — ترسم از وصل و بنالم از فراق
وصل اگر پایان شوق‌است الحذر — ای خنك آه و فغان بی‌اثر
راه‌رو از جاده گم گیرد سراغ — گر بجانش ساز گار آید فراغ
آن دلی دارم که از ذوق نظر — هر زمان خواهد جهانی تازه‌تر
رومی از احوال جان من خبیر — گفت:می‌خواهی دگرعالم بگیر
عشق‌شاطر[1] مابدستش مهره‌ایم — پیش بنگر در سواد زهره‌ایم
عالمی از آب و خاك اورا قوام — چون حرم اندرغلاف مشگ‌فام
بانگاه پرده سوز و پرده در — از درون میغ و ماغ او گذر
اندرو بینی خدایان کهن — می‌شناسم من همه را تن به‌تن
بعل‌ومردوخ‌ویعوق و نسر وفسر — رم‌خن‌ولات ومنات وعسر وغسر
بر قیام خویش می‌آرد دلیل
از مزاج این‌زمان بی‌خلیل

## مجلس خدایان اقوام قدیم

آن‌هوای‌تندوآن شبگون‌سحاب — برق اندر ظلمتش گم کرده‌تاب
قلزمی اندر هوا آویخته — چاك دامان و گهر کم ریخته
ساحلش ناپید وموجش گرم‌خیز — گرم خیز وباهواها کم ستیز

---

۱ــ شاطر بمعنی‌زیرك وچالاك و دراینجا بمعنی شطرنج باز است.

رومی ومن اندر آن دریای قیر — چون خیال اندر شبستان ضمیر
او سفرها دیده و من نو سفر — در دوچشمم ناصبور آمد نظر
هر زمان گفتم نگاهم نارساست — آن دگر عالم نمی‌بینم کجاست
تا نشان کوهسار آمد پدید — جویبار و مرغزار آمد پدید
کوه وصحرا صدبهار اندر کنار — مشکبار آمد نسیم از کوهسار
نغمه‌های طایران هم نفس — چشمه زار و سبزه‌های نیم رس
تن ز فیض آن هوا پاینده‌تر — جان پاك اندر بدن بینند‌ه‌تر
از سر که پاره‌ئی کردم نظر — خرم آن کوه و کمر آن دشت‌ودر
وادی خوش بی‌نشیب و بی‌فراز — آب خضر آرد بخاك او نیاز
اندرین وادی خدایان کهن — آن خدای مصرو این رب‌الیمن
آن زارباب عرب این از عراق — این اله‌الوصل وآن رب‌الفراق
این ز نسل مهر و داماد قمر — آن به زوج مشتری داردنظر
آن یکی در دست او تیغ دورو — وان دگر پیچیده ماری در گلو
هریکی ترسنده از ذکر جمیل — هریکی آزرده از ضرب خلیل
گفت مردوخ آدم‌ازیزدان گریخت — از کلیسا و حرم نالان گریخت
تا بیفزاید بادراك و نظر — سوی عهد رفته باز آید نگر
می‌برد لذت ز آثار کهن — از تجلی‌های ما دارد سخن
روزگار افسانه‌ی دیگر گشاد — می‌وزد زان خاکدان باد مراد

بعل ازفرط طرب خوش می‌سرود
بر خدایان رازهای ما گشود

## نغمهٔ بعل[1]

آدم این نیلی تتق[2] را بر درید | آنسوی گردون خدائی را ندید
در دل آدم بجز افکار چیست | همچو موج این سر کشید و آن رمید
جانش از محسوس می گیرد قرار | بو که عهد رفته باز آید پدید
زنده باد افرنگی مشرق شناس | آنکه مارا از لحد بیرون کشید

ای خدایان کهن وقت است وقت

در نگر آن حلقهٔ وحدت شکست | آل ابراهیم بی ذوق الست
صحبتش پاشیده جامش ریز ریز | آنکه بود از بادهٔ جبریل مست
مرد حر[3] افتاد در بند جهات | باوطن پیوست و ازیزدان گسست
خون او سرد از شکوه دیریان | لاجرم پیر حرم زنار بست

ای خدایان کهن وقت است وقت

در جهان باز آمد ایام طرب | دین هزیمت خورده از ملک و نسب
از چراغ مصطفی اندیشه چیست؟ | زانکه او را پف زند صد بولهب
گرچه می آید صدای لااله | آنچه از دل رفت کی ماند به لب
اهرمن را زنده کرد افسون غرب | روز یزدان زرد رو از بیم شب

ای خدایان کهن وقت است وقت

بند دین از گردنش باید گشود | بندهٔ ما بندهٔ آزاد بود
تا صلوات او را گران آید همی | رکعتی خواهیم و آن هم بی سجود
جذبه‌ها از نغمه می گردد بلند | پس چه لذت در نماز بی سرود
از خداوندی که غیب او راسزد | خوشتر آن دیوی که آید در شهود

ای خدایان کهن وقت است وقت

---

۱ــ زوج، شوهر، ونام بتی هم بوده. ۲ــ پرده، کنایه از آسمان است.
۳ــ آزاده.

## فرو رفتن بدریای زهره و دیدن ارواح فرعون و کشنر را

پیر روم آن صاحب «ذکر جمیل» ضرب او را سطوت ضرب خلیل
این غزل در عالم مستی سرود هـر خدای کهنه آمد در سجود

## غزل[1]

« باز بر رفته و آینده نظر باید کرد هله برخیز که اندیشه دگر باید کرد
عشق بر ناقه‌ی ایام کشد محمل خویش عاشقی‌را حله[2] ازشام و سحر باید کرد
پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد
تو اگر ترك جهان کرده سر او داری پس نخستین ز سر خویش گذر باید کرد
گفتمش در دل مـن لات و منات[3] است بسی
گفت این بتکده را زیر وزبر باید کـرد»

* * *

باز با من گفت «برخیز ای پسر جز بدامانـم میاویـز ای پسر
آن کهستان آن جبال بی کلیم آنکه‌از برف‌است‌چون‌انبار سیم
درپس او قلـزم[4] الماس گـون آشکاراتـر درونش از بـرون
نی بموج و نی بسیل او را خلل در مـزاج اوسکـون لـم یزل

---

۱ــ این غزل درقسمت غزلیات اقبال لاهوری نیز بچاپ رسیده است.
۲ــ راحله بمعنی حیوان بارکش یا سواری. ۳ــ نـام دوبت کـه مورد پرستش اعراب زمان جاهلیت بود. ۴ــ دریا.

این مقام جبر کیشان زور مست | منکران غائب وحاضر پرست
آن یکی از شرق و آن دیگر ز غرب | هر دو با مردان حق در حرب و ضرب
آن یکی بر گردنش چوب کلیم | وان دگر از تیغ درویشی دو نیم
هر دو فرعون این صغیر و آن کبیر | هر دو در آغوش دریا تشنه میر
هر کسی با تلخی مرگ آشناست | مرگ جباران ز آیات خداست
در پی من پا بنه از کس مترس | دست در دستم بده از کس مترس

سینه‌ی دریا چو موسی بردرم[1]
من ترا اندر ضمیر او برم؟

بحر بر ما سینه‌ی خود را گشود | یا هوا بود و چو آبی وانمود
قعر او یك وادی بی‌رنگ و بو | وادی تاریکی او تو بتو
پیر رومی سوره‌ی طه سرود | زیر دریا ماهتاب آمد فرود
کوه‌های شسته وعریان و سرد | اندر آن سر گشته وحیران دو مرد
سوی رومی یك نظر نگریستند | باز سوی یك دگر نگریستند

گفت فرعون این سحر این جوی نور
از کجا این صبح واین نور و ظهور

## رومی

هرچه پنهان است ازو پیداستی | اصل این نور از ید بیضاستی!

## فرعون

آه نقد عقل و دین درباختم | دیدم و این نور را نشناختم

---

۱ــ یعنی مانند موسی که دریارا شکافت سینهٔ دریا را می‌درم ومی‌شکافم.

ای جهانداران سوی من بنگرید — ای زیانکاران سوی من بنگرید
وای قومی از هوس گردیده کور — می برد لعل و گهر از خاك گور
پیکری کو در عجایبخانه ایست — برلب خاموش او افسانه ایست
از ملوکیت خبرها می دهد — کور چشمان را نظرها می دهد
چیست تقدیر ملوکیت شقاق — محکمی جستن ز تدبیر نفاق
از بدآموزی زبون تقدیر ملك — باطل و آشفته تر تدبیر ملك

باز اگر بینم کلیم الله را
خواهم از وی یك دل آگاه را

## رومی

حاکمی بی نور جان خام است خام — بی ید بیضا ملوکیت حرام
حاکمی از ضعف محکومان قوی است — بیخش از حرمان محرومان قوی است!
تاج از باج است و از تسلیم باج — مرد اگر سنگ است می گردد زجاج

فوج و زندان و سلاسل رهزنی است
اوست حاکم کز چنین سامان غنی است

## ذوالخرطوم

مقصد قوم فرنگ آمد بلند — از پی لعل و گهر گوری نکند
سرگذشت مصر و فرعون و کلیم — می توان دیدن ز آثار قدیم

علم و حکمت کشف اسرار است و بس
حکمت بی جستجو خوار است و بس

## فرعون

قبر ما را علم و حکمت بر گشود — لیکن اندر تربت مهدی چه بود؟

## نمودار شدن درویش سودانی[۱]

برق بی‌تابانه رخشید اندر آب | موجها بالیدو غلطید اندرآب
بوی خوش‌از گلشن جنت رسید | روح آن درویش مصر آمد پدید
درصدف‌ازسوزاو گوهر گداخت | سنگ‌اندرسینه‌ی کشنر گداخت
گفت: ای کشنر اگر داری نظر | انتقام خاك درویشی نگر
آسمان خاك‌ترا گوری نداد | مرقدی جز دریم شوری نداد
بازحرف اندر گلوی او شکست | ازلبش آهی جگر تابی گسست
گفت ای روح عرب بیدار شو | چون نیاکان خالق اعصار شو
ای فؤاد ای فیصل ای ابن سعود | تا کجا برخویش پیچیدن‌چودود
زنده‌کن‌درسینه‌آن‌سوزی که‌رفت | درجهان بازآور آن روزی‌که رفت
خاك بطحا خالدی دیگر بزای | نغمه‌ی توحید را دیگر سرای
ای نخیل دشت تو بالنده‌تر | بر نخیزد از تو فاروقی دگر؟
ای جهان مؤمنان مشك فام | از تو می‌آید مرا بوی دوام
زندگانی تا کجا بی‌ذوق سیر | تا کجا تقدیر تو در دست غیر
برمقام خود نیائی تا بکی | استخوانم دریمی نالد چو نی

از بلاترسی‌حدیث مصطفی است
مرد را روز بلا روز صفاست

ساربان یاران به یثرب مابه‌نجد | آن حدی کوناقه را آرد بوجد
ابر بارید از زمین‌ها سبزه‌رست | می‌شود شاید که پای ناقه سست
جانم از درد جدائی در نفیر | آن رهی کوسبزه کم دارد بگیر
ناقه مست سبزه ومن‌مست دوست | او بدست‌تست ومن دردست‌دوست

---

۱ــ مراد متمهدی درویش سودانی است.

آب را کردند بر صحرا سبیل — بر جبل‌ها شسته اوراق نخیل
آن دو آهو در قفای یک دگر — از فراز تل فرود آید نگر
یک‌دم آب از چشمه‌ی صحرا خورد — باز سوی راه پیما بنگرد
ریگ دشت از نم مثال پرنیان — جاده براشتر نمی‌آید گران
حلقه‌حلقه چون پر تیهو[۱] غمام[۲] — ترسم از باران که دوریم از مقام

ساربان یاران به یثرب ما به نجد[۳]
آن حدی[۴] کو ناقه را آرد به وجد

---

۱ـ تیهو پرنده‌ایست شبیه کبك که درزیر سینه‌اش خالهای سیاهرنگ دارد.
۲ـ غمام بمعنی ابر است. ۳ـ یثرب نام قدیمی شهر مدینه ونجد ناحیهٔ وسیعی است از عربستان. ۴ـ آوازی که ساربانان برای تندرفتن شتران میخوانند.

# فلك مريخ

## اهل مريخ

چشم را یك لحظه بستم اندر آب　　اندکی از خود گسستم اندر آب

رخت بردم زی جهانی دیگری　　با زمان و با مکانی دیگری

آفتاب ما بآفاقش رسید　　روز و شب را نوع دیگر آفرید

تن ز رسم و راه جان بیگانه‌ایست　　در زمان و از زمان بیگانه‌ایست

جان ما سازد بهر سوزی که هست　　وقت او خرم بهر روزی که هست

می نگردد کهنه از پرواز روز　　روزها از نور او عالم فروز

روز و شب را گردش پیهم ازوست
سیر او کن زانکه هر عالم ازوست

مرغزاری با رصد گاه بلند　　دروبین او ثریا در کمند

خلوت نه گنبد خضر است این　　یا سواد خاکدان ماست این؟

گاه جستم وسعت او را کران　　گاه دیدم در فضای آسمان

پیرروم آن مرشد اهل نظر　　گفت مریخ است این عالم نگر

چون جهان ما طلسم رنگ و بوست　　صاحب شهر و دیار و کاخ و کوست

ساکنانش چون فرنگان ذوفنون　　در علوم جان و تن از ما فزون

بر زمان و بر مکان قاهر ترند زانکه در علم فضا ماهر ترند
بر وجودش آن چنان پیچیده‌اند هر خم و پیچ فضا را دیده‌اند
خاکیان را دل بند آب و گل اندرین عالم بدن در بند دل
چون دلی در آب و گل منزل کند هر چه می‌خواهد بآب و گل کند
مستی و ذوق و سرور از حکم جان جسم را غیب و حضور از حکم جان
در جهان ما دوتا آمد وجود جان و تن، آن بی‌نمود آن با نمود
خاکیان را جان و تن مرغ و قفس فکر مریخی یك اندیش است و بس
چون کسی را می‌رسد روز فراق چست‌تر می گردد از سوز فراق
یك دو روزی پیشتر از آن مرگ می کند پیش کسان اعلان مرگ
جان‌شان پرورده‌ی اندام نیست لاجرم خو کرده‌ی اندام نیست
تن بخویش اندر کشیدن مردن است از جهان در خود رمیدن مردن است
برتر از فکر تو آمد این سخن زان که جان تست محکوم بدن

رخت این جا یك دودم باید گشاد
این چنین فرصت خدا کس را نداد

## بر آمدن انجم شناس مریخی از رصدگاه

پیر مردی ریش او مانند برف سالها در علم و حکمت کرده صرف
تیزبین مانند دانایان غرب کسوتش چون پیر ترسایان غرب
دیر سال و قامتش بالا چو سرو طلعتش تابنده چون ترکان مرو
آشنای رسم و راه هر طریق آشکار از چشم او فکر عمیق
آدمی را دید و چون گل بر شگفت در زبان طوسی و خیام گفت
پیکر گل آن اسیر چند و چون از مقام تحت و فوق آمد برون

خاك را پرواز بی‌طیاره داد ثابتان را جوهر سیاره داد
نطق وادرا کش‌روان چون آب‌جو محو حیرت بودم از گفتار او
این‌همه‌خواب است یاافسونگری برلب مریخیان حرف دری[۱]
گفت: بود اندر زمان مصطفی مردی از مریخیان باصفا
برجهان چشم‌جهان بین را گشاد دل به سیر خطه‌ی آدم نهاد
پر گشود اندر فضاهای وجود تا بصحرای حجاز آمد فرود
آنچه دید ازمشرق ومغرب‌نوشت نقش او رنگین‌تر از باغ بهشت
بوده‌ام من هم بایران و فرنگ گشته‌ام در ملك نیل ورود گنگ
دیده‌ام امریك و هم ژاپون وچین بهر تحقیق فلزات زمین
از شب و روز زمین دارم خبر کرده‌ام اندر برو بحرش سفر
پیش ما هنگامه‌های آدم است
گرچه اواز کارما نامحرم است

## رومی

من ز افلاکم رفیق من ز خاك سرخوش‌وناخورده‌ازرگهای‌تاك
مرد بی‌پروا و نامش زنده‌رود مستی او از تماشای وجود
ما که در شهر شما افتاده‌ایم در جهان و از جهان آزاده‌ایم
در تلاش جلوه‌های نو بنو
یك زمان مارا رفیق راه‌شو

---

۱ــ زبان فارسی که بعد از زبان پهلوی متداول شده و باانــدك تغییری بصورت فارسی کنونی درآمده است. همه‌جا غرض از دری ولفظ دری همین زبان معمول فارسی‌است.

## حکیم مریخی

این نواح مرغدین برخیاست	برخیا نام ابوالآبای ماست
فرزمرز آن آمر کردار زشت	رفت پیش برخیا اندر بهشت
گفت: تو این‌جا چسان آسوده‌ئی	عمرها محکوم یزدان بوده‌ئی
از مقام تو نکوتر عالمی است	پیش او جنت بهار یکدمی است
آن جهان‌ازهر جهان بالاتر است	آن جهان از لامکان بالاتر است
نیست یزدان را ازآن عالم خبر	من ندیدم عالمی آزادتر
نی خدائی در نظام او دخیل	نی کتاب و نی رسول و جبرئیل
نی طوافی نی سجودی اندرو	نی دعائی نی درودی اندرو
برخیا گفت: ای‌فسون پردازخیز	نقش خود را اندر آن‌عالم بریز
تا ابوالآبا فریب او خورد	حق جهانی دیگری با ما سپرد

اندرین ملك خدا دادی گذر
مرغدین ورسم و آئینش نگر

## گردش در شهر مرغدین

مرغدین[۱] و آن عمارات بلند	من چه گویم زان مقام ارجمند
ساکنانش درسخن شیرین چونوش	خوب روی ونرم خوی ساده پوش
فکرشان بی‌درد و سوز اکتساب	راز دان کیمیای آفتاب
هر که خواهد سیم و زر گیرد ز نور	چون نمك گیریم ما از آب شور

۱ــ مرغدین، نام شهری در مریخ.

خدمت آمد مقصد علم و هنر — کارهـا را کس نمی‌سنجد بـزر
کس ز دینار و درم آگاه نیست — این بتان را در حـرمها راه نیست
بر طبیعت دیو ماشین چیره نیست — آسمانها از دخـانها تیره نیست
سخت‌کش دهقان چراغش روشن است — از نهاب[1] ده خدایـان ایمن است
کشت و کارش بی‌نزاع آب جوست — حاصلش بی‌شرکت غیری ازوست
اندر آن عالم نه لشکر نی قشون — نی کسی روزی خورد از کشت و خون
نی قلم در مـرغدین گیرد فروغ — از فن تحریـر و تشهیز دروغ
نی ببازاران ز بـی‌کاران خروش
نی صداهای گدایان دردگـوش

## حکیم مریخی

کس درین‌جا سائل و محروم نیست — عبد و مولا حاکم و محکوم نیست

## زنده رود

سائل و محروم تقدیر حق است — حاکم و محکوم تقدیر حق است
جز خدا کس خالق تقدیر نیست — چـاره‌ی تقدیـر از تـدبیر نیست

## حکیم مریخی

گر ز یك تقدیر خون گردد جگر — خواه از حق حکم تقدیـر دگـر
تو اگر تقدیر نو خواهی رواست — زانکه تقدیـرات حق لا انتهاست

---

۱ـ نهاب جمع نهب بمعنی غارت کردن، غنیمتی است که از کفار بدست آید.

ارضیان نقد خودی درباختند — نکته‌ی تقدیر را نشناختند
رمز باریکش بحرفی مضمر است — تو اگر دیگر شوی او دیگر است
خاك شو نذر هوا سازد ترا — سنگ شو بر شیشه اندازد ترا
شبنمی؟ افتندگی تقدیر تست — قلزمی؟ پایندگی تقدیر تست
هر زمان سازی همان لات و منات — از بتان جوئی ثبات ای بی‌ثبات
تا بخود ناساختن ایمان تست — عالم افکار تو زندان تست
رنج بی گنج است تقدیر اینچنین — گنج بی‌رنج است تقدیر اینچنین
اصل دین این است اگر ای بی‌خبر — می‌شود محتاج ازو محتاج‌تر
وای آن دینی که خواب آرد ترا — باز در خواب گران دارد ترا

سحر و افسون است یا دین است این؟
حب افیون است یا دین است این؟

می‌شناسی طبع دراك از کجاست — حوری‌اندر بنگه‌خاك از کجاست؟
قوت فکر حکیمان از کجاست — طاقت ذکر کلیمان از کجاست؟
این دل واین واردات او ز کیست — این فنون ومعجزات او ز کیست؟
گرمی گفتار داری از تو نیست — شعله‌ی کردار داری از تو نیست
این همه فیض از بهار فطرت است — فطرت از پروردگار فطرت است
زندگانی چیست؟ کان گوهر است — تو امینی صاحب او دیگر است
طبع روشن مرد حق را آبروست — خدمت خلق خدا مقصود اوست

خدمت از رسم و ره پیغمبری است
مزد خدمت خواستن سوداگری‌است

همچنان این بادوخاك وابر و کشت — باغوراغ وکاخ‌و کوی‌وسنگ‌وخشت
ای که می گوئی متاع ما زماست — مرد نادان این همه ملك خداست
ارض حق را ارض خود دانی بگو — چیست شرح آیه‌ی لاتفسدوا[1]

---

۱ــ اشاره بآیهٔ شریفه: لاتفسدوا فی‌الارض بعد اصلاحها.

ابن آدم دل بابلیسی نهاد
من ز ابلیسی ندیدم جز فساد

کس امانت را بکار خود نبرد
ای‌خوش‌آن کوملک‌حق‌باحق‌سپرد

برده‌ئی چیزی که از آن تو نیست
داغم ازکاری که شایان تو نیست

گر تو باشی صاحب شی می‌سزد
ور نباشی خود بگو کی می‌سزد

ملك یزدان را بیزدان بازده
تا ز کار خویش بگشائی گره

زیر گردون فقرومسکینی چراست
آنچه از مولاست می‌گوئی‌زماست

بنده‌ئی کز آب و گل بیرون‌نجست
شیشه‌ی خود را بسنگ‌خودشکست

ای که منزل را نمی‌دانی زره
قیمت هرشی ز انداز نگه

تامتاع تست گوهر گوهر است
ورنه سنگ‌است‌ازپشیزی کمتراست

نوع دیگر بین جهان دیگر شود
این زمین و آسمان دیگر شود

## احوال دوشیزه مریخ که دعوی رسالت کرده

در گذشتیم از هزاران کوی وکاخ
بر کنار شهر میدان فراخ

اندر آن میدان هجوم مرد وزن
درمیان یك زن قدش چون نارون

چهره‌اش روشن ولی بی‌نورجان
معنی او بربیان او گران

حرف او بی‌سوز وچشمش بی‌نمی
از سرور آرزو نامحرمی

فارغ از جوش جوانی سینه‌اش
کور و صورت ناپذیر آئینه‌اش

بی‌خبر از عشق و از آئین عشق
صعوه‌ی رد کرده‌ی شاهین عشق

گفت با ما آن حکیم نکته دان
نیست این دوشیزه از مریخیان

ساده و آزاده و بی‌ریو[1] رنگ
فرزمرز او را بدزدید از فرنگ

---

۱ــ ریو یعنی حیله ومکر.

پختند در کار نبوت ساختش / اندرین عالم فرو انداختش
گفت نازل گشته‌ام از آسمان / دعوت من دعوت آخر زمان
از مقام مرد و زن دارد سخن / فاش‌تر می‌گوید اسرار بدن
نزد این آخر زمان تقدیر زیست
در زبان ارضیان گویم که چیست

## تذکیر نبیهٔ مریخ

ای زنان ای‌مادران ای خواهران / زیستن تاکی مثال دلبران؛
دلبری اندر جهان مظلومی است / دلبری محکومی و محرومی است
در دو گیسو شانه گردانیم ما / مرد را نخچیر خود دانیم ما
مرد صیادی به نخچیری کند / گرد تو گردد که زنجیری کند
خود گدازیهای او مکر و فریب / درد و داغ و آرزو مکر و فریب
گرچه آن کافر حرم سازد ترا / مبتلای درد و غم سازد ترا
همبر او بودن آزار حیات / وصل او زهر وفراق او نبات
مارپیچان از خم و پیچش گریز / زهرهایش را بخون خود مریز
از امومت زرد روی مادران
ای خنك آزادی بی‌شوهران
وحی یزدان پی به پی آید مرا / لذت ایمان بیفزاید مرا
آمد آن وقتی که از اعجاز فن / می‌توان دیدن جنین اندر بدن
حاصلی برداری از کشت حیات / هرچه خواهی از بنین‌وازبنات[1]

---

۱ــ پسران و دختران.

گر نباشد بر مراد ما جنین — بی‌محابا کشتن او عین دین
در پس این عصر اعصار دگر — آشکارا گردد اسرار دگر
پرورش گیرد جنین، نوع دگر — بی شب ارحام[۱] دریابد سحر
تا بمیرد آن سراپا اهرمن — همچو حیوانات ایام کهن
لاله‌ها بی‌داغ و بادامان پاك — بی‌نیاز از شبنمی خیزد زخاك
خود بخود بیرون فتد اسرار زیست — نغمه بی‌مضراب بخشد تار زیست
آنچه از نیسان[۲] فروریزد مگیر — ای صدف در زیر دریا تشنه‌میر
خیز و بافطرت بیا اندر ستیز — تا ز پیکار تو حر[۳] گردد کنیز

رستن از ربط دوتن توحید زن
حافظ خود باش و بر مردان متن[۴]

## رومی

مذهب عصر نو آئینی نگر — حاصل تهذیب[۵] لا دینی نگر
زندگی‌را شرع و آئین است عشق[۶] — اصل تهذیب است دین وین است عشق
ظاهر او سوزناك و آتشین — باطن او نور رب‌العالمین
از تب وتاب درونش علم وفن — از جنون ذوفنونش علم و فن

دین نگردد پخته بی‌آداب عشق
دین بگیر از صحبت ارباب عشق

---

۱ــ جمع رحم بمعنی خویشاوندان. ۲ــ ابر. ۳ــ آزاده. ۴ــ از فعل تنیدن بمعنی بافتن. ۵ــ پاکیزه‌کردن. ۶ــ دراصطلاح عرفا عشق دریای بلا وجنون الهی است وقیام قلب است بامعشوق بلاواسطه. عشق مهمترین رکن‌طریقت است که آخرین مرتبت آن عشق پاك است واین‌مقام را تنها انسان کامل که مراتب ترقی وتکامل طریقت را پیموده است درك کند.

# فلك مشتری

## ارواح حلاج و غالب و طاهره[1] كه به‌نشیمن بهشتی نگرویدند و بگردش جاودان گرائیدند

من فدای این دل دیوانه‌ئی — هر زمان بخشد دگر ویرانه‌ئی
چون بگیرم منزلی گوید كه‌خیز — مرد خودرس بحررا داند قفیز[2]
زانكه آیات خدا لا انتهاست — ای‌مسافر جاده‌را پایان كجاست؟
كارحكمت دیدن وفرسودن‌است — كار عرفان دیدن و افزودن است
آن بسنجد در ترازوی هنر — این بسنجد در ترازوی نظر
آن بدست آورد آب و خاك را — این بدست آورد جـان پاك را

آن نگه را بر تجلی می‌زند
این تجلی‌را بخود گم می كند

در تلاش جلوه‌هـای پی به پی — طی كنم افـلاك و مینالـم چونی

---

۱ـ حلاج، اشاره به‌حسین بن‌مَنصور بیضاوی‌ملقب به‌حلاج كه گاهی اورامنصورهم گفته‌اند. عطار درتذكرةالاولیاء او را شیر بیشهٔ تحقیق گفته است. او درعالم وجد وحال «اناالحق» میگفت وهمین امرموجب قتل او شد. غالب نیز بنام میرسیداسدالله نام‌یكی ازشعرا است. طاهره نیز شاعره‌ای بودكه شعربسیار خوب میگفت. او ابتدا به مسلك شیخیه گروید وبعد بابی شد و ناصرالدین شاه فرمان قتل او را صادر كرد.

۲ـ پیمانه.

این همه از فیض مردی پاکزاد
آنکه سوز او بجـان من فتاد

کاروان ایـن دو بینای وجـود
بر کنار مشتری آمد فرود

آن جهان آن خاکدانی ناتمام
در طواف او قمرهـا تیزگـام

خالی ازمی شیشه‌ی تاکش هنوز
آرزو نارسته از خاکش هنوز

نیم شب ازتاب ماهان[1] نیم روز
نی برودت[2] در هوای او نه‌سوز

من چو سوی آسمان کردم نظر
کوکبش دیدم بخود نزدیك‌تر

هیبت نظاره از هوشم ربود
شد دگر گون‌از دودوروددیروزود

پیش خود دیدم سه روح پاکباز
آتش اندر سینه‌شان گیتی گداز

در برشان حله[3]های لاله گون
چهره‌ها رخشنده از سوز درون

در تب و تابـی ز هنگـام الست
از شراب نغمه‌های خویش‌مست

گفت‌رومی[4]: این‌قدرازخودمرو
از دم آتش نـوایـان زنـده شو

شوق بی‌پـروا ندیدستی نگـر
زور این صهبا نـدیدستی نگر

غالب و حـلاج و خـاتون عجم
شورهـا افکنده در جان حـرم

این نواها روح را بخشد ثبات
گـرمی او از درون کائنات

## نوای حلاج[5]

زخاك خویش طلب آتشی که پیدانیست
تجلی دگری درخور تقاضا نیست

---

۱ـ ماهان، جمع ماه. ۲ـ سردی.

۳ـ حله بضم اول‌جامه بهشت و بردیمانی‌را گویند. بمعنی پیراهن وعباوجامه‌هم‌آمده‌است.

۴ـ اشاره به مولانا جلال‌الدین صاحب‌کتاب مثنوی است.

۵ـ این شعر درقسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست
جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
بملك جم ندهم مصرع نظیری[1] را
«کسی که کشته نشد ازقبیله‌ی ما نیست»
اگرچه‌عقل‌فسون پیشه‌لشکری انگیخت
تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست
تو ره‌شناس نه‌ئی وز مقام بیخبری
چه نغمه‌ایست که در بربط سلیمی نیست
ز قید و صید نهنگان حکایتی آور
مگو که زورق ما روشناس دریانیست
مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت
به‌جاده‌ئی که درو کوه ودشت ودریا نیست
شریك حلقه‌ی رندان باده پیما باش
حذر ز بیعت پیری که مرد غوغانیست

## نوای غالب[2]

بیا که قاعده‌ی آسمان بگردانیم
قضا بگردش رطل گران بگردانیم
اگر زشحنه بود گیرودار نندیشیم
وگر زشاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم‌شودهمزبان سخن‌نکنیم
وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
بجنگ باج ستانان شاخساری را
تهی سبد ز در گلستان بگردانیم

۱ــ نظیری نیشابوری شاعرمعروف.
۲ ــ این شعر درقسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

بصلح بال فشانان صبحگاهی را ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم

ز حیدریم من و تو زما عجب نبود

گر آفتاب‌سوی خاوران‌بگردانیم

## نوای طاهره*

دگر بتو افتدم نظر چهره به چهره روبرو

شرح دهم غم ترا نکته بـه نکته مو بمو

از پی دیـدن رخت همچـو صبا فتاده‌ام

خانه بخانه در بدر کوچه بکوچه کوبکو

می‌رود از فراق تـو خون دل از دو دیده‌ام

دجله‌بدجله یم‌به‌یم چشمه‌به چشمه جوبجو

مهر ترا دل حزین بافته برقماش جان

رشته به رشته نخ به نخ تار به تار پو به پو

در دل خویش طاهره گشت و ندید جز ترا

صفحه به صفحه لابه‌لا پرده به پرده تو بتو

سوز و ساز عاشقان دردمند شورهای تـازه در جانـم فکند

مشـکلات کهنه سر بیرون زدند باز براندیشه‌ام شبخون زدند

قلزم فکـرم سراپـا اضطراب ساحلش از زور طوفانی خراب

گفت رومی‌وقت را از کف مده ای که‌می‌خواهی کشود هر گره

چند در افکار خود بـاشی اسیر

این‌قیامت را برون ریز ازضمیر

* ـ این‌شعردرقسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده وازطاهره‌قرةالعین است.

## زنده‌رود مشکلات خود را پیش ارواح بزرگ میگوید

از مقام مؤمنان دوری چرا؟ یعنی از فردوس مهجوری چرا؟

## حلاج

مردآزادی که داند خوب‌وزشت می‌نگنجد روح او اندر بهشت
جنت ملا می و حور و غلام جنت آزادگان سیر دوام
جنت ملا خور و خواب و سرود جنت عاشق تماشای وجود
حشر ملا شق قبر و بانك صور عشق‌شورانگیزخود صبح نشور[1]
علم بربیم و رجا دارد اساس عاشقان را نی‌امید و نی هراس
علم ترسان از جلال کائنات عشق غرق اندر جمال کائنات
علم را بر رفته و حاضر نظر عشق گوید آنچه می‌آید نگر
علم پیمان بسته با آئین جبر چاره‌ی‌او چیست‌غیرازجبروصبر
عشق آزاد و غیور و ناصبور در تماشای وجود آمد جسور
عشق‌ما از شکوه‌ها بیگانه‌ایست گرچه اورا گریه‌ی‌مستانه‌ایست
این دل مجبور ما مجبور نیست ناوك ما از نگاه حور نیست
آتش ما را بیفزاید فراق جان ما را سازگار آید فراق
بی خلشها[2] زیستن تا زیستن باید آتش در ته پا زیستن
زیستن‌این گونه‌تقدیرخودی‌است از همین‌تقدیر تعمیرخودی‌است

---

۱ــ نشور زنده‌کردن، زنده شدن مردگان در روز قیامت ویوم‌النشور روز قیامت‌است.
۲ــ خلش بفتح اول وکسر ثانی خلیدن است و بمعنی وسواس و پریشانی‌هم‌آمده‌است.

ذره‌ئی از شوق بی‌حد رشك مهر    گنجد انـدر سینه‌ی او نه‌سپهر
شوق چـون برعـالمی شبخون زند
آنیان را جاودانی می‌کند

## زنده‌رود

گردش تقدیر مرگ و زندگی است
کس نداند گردش تقدیر چیست

## حلاج

هر که از تقدیر دارد سازوبرگ    لرزد از نیروی او ابلیس ومرگ
جبر، دین مرد صاحب همت‌است    جبر مردان، ازکمال قوت است
پخته مردی پخته‌ترگردد ز جبر    جبر مرد خام را آغوش قبر
جبر خالد، عالمی برهم زند    جبر ما بیخ و بن ما برکند
کار مردان است تسلیم و رضا    برضعیفان راست ناید[1] این قبا
تو که دانی از مقام پیر روم[2]    می ندانی از کلام پیر روم
«بود گبری در زمان بایزید    گفت او را یك مسلمان سعید
خوشتر آن باشد که ایمان‌آوری    تا بدست آید نجـات و سروری
گفت‌این‌ایمان اگرهست‌ای‌مرید    آن که دارد شیخ عالم بایزید[3]
من ندارم طاقت آن تاب آن    کان فزون‌آمدزکوششهای جان»[4]

---

۱ــ راست ناید یعنی برازنده نیست.    ۲ــ اشاره به مولانا جلال‌الدین است.
۳ــ بایزید بسطامی عارف معروف.    ۴ــ چهار بیت از مولوی است.

کار ما غیر از امید و بیم نیست — هر کسی را همت تسلیم نیست
ای که گوئی بودنی این بود، شد — کارها پابند آئین بود، شد
معنی تقدیر کم فهمیده‌ئی — نی خودی را نی خدا را دیده‌ئی
مرد مؤمن با خدا دارد نیاز — با تو ما سازیم تو با ما بساز

عزم او خلاق تقدیر حق است
روز هیجا[1] تیر او تیر حق است؟

## زنده‌رود

کم نگاهان فتنه‌ها انگیختند — بنده‌ی حق را بدار آویختند[2]
آشکارا بر تو پنهان وجود — باز گو آخر گناه تو چه بود

## حلاج

بود اندر سینه‌ی من بانگ صور[3] — ملتی دیدم که دارد قصد گور
مؤمنان با خوی و بوی کافران — لااله گویان و از خود منکران
امر حق[4] گفتند نقش باطل است — زانکه او وابسته‌ی آب و گل است
من بخود افروختم نار حیات — مرده را گفتم ز اسرار حیات
از خودی طرح جهانی ریختند — دلبری با قاهری آمیختند
هر کجا پیدا و ناپیدا خودی — بر نمی‌تابد نگاه ما خودی

۱ــ جنگ. ۲ــ اشاره به دار زدن حلاج.
۳ــ صور اسرافیل که روز رستاخیز اسرافیل در نی میدمد و مردگان زنده میشوند.
۴ــ مقصود از امر حق روح انسانی است و اشاره به آیهٔ: یسئلونك عن‌الروح قل‌الروح من امر ربی.

نارها[1] پوشیده اندر نور اوست — جلوه‌های کائنات از طور[2] اوست
هر زمان هر دل درین دیر کهن — از خودی در پرده می گوید سخن
هر که از نارش نصیب خود نبرد — در جهان از خویشتن بیگانه مرد
هندو هم ایران ز نورش محرم است — آنکه نارش هم شناسد آن کم است
من ز نور و نار او دادم خبر — بنده‌ی محرم گناه من نگر

آنچه من کردم توهم کردی بترس
محشری برمرده آوردی بترس

## طاهره

از گناه بنده‌ی صاحب جنون — کائنات تازه‌ئی آید برون
شوق بی‌حد پرده‌ها را بر درد — کهنگی را از تماشا می‌برد
آخر از دار و رسن[3] گیرد نصیب — بر نگردد زنده از کوی حبیب
جلوه‌ی او بنگر اندر شهر و دشت — تا نه‌پنداری که از عالم گذشت

در ضمیر عصر خود پوشیده است
اندرین خلوت چسان گنجیده است

### زنده‌رود

ای ترا دادند درد جستجوی — معنی یك شعر خود با من بگوی:

«قمری کف خاکستر و بلبل قفس رنگ
ای ناله نشان جگر سوخته‌ئی چیست؟»

---

۱ــ آتش. ۲ــ کوهی است درشبه جزیرهٔ سینا که انوار ملکوت برحضرت موسی(ع) تجلی کرد. ۳ــ طناب.

# غالب

نالهٔی کو خیزد از سوز جگر | هر کجا تأثیر او دیدم دگر
قمری از تأثیر او واسوخته | بلبل از وی رنگها اندوخته
اندرو مرگی بآغوش حیات | یك نفس اینجا حیات آنجا ممات
آنچنان رنگی که ارژنگی[1] ازوست | آنچنان رنگی که بیرنگی ازوست
تو ندانی این مقام رنگ و بوست | قسمت هردل بقدر های وهوست

یا برنگ آ، یا به بیرنگی گذر
تا نشانی گیری از سوز جگر

**زنده‌رود**

صد جهان پیدا درین نیلی فضاست | هر جهان را اولیا و انبیاست

**غالب**

نیك بنگر اندرین بود و نبود | پی‌به‌پی آید جهانها در وجود
هر کجا هنگامهٔ عالم بود | رحمة للعالمینی[2] هم بود

**زنده‌رود**

فاش‌تر گو زانکه فهمم نارساست

**غالب**

این سخن را فاش‌تر گفتن خطاست

**زنده‌رود**

گفتگوی اهل دل بی‌حاصل است

---

۱ـ ارژنگ در اصل نام کتاب مانی است که گویند اشکال و تصاویر بسیار داشته و اینك آنچه راکه تصاویر ونقش‌ونگار داشته باشد بدان تشبیه میکنند.

۲ـ اشاره به‌حضرت رسول اکرم (ص) که خداوند تبارك و تعالی در قرآن او را رحمة للعالمین لقب داده است.

**غالب**

نکته را بـرلب رسیدن مشکل است

**زنده‌رود**

تو سرا پـا آتش از سوز طلب — بـر سخن غالب نیائی ای عجب

**غالب**

خلق[1] وتقدیروهدایت ابتداست — رحمة للعـالمینی انتهاست

**زنده‌رود**

من ندیدم چهره‌ی معنی هنوز — آتشی داری اگر ما را بسوز

**غالب**

ای چو من بیننده‌ی اسرار شعر — این‌سخن‌افزون‌تر است‌از تارشعر
شاعران بزم سخن آراستند — این کلیمان بی‌ید بیضاستند[2]
آنچه‌توانمن‌بخواهی‌کافری‌است — کافری کوماورای شاعری است

**حلاج**

هر کجا بینی جهان رنگ و بو — آن که از خاکش بروید آرزو
یا ز نور مصطفی او را بهاست — یا هنوز اندر تلاش مصطفی‌است

**زنده‌رود**

از توپرسم گرچه‌پرسیدن خطاست — سر آن‌جوهر که نامش‌مصطفی‌است
آدمی یا جوهری اندر وجود — آنکه آید گاه گاهی در وجود

## حلاج

پیش او گیتی جبین فرسوده است — خویش‌را خود عبده فرموده‌است

---

۱ــ خلق و تقدیر و هدایت ابتداست اشاره به‌آیه شریفه: خلق‌فقدر فهدی.
۲ــ کلیم، اشاره به‌حضرت موسی، ویدبیضا کنایه ازدست موسی(ع) که چون در بغل‌میکرد وبیرون میآورد نوری از آن ساطع میشد.

عبدهو از فهم تو بالاتر است | زانکه او هم آدم و هم جوهر است
جوهر او نی عرب نی اعجم است | آدم است و هم ز آدم اقدم است
عبدهو صورت گر تقدیرها | اندرو ویرانه‌ها تعمیرها
عبدهو هم جانفزا هم جانستان | عبدهو هم شیشه هم سنگ گران
عبد دیگر عبدهو چیزی دگر | ما سراپا انتظار او منتظر
عبدهو دهر است و دهر از عبدهوست | ماهمه رنگیم و او بی‌رنگ و بوست
عبدهو با ابتدا بی انتهاست | عبدهو را صبح و شام ما کجاست
کس ز سر عبدهو آگاه نیست | عبدهو جز سر الا الله نیست
لا اله تیغ و دم او عبدهو | فاش‌تر خواهی بگو هو عبدهو
عبدهو چند و چگون کائنات | عبدهو راز درون کائنات
مدعا پیدا نگردد زین دوبیت | تا نه‌بینی از مقام «مارمیت»[۱]

بگذر از گفت و شنود ای زنده رود
غرق شو اندر وجود ای زنده رود

**زنده‌رود**

کم شناسم عشق را این کار چیست | ذوق دیدار است پس دیدار چیست

## حلاج

معنی دیدار آن آخر زمان | حکم او بر خویشتن کردن روان
در جهان زی چون رسول انس و جان | تا چو او باشی قبول انس و جان
باز خود را بین همین دیدار اوست | سنت او سری از اسرار اوست

---

۱ ــ مارمیت ــ اشاره به آیهٔ شریفهٔ: ومارمیت اذ رمیت.

زنده‌رود

چیست دیدار خدای نه سپهر آنکه بی‌حکمش نه گردد ماه و مهر

## حلاج

نقش حق اول بجان انداختن باز او را در جهان انداختن
نقش جان تا در جهان گردد تمام می‌شود دیدار حق دیدار عام
ای خنک مردی که از یك هوی او نه فلك دارد طواف کوی او
وای درویشی که هوئی آفرید بازلب بربست ودم درخود کشید
حکم حق را در جهان جاری نکرد نانی ازجو خورد و کراری نکرد
خانقاهی جست و از خیبر رمید راهبی ورزید و سلطانی ندید
نقش حق داری؟ جهان نخچیر تست هم عنان تقدیر با تدبیر تست

عصر حاضر با تو می‌جوید ستیز
نقش حق بر لوح این کافر بریز

زنده رود

نقش حق را در جهان انداختند من نمی‌دانم چسان انداختند؟

حلاج

یا بزور دلبری انداختند یا بزور قاهری انداختند
زانکه حق در دلبری پیداتر است دلبری از قاهری اولی‌تر است

زنده‌رود

باز گو ای صاحب اسرار شرق در میان زاهد و عاشق چه فرق؟

حلاج

زاهد اندر عالم دنیا غریب عاشق اندر عالم عقبی غریب

**زنده‌رود**

معرفت را انتها نابودن است — زندگی اندر فنا آسودن است

**حلاج**

سکر یاران از تهی پیمانگی‌است — نیستی از معرفت بیگانگی است
ای که جوئی در فنا مقصود را — در نمی‌یابد عدم موجود را

**زنده رود**

آنکه خود را بهتر از آدم شمرد — در خم و جامش نه‌می‌باقی نه درد
مشت خاك ما بگردون آشناست — آتش آن بی‌سروسامان کجاست؟

## حلاج

کم بگوزان خواجه‌ی اهل‌فراق[1] — تشنه کام و از ازل خونین ایاق[2]
ماجهول[3]، او عارف بود و نبود — کفر او این راز را بر ما کشود
از فتادن لذت برخاستن — عیش افزودن ز درد کاستن
عاشقی در نار او وا سوختن — سوختن بی‌نار او ناسوختن
زانکه‌او درعشق وخدمت‌اقدم‌است — آدم از اسرار او نامحرم است

چاك کن پیراهن تقلید را
تا بیاموزی ازو توحید را

**زنده‌رود**

ای ترا اقلیم جان زیر نگین — یك نفس باما دگر صحبت گزین

**حلاج**

با مقامی در نمی‌سازیم و بس — ما سرا پا ذوق پروازیم و بس

---

۱ــ مراد ابلیس است. ۲ــ بمعنی پا میباشد. ۳ــ نادان.

هر زمان دیدن تپیدن کار ماست بی پروبالی پریدن کار ماست

## نمودار شدن خواجهٔ اهل فراق ابلیس

صحبت روشندلان یك دم دو دم آن دو دم سرمایه‌ی بود و عدم
عشق را شوریده‌تر کرد و گذشت عقل را صاحب‌نظر کرد و گذشت
چشم بربستم که با خود دارمش از مقام دیده در دل آرمش
ناگهان دیدم جهان تاریك شد از مکان تا لامکان تاریك شد
اندر آن شب شعله‌ئی آمد پدید از درونش پیر مردی برجهید
یك قبای سرمه‌ئی اندر برش غرق اندر دود پیچان پیکرش

گفت رومی خواجه‌ی اهل فراق!
آن سرا پاسوز و آن خونین‌ایاق!

کهنه‌ی کم خنده‌ی اندك سخن چشم او بیننده‌ی جان در بدن
رند و ملا و حکیم و خرقه پوش در عمل چون‌زاهدان سخت کوش
فطرتش بیگانه‌ی ذوق وصال زهد او ترك جمال لایزال
تاگسستن از جمال آسان نبود کار پیش افکند از ترك سجود
اندکی در واردات او نگر مشکلات او ثبات او نگر

غرق اندر رزم خیروشر هنوز
صد پیمبر دیده و کافر هنوز

جانم اندر تن ز سوز او تپید بر لبش آهی غم‌آلودی رسید
گفت و چشم نیم‌وا برمن گشود درعمل جز ما که برخوردار بود
آنچنان بر کارها پیچیده‌ام فرصت آدینه را کم دیده‌ام
نی مرا افرشته‌ئی نی چاکری وحی من بی‌منت پیغمبری

نی حدیث و نی کتاب آورده‌ام جان شیرین از فقیهان برده‌ام
رشته‌ی دین چون فقیهان کس نرشت کعبه را کردند آخر خشت خشت
کیش ما را این چنین تأسیس نیست فرقه اندر مذهب ابلیس نیست
در گذشتم از سجود ای بی‌خبر ساز کردم ار غنون[1] خیروشر
از وجود حق مرا منکر مگیر دیده بر باطن گشا ظاهر مگیر
گر بگویم نیست این ازابلهی است زانکه بعد از دید نتوان گفت نیست
من (بلی) در پرده‌ی (لا) گفته‌ام گفته‌ی من خوشتر از نا گفته‌ام
تا نصیب از درد آدم داشتم قهر یار از بهر او نگذاشتم
شعله‌ها از کشت زار من دمید او ز مجبوری به‌مختاری رسید
زشتی خود را نمودم آشکار با تو دادم ذوق ترك و اختیار
تو نجاتی ده مرا از نار من واکن ای آدم گره از کار من
ای که اندر بند من افتاده‌ئی رخصت عصیان بشیطان داده‌ئی
در جهان با همت مردانه زی غم‌گسار من زمن بیگانه زی
بی نیاز از نیش و نوش من گذر تا نه گردد نامه‌ام تاریك‌تر
در جهان صیاد با نخچیرهاست تا تو نخجیری بکیشم تیرهاست

صاحب پرواز را افتاد نیست
صید اگر زیرك شود صیاد نیست

گفتمش بگذر ز آئین فراق ابغض الاشیاء عندی الطلاق[2]
گفت ساز زندگی سوز فراق ای خوشا سرمستی روز فراق
برلبم از وصل می‌ناید سخن وصل اگر خواهم نه‌او ماند نه من
حرف وصل اورازخودبیگانه کرد تازه شد اندر دل او سوز و درد
اندکی غلطید اندر دود خویش باز گم گردید اندر دود خویش

---

۱ــ ارغنون نام یك نوع ساز بادی بوده‌که حالا وجود ندارد.
۲ــ ابغض‌الاشیاء عندی‌الطلاق ــ حدیث مشهور است.

نالهٔئی زان دود پیچان شد بلند
ای‌خنك جانی که گردد دردمند

# نالهٔ ابلیس

ای خداوند صواب و ناصواب
من شدم از صحبت آدم خراب

هیچ که ازحکم من‌سر برنتافت
چشم‌ازخودبست‌وخودرادرنیافت

خاکش از ذوق ابا[1] بیگانه‌ئی
از شرار کبریا بیگانه‌ئی

صید خود صیاد را گوید بگیر
الامان از بنده‌ی فرمان پذیر

از چنین صیدی مرا آزاد کن
طاعت دیروزه‌ی من یاد کن

پست ازو آن همت والای من
وای‌من ای‌وای‌من ای‌وای من

فطرت او خام و عزم او ضعیف
تاب یك ضربم نیارداین حریف

بنده‌ی صاحب نظر باید مرا
یك حریف پخته‌تر باید مرا

لعبت آب و گل از من باز گیر
می نیاید کودکی از مرد پیر

ابن آدم‌چیست؟ یك‌مشت‌خس‌است
مشت خس‌را یك‌شرار ازمن بس‌است

اندرین عالم اگر جزخس نبود
این‌قدر آتش‌مرا دادن چه‌سود

شیشه را بگداختن عاری بود
سنگ را بگداختن کاری بود

آنچنان‌تنگ ازفتوحات آمدم
پیش تو بهر مکافات آمدم

منکر خود از تو می‌خواهم‌بده
سوی آن مرد خدا راهم بده

بنده‌ئی باید که پیچد گردنم
لرزه اندازد نگاهش در تنم

آن که گویداز حضور من برو
آن که پیش او نیرزم بادو جو

ای خدا یك زنده مرد حق‌پرست
لذتی شاید که یابم درشکست

---

۱ــ اباکردن، انکار.

# فلك زحل

## ارواح رذیله که با ملك و ملت غداری
## کرده و دوزخ ایشان را قبول نکرده

پیر رومی آن امام راستان | آشنای هر مقام راستان
گفت ای گردون نورد سخت کوش | دیده‌ئی آن عالم زنار پوش؟
آنچه بر گرد کمر پیچیده است | از دم استاره‌ئی دزدیده است
از گران سیری خرام او سکون | هر نکو از حکم او زشت و زبون
پیکر او گرچه از آب و گل است | بر زمینش پا نهادن مشکل است
صدهزار افرشته‌ی تندر بدست | قهر حق را قاسم از روز الست
دره پیهم می‌زند سیاره را | از مدارش پر کند سیاره را
عالمی مطرود و مردود سپهر | صبح او مانند شام از بخل مهر
منـزل ارواح بی‌یوم‌النشور | دوزخ از احراقشان آمد نفور
اندرون او دو طاغوت کهن | روح قومی کشته از بهر دو تن
جعفر از بنگال و صادق از دکن | ننگ آدم ننگ دین ننگ وطن
ناقبول و ناامید و نامراد | ملتی از کارشان اندر فساد
ملتی کو بند هر ملت گشاد | ملك و دینش از مقام خود فتاد

می ندانی خطهٔ هندوستان / آن عزیز خاطر صاحبدلان
خطهٔی هر جلوه‌اش گیتی فروز / در میان خاك‌وخون غلطد هنوز
در گلش تخم غلامی را که کشت؟ / این همه کردار آن ارواح زشت
در فضای نیلگون یك دم بایست
تا مکافات عمل بینی که چیست

## قلزم[1] خونین

آنچه دیدم می نگنجد در بیان / تن ز سهمش[2] بی‌خبر گردد زجان
من چه دیدم؟ قلزمی دیدم زخون / قلزمی طوفان برون طوفان درون
در هوا ماران چو در قلزم نهنگ / کفچه‌شب گون‌بال‌وپر سیماب‌رنگ
موجها درنده مانند پلنگ / از نهیبش مرده برساحل نهنگ
بحر ساحل را امان یك دم نداد / هرزمان که پاره‌ئی در خون فتاد
موج خون باموج‌خون اندرستیز / در میانش زورقی در افت و خیز
اندر آن زورق دو مرد زرد روی
زردرو، عریان بدن، آشفته موی

## آشکارا می‌شود روح هندوستان

آسمان شق گشت‌وحوری پاك‌زاد / پرده را از چهرهٔ خود بر گشاد
در جبینش نارو نور لایزال / در دو چشم او سرور لایزال

---

۱ــ دریا. ۲ــ سهم بمعنی تیر استـو در فارسی بمعنی ترس‌وهیبت استعمال شده‌است.

حله‌ئی در بر سبك‌تر از سحاب ‌ ‌ ‌ تاروپودش از رگ برگ گلاب
با چنین خوبی نصیبش طوق وبند ‌ ‌ ‌ برلب او ناله‌هـای دردمند
گفت رومی روح هند است این نگر
از فغانش سوزها اندر جگر

## روح هندوستان ناله و فریاد می‌کند

شمع جان افسرد در فانوس هند ‌ ‌ ‌ هندیان بیگانه از ناموس هند
مردك نامحرم از اسرار خویش ‌ ‌ ‌ زخمه‌ی خود کم زندبرتار خویش
برزمان رفته می‌بندد نظر ‌ ‌ ‌ از تش[1] افسرده میسوزد جگر
بندها بردست و پای من ازوست ‌ ‌ ‌ ناله‌های نارسای من از اوست
خویشتن را از خودی پرداخته ‌ ‌ ‌ از رسوم کهنه زندان ساخته
آدمیت از وجـودش دردمنـد
عصر نو ازپاك وناپاکش نژند
بگدر از فقری که عریانی دهد ‌ ‌ ‌ ای خنك فقری که سلطانی دهد
الحذر از جبر و هم از خوی‌صبر ‌ ‌ ‌ جابرو مجبور را زهـر است جبر
این به‌صبر پیهمی خوگر شود ‌ ‌ ‌ آن به‌جبر پیهمی خـوگر شـود
هر دو را ذوق ستم گردد فزون
ورد من یالیت قومی یعلمون
کی شب هندوستان آید بروز ‌ ‌ ‌ مرد جعفر زنده روح او هنوز
تا ز قید یك بدن وا می‌رهد ‌ ‌ ‌ آشیان اندر تن دیگر نهد

---

۱ـ تش مخفف آتش است.

گـاه او را با کلیسا سـاز باز | گاه پیش دیریان اندر نیاز
دین او آئین اوسوداگری است | عنتری اندر لباس حیدری است
تا جهان رنگ‌وبو گردد دگر | رسم او آئین او گردد دگر
پیش ازین چیزی دگر مسجوداو | در زمان ما وطن معبود او
ظاهر او از غم دین دردمند | باطنش چون دیریان زنار بند
جعفر اندر هر بدن ملت کش است | این مسلمانی کهن ملت کش است
خندخندان است و با کس یار نیست | مار اگر خندان شود جز مار نیست
از نفاقش وحدت قومی دونیم | ملت او از وجود او لئیم
ملتی را هر کجا غارت گری است | اصل او از صادقی یا جعفری است

الامان از روح جعفر الامان
الامان از جعفران این زمان!

## فریاد یکی از زورق نشینان قلزم خونین

نی عدم ما را پذیرد نی وجود | وای از بی مهری بود و نبود
تا گذشتیم ازجهان شرق و غرب | بر در دوزخ شدیم ازدردو کرب[1]
یك شرر بر صادق و جعفر نزد | بر سر ما مشت خاکستر نزد

گفت دوزخ را خس و خـاشاك به
شعله من زین دوکافر پاك به

آنسوی نه آسمان رفتیم ما | پیش مرگ تا کهان رفتیم ما
گفت جان سری ز اسرارمن است | حفظ جان وهدم[2] تن کارمن است
جان زشتی گرچه برزد[3] بادوجو | ای که ازمن هدم جان خواهی برو

۱ـ کرب بمعنی اندوه و ناآرامی و غمگین شدن است. ۲ـ هدم یعنی ویران کردن.
۳ـ نرزد. مخفف نیرزد.

این چنین کاری نمی‌آید ز مرگ
جان غداری[1] نیاساید ز مرگ

ای هوای تند ای دریای خون ای زمین ای آسمان نیلگون
ای نجوم ای ماهتاب ای آفتاب ای قلم ای لوح محفوظ ای کتاب
ای بتان ابیض[2] ای لردان غرب ای جهانی در بغل بی‌حرب[3] و ضرب

این جهان بی‌ابتدا بی‌انتهاست
بنده‌ی غدار را مولا کجاست؟

ناگهان آمد صدای هولناک سینه‌ی صحرا و دریا چاک چاک
ربط اقلیم بدن از هم گسیخت دمبدم که[4] پاره‌بر که پاره ریخت
کوهها مثل سحاب اندر مرور انهدام عالمی بی‌بانگ صور[5]
برق و تندر[6] از تب و تاب درون آشیان جستند اندر بحر خون
موجها پرشور واز خود رفته‌تر غرق خون گردید آن کوه و کمر

آنچه برپیدا و ناپیدا گذشت
خیل انجم دیدو بی‌پروا گذشت

---

۱ـ حیله گر. ۲ـ سفید. ۳ـ جنگ. ۴ـ کوه.
۵ـ شاخی که در آن می‌دمند و صدا از آن خارج میشود و در اینجا اشاره‌به‌صوراسرافیل درروز رستاخیز است. ۶ـ غرش ابر.

# آن سوی افلاک

## مقام حکیم آلمانی نیچه[1]

هر کجا استیزه‌ی بود و نبود — کس نداند سر این چرخ کبود
هر کجا مرگ آورد پیغام زیست — ای خوش آنمردی که داند مرگ چیست؟
هر کجا مانند باد ارزان حیات — بی‌ثبات و با تمنای ثبات
چشم من صد عالم شش روزه دید — تا حد این کائنات آمد پدید
هر جهان را ماه و پروینی دگر — زندگی را رسم و آئینی دگر
وقت هر عالم روان مانند زو[2] — دیریاز[3] این جا و آنجا تندرو
سال ما اینجا مهی آنجا دمی — بیش این عالم بآن عالم کمی
عقل ما اندر جهان ذوفنون
در جهان‌دیگری خوارو زبون

بر ثغور[4] این جهان چون وچند — بود مردی با صدای دردمند
دیده‌ی او از عقابان تیزتر — طلعت او شاهد سوز جگر
دمبدم سوز درون او فزود — بر لبش بیتی که صد بارش سرود
نه جبریلی نه فردوسی نه‌حوری نی‌خداوندی
کف خاکی که میسوزد ز جان آرزومندی

---

۱ـ فیلسوف و متفکر آلمانی. ۲ـ دریا. ۳ـ آهسته بخرام. ۴ـ مرزها.

من به‌رومی گفتم این فرزانه کیست؟ گفت این فرزانه‌ی آلمانوی است
در میان این دوعالم جای اوست نغمه‌ی دیرینه اندر نای اوست
باز این حلاج بی‌دارو رسن[1] نوع دیگر گفته آن حرف کهن
حرف او بی‌باك و افکارش عظیم غربیان از تیغ گفتارش دونیم
هم‌نشین برجذبه‌ی او پی نبرد بنده‌ی مجذوب را مجنون شمرد
عاقلان ازعشق و مستی بی‌نصیب نبض او دادند در دست طبیب
با پزشکان چیست غیرازریو[2] ورنگ وای مجذوبی که زاد اندر فرنگ
ابن‌سینا[3] بر بیاضی دل نهاد رگ زند یا حب خواب‌آور دهد

بود حلاجی بشهر خود غریب
جان‌ز ملا برد و کشت‌اوراطبیب

مرد ره دانی نبود اندر فرنگ پس فزون‌شد نغمه‌اش ازتارچنگ
راهرو را کس نشان از ره نداد صد خلل در واردات او فتاد
نقد بود و کس عیار او را نکرد کاردانی مرد کار او را نکرد
عاشقی در آه خود گم گشته‌ئی سالکی[4] در راه خود گم گشته‌ئی
مستی او هر زجاجی را شکست از خدا ببرید و هم‌ازخود گسست
خواست تا بیند بچشم ظاهری اختلاط قاهری با دلبری
خواست تا از آب و گل آید برون خوشه‌ئی کز کشت‌دل آید برون
آنچه او جوید مقام کبریاست این مقام‌از عقل‌وحکمت‌ماور است

---

۱ــ طناب. ۲ــ مکروحیله. ۳ــ حسین‌بن عبدالله‌بن حسن‌ابن‌علی‌بن‌سینا معروف به‌ابن‌سینا و ملقب به حجةالحق و یا شیخ‌الرئیس، از سرآمدان حکمت و فلسفه و بخصوص در طب مهارت زیادی داشت. ۴ــ رونده، پیرو، زاهد و در اصطلاح اهل تصوف، سالك به‌کسی گویند که دراثر مواظبت مقامات و طی مدارج معنوی‌و تحمل ریاضات در طریق وصول به‌حقیقت است. شاعر گوید:

هیچکس واقف‌نگردد زان‌فنا نیست ره در بارگاه کبریا
سالکان دانند در میدان درد تافنای‌عشق با ایشان‌چه کرد

زندگی شرح اشارات خودی است / لاوالا از مقامات خودی است
او بلا درماند و تا الا نرفت / از مقام عبده، بیگانه رفت
با تجلی همکنار و بی‌خبر / دورتر چون میوه از بیخ شجر
چشم او جز رؤیت آدم نخواست / نعره بی‌باکانه زد آدم کجاست؟
ورنه او از خاکیان بیزار بود / مثل موسی طالب دیدار بود
کاش بودی در زمان احمدی[1] / تا رسیدی بر سرور سرمدی[2]
عقل او باخویشتن در گفتگوست / توره خودرو که راه خود نکوست
پیش نه گامی که آمد آن مقام
«کاندر وبی حرف می‌روید کلام[3]»

## حرکت بجنت‌الفردوس

در گذشتم از حد این کائنات / پا نهادم در جهان بی‌جهات
بی‌یمین و بی‌یسار است این جهان / فارغ از لیل و نهار است این جهان
پیش او قندیل ادراکم فسرد / حرف من از هیبت معنی بمرد
با زبان آب و گل گفتار جان
در قفس پرواز می‌آید گران
اندکی اندر جهان دل نگر / تا ز نور خود شوی روشن بصر
چیست دل عالم بی‌رنگ و بوست / عالم بی‌رنگ و بو بی‌چارسوست
ساکن و هر لحظه سیار است دل / عالم احوال و افکار است دل

---

۱ــ احمدی حضرت شیخ احمد سرهندی. ۲ــ همیشه، پیوسته.
۳ــ شعر از مولانا جلال‌الدین صاحب کتاب مثنوی است.

از حقایق تـا حقایق رفته عقل — سیر او بی‌جاده و رفتار و نقل
صدخیال و هر یك از دیگر جداست — این بگردون آشنا آن نارساست
کس نگوید این که گردون آشناست — بـر یمین آن خیال نـارساست
یاسروری کاید از دیـدار دوست — نیم کامی از هوای کوی اوست
چشم تو بیدار باشد یا بخواب — دل بـه بیند بـی‌شعاع آفتاب

آن جهان‌را بر جهان دل‌شناس
من چگویم زانچه ناید در قیاس

اندر آن عالم جهانی دیگری — اصل او از کن فـکانی دیگری
لازوال و هـر زمان نوع دگر — ناید اندر وهم و آید در نظر
هر زمان او را کمالی دیگری — هر زمان او را جمالی دیگری
روزگارش بی‌نیاز از ماه و مهر — گنجد اندر ساخت او نه سپهر
هرچه در غیب است آید روبرو — پیش از آن کز دل بروید آرزو
درزبان خود چسان گویم که چیست — اینجهان نور و حضور و زندگیست
لاله‌هـا آسوده در کهسارهـا — نهرها گردنده در گلـزارها
غنچه‌های سرخ واسپید و کبود — از دم قدوسیان[1] او را گشود
آب‌ها سیمین، هواها عنبرین — قصرها با قبه‌هـای زمـردین
خیمه‌ها یاقوت گون زرین‌طناب — شاهدان با طلعت آئینه‌تاب
گفت رومی ای گرفتار قیاس — در گذر از اعتبارات حواس
از تجلی کارهای خوب و زشت — می‌شود آن دوزخ این گردد بهشت
این که بینی قصرهای رنگ‌رنگ — اصلش از اعمال و نی از خشت و سنگ
آنچه خوانی کوثر و غلمان و حور — جلوه‌ی این عالم جذب و سرور

زندگی اینجا ز دیدار است و بس
ذوق دیدار است و گفتار است و بس

---

۱ــ قدوس، پاك ومنزه ازعیب ونقص.

## قصر شرف‌النسا

گفتم این کاشانه‌ئی از لعل ناب — آنکه میگیرد خراج از آفتاب
این مقام این منزل این کاخ بلند — حوریان بردر گهش احرام بند
ای تو دادی سالکان را جستجوی — صاحب او کیست؟ بامن باز گوی
گفت این کاشانه‌ی شرف‌النساست — مرغ بامش باملائك هم نواست
قلزم[1] ما این چنین گوهر نزاد — هیچ مادر این چنین دختر نزاد
خاك لاهور از مزارش آسمان — کس نداند راز او را در جهان!
آن سراپا ذوق و شوق و درد و داغ — حاکم پنجاب را چشم و چراغ
آن فروغ دوده‌ی عبدالصمد — فقر او نقشی که ماند تا ابد!
تا ز قرآن پاك می‌سوزد وجود — از تلاوت یك نفس فارغ نبود
در کمر تیغ دورو قرآن بدست — تن بدن هوش وحواس الله مست!
خلوت شمشیر و قرآن نماز — ای‌خوش آن‌عمری که رفت اندرنیاز!
برلب او چون دم آخر رسید — سوی مادر دید و مشتاقانه دید!
گفت اگر از راز من داری خبر — سوی این‌شمشیر و این‌قرآن نگر
این دو قوت حافظ یك دیگرند — کائنات زندگی را محورند
اندرین عالم که میرد هر نفس — دخترت را ایندو محرم بودوبس
وقت رخصت باتو دارم این سخن — تیغ وقرآن را جدا از من مکن
دل بآن حرفی که می‌گویم بنه — قبر من بی‌گنبد و قندیل به

مؤمنان‌را تیغ باقرآن‌بس‌است
تربت‌ماراهمین‌سامان بس‌است!

عمرها در زیر این زرین قباب[2] — برمزارش بود شمشیر و کتاب

---

۱ــ دریا.
۲ــ جمع قبه که درعمارات بکارمیرود.

مرقدش اندرجهان بی‌ثبات / اهل حق را داد پیغام حیات
تامسلمان کرد باخودآنچه کرد / گردش دوران بساطش در نورد
مرد حق‌ازغیر حق اندیشه کرد / شیر مولا روبهی را پیشه کرد
از دلش تاب و تب سیماب رفت / خود بدانی آنچه برپنجاب رفت!

خالصه شمشیر وقرآن را ببرد
اندر آن کشور مسلمانی بمرد

## زیارت امیر کبیر حضرت سیدعلی همدانی و ملا طاهر غنی کشمیری[1]

حرف رومی در دلم سوزی فکند / آه پنجاب آن زمین ارجمند
از تب یاران تپیدم در بهشت / کهنه غمها را خریدم در بهشت
تا در آن گلشن صدائی دردمند / از کنار حوض کوثر شد بلند

«جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش‌را[2]
گل گمان دارد که بندم آشیان درگلستان»

گفت رومی آنچه می‌آید نگر / دل مده با آنچه بگذشت‌ای‌پسر
شاعر رنگین‌نوا طاهرغنی / فقر او باطن غنی ظاهر غنی
نغمه‌ئی‌می‌خواندن آن مست‌مدام / در حضور سید والا مقام
سیدالسادات، سالار عجم / دست او معمار تقدیر امم
تا غزالی درس الله هو گرفت / ذکر و فکر از دودمان او گرفت

---

۱ــ محمدطاهر متخلص به‌غنی از شاعران معروف، و اصلا خراسانی بود ولی درکشمیر زندگی میکرد. درسال ۱۰۷۹ وفات یافت.

۲ــ این شعر از غنی کشمیری است.

سید آن کشور مینو نظیر — میر و درویش و سلاطین را مشیر
جمله را آن شاه دریا آستین — داد علم و صنعت و تهذیب و دین
آفرید آن مرد ایران صغیر[1] — باهنرهای غریب و دلپذیر
یك نگاه او گشاید صد گره
خیز و تیرش را بدل راهی بده

## درحضور شاه همدان

### زنده رود

از تو خواهم سر یزدان را کلید — طاعت ازما جست و شیطان آفرید
زشت و ناخوش را چنان آراستن — در عمل از ما نکوئی خواستن
از تو پرسم این فسون‌سازی که چه — باقمار بدنشین بازی که چه
مشت‌خاك و این‌سپهر گرد گرد — خودبگو می‌زیبدش کاری که کرد
کارما افکارما آزارما
دست‌بادندان گزیدن کارما

## شاه همدان

بنده‌ئی کز خویشتن دارد خبر — آفریند منفعت را از ضرر
بزم با دیو است آدم را وبال — رزم بادیو است آدم را جمال

---

۱ــ مراد ازایران صغیر، کشمیر است.

خویش را براهرمن باید زدن　　　　توهمه تیغ آن همه‌سنگ‌فسن[1]

تیزتر شود تافتد ضرب توسخت

ورنه باشی‌در دو گیتی‌تیره‌بخت

## زنده رود

زیر گردون آدم آدم را خورد　　　　ملتی برملتی دیگر چرد

جان‌ز اهل‌خطه سوزدچون سپند　　　　خیزد از دل ناله‌های دردمند

زیرک‌ودراک‌و خوش‌گل‌ملتی‌است　　　　در جهان تردستی او آیتی است

ساغرش غلطنده اندرخون‌اوست　　　　در نی من ناله از مضمون اوست

از خودی تابی‌نصیب افتاده است　　　　در دیار خود غریب افتاده است

دست مزد او بدست دیگران　　　　ماهی رودش به شست دیگران

کاروانها سوی منزل گام گام　　　　کار او ناخوب و بی‌اندام وخام

از غلامی جذبه‌های او بمرد　　　　آتشی اندر رگ تاکش فسرد

تانه‌پنداری که‌بوداست‌این‌چنین　　　　جبهه‌را همواره سود است این‌چنین

در زمانی صف شکن هم بوده‌است

چیره و جانباز و پردم بوده است

کوه‌های خنگ‌سار[2] او نگر　　　　آتشین دست چنار او نگر

دربهاران لعل می‌ریزد ز سنگ　　　　خیزدازخاکش‌یکی‌طوفان‌رنگ

لکه‌های ابر در کوه و دمن　　　　پنبه پران ازکمان پنبه زن

---

۱ـ بفتح اول سنگی که با آن‌کارد وشمشیر تیز کنند. فسان وفسن وافسان وسان وساو هم گفته شده.

۲ـ خنگ بکسر اول‌هرچیز سپید را گویند وسارهم بمعنی سراست وخنگ‌سار لفظ‌پارسی است وبمعنی سپید سرمیباشد، کنایه ازکوههای برفی است.

کوه و دریا و غـروب آفتاب | من خدارا دیدم آنجا بی‌حجاب
بـا نسیم آواره بـودم در نشاط | «بشنو از نی» می‌سرودم در نشاط[۱]
مرغکی میگفت اندر شاخسار | بـا پشیزی می نیرزد این بهار
لاله رست و نرگس شهلا دمید | باد نوروزی گـریبانش درید
عمرها بالید ازین کوه و کمر | نستر[۲] از نـور قمر پاکیزه‌تر

عمرهـا گل رخت بـر بست و گشاد
خاك ما دیگـر شهاب‌الدیـن نزاد[۳]

نالـه‌ی پرسوز آن مرغ سحر | داد جانم را تب و تاب دگـر
تا یکی دیوانه دیدم در خروش | آنکه بردازمن متاع صبر و هوش

* * *

بگـذر ز ما و نالـه‌ی مستانه‌ئـی مجوی
بگذر ز شاخ گل که طلسمی است رنگ و بوی
گفتی کـه شبنم از ورق لالـه می‌چکـد
غافل دلی است اینکه بگـرید کنار جوی
این مشت پر کجا و سرود این چنین کجا
روح غنی است ماتمی مرگ آرزوی
باد صبا اگر به جنیوا[۴] گذر کنی
حرفی ز ما به مجلس اقوام بازگوی
دهقان و کشت وجوی و خیابان فروختند
قومی فـروختند و چه ارزان فروختند

---

۱ـ اشاره بشعر مولانای روم مطلع مثنوی، و نشاط باغی مشهور در کشمیر است.
۲ـ نستر بفتح نون و تا، همان گل نسترن است.
۳ـ شهاب الدین یکی از سلاطین مشهور کشمیر است.
۴ـ جنیوا بمعنی ژنو که سابقاً مرکز جامعه ملل بوده است.

## شاه همدان[1]

با تو گویم رمز باریك ای پسر تن همه خاك است و جان والا گهر
جسم را از بهر جان باید گداخت پاك را از خاك می باید شناخت
گر ببری پاره‌ی تن را ز تن رفت از دست تو آن لخت بدن
لیکن آن جانی که گردد جلوه مست گر ز دست او را دهی، آید بدست
جوهرش با هیچ شی مانند نیست هست اندر بند و اندر بند نیست
گر نگهداری بمیرد در بدن ور بیفشانی، فروغ انجمن
چیست جان جلوه مست ای مرد راد؟ چیست جان دادن ز دست ای مرد راد؟
چیست جان دادن؟ بحق پرداختن کوه را باسوز جان بگداختن
جلوه مستی؟ خویش را دریافتن در شبان چون کوکبی بر تافتن
خویش را نایافتن نابودن است یافتن، خود را بخود بخشودن است
هر که خود را دید و غیر از خود ندید رخت از زندان خود بیرون کشید
جلوه بدمستی که بیند خویش را خوشتر از نوشینه داند نیش را
در نگاهش جان چو باد ارزان شود پیش او زندان او لرزان شود
تیشه‌ی او خاره را بر می‌درد تا نصیب خود ز گیتی می‌برد
تا ز جان بگذشت، جانش جان اوست
ورنه جانش یکدو دم مهمان اوست

زنده رود

گفته‌ئی از حکمت زشت و نکوی پیر دانا نکته‌ی دیگر بگوی

---

۱ــ مقصود سیدعلی همدانی است.

مرشد معنی نگاهان بوده‌ئی — محرم اسرار شاهان[1] بوده‌ئی

مافقیر وحکمران خواهد خراج

چیست اصل اعتبار تخت وتاج

## شاه همدان

اصل شاهی چیست اندر شرق وغرب؟ — یا رضای امتان یا حرب و ضرب

فاش گویم با تو ای والامقام — باج را جز با دو کس دادن حرام

یااولی الامری که «منکم»[2] شأن اوست — آیه‌ی حق حجت و برهان اوست

یا جوانمردی چوصرصر تند خیز — شهر گیرو خویش باز اندر ستیز

روز کین کشور گشا از قاهری — روز صلح از شیوه‌های دلبری

می‌توان ایران و هندستان خرید — پادشاهی را ز کس نتوان خرید

جام جم را ای جوان باهنر — کس نگیرد از دکان شیشه گر

ور بگیرد مال او جز شیشه نیست

شیشه را غیر از شکستن پیشه نیست

## غنی[3]

.هندرا این ذوق آزادی که داد؟ — صید را سودای صیادی که داد؟

---

۱ــ محرم اسرارشاهان اشاره بکتاب «ملوك» از تصانیف حضرت شاه همدان است.

۲ــ اشاره به‌آیه شریفهٔ قرآن: «اطیعوا الله واطیعوا الرسول‌واولو الامرمنکم».

۳ــ غنی کشمیری شاعر معروف.

آن برهمن زادگان زنده دل لالهٔ احمر ز روی‌شان خجل
تیز بین وپخته کار وسخت کوش از نگاه‌شان فرنگ اندر خروش
اصل‌شان از خاك دامنگیر ماست مطلع این اختران کشمیر ماست
خاك ما را بی‌شرر دانی اگر بردرون خود یکی بگشا نظر
اینهمه‌سوزی که‌داری‌از کجاست این دم باد بهاری از کجاست

این همان باد است کز تأثیراو
کوهسار ما بگیرد رنگ و بو

هیچ می‌دانی که روزی در ولر[1] موجهٔ می گفت با موج دگر
چند در قلزم بیك دیگر زنیم خیز تا یك دم بساحل سرزنیم
زادهٔ ما یعنی آن جوی کهن شور او در وادی و کوه و دمن
هر زمان بر سنگ ره خود رازند تا بنای کوه را بر می کند
آن‌جوان کوشهر ودشت ودر گرفت پرورش از شیر صد مادر گرفت
سطوت اوخاکیان را محشری‌است این‌همه ازماست‌نی ازدیگری‌است
زیستن اندر حد ساحل خطاست ساحل ما سنگی اندر راه ماست
با کران در ساختن مرگ دوام گرچه اندر بحرغلطی‌صبح وشام

زندگی جولان میان کوه و دشت
ای خنك موجی که ازساحل گذشت

ای که‌خواندی‌خط‌سیمای حیات ای به‌خاور داده غوغای حیات
ای ترا آهی که می‌سوزد جگر تو ازو بی‌تاب و ما بی تاب‌تر
ای ز تو مرغ چمن را های وهو سبزه از اشك تو می گیرد وضو
ای که از طبع تو کشت گل‌دمید ای ز امید تو جانها پر امید
کاروانها را صدای تو درا تو ز اهل خطه نومیدی چرا؟

---

۱ــ ولر، بضم اول، دریاچه معروف در کشمیر.

دل میان سینه‌ی‌شان مرده نیست — اخگرشان زیر یخ افسرده نیست
باش تا بینی که بی‌آوازصور — ملتی بـرخیزد از خاك قبور
غم‌مخور ای بنده‌ی صاحب نظر — برکش آن آهی که سوزد خشك وتر
شهرهـا زیـر سپهر لاجورد — سوخت از سوز دل درویش مرد
سلطنت نازك‌تر آمد از حباب — از دمی او را توان کردن خراب
از نوا تشکیل تقدیـر امم — از نوا تخریب و تعمیر امم
نشتر تو گرچه در دلها خلید — مرترا چونانکه هستی کس ندید
پرده‌ی تو از نوای شاعری‌است — آنچه گوئی ماورای شاعری است

تازه آشوبی فکن اندر بهشت
یك نوا مستانه زن اندر بهشت

## زنده رود

با نشئه‌ی درویشی در ساز و دمادم زن[1]
چون پخته شوی خودرا برسلطنت‌جم‌زن
گفتند جهان ما آیا بتو می‌سازد؟
گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن
در میکده‌ها دیدم شایسته حریفی نیست
با رستم دستان زن با مغبچه‌ها کم زن
ای لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی سوخت
این داغ جگر تابی برسینه‌ی آدم زن

---

۱ـ این شعردرقسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

تو سوز درون او، تو گرمی خون او
باور نکنی چاکی درپیکر عالم زن
عقل است چراغ تو در راهگذاری نه
عشق است اياغ تو با بنده‌ی محرم زن
لخت دل پر خونی ازدیده فروریزم
لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

## صحبت با شاعر هندی، بر تری هری[1]

حوریان را در قصور و در خیام[2]
نالـه‌ی مـن دعوت سوز تمام
آن یکی‌ازخیمه سر بیرون کشید
وان دگر ازغرفه‌رخ‌بنمود ودید
هر دلـی را در بهشت جـاودان
دادم از درد و غم آن خاکدان
زیرلب خندید پیر پاك زاد
گفت ای جادوگر هندی نژاد
آن نوا پـرداز هندی را نگـر
شبنم از فیض نگاهٔ او گهر
نکته آرائی که‌نامش بر تری‌است
فطرت اوچون سحاب‌آذری‌است
ازچمن جز غنچه‌ی نورس نچید
نغمه‌ی تو سوی ما او را کشید
پادشاهـی با نـوای ارجمند
هم بـه فقر اندر مقام او بلند
نقش خوبی بندد از فکرشگرف
یك‌جهان‌معنی نهان‌اندزدوحرف
کارگاه زنـدگی را محرم است
او جم است وشعراوجام‌جم‌است
ما به تعظیم هنربرخاستیم
باز باوی صحبتی آراستیم

---

۱ــ برتری‌هری، نام شاعرهندی‌است.

۲ــ خیام بکسرخ‌جمیع خیمه.

## زنده رود

ای که گفتی نکته‌های دلنواز — مشرق از گفتار تو دانای راز
شعر را سوز از کجا آید بگوی — از خودی یا از خدا آید بگوی

## برتری هری

کس نداند در جهان شاعر کجاست — پرده‌ی او از بم وزیر نواست
آن دل گرمی که دارد در کنار — پیش یزدان هم نمی گیرد قرار
جان ما را لذت اندر جستجوست — شعر را سوز از مقام آرزوست
ای تو از تاك سخن مست مدام — گر ترا آید میسر این مقام
بادو بیتی در جهان سنگ وخشت
می‌توان بردن دل از حور بهشت

**زنده رود**

هندیان را دیده‌ام در پیچ وتاب — سرحق وقت است گوئی بی‌حجاب

## برتری هری

این خدایان تنک مایه زسنگ اندوزخشت[1]
برتری هست که دور است ز دیروز کنشت

---

۱ــ این شعر درقسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

سجده بی‌ذوق عمل خشك و بجائی نرسد
زندگانی همه کردار چه زیبا و چه زشت
فاش گویم بتو حرفی که نداند همه کس
ای خوش آن بنده که بر لوح دل اورا بنوشت
این جهانی که تو بینی اثر یزدان نیست
چرخه‌از تست‌وهم‌آن رشته که بردوك‌تو رشت
پیش آئین مکافات عمل سجده گذار
زانکه خیزد زعمل دوزخ واعراف وبهشت[1]

## حرکت به کاخ سلاطین مشرق

### نادر، ابدالی[2]، سلطان شهید

رفت در جانم صدای برتری — مست بودم از نوای برتری
گفت رومی چشم دل بیدار به — پا بـرون از حلقه‌ی افـکار نه
کرده‌ئی بربزم درویشان گذر — یك نظر کاخ سلاطین هم نگر
خسروان مشرق انـدر انجمن — سطوت ایران و افغان و دکن
نادر آن دانای رمز اتحاد — بامسلمان داد پیغام وداد[3]

---

۱ــ این شعر ترجمه از شاعرهندی برتری‌هری میباشد.
۲ــ ابدالی نام طایفه‌ای از افغانستان که اکنون درانی نامیده میشوند. این طایفه درزمان نادرشاه افشار در حوالی هرات سکونت داشتند، نادرشاه آنها را بنزدیکی قندهار کوچ داد. درسال ۱۱۶۰ هریکی از بزرگان این طایفه موسوم به‌احمدخان ابدالی به‌پادشاهی رسید و به در دوران معروف گردید و تمام طایفه ابدالی به درانی موسوم شدند.
۳ــ وداد یعنی دوستی.

مرد ابدالی وجودش آیتی — داد افغان را اساس ملتی
آن شهیدان محبت را امام — آبروی هند و چین و روم و شام
نامش از خورشید و مه تابنده‌تر — خاك قبرش از من و تو زنده‌تر
عشق رازی بود بر صحرا نهاد — تو ندانی جان چه‌مشتاقانه داد
از نگاه خواجه‌ی بدر و حنین[1] — فقر سلطان وارث جذب حسین

رفت‌سلطان‌زین‌سرای هفت‌روز
نوبت او در دکن[2] باقی هنوز

حرف‌وصوتم خام‌وفکرم ناتمام — کی توان گفتن‌حدیث آن‌مقام
نوریان از جلوه‌های او بصیر — زنده و دانا و گویا و خبیر
قصری از فیروزه دیوار و درش — آسمان نیلگون اندر برش
رفعت او برتر از چند و چگون — می کند اندیشه‌را خوار و زبون
آن گل‌وسرو وسمن آن شاخسار — از لطافت مثل تصویر بهار
هر زمان برگ گل‌وبرگ شجر — دارد از ذوق نمو رنگ دگر
این‌قدر بادصبا افسون گر است — تامژه برهم‌زنی‌زرداحمر[3] است
هر طرف فواره‌ها گوهرفروش — مرغك فردوس زاد اندرخروش
بارگاهی اندر آن کاخی بلند — ذره‌ی او آفتاب اندر کمند
سقف‌ودیوارواساطین[4] ازعقیق — فرش او ازیشم[5]وپرچین‌ازعقیق
بریمین و بریسار آن وثاق — حوریان‌صف‌بسته بازرین‌نطاق[6]
درمیان بنشسته براو رنگ‌زر — خسروان جم حشم بهرام فر

---

۱ــ بدر نام محلی میان مکه و مدینه که جنگ معروف بدر درآنجا واقع شد و مسلمانان پیروز شدند و ابوجهل در این جنگ کشته شد. حنین نیز نام مکانی است میان‌طائف ومکه که درسال هشتم هجرت درآنجا میان قبیلهٔ هوازن ومسلمانـان جنگی اتفاق افتادکـه به غزوهٔ حنین معروف است.

۲ــ جنوب شبه قارهٔ هند است که بصورت شبه‌جزیره در داخل اقیانوس هندواقع شده.

۳ــ سرخ.

۴ــ اساطین جمع‌استوانه.

۵ــ سنگی است شبیه عقیق یازبرجد برنگهای مختلف.

۶ــ کمربند.

رومی آن آئینه‌ی حسن ادب　　با کمال دلبری بگشاد لب
گفت‌مردی‌شاعری‌ازخاوراست　　شاعری یاساحری ازخاوراست
فکراو باریك وجانش دردمند
شعراودرخاوران سوزی فکند

## نادر

خوش بیا ای نکته سنج خاوری　　ای که می‌زیبد ترا حرف دری
محرم رازیم با ما رازگوی　　آنچه می‌دانی ز ایران‌باز گوی

### زنده رود

بعد مدت‌چشم خودبرخود گشاد　　لیکن اندر حلقه‌ی دامی فتاد
کشته‌ی ناز بتان شوخ و شنگ　　خالق تهذیب و تقلید فرنگ
کار آن وارفتــه‌ی ملك و نسب　　ذکر شاپور است و تحقیر عرب
روزگار او تهــی از واردات　　از قبور کهنه می‌جوید حیات
با وطن‌پیوست‌و ازخوددر گذشت　　دل به‌رستم داد وازحیدر گذشت
نقش باطل می‌پذیرد از فرنگ
سر گذشت‌خود بگیرد ازفرنگ
پیری ایران زمان یزدجرد　　چهره‌ی او بی‌فروغ ازخون سرد
دین و آئین و نظام او کهن　　شید[1] و تار صبح وشام او کهن
موج می در شیشه‌ی تاکش نبود　　یك شرر درتوده‌ی خاکش نبود

---

۱ـ نور وروشنائی. بمعنی‌اندودکردن هم آمده است.

تا ز صحرائی رسیدش محشری / آنکه داد او را حیات دیگری
این چنین حشر از عنایات خداست / پارس باقی رومة الکبری[۱] کجاست؟
آنکه رفت از پیکر او جان پاك / بی قیامت بر نمی آید ز خاك
مرد صحرائی بایران جان دمید / بازسوی ریگ زار خود رمید
کهنه را ازلوح ما بسترد ورفت / برگ و ساز عصر نو آورد ورفت

آه احسان عرب نشناختند
ازتش[۲] افرنگیان بگداختند

## نمودار میشود روح ناصرخسرو علوی[۳]

## و غزلی مستانه سرائیده غائب میشود

دست را چون مرکب تیغ وقلم کردی مدار
هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن[۴]
از سر شمشیر و از نوك قلم زاید هنر
ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون
بی هنر دان نزد بی دین هم قلم هم تیغ را
چون نباشد دین نباشد کلك و آهن را ثمن[۵]

---

۱ــ همان کشور روم قدیم است. ۲ــ مخفف آتش.
۳ــ حکیم ناصرخسرو بن حارث قبادیانی، ازحکما و شعرای نامی ایران که مسافرتهای بسیار کرد وسفر نامهٔ او بنام «زادالمسافرین» حاصل همین ایام از زندگی اوست. دیوان اشعارش اغلب پندونصیحت ونمودار طرز تفکر وعقاید دینی اوست. او اسماعیلی مذهب بود و کتاب «وجه دین» او معروف است. ۴ــ نام مرضی که چهارپایان میگیرند.
۵ــ بها، قیمت.

دین گرامی شد بدانا و بنـادان خوار گشت
پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
همچو کرباسی که از یك نیمه زوالیاس را
کرته[1] آید وزدگر نیمه یهودی را کفن

## ابدالی

آن‌جوان کو سلطنت‌ها آفرید | باز در کوه و قفار[2] خود رمید
آتشی در کوهسارش برفروخت | خوش‌عیار آمدبرون‌یاپاك‌سوخت

### زنده‌رود

امتان اندر اخوت گـرم خیز | او بـرادر با برادر در ستیز
از حیات او حیات خـاور است | طفلك ده‌ساله‌اش‌لشکر گراست
بی‌خبرخود را ز خود پرداخته | ممکنـات خویش را نشناخته
هست دارای دل و غافل ز دل | تن ز تن اندر فراق و دل ز دل
مرد رهرو را بمنزل راه نیست | از مقاصد جان او آگاه نیست
خوش‌سرودآن‌شاعرافغان‌شناس[3] | آنکه بیند باز گوید بی‌هراس
آن حکیم ملت افغانیـان | آن طبیب علت افغانیـان
راز قومی دید وبی‌باکانه گفت | حرف حق باشوخی‌رندانه گفت

---

۱ــ پیرهن، نیم‌تنه.
۲ــ قفار جمع قفر بمعنی بیابان بی‌آب و گیاه.
۳ــ خوشحال‌خان خطك، شاعر افغانی که بزبان پشتو شعرهای ملی سروده است.

«اشتری یابد اگر افغان حر / با یراق و ساز و با انبار در
همت دونش از آن انبار در / می‌شود خوشنود با زنگ شتر»

## ابدالی

در نهاد ما تب و تاب از دل است / خاك را بیداری و خواب از دل است
تن زمرگ دل دگرگون می‌شود / در مساماتش عرق خون می‌شود
از فساد دل بدن هیچ است هیچ / دیده بر دل بند و جز بر دل مپیچ
آسیا یك پیکر آب و گل است / ملت افغان در آن پیکر دل است
از فساد او فساد آسیا / در گشاد او گشاد آسیا
تا دل آزاد است آزاد است تن / ورنه کاهی در ره باد است تن
همچو تن پابند آئین است دل / مرده از کین زنده از دین است دل

قوت دین از مقام وحدت است
وحدت ار مشهود گردد ملت است

شرق را از خود برد تقلید غرب / باید این اقوام را تنقید غرب
قوت مغرب نه از چنگ و رباب / نی ز رقص دختران بی‌حجاب
نی ز سحر ساحران لاله روست / نی ز عریان ساق و نی از قطع موست
محکمی او را نه از لادینی است / نی فروغش از خط لاتینی است
قوت افرنگ از علم و فن است / از همین آتش چراغش روشن است
حکمت از قطع و برید جامه نیست / مانع علم و هنر عمامه نیست
علم و فن را ای جوان شوخ و شنگ / مغز می‌باید نه ملبوس فرنگ
اندرین ره جز نگه مطلوب نیست / این کله یا آن کله مطلوب نیست

فکر چالاکی اگر داری بس است
طبع دراکی اگر داری بس است

گر کسی شبها خورد دود چراغ
گیرد از علم وفن وحکمت سراغ

ملك معنی کس حد او را نه بست
بی جهاد پیهمی ناید بدست

ترك از خود رفته ومست فرنگ
زهر نوشین خورده ازدست فرنگ

زانکه تریاق عراق از دست داد
من چه گویم جز خدایش یارباد

بندهٔ افرنگ از ذوق نمود
می برد از غربیان رقص و سرود

نقد جان خویش در بازد به لهو
علم دشوار است می سازد به لهو

از تن آسانی بگیرد سهل را
فطرت او در پذیرد سهل را

سهل را جستن درین دیر کهن
ایندلیل آنکه جان رفت از بدن

## زنده‌رود

می شناسی چیست تهذیب فرنگ
در جهان او دوصد فردوس رنگ

جلوه‌هایش خانمانها سوخته
شاخ وبرگ و آشیانها سوخته

ظاهرش تابنده و گیرنده‌ایست
دل ضعیف است ونگه را بنده‌ایست

چشم بیند دل بلغزد اندرون
پیش این بتخانه افتد سرنگون

کس نداند شرق را تقدیر چیست
دل بظاهر بسته را تدبیر چیست؟

# ابدالی

آنچه بر تقدیر مشرق قادر است
عزم و حزم پهلوی ونادر است

پهلوی آن وارث تخت قباد
ناخن او عقدهٔ ایران گشاد

نادر آن سرمایهٔ درانیان
آن نظام ملت افغانیان

از غم دین وطن زار و زبون
لشکرش از کوهسار آمد برون

هم سپاهی هم سپه گر هم امیر
با عدو فولاد و با یاران حریر

من فدای آنکه خود را دیده است
عصر حاضر را نکو سنجیده است

غربیان را شیوه‌های ساحری است
تکیه جز بر خویش کردن کافری است

## سلطان شهید

باز گو از هندو از هندوستان
آنکه با کاهش نیرزد بوستان

آنکه اندر مسجدش هنگامه مرد
آنکه اندر دیر او آتش فسرد

آنکه دل از بهر او خون کرده‌ایم
آنکه یادش را بجان پرورده‌ایم

از غم ما کن غم او را قیاس
آه از آن معشوق عاشق ناشناس

زنده‌رود

هندیان منکر ز قانون فرنگ
در نگیرد سحر و افسون فرنگ

روح را بار گران آئین غیر
گرچه آید ز آسمان آئین غیر

## سلطان شهید

چون بروید آدم از مشت گلی
با دلی، با آرزوی در دلی

لذت عصیان چشیدن کار اوست
غیر خود چیزی ندیدن کار اوست

زانکه بی‌عصیان خودی ناید بدست
تا خودی ناید بدست آید شکست

زائر شهر و دیارم بوده‌ئی
چشم خود را برمزارم سوده‌ئی
ای شناسای حدود کائنات
درد کن دیدی ز آثار حیات؟

زنده‌رود

تخم اشکی ریختم اندر دکن
لاله‌ها روید ز خاك آن چمن
رود کاویری مدام اندر سفر
دیده‌ام در جان او شوری دگر

## سلطان شهید

ای ترا دادند حرف دل فروز
از تپ اشك تو می‌سوزم هنوز
کاو کاو ناخن مردان راز[1]
جوی خون بگشاد از رگهای ساز
آن نوا کز جان تو آید برون
می‌دهد هر سینه را سوز درون
بوده‌ام در حضرت مولای کل
آنکه بی‌او طی نمی‌گردد سبل
گرچه آنجا جرأت گفتار نیست
روح را کاری بجز دیدار نیست
سوختم از گرمی اشعار تو
بر زبانم رفت از افکار تو
گفت «این بیتیکه برخواندی ز کیست؟
اندرو هنگامه‌های زندگی است!»
با همان سوزی که در ساز دبجان
یك دوحرف از ما به کاویری رسان
در جهان تو زنده رود او زنده رود
خوشترك آید سرود اندر سرود

---

۱ــ کاوکاو بمعنی کاوش و جستجو و تجسس و تفحص است. کاوش و کاویدن نیز بهمین معنی است.

## پیغام سلطان شهید به رود کاویری

### حقیقت حیات و مرگ و شهادت

رود کاویری یکی نرمک خرام خسته‌ئی شاید که از سیر دوام
در کهستان عمرها نالیده‌ئی راه خود را با مژه کاویده‌ئی
ای مرا خوشتر ز جیحون و فرات ای دکن را آب تو آب حیات
آه شهری کو در آغوش تو بود حسن نوشین جلوه از نوش تو بود
کهنه گردیدی شباب تو همان پیچ و تاب و رنگ و آب تو همان
موج تو جز دانه‌ی گوهر نزاد طره‌ی تو تا ابد شوریده باد
ای ترا سازی که سوز زندگی است هیچ می‌دانی که این پیغام کیست؟
آنکه می‌کردی طواف سطوتش[1] بوده‌ئی آئینه‌دار دولتش
آنکه صحراها ز تدبیرش بهشت آنکه نقش خود بخون خود نوشت
آنکه خاکش مرجع صد آرزوست اضطراب موج تو از خون اوست

آنکه گفتارش همه کردار بود
مشرق اندر خواب او بیدار بود

ای من و تو موجی از رود حیات هر نفس دیگر شود این کائنات
زندگانی انقلاب هر دمی است زانکه او اندر سراغ عالمی است
تار و پود هر وجود از رفت و بود این همه ذوق نمود از رفت و بود
جاده‌ها چون رهروان اندر سفر هر کجا پنهان سفر پیدا حضر
کاروان و ناقه و دشت و نخیل هرچه بینی نالد از درد رحیل
در چمن گل میهمان یک نفس رنگ و آبش امتحان یک نفس

---

۱- بزرگی و جلال.

موسم گل ماتم و هم نای و نوش ‌‌ ‌ ‌ غنچه در آغوش و نعش گل بدوش
لاله را گفتم یکی دیگر بسوز ‌ ‌ ‌ ‌ گفت راز ما نمی‌دانی هنوز

از خس و خاشاك تعمیر وجود
غیر حسرت چیست پاداش نمود؟

در سرای هست و بود آئی میا ‌ ‌ ‌ ‌ از عدم سوی وجود آئی میا
ور بیائی چون شرار از خود مرو ‌ ‌ ‌ ‌ در تلاش خرمنی آواره شو
تاب و تب داری اگر مانند مهر ‌ ‌ ‌ ‌ پا بنه در وسعت آباد سپهر
کوه و مرغ[1] و گلشن و صحرا بسوز ‌ ‌ ‌ ‌ ماهیان را در ته دریا بسوز
سینه‌ئی داری اگر درخورد تیر ‌ ‌ ‌ ‌ درجهان شاهین بزی شاهین بمیر
زانکه در عرض حیات آمد ثبات ‌ ‌ ‌ ‌ از خدا کم خواستم طول حیات

زندگی را چیست رسم و دین و کیش
یك دم شیری به از صد سال میش

زندگی محکم ز تسلیم و رضاست ‌ ‌ ‌ ‌ موت نیرنج[2] و طلسم و سیمیاست
بنده‌ی حق ضیغم و آهوست مرگ ‌ ‌ ‌ ‌ یك مقام از صد مقام اوست مرگ
می‌فتد بر مرگ آن مرد تمام ‌ ‌ ‌ ‌ مثل شاهینی که افتد بر حمام[3]
هر زمان میرد غلام از بیم مرگ ‌ ‌ ‌ ‌ زندگی او را حرام از بیم مرگ
بنده‌ی آزاد را شأنی دگر ‌ ‌ ‌ ‌ مرگ او را می‌دهد جانی دگر
او خود اندیش است مرگ اندیش نیست ‌ ‌ ‌ ‌ مرگ آزادان ز آنی بیش نیست
بگذر از مرگی که سازد با لحد ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه این مرگ است مرگ دام و دد
مرد مؤمن خواهد از یزدان پاك ‌ ‌ ‌ ‌ آن دگر مرگی که بر گیرد ز خاك
آن دگر مرگ انتهای راه شوق ‌ ‌ ‌ ‌ آخرین تکبیر در جنگاه شوق
گرچه هر مرگ است بر مؤمن شکر ‌ ‌ ‌ ‌ مرگ پور مرتضی چیزی دگر

---

۱ـ مرغ بفتح اول مرغزار. ‌ ‌ ۲ـ نیرنج همان نیرنگ است بمعنی سحر و افسون.
۳ـ حمام، کبوتر است و اعراب هرنوع مرغ طوق‌دار را حمام گویند.

جنگ شاهان جهان غارتگری است — جنگ مؤمن سنت پیغمبری است
جنگ مؤمن چیست؟ هجرت سوی دوست — ترك عالم، اختیار کوی دوست
آنکه حرف شوق با اقوام گفت[1] — جنگ را رهبانی اسلام گفت
کس نداند جز شهید این نکته را
کو بخون خود خرید این نکته را

## زنده رود رخصت می‌شود از فردوس برین و تقاضای حوران بهشتی

شیشه‌ی صبر و سکونم ریز ریز — پیر رومی گفت در گوشم که خیز
آن حدیث شوق و آن جذب و یقین — آه آن ایوان و آن کاخ برین
با دل پر خون رسیدم بر درش — یك هجوم حور دیدم بر درش
بر لب شان زنده رود ای زنده‌رود — زنده‌رود ای صاحب سوز و سرود
شور و غوغا از یسار و از یمین — یکدو دم با ما نشین با ما نشین

### زنده رود

راهرو کو داند اسرار سفر — ترسد از منزل ز رهزن بیشتر
عشق در هجر و وصال آسوده نیست — بیجمال لایزال آسوده نیست

---

۱ــ مقصود پیغمبر گرامی اسلام است، و مصرع ثانی اشاره‌ایست بحدیث: الجهاد رهبانیة الاسلام.

ابتدا پیش بتان افتادگی انتها از دلبران آزادگی
عشق بی‌پروا و هردم در رحیل در مکان و لامکان ابن‌السبیل
کیش ما مانند موج تیز گام
اختیار جاده و ترك مقام

**حوران بهشت**

شیوه‌ها داری مثال روزگار
یك نوای خوش دریغ‌ازمامدار

## غزل زنده‌رود*

بآدمی نرسیدی خدا چه می‌جوئی ز خود گریخته‌ئی آشنا چه میجوئی
دگر بشاخ گل آویز و آب و نم‌درکش پریده رنگ ز باد صبا چه میجوئی
دو قطره‌خون‌دل‌است آنچه مشك‌مینامند تو ای غزال حرم درختا چه میجوئی
عیار فقر ز سلطانی و جهانگیری‌است سریر جم بطلب بوریا چه میجوئی
سراغ او ز خیابان لاله میگیرند نوای خون شده‌ی ما زما چه‌میجوئی
نظر ز صحبت روشندلان بیفزاید ز درد کم بصری توتیا چه میجوئی
قلندریم و کرامات ما جهان‌بینی است
زما نگاه طلب کیمیا چه می‌جوئی

## حضور

گرچه جنت از تجلی‌های اوست جان نیاساید بجز دیدار دوست

* این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

ما ز اصل خویشتن در پرده‌ایم طائریم و آشیان گم کرده‌ایم
علم اگر کج‌فطرت و بدگوهر است پیش چشم ما حجاب اکبر است
علم را مقصود اگر باشد نظر می‌شود هم جاده و هم راهبر
می‌نهد پیش تو از قشر وجود تا تو پرسی چیست راز این نمود
جاده را هموار سازد این چنین شوق را بیدار سازد این چنین
درد و داغ و تاب و تب بخشد ترا گریه‌های نیم شب بخشد ترا
علم تفسیر جهان رنگ و بو دیده و دل پرورش گیرد ازو
برمقام جذب وشوق آرد ترا باز چون جبریل بگذارد ترا
عشق کس را کی بخلوت می‌برد او ز چشم خویش غیرت می‌برد

اول او هم رفیق و هم طریق
آخر او راه رفتن بی‌رفیق

درگذشتم زان همه حور و قصور زورق جان باختم در بحر نور
غرق بودم در تماشای جمال هر زمان در انقلاب لایزال
گم شدم اندر ضمیر کائنات چون رباب[1] آمد بچشم من حیات
آنکه هر تارش رباب دیگری هر نوا از دیگری خونین تری
ما همه یك دودمان نار و نور آدم و مهر ومه و جبریل و حور
پیش جان آئینه‌ئی آویختند حیرتی را با یقین آمیختند
صبح امروزی که نورش ظاهر است درحضورش دوش وفردا حاضر است
حق هویدا با همه اسرار خویش با نگاه من کند دیدار خویش
دیدنش افزودن بی کاستن دیدنش از قبر تن برخاستن
عبدومولا در کمین یك دگر هردو بی‌تاب‌اند از ذوق نظر

---

۱ـ رباب بفتح‌راء، بمعنی ابرسفید است، یك‌نوع سازهم درقدیم بوده است وهردو بفتح اول است و بضم اول مصطلح است.

زندگی هرجا که باشد جستجو است
حل نشد این نکته من صیدم که اوست

عشق جان را لذت دیدار داد
با زبانم جرأت گفتار داد

ای دوعالم از تو با نور و نظر
اندکی آن خاکدانی را نگر

بندهٔ آزاد را ناسازگار
بر دمد از سنبل او نیش خار

غالبان غرق اندر عیش وطرب
کار مغلوبان شمار روز و شب

از ملوکیت جهان تو خراب
تیره شب در آستین آفتاب

دانش افرنگیان غارتگری
دیرها خیبر شد از بی‌حیدری

آنکه گوید لااله بیچاره‌ایست
فکرش از بی‌مرکزی آواره‌ایست

چارمرگ اندر پی این دیرمیر
سود خوار و والی و ملا و پیر

این چنین عالم کجا شایان تست
آب و گل داغی که بر دامان تست

# ندای جمال

کلک[1] حق از نقشهای خوب و زشت
هر چه ما را سازگار آمد نوشت

چیست بودن دانی ای مرد نجیب؟
از جمال ذات حق بردن نصیب

آفریدن جستجوی دلبری
وانمودن خویش را بر دیگری

این همه هنگامه‌های هست و بود
بی‌جمال ما نیاید در وجود

زندگی هم فانی و هم باقی است
این همه خلاقی و مشتاقی است

زنده‌ئی مشتاق شو خلاق شو
همچو ما گیرندهٔ آفاق شو

درشکن آنرا که ناید سازگار
از ضمیر خود دگر عالم بیار

۱ــ قلم.

بنده‌ی آزاد را آید گران　　زیستن اندر جهان دیگران
هر که او را قوت تخلیق نیست　　پیش ما جز کافر و زندیق نیست
از جمال ما نصیب خود نبرد　　از نخیل زندگانی بر نخورد
مرد حق برنده چون شمشیر باش
خود جهان خویش را تقدیر باش

زنده‌رود

چیست آئین جهان رنگ‌وبو　　جز که آب رفته می‌ناید بجو
زندگانی را سر تکرار نیست　　فطرت او خوگر تکرار نیست
زیر گردون رجعت او نارواست　　چون زپاافتاد قومی برنخاست
ملتی چون مردکم خیزد ز قبر
چاره‌ی او چیست غیر از قبر و صبر

## ندای جمال

زندگانی نیست تکرار نفس　　اصل او از حی و قیوم است و بس
قرب جان با آنکه گفت انی قریب[1]　　از حیات جاودان بردن نصیب
فرد از توحید لاهوتی شود　　ملت از توحید جبروتی شود
بایزید و شبلی و بوذر ازوست　　امتان را طغرل و سنجر ازوست

۱ــ آیهٔ ۱۸۲ سورهٔ بقره: و اذاسئلك عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع.. و آیه‌های بسیار در قرآن مجید.

بی‌تجلی نیست آدم را ثبات  جلوه‌ی‌ما فردو ملت را حیات
هردو از توحیدمی گیرد کمال  زندگی اینرا جلال آنرا جمال
اینسلیمانی‌است‌آن‌سلمانی‌است  آن سراپافقروا‌ین‌سلطانی‌است
آن یکی را بیند این گردد یکی
در جهان با آن نشین با این بزی
چیست ملت‌ای که گوئی لااله  با هزاران چشم بودن یك نگه
اهل‌حق‌راحجت‌ودعوی‌یکی‌است  خیمه‌های[1] ماجدادلها یکی است
ذره‌ها از یك نگاهی آفتاب  یك نگه‌شو تا شودحق بیحجاب
یك نگاهی را بچشم کم مبین  از تجلی‌هـای تـوحید است این
ملتی‌چون می‌شود توحید مست
قوت و جبروت می‌آید بدست
روح‌ملت را وجـود از انجمن  روح ملت نیست محتاج بدن
تاوجودش‌رانمودازصحبت‌است  مردچون‌شیرازه‌ی‌صحبت‌شکست
مرده‌ئی از یك‌نگاهی زنده‌شو  بگذر از بی‌مرکزی پاینده‌شو
وحدت افکار و کردار آفرین
تاشوی اندر جهان‌صاحب‌نگین

## زنده‌رود

من کیم تو کیستی عـالم کجاست؟  در میان مـا و تو دوری چراست؟
من چرا دربند تقدیرم بگوی  تو نمیری من چـرا میرم بگـوی

---

۱ـ خیمه‌های ما جدا دلها یکی است، مأخوذ ازیك‌ضرب‌المثل‌عربی است.

## ندای جمال

بوده‌ئی اندر جهان چهارسو
هر که گنجد اندرو میرد درو

زندگی‌خواهی‌خودی‌راپیش کن
چارسو را غرق اندرخویش کن

باز بینی من کیم تو کیستی
در جهان چون مردی و چون‌زیستی

زنده‌رود

پوزش این مرد نادان درپذیر
پرده‌را ازچهره‌ی تقدیر گیر

انقلاب روس و آلمان دیده‌ام
شور در جان مسلمان دیده‌ام

دیده‌ام تدبیرهای غرب‌وشرق
وانما تقدیرهای غرب و شرق

## افتادن تجلی جلال

ناگهان دیدم جهان خویش‌را
آن زمین و آسمان خویش را

غرق در نورشفق گون دیدمش
سرخ مانند طبر خون دیدمش

زان تجلی‌ها که درجانم شکست
چون کلیم‌اله افتادم جلومست

نور او هر پردگی را وانمود
تاب گفتار از زبان من ربود

از ضمیر عالم بی‌چندوچون
یك نوای سوزناك آمد برون:

بگذر از خاور وافسونی افرنگ مشو
که نیرزد بجوی اینهمه دیرینه‌و نو

آن نگینی که تو با اهرمنان باخته‌ئی
هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو

زندگی انجمن‌آرا و نگهدار خوداست
ای که در قافله‌ئی بی‌همه شو باهمه‌رو

تو فرو زنده‌تر از مهر منیر آمده‌ئی
آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو

چون پرکاه که در رهگذر باد افتاد
رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو

از تنک جامی تو میکده رسوا گردید
شیشه‌ئی گیرو حکیمانه بیاشام و برو*

---

* این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

# خطاب به جاوید[1]

## سخنی به نژاد نو

| | |
|---|---|
| این سخن آراستن بی‌حاصل است | بر نیاید آنچه در قعر دل است |
| گرچه من صد نکته گفتم بی‌حجاب | نکته‌ئی دارم که نـاید در کتاب |
| گـر بگویم مـی‌شود پیچیده‌تـر | حرف و صوت او را کند پوشیده‌تر |

سـوز او را از نگـاه من بگیر
یا ز آه صبح گاه من بگیر

| | |
|---|---|
| مادرت درس نخستین با تو داد | غنچه‌ی تـو از نسیم او گشـاد |
| از نسیم او ترا این رنگ و بوست | ای متـاع ما بهـای تو ازوست |
| دولت جاوید ازو اندوختی | از لب او لا اله آموختی |
| ای پسر ذوق نگه از من بگیر | سوختن در لا اله از من بگیر |
| لا اله گوئی بگو از روی جان | تا ز اندام تو آید بوی جان |
| مهر ومه گـردد ز سوز لا الـه | دیده‌ام این سوز را در کوه و که |
| این دو حرف لا اله گفتار نیست | لا اله جز تیغ بی زنهار نیست |

---

۱ـ «جاوید» نام پسر علامهٔ اقبال میباشد.

زیستن با سوز او قهاری است
لااله ضرب است و ضرب کاری است

مؤمن و پیش کسان بستن نطاق[۱] مؤمن و غداری و فقر و نفاق
با پشیزی[۲] دین و ملت را فروخت هم متاع خانه و هم خانه سوخت
لااله اندر نمازش بود و نیست نازها اندر نیازش بود و نیست
نور در صوم[۳] و صلوات او نماند جلوه‌ئی در کائنات او نماند
آنکه بود الله او را ساز و برگ فتنه‌ی او حب مال و ترس مرگ
رفت از و آن مستی و ذوق و سرور دین او اندر کتاب و او بگور
صحبتش با عصر حاضر درگرفت حرف دین را از دو پیغمبر گرفت
آن ز ایران بود و این هندی نژاد آن ز حج بیگانه و این از جهاد
تا جهاد و حج نماند از واجبات رفت جان از پیکر صوم و صلوات
روح چون رفت از صلوات و از صیام فرد ناهموار و ملت بی‌نظام
سینه‌ها از گرمی قرآن تهی از چنین مردان چه امید بهی

از خودی مرد مسلمان درگذشت
ای خضر[۴] دستی که آب از سر گذشت

سجده‌ئی کز وی زمین لرزیده است بر مرادش مهر و مه گردیده است
سنگ اگر گیرد نشان آن سجود در هوا آشفته گردد همچو دود
این زمان جز سر بزیری هیچ نیست اندرو جز ضعف پیری هیچ نیست
آن شکوه ربی‌الاعلی کجاست این گناه اوست یا تقصیر ماست
هر کسی بر جاده‌ی خود تندرو ناقه‌[۵]ی ما بی‌زمام و هرزه دو

صاحب قرآن و بی‌ذوق طلب
العجب ثم العجب، ثم العجب

---

۱ـ نطاق میان بند و کمربند است و مراد از کمربندگی بستن است نزد غیر خداوند.
۲ـ پول خرد فلزی کم ارزش.
۳ـ صوم بمعنی روزه است. ۴ـ اشاره به‌خضر پیغمبر است. ۵ـشتر.

گر خدا سازد ترا صاحب نظر / روزگاری را که می‌آید نگر

عقلها بی‌باک و دلها بی‌گداز / چشمها بی‌شرم و غرق اندر مجاز

علم و فن، دین و سیاست، عقل و دل / زوج زوج اندر طواف آب و گل

آسیا آن مرز و بوم آفتاب / غیر بین از خویشتن اندر حجاب

قلب او بی‌واردات نو بنو / حاصلش را کس نگیرد با دو جو

روزگارش اندرین دیرینه دیر / ساکن و یخ بسته و بی‌ذوق سیر

صید ملایان و نخچیر ملوک / آهوی اندیشه‌ی او لنگ و لوک

عقل و دین و دانش و ناموس و ننگ / بسته‌ی فتراک لردان فرنگ

تاختم بر عالم افکار او / بر دریدم پرده‌ی اسرار او

در میان سینه دل خون کرده‌ام
تا جهانش را دگرگون کرده‌ام

من بطبع عصر خود گفتم دو حرف / کرده‌ام بحرین را اندر دو ظرف

حرف پیچا پیچ[1] و حرف نیش‌دار / تا کنم عقل و دل مردان شکار

حرف ته داری بانداز فرنگ / ناله‌ی مستانه‌ئی از تار چنگ

اصل این از ذکر و اصل آن ز فکر / ای تو بادا وارث این فکر و ذکر

آبجویم از دو بحر اصل من است / فصل من فصل است و هم وصل من است

تا مزاج عصر من دیگر فتاد
طبع من هنگامه‌ی دیگر نهاد

نوجوانان تشنه لب خالی ایاغ / شسته‌رو، تاریک‌جان، روشن دماغ

کم نگاه و بی‌یقین و نا امید / چشمشان اندر جهان چیزی ندید

ناکسان منکر ز خود مؤمن بغیر / خشت بند از خاکشان معمار دیر

---

۱ـ حرف پیچاپیچ ـ اشاره به کتاب تشکیل جدید الهیات اسلامیه بزبان انگلیسی نوشتهٔ علامه اقبال است.

مکتب از مقصود خویش آگاه نیست — تا بجذب اندرونش راه نیست
نور فطرت را ز جانها پاك شست — یك گل رعنا ز شاخ او نرست
خشت را معمار ما کج می‌نهد — خوی بط با بچه‌ی شاهین دهد
علم تا سوزی نگیرد از حیات — دل نگیرد لذتی از واردات
علم جز شرح مقامات تو نیست — علم جز تفسیر آیات تو نیست
سوختن می‌باید اندر نارحس — تا بدانی نقره‌ی خود را ز مس

علم حق اول حواس آخر حضور
آخر او می‌نگنجد در شعور

صد کتاب آموزی از اهل هنر — خوشتر آن درسی که گیری از نظر
هر کسی زان می که ریزد از نظر — مست می‌گردد باندازِ دگر
از دم باد سحر میرد چراغ — لاله زان باد سحر می در ایاغ
کم‌خور و کم‌خواب و کم گفتار باش — گرد خود گردنده چون پرکار باش
منکر حق نزد ملا کافر است — منکر خود نزد من کافرتر است
آن بانکار وجود آمد عجول — این عجول وهم ظلوم وهم جهول
شیوه‌ی اخلاص را محکم بگیر — پاك شو از خوف سلطان و امیر
عدل در قهر و رضا از کف مده — قصد[1] در فقر و غنا از کف مده
حکم دشوار است تاویلی مجو — جز بقلب خویش قندیلی مجو
حفظ جان‌ها ذکر و فکر بی‌حساب — حفظ تن‌ها ضبط نفس اندر شباب
حاکمی در عالم بالا و پست — جز بحفظ جان و تن ناید بدست
لذت سیر است مقصود سفر — گر نگه بر آشیان داری مپر
ماه گردد تا شود صاحب مقام — سیر آدم را مقام آمد حرام
زندگی جز لذت پرواز نیست — آشیان بافطرت او ساز نیست

---

[1] قصد، اعتدال ومیانه‌روی است.

رزق زاغ و کرکس اندر خاك گور
رزق بازان در سواد ماه وهور

سر دین صدق مقال اکل حلال | خلوت و جلوت تماشای جمال
در ره دین سخت چون الماس زی | دل بحق بر بند و بی وسواس زی
سری از اسرار دین برگویمت | داستانی از مظفر[1] گویمت
اندر اخلاص عمل فرد فرید | پادشاهی بامقام با یزید
پیش او اسبی چو فرزندان عزیز | سخت کش چون صاحب خود در ستیز
سبزه رنگی از نجیبان عرب | باوفا، بی‌عیب، پاك اندر نسب
مرد مؤمن را عزیز ای نکته رس | چیست جز قرآن و شمشیر و فرس
من چه گویم وصف آن خیر الجیاد[2] | کوه و روی آبها رفتی چو باد
روز هیجا از نظر آماده تر | تند بادی طایف کوه و کمر
در تك او فتنه‌های رستخیز | سنگ از ضرب سم او ریز ریز
روزی آن حیوان چو انسان ارجمند | گشت از درد شکم زار و نژند
کرد بیطاری علاجش از شراب | اسب شه را وارهاند از پیچ و تاب
شاه حق دیگر آن یکران نخواست | شرع تقوی از طریق ما جداست

ای ترا بخشد خدا قلب و جگر
طاعت مرد مسلمانی نگر

دین سراپا سوختن اندر طلب | انتهایش عشق و آغازش ادب
آبروی گل ز رنگ و بوی اوست | بی‌ادب بی‌رنگ و بو بی‌آبروست
نوجوانی را چو بینم بی ادب | روز من تاریك می‌گردد چو شب
تاب و تب در سینه افزاید مرا | یاد عهد مصطفی آید مرا

---

۱ــ مظفر یکی از سلاطین گجرات، پسر سلطان محمود که مسلمانان‌هند اورا بیگره می‌خوانند.
۲ــ خیر الجیاد ــ اسب اصیل و نجیب.

از زمان خود پشیمان می‌شوم — در قرون رفته پنهان می‌شوم
سترزن یا زوج یا خاک لحد — ستر مردان حفظ خویش از یاربد
حرف بدرا برلب آوردن خطاست — کافر و مؤمن همه خلق خداست
آدمیت احترام آدمی — با خبر شو از مقام آدمی
آدمی از ربط و ضبط تن به تن — بر طریق دوستی گامی بزن
بنده‌ی عشق از خدا گیرد طریق — می‌شود بر کافر و مؤمن شفیق
کفرو دین را گیر در پهنای دل — دل اگر بگریزد از دل، وای دل

گرچه دل زندانی آب و گل است
این همه آفاق آفاق دل است

گرچه باشی از خداوندان ده — فقر را از کف مده، از کف مده
سوز اوخوابیده درجان توهست — این کهن می، از نیاکان تو هست
درجهان جز درد دل‌سامان‌مخواه — نعمت‌ازحق‌خواه‌واز‌سلطان‌مخواه
ای بسا مرد حق اندیش وبصیر — می‌شود از کثرت نعمت ضریر[1]
کثرت نعمت گداز از دل برد — ناز می‌آرد نیاز از دل برد
سالها اندر جهان گردیده‌ام — نم بچشم منعمان کم دیده‌ام

من فدای آنکه درویشانه زیست
وای آن کو ازخدا بیگانه زیست

در مسلمانان مجو آن ذوق وشوق — آن‌یقین‌آن‌رنگ‌وبو،آن‌ذوق‌وشوق
عالمان از علم قرآن بی‌نیاز — صوفیان درنده گرگ و مو دراز
گرچه‌اندرخانقاهان‌های‌وهوست — کوجوانمردی‌که‌صهبا[2] در کدوست
هم مسلمانان افرنگی مآب — چشمه‌ی کوثر بجویند از سراب
بی‌خبر از سر دین اند این همه — اهل کین‌اند اهل کین‌اند این‌همه

---

۱ـ ضریر ـ نابینا. ۲ـ شراب.

خیر وخوبی بر خواص آمد حرام دیده‌ام صدق و صفا را در عوام
اهل دین را بازدان از اهل کین هم نشین حق بجو با او نشین
کر کسان را رسم وآئین دیگر است
سطوت پرواز شاهین دیگر است
مرد حق از آسمان افتد چو برق هیزم او شهرو دشت غرب وشرق
ما هنوز اندر ظلام کائنات او شریك اهتمام کائنات
او کلیم و او مسیح و او خلیل او محمد او کتاب او جبرئیل
آفتاب کائنات اهل دل از شعاع او حیات اهل دل
اول اندر نار خود سوزد ترا باز سلطانی بیاموزد ترا
ماهمهٔ باسوز او صاحب دلیم ورنه نقش باطل آب وگلیم
ترسم این عصری که توزادی در آن دربدن غرق است وکم داند زجان
چون بدن ازقحط جان ارزان شود مرد حق درخویشتن پنهان شود
در نیابد جستجو آن مرد را گرچه بیند رو برو آن مرد را
تو مگر ذوق طلب از کف مده گرچه در کار تو افتد صد گره
گر نیابی صحبت مرد خبیر از اب و جد آنچه من دارم بگیر
پیر رومی را رفیق راه ساز تا خدا بخشد ترا سوز و گداز
زانکه رومی مغزرا داند ز پوست پای اومحکم فتد در کوی دوست
شرح او کردند و او را کس ندید معنی او چون غزال از ما رمید
رقص تن از حرف او آموختند چشم را از رقص جان بردوختند
رقص تن در گردش آرد خاك را رقص جان برهم زند افلاك را
علم وحکم ازرقص جان آید بدست هم زمین هم آسمان آید بدست
فرد از وی صاحب جذب کلیم ملت از وی وارث ملك عظیم
رقص جان آموختن کاری بود غیر حق را سوختن کاری بود
تا زنار حرص و غم سوزد جگر جان برقص اندر نیاید ای پسر

ضعف ایمان است و دلگیری است غم | نوجوانا نیمه‌ی پیری[1] است غم
می‌شناسی حرص فقر حاضر[2] است | من غلام آن که بر خود قاهر است
ای مرا تسکین جان نا شکیب | تو اگر از رقص جان گیری نصیب

سر دین مصطفی گویم ترا
هم بقبر اندر دعا گویم ترا

۱ــ نیمه‌ی پیری، اشاره بحدیث: اللهم نصف الهرم.
۲ــ فقر حاضر، اشاره بحدیث: ایاکم والطمع، فانه الفقر الحاضر.

# پس چه باید کرد

## ای اقوام شرق

## مثنوی

# پس چه باید کرد ای اقوام شرق

### بخوانندهٔ کتاب

سپاه تازه برانگیزم از ولایت عشق — که درحرم خطری ازبغاوت[1] خرداست
زمانه هیچ نداند حقیقت او را — جنون قباست که موزون بقامت خرداست
بآن مقام رسیدم چو در برش کردم — طواف بام و در من سعادت خرداست
گمان مبرکه خردراحساب ومیزان نیست — نگاه بندهٔ مؤمن قیامت خرد است

# بنام خدا

## تمهید

پیر رومی[2] مرشد روشن ضمیر — کاروان عشق و مستی را امیر
منزلش برتر ز ماه و آفتاب — خیمه‌را از کهکشان‌سازدطناب
نور قرآن در میان سینه‌اش — جام جم شرمنده از آئینه‌اش
از نی آن نی‌نواز پاك زاد — باز شوری در نهاد من فتاد
گفت جانها محرم اسرار شد — خاور از خواب گران بیدارشد

---

۱ــ نافرمانی.　۲ــ مولانا جلال‌الدین مولوی.

جذبه‌های تازه او را داده‌اند
بندهای کهنه را بگشاده‌اند
جز توای دانای اسرار فرنگ
کس نکو ننشست در نارفرنگ
باش مانند خلیل‌الله مست
هر کهن بتخانه را باید شکست
امتان را زندگی جذب درون
کم نظر این جذب‌را گوید جنون
هیچ قومی زیر چرخ لاجورد
بی جنون ذوفنون کاری نکرد
مؤمن از عزم‌وتو کل‌قاهراست
گر ندارد این‌دوجوهر کافراست
خیر را او باز میداند ز شر
از نگاهش عالمی زیـر و زبر
کوهسار از ضربت او ریز ریز
در گریبانش هزاران رستخیز
تامی از میخانه‌ی‌من خورده‌ئی
کهنگی را از تمـاشا برده‌ئی
در چمن‌زی‌مثل‌بو مستور وفاش
در میان رنگ‌پاك از رنگ‌باش
عصرتو از رمز جان آگاه‌نیست
دین او جز حب غیر الله نیست
فلسفی این رمز کم‌فهمیده است
فکر او بر آب‌و گل‌پیچیده‌است
دیده ازقندیل دل روشن نکرد
پس ندید الا کبود وسرخ‌وزرد

ای خوش آن مـردی که دل با کس نداد
بنـد غیـر الله را از پـا گشـاد

سر شیری را نه‌فهمد گاو و میش
جز به‌شیران کم بگو اسرارخویش
بـا حریف سفله نتوان خورد می
گـرچه باشد پـادشاه روم و ری
یوسف مـا را اگر گرگی برد
به که مردی نـاکسی او را خرد
اهـل دنیـا بی‌تخیل بی‌قیاس
بوریا بـافان اطلس نـاشناس
اعجمی مردی چه‌خوش‌شعری‌سرود
سوزد از تأثیر او جـان در وجود

«نالهٔ عـاشق بگوش مردم دنیا
بانگ‌مسلمانی‌ودیارفرنگ‌است»

معنی دین و سیـاست باز گـوی
اهل‌حق‌رازین دوحکمت باز گوی

غم خور و نان غم افزایان مخور زانکه عاقل غم‌خورد کودك شکر[۱]
خرقه خود بار است بردوش فقیر چون‌صبا جز بوی گل‌سامان مگیر
قلزمی؟ با دشت و در پیهم ستیز
شبنمی؟ خودرا به گلبرگی بریز
سرحق برمرد حق پوشیده نیست روح مؤمن هیچ میدانی که چیست
قطره‌ی شبنم که از ذوق نمود عقده‌ی خود را بدست خود گشود
از خودی اندرضمیر خود نشست رخت خویش ازخلوت افلاك بست
رخ سوی دریای بی‌پایان نکرد خویشتن را در صدف پنهان نکرد
اندر آغوش سحر یك دم تپید
تا بکام غنچه‌ی نورس چکید

## خطاب به‌مهر عالمتاب

ای امیر خاور ای مهر منیر می کنی هرذره را روشن ضمیر
ازتواین سوزوسروراندروجود از تو هر پوشیده را ذوق نمود
می‌رود روشن‌تر از دست کلیم زورق زرین تو در جوی سیم
پرتو تو ماه را مهتاب داد لعل را اندر دل سنگ آب داد
لاله را سوز درون‌از فیض‌تست درر گ‌اوموج‌خون‌ازفیض‌تست
نرگسان صد پرده را برمی‌درد تا نصیبی از شعاع تو برد
خوش بیا صبح مراد آورده‌ئی هر شجررا نخل سینا کرده‌ئی
تو فروغ صبح ومن پایان روز در ضمیر من چراغی بر فروز

---

۱ــ این شعر از ملای رومی است.

تیره خاکم را سرا پا نور کن — در تجلی‌های خود مستور کن

تا بروز آرم شب افکار شرق — بر فروزم سینه‌ی احرار شرق

از نوائی پخته سازم خام را — گردش دیگر دهم ایام را

فکر شرق آزاد گردد از فرنگ — از سرود من بگیرد آب و رنگ

زندگی از گرمی ذکر است و بس — حریت از عفت فکر است و بس

چون شود اندیشه‌ی قومی خراب — ناسره[1] گردد بدستش سیم ناب

میرد اندر سینه‌اش قلب سلیم — در نگاه او کج آید مستقیم

بر کران از حرب و ضرب کائنات — چشم او اندر سکون بیند حیات

موج از دریاش کم گردد بلند — گوهر او چون خزف ناارجمند

پس نخستین بایدش تطهیر فکر
بعد از آن آسان شود تعمیر فکر

## حکمت کلیمی

تا نبوت حکم حق جاری کند — پشت پا بر حکم سلطان می‌زند

در نگاهش قصر سلطان کهنه دیر — غیرت او بر نتابد حکم غیر

پخته سازد صحبتش هر خام را — تازه غوغائی دهد ایام را

درس او الله بس باقی هوس — تا نیفتد مرد حق در بند کس

از نم او آتش اندر شاخ تاک — در کف خاک از دم او جان پاک

معنی جبریل و قرآن است او — فطرة‌الله را نگهبان است او

حکمتش برتر ز عقل ذوفنون — از ضمیرش امتی آید برون

---

۱ــ نا[illegible]ر خالص، زر قلب، پول معیوب.

حکمرانی بی‌نیاز از تخت‌وتاج / بی کلاه و بی‌سپاه و بی‌خراج
از نگاهش فرودین خیزد زدی / درد[1] هر خم تلخ‌تر گردد زمی
اندر آه صبحگاه او حیات / تازه از صبح نمودش کائنات
بحروبر از زور طوفانش خراب / در نگاه او پیام انقلاب
درس لاخوف علیهم[2] می‌دهد / تا دلی در سینه‌ی آدم نهد
عزم و تسلیم و رضا آموزدش / در جهان مثل چراغ افروزدش
من نمیدانم چه‌افسون می کند / روح رادرتن‌دگرگون‌می کند
صحبت او هر خزف را در کند / حکمت او هر تهی را پر کند
بنده‌ی‌درمانده‌را گوید که خیز / هر کهن معبود را کن ریز ریز
مرد حق! افسون این دیر کهن / از دوحرف ربی‌الاعلی شکن
فقر خواهی از تهی دستی منال / عافیت درحال و نی درجاه‌ومال
صدق‌واخلاص ونیاز وسوزودرد / نی زرو سیم و قماش‌سرخ‌وزرد
بگذر از کاوس‌و کی‌ای‌زنده‌مرد / طوف‌خود کن گرد ایوانی‌مگرد
از مقام خویش دور افتاده‌ئی / کر کسی کم کن که‌شاهین‌زاده‌ئی
مرغك اندر شاخسار بوستان / بر مراد خویش‌بندد آشیان
تو که‌داری‌فکرت گردون مسیر / خویش‌راازمرغکی کمترمگیر
دیگر این نه‌آسمان تعمیر کن / برمراد خود جهان تعمیر کن
چون فنا اندر رضای حق شود / بنده‌ی مؤمن قضای حق شود
چار سوی با فضای نیلگون / از ضمیر پاك او آید برون
در رضای حق‌فناشو چون‌سلف / گوهرخودرا برون‌آر ازصدف
درظلام[3] این‌جهان‌سنگ‌وخشت / چشم‌خودروشن کن‌ازنورسرشت
تا نه‌گیری ازجلال حق نصیب / هم نیابی از جمال حق نصیب

---

۱ـ درد، بضم دال ته‌نشین شدهٔ هرمایعی را گویند.
۲ـ اشاره به‌آیهٔ ۳۶سورهٔ بقره: «... فلاخوف علیهم ولاهم‌یحزنون».
۳ـ ظلام بمعنی تاریکی‌شب‌است.

ابتدای عشق و مستی قاهری است | انتهای عشق و مستی دلبری است
مرد مؤمن از کمالات وجود | او وجود و غیر او هر شی نمود

گر بگیرد سوز و تاب از لااله
جز بکام او نه گردد مهر و مه

## حکمت فرعونی

حکمت ارباب دین کردم عیان | حکمت ارباب کین را هم بدان
حکمت ارباب کین مکر است و فن | مکر و فن؟ تخریب جان تعمیر تن!
حکمتی از بند دین آزاده‌ئی | از مقام شوق دور افتاده‌ئی
مکتب از تدبیر او گیرد نظام | تا بکام خواجه اندیشد غلام
شیخ ملت با حدیث دلنشین | بر مراد او کند تجدید دین
از دم او وحدت قومی دو نیم | کس حریفش نیست جز چوب کلیم
وای قومی کشته‌ی تدبیر غیر | کار او تخریب خود تعمیر غیر
می‌شود در علم و فن صاحب نظر | از وجود خود نگردد با خبر!
نقش حق را از نگین خود سترد | در ضمیرش آرزوها زاد و مرد
بی نصیب آمد ز اولاد غیور | جان به تن چون مرده‌ئی درخاک گور
از حیا بیگانه پیران کهن | نوجوانان چون زنان مشغول تن
در دلشان آرزوها بی‌ثبات | مرده زایند از بطون[1] امهات
دختران او بزلف خود اسیر | شوخ چشم و خودنما و خرده گیر
ساخته، پرداخته، دل باخته | ابروان مثل دو تیغ آخته

۱ــ بطون جمع بطن بمعنی شکم است و امهات جمع ام بمعنی مادران است ودراصطلاح حکماء عناصر و طباع را نیز گویند.

ساعد سیمین شان عیش نظر
سینه‌ی ماهی بموج اندر نگر

ملتی خاکستر او بی‌شرر
صبح او از شام او تاریك‌تر

هرزمان اندر تلاش سازوبرگ
کار او فکر معاش و ترس مرگ

منعمان او بخیل و عیش دوست
غافل از مغزاند و اندر بندپوست

قوت فرمان روا معبود او
در زیان دین و ایمان سود او

ازحد امروز خود بیرون‌نجست
روزگارش نقش یك‌فردا نه‌بست

از نیاکان دفتری اندر بغل
الامان از گفته‌های بی‌عمل

دین او عهد وفا بستن بغیر
یعنی از خشت حرم تعمیر دیر

آه قومی دل ز حق پرداخته
مردو مرگ خویش را نشناخته

## لااله‌الاالله

نکته‌ئی می‌گویم از مردان حال
امتان را لاجلال الا جمال

لا و الا احتساب کائنات
لا و الا فتح باب کائنات

هردو تقدیر جهان کاف و نون
حرکت ازلا زاید از الاسکون

تا نه رمز لااله آید بدست
بند غیرالله را نتوان شکست

در جهان آغاز کار ازحرف‌لاست
این نخستین منزل مرد خداست

ملتی کز سوز او یکدم تپید
ازگل‌خود خویش را باز آفرید

پیش غیر الله لا گفتن حیات
تازه از هنگامه‌ی او کائنات

ازجنونش هر گریبان‌چاك نیست
در خوراین شعله‌هر خاشاك نیست

جذبه‌ی او در دل یك زنده مرد
می‌کند صد ره نشین را ره نورد

بنده راباخواجه‌خواهی درستیز؟
تخم لا در مشت خاك او بریز

هر کرا این سوز باشد در جگر | هولش از هول قیامت بیشتر
لا مقام ضربهای پی به پی | این غو رعد[1] است، نی آواز نی

ضرب او هر بود را سازد نبود
تا برون آئی ز گرداب وجود

با تو می گویم ز ایام عرب | تا بدانی پخته و ختم عرب
ریزریز از ضرب اولات ومنات | در جهات آزاد از بندجهات
هر قبای کهنه چاك از دست او | قیصر و کسری هلاك از دست او
گاه دشت از برق و بارانش بدرد | گاه بحر از زور طوفانش بدرد
عالمی در آتش او مثل خس | این همه هنگامه‌ی لا بود وبس
اندرین دیر کهن پیهم تپید | تا جهانی تازه‌ئی آمد پدید
بانگك حق از صبح خیزیهای اوست | هرچه هست از تخم ریزیهای اوست
اینکه شمع لاله روشن کرده‌اند | از کنار جوی او آورده‌اند

لوح دل از نقش غیر الله شست
از کف خاکش دوصد هنگامه رست

همچنان بینی که دردور فرنگ | بندگی با خواجگی آمد بجنگ
روس را قلب وجگر گردیده خون | از ضمیرش حرف لا آمد برون
آن نظام کهنه را برهم زداست | تیز نیشی بر رگ عالم زداست
کرده‌ام اندر مقاماتش نگه | لا سلاطین، لا کلیسا، لا اله
فکر او در تند باد لا بماند | مرکب خود را سوی الا نراند
آیدش روزی که از زور جنون | خویش رازین تندباد آرد برون
در مقام لا نیاساید حیات | سوی الا می‌خرامد کائنات
لا و الا ساز و برگ امتان | نفی بی اثبات مرگ امتان
در محبت پخته کی گردد خلیل | تا نگردد لا سوی الا دلیل[2]

---

۱ــ غورعد، بمعنی بانگ رسا ومهیب تندر، وفریاد رعد است.
۲ــ دلیل، راه‌نما.

ای که اندر حجره‌ها سازی سخن نعره‌ی لا پیش نمرودی بزن
این که می‌بینی نیرزد با دو جو از جلال لا اله آگاه شو
هر که اندر دست او شمشیر لاست
جمله موجودات را فرمانرواست

## فقر

چیست فقر ای بندگان آب و گل یك نگاه راه بین، یك زنده دل
فقر کار خویش را سنجیدن است بر دو حرف لااله پیچیدن است
فقر خیبر گیر با نان شعیر بسته‌ی فتراك او سلطان ومیر
فقر ذوق و شوق و تسلیم ورضاست ما امینیم این متاع مصطفی است
فقر بر کروبیان شبخون زند بر نوامیس[1] جهان شبخون زند
بر مقام دیگر اندازد ترا از زجاج الماس می‌سازد ترا
برگ وساز او ز قرآن عظیم مرد درویشی نه گنجد در گلیم
گرچه اندر بزم کم گوید سخن یك دم او گرمی صد انجمن
بی‌پران را ذوق پروازی دهد پشه را تمکین شهبازی دهد
با سلاطین در فتد مرد فقیر از شکوه بوریا لرزد سریر
از جنون می‌افکند هوئی به‌شهر وارهاند خلق را از جبر وقهر
می‌نگیرد جز بآن صحرا مقام کاندرو شاهین گریزد ازحمام[2]
قلب اورا قوت از جذب و سلوك پیش سلطان نعره‌ی او لاملوك
آتش ما سوزناك از خاك او شعله ترسد ازخس و خاشاك او
بر نیفتد ملتی اندر نبرد تا درو باقیست یك درویش مرد

۱ـ نوامیس جمع ناموس است و آن بمعنی راز و قدرت و حرمت آمده است. ناموس معرب و مأخوذ اززبان یونانی است و ناموس اکبر شریعت را گویند.
۲ـ حمام بمعنی کبوتر است.

آبروی ما ز استغنای اوست | سوز ما از شوق بی‌پروای اوست
خویشتن را اندر این آئینه بین | تا ترا بخشند سلطان مبین

حکمت دین دل نوازی‌های فقر
قوت دین بی‌نیازی‌های فقر

مؤمنان را گفت آن سلطان دین | «مسجدمن این همه روی زمین»[۱]
الامان از گردش نه آسمان | مسجد مؤمن بدست دیگران
سخت کوشدبنده‌ی پاکیزه کیش | تا بگیرد مسجد مولای خویش
ای که از ترك جهان گوئی مگو | تـرك این دیـر کهن تسخیر او
راکبش بودن ازو وارستن است | از مقام آب‌وگل برجستن است
صید مؤمن این‌جهان آب و گل | باز را گوئی که صید خود بهل؟
حل نشد این معنی مشکل مـرا | شاهین از افلاك بگریـزد چرا!
وای آن‌شاهین که‌شاهینی نکرد | مرغکی از چنگ او نامد بدرد

در کنامی[۲] ماند زاروسر نگون
پـر نزد انـدر فضای نیلگون

فقر قرآن احتساب هست وبود[۳] | نی رباب ومستی ورقص وسرود
فقرمؤمن چیست؟ تسخیر جهات | بنده از تـأثیر او مـولا صفات
فقر کافر خلوت دشت و در است | فقرمؤمن لرزه‌ی بحروبراست!
زندگی آن‌را سکون غارو کوه | زندگی این‌رازمرگ باشکوه!
آن خدا را جستن ازترك بدن | این خودی را برفسان‌حق‌زدن

---

۱ـ اشاره بحدیث مشهور که پیغمبر اسلام فرموده است تمام روی زمین مسجد من است.
۲ـ کنام آشیانه ولانه وجایگاه حیوانات را گویند.
۳ـ علامه اقبال فقر و درویشی متداول را که عبارت از انزوا ورهبانیت وترك دنیا و فنا درگمراهی است، مردود می‌شمارد ومیگوید فقر واقعی آنست که بنده را مولاصفات کند و از او مانند مجاهدین صدر اسلام لرزه به‌بحروبر اندازد.

آن‌خودی‌را کشتن‌وواسوختن اینخودی‌راچون‌چراغ‌افروختن
فقرچون عریان شود زیرسپهر از نهیب او بلرزد ماه و مهر
فقر عریان گرمی بدر و حنین فقر عریان بانگ تکبیر حسین

فقر را تا ذوق عریانی نماند
آن جلال اندر مسلمانی نماند

وای ما ای وای این دیر کهن تیغ لادر کف نه‌توداری نه‌من
دل زغیرالله به پرداز ای‌جوان این‌جهان کهنه درباز ای‌جوان
تا کجا بی‌غیرت دین زیستن ای‌مسلمان‌مردن‌است‌این‌زیستن
مرد حق باز آفریند خویش را جز به‌نور حق نبیند خویش را

برعیار مصطفی خود را زند
تا جهانی دیگری پیدا کند

آه زان قومی که از پا برفتاد میروسلطان زادودرویشی نزاد
داستان او مپرس از من که من چون بگویم‌آنچه‌ناید درسخن
در گلویم گریه‌ها گردد گره این قیامت اندرون سینه به
مسلم این کشور ازخود نا امید عمرها شد باخدا مردی ندید
لاجرم ازقوت دین بدظن است کاروان‌خویش‌راخودرهزن‌است
ازسه‌قرن این‌امت‌خواروزبون زنده بی‌سوز و سرور اندرون
پست فکرودون‌نهادو کورذوق مکتب وملای او محروم شوق
زشتی اندیشه اورا خوار کرد افتراق اورا ز خود بیزار کرد
تا نداند از مقام و منزلش مرد ذوق انقلاب اندر دلش
طبع او بی‌صحبت مرد خبیر خسته و افسرده وحق ناپذیر
بنده‌ی رد کرده‌ی مولاست او مفلس و قلاش وبی پرواست او
نی بکف مالی که سلطانی برد نی بدل نوری که شیطانی برد
شیخ اولرد فرنگی‌را مرید گرچه گوید از مقام بایزید

گفت دین را رونق از محکومی است — زندگانی از خودی محرومی است

دولت اغیار را رحمت شمرد
رقص‌ها گرد کلیسا کرد و مرد

ای تهی از ذوق و شوق و سوز و درد — می‌شناسی عصر ما با ما چه کرد!

عصر ما ما را ز ما بیگانه کرد — از جمال مصطفی بیگانه کرد

سوز او تا از میان سینه رفت — جوهر آئینه از آئینه رفت

باطن این عصر را نشناختی — داو[1] اول خویش را درباختی

تا دماغ تو به پیچا کش فتاد — آرزوی زنده‌ئی در دل نزاد

احتساب خویش کن از خود مرو — یک دودم از غیر خود بیگانه شو

تا کجا این خوف و وسواس و هراس — اندر این کشور مقام خود شناس

این چمن دارد بسی شاخ بلند — بر نگون شاخ آشیان خود مبند

نغمه داری در گلوای بی‌خبر — جنس خود بشناس و با زاغان مپر

خویشتن را تیزی شمشیر ده — باز خود را در کف تقدیر ده

اندرون تست سیل بی‌پناه — پیش او کوه گران مانند کاه

سیل را تمکین[2] ز نا آسودن است — یک نفس آسودنش نابودن است

من نه ملا، نی فقیه نکته ور — نی مرا از فقر و درویشی خبر

در ره دین تیز بین و سست گام — پخته‌ی من خام و کارم ناتمام

تا دل پر اضطرابم داده‌اند — یک گره از صد گره بگشاده‌اند

از تب و تابم نصیب خود بگیر
بعد ازین ناید چو من مرد فقیر

---

۱ــ داو بمعنی نوبت بازی در شطرنج و نرد، و امثال آنست.
۲ــ تمکین، وقار، شأن و شوکت و پا برجای کردن وجای داشتن است.

## مرد حر

مرد حر محکم ز ورد لاتخف[1] ••• ما بمیدان سر بجیب[2]، او سر بکف

مردحر از لااله روشن ضمیر ••• می‌نگردد بنده‌ی سلطان ومیر

مردحر چون اشتران باری‌برد ••• مرد حر باری بردخاری خورد

پای خودرا آنچنان محکم‌نهد ••• نبض ره از سوز او برمی‌جهد

جان او پاینده‌تر گردد زموت ••• بانگ تکبیرش برون ازحرف صوت

هر که سنگ راه‌را داندزجاج ••• گیرد آن‌درویش‌ازسلطان‌خراج

گرمی طبع تو ازصهبای‌اوست ••• جوی تو پرورده‌ی‌دریای‌اوست

پادشاهان در قباهای حریر ••• زرد رو از سهم آن‌عریان فقیر

سر دین ما را خبر او را نظر ••• او درون خانه ما بیرون در

ما کلیسا دوست ما مسجدفروش ••• او ز دست مصطفی پیمانه نوش

نی‌مغان‌را بنده‌ی‌نی‌ساغر بدست ••• ما تهی پیمانه او مست الست

چهره‌ی گل از نم اواحمر است ••• ز آتش ما دود او روشن‌تر است!

دارد اندر سینه تکبیر امم ••• در جبین اوست تقدیر امم

قبله‌ی ما گه کلیسا گاه دیر ••• او نخواهدرزق‌خویش‌ازدست‌غیر

ماهمه عبد فرنگ او عبد هو ••• او نگنجد در جهان رنگ وبو

صبح‌وشام ما بفکر سازوبرگ ••• آخر ما چیست؟ تلخیهای‌مرگ!

در جهان بی‌ثبات او را ثبات ••• مرگ او را از مقامات حیات!

اهل دل از صحبت ما مضمحل ••• گل زفیض صحبتش دارای دل

کارما وابسته تخمین وظن ••• اوهمه کردار و کم گوید سخن

---

۱ـ اشاره به آیه‌های مکرر در قرآن مجید از جمله آیهٔ ۱۰ سورهٔ نمل «... یا موسی لاتخف انی لایخاف لدی‌المرسلون».

۲ـ گریبان.

ما گدایان کوچه گرد وفاقه مست فقر او از لا الـه تیغی بدست
مـا پـر کاهی اسیر گـرد باد ضربش از کوه گران جوئی گشاد
محرم او شو ز ما بیگانه شو خانه‌ویران باش‌وصاحب‌خانه‌شو
شکوه کم کن ازسپهر گرد گرد زنده شو از صحبت آن زنده مرد
صحبت‌ازعلم کتابی‌خوشتراست صحبت مردان حر آدم گراست
مردحر دریای ژرف وبیکران آب گیر از بحر و نی از ناودان
سینه‌ی این‌مرد می‌جوشد چو دیگ پیش او کوه گران یك توده ریگ!
روزصلح آن‌برگ وسازانجمن همچو باد فرودین اندر چمن
روز کین آن‌محرم‌تقدیرخویش گورخود می‌کندازشمشیرخویش
ای‌سرت گردم گریز ازماچو تیر دامن او گیرو بـی‌تابانه گیر
می نه روید تخم‌دل ازآب‌و گل بی‌نگاهـی از خداونـدان دل

اندر این عالم نیرزی باخسی
تا نیاویـزی بدامان کسی

# دراسرار شریعت

نکته‌ها از پیر روم[1] آموختم خویش را درحرف او واسوختم
مال‌را گر بهر دین باشی‌حمول[2] نعم مـال صالح گویـد رسول
گر نداری اندراین حکمت نظر تو غلام وخواجه‌ی تو سیم و زر
از تهـی دستان گشاد امتان از چنین منعـم فساد امتان
جدت‌اندرچشم‌اوخوار‌است وبس کهنگی را او خریدار‌است‌وبس

---

۱ـ اشاره به‌مولوی‌است. ۲ـ از ملای روم، ونعم مال صالح: حدیث نبوی است.

در نگاهش نـاصواب آمد صواب — تـرسد از هنگامه‌هـای انقلاب
خواجه‌نان بنده‌ی مزدور خورد — آبروی دختر مزدور بـرد
درحضورش بنده می‌نالـد چونی — برلب او ناله‌هـای پی به پی
نی بجامش باده و نی در سبوست — کاخ‌ها تعمیر کرد وخودبکوست

ای خوش‌آن منعم که چون درویش زیست
در چنین عصری خدا انـدیش زیست

تـا ندانـی نکته‌ی اکل حلال — بـرجماعت زیستن گـردد وبال
آه یورپ زین مقام آگاه نیست — چشم او ینظـر بنورالله[1] نیست
او ندانـد از حـلال و ازحـرام — حکمتش خام است وکارش ناتمام
امتی بـرامتی دیگـر چرد — دانه این می‌کارد آن حاصل برد
ازضعیفان‌نان‌ربودن‌حکمت‌است — ازتن‌شان‌جان ربودن‌حکمت‌است
شیوه‌ی تهذیب نوآدم دری است — پرده‌ی آدم‌دری سوداگری‌است
این بنوك این فکرچالاك یهود — نور حق از سینه‌ی آدم ربود

تا ته وبالا[2] نگردد این نظام
دانش‌وتهذیب[3]ودین‌سودای‌خام

آدمی انـدر جهان خیر و شر — کم شناسد نفع خود را از ضرر
کس‌نداندزشت‌وخوب‌کارچیست — جاده‌ی هموار و ناهموار چیست
شرع بـرخیزد ز اعماق حیات — روشن از نـورش ظـلام کائنات
گرجهان داند حرامش را حرام — تا قیامت پخته ماند این نظام
نیست ایـن کار فقیهـان ای پسر — با نگاهـی دیگری او را نگـر
حکمش‌ازعدل‌است‌وتسلیم ورضاست — بیخ او انـدر ضمیر مصطفی است
از فراق است آرزوها سینه تاب — تو نمانی‌چون شود «او»بی‌حجاب

---

۱ــ ینظر بنورالله: حدیث نبوی است. ۲ــ ته و بالا همان معنی زیرورو را در فارسی مصطلح امروز میدهد. ۳ــ پاکیزه کردن.

از جدائی گرچه جان آید بلب — وصل «او» کم‌جو رضای«او»طلب
مصطفی داد از رضای او خبر — نیست دراحکام دین چیزی دگر
تخت‌جم پوشیده زیر بوریا است — فقر و شاهی ازمقامات رضاست
حکم سلطان گیر و از حکمش منال — روز میدان نیست روز قیل وقال
تاتوانی گردن از حکمش مپیچ — تا نه پیچد گردن ازحکم‌توهیچ

از شریعت احسن التقویم[1] شو
وارث ایمان ابراهیم شو

پس طریقت چیست ای والاصفات — شرع را دیدن به اعماق حیات
فاش می‌خواهی اگر اسرار دین — جز به اعماق ضمیر خود مبین
گر نه‌بینی، دین‌تومجبوری‌است — این‌چنین دین از خدا مهجوری[2]است
بنده تا حق را نبیند آشکار — بر نمی‌آید زجبر و اختیار
تویکی درفطرت خود غوطه‌زن — مرد حق شو برظن و تخمین متن
تا به‌بینی زشت وخوب‌کارچیست — اندر این نه پرده‌ی اسرارچیست
هر که از سرنبی گیرد نصیب — هم به جبریل امین گردد قریب
ای که می‌نازی به قرآن عظیم — تا کجا در حجره می‌باشیم مقیم
در جهان اسرار دین را فاش کن — نکته‌ی شرع مبین را فاش کن
کس‌نه‌گردددرجهان‌محتاج کس — نکته‌ی‌شرع مبین‌این‌است وبس
مکتب و ملا سخن‌ها ساختند — مؤمنان این نکته را نشناختند
زنده قومی بود از تأویل مرد — آتش او در ضمیر او فسرد
صوفیان باصفا را دیده‌ام — شیخ مکتب را نکو سنجیده‌ام
عصر من پیغمبری هم آفرید — آنکه در قرآن بغیراز خود ندید
هریکی دانای قرآن و خبر — در شریعت کم سواد و کم نظر

---

۱ـ احسن‌التقویم اشاره به آیه قرآنی.   ۲ـ دور بودن، بیگانگی.

عقل و نقل افتاده در بند هوس — منبرشان منبرکاك[1] است و بس
زین کلیمان نیست امید کشود — آستین‌ها بی‌ید بیضا چه سود؟
کار اقوام و ملل ناید درست
ازعمل بنما که‌حق‌دردست‌تست

## اشکی چند برافتراق[2] هندیان

ای هماله ای اطك ای رود گنگ — زیستن تا کی چنین بی‌آب‌ورنگ
پیر مردان از فراست بی‌نصیب — نوجوانان از محبت بی‌نصیب
شرق‌وغرب آزاد وما نخجیر غیر — خشت ما سرمایه‌ی تعمیر غیر
زندگانی بر مراد دیگران — جاودان‌مرگ‌است نی‌خواب گران
نیست‌این مرگی که‌آید زآسمان — تخم او می‌بالد از اعماق جان
صید او نی‌مرده شوخواهد نه گور — نی‌هجوم دوستان ازنزد[3] و دور
جامه‌ی کس درغم او چاك نیست — دوزخ او آن سوی افلاك نیست
در هجوم روز حشر او را مجو — هست در امروز او فردای او
هر که‌اینجادانه کشت‌اینجادرود — پیش‌حق آن بنده رابردن‌چه‌سود
امتی کز آرزو نیشی نخورد — نقش او را فطرت از گیتی‌سترد
اعتبار تخت وتاج‌از ساحری‌است — سخت چون سنگ این زجاج ازساحری است
درگذشت ازحکم این‌سحرمبین — کافری از کفرو دینداری ز دین
هندیان با یکدگر آویختند — فتنه‌های کهنه باز انگیختند
تا فرنگی قومی از مغرب زمین — ثالث آمد در نزاع کفرودین

۱ــ کاك بمعنی نان، ومنبرکاك میز یا منبری است که نان روی آن میریزند.
۲ــ از یکدیگر جدا شدن، پراکنده شدن. ۳ــ نزدیك.

کس نداند جلوه‌ی آب از سراب
انقلاب ای انقلاب ای انقلاب

ای ترا هر لحظه فکر آب و گل / از حضور حق طلب یك زنده دل
آشیانش گرچه در آب و گل است / نه فلك سر گشته‌ی این یك دل است
تا نه پنداری که از خاك است او / از بلندی های افلاك است او
این جهان او را حریم کوی دوست / از قبای لاله گیرد بوی دوست
هر نفس با روزگار اندر ستیز / سنگ ره از ضربت او ریز ریز
آشنای منبر و دار است او / آتش خود را نگهدار است او
آبجوی و بحرها دارد ببر / می‌دهد موجش ز طوفانی خبر
زنده و پاینده بی‌نان تنور / میرد آن ساعت که گردد بی‌حضور
چون چراغ اندر شبستان بدن / روشن از وی خلوت وهم انجمن
این چنین دل خود نگر، الله مست / جز به درویشی نمی‌آید بدست

ای جوان دامان او محکم بگیر
در غلامی زاده‌ئی آزاد میر

## سیاسیات حاضره

می‌کند بند غلامان سخت‌تر / حریت[1] می‌خواند او را بی‌بصر
گرمی هنگامه‌ی جمهور دید / پرده بر روی ملوکیت کشید
سلطنت را جامع اقوام گفت / کار خود را پخته کرد و خام گفت
در فضایش بال و پر نتوان گشود / با کلیدش هیچ در نتوان گشود
گفت با مرغ قفس ای دردمند / آشیان در خانه‌ی صیاد بند

۱ـ آزادگی.

هر که سازد آشیان در دشت و مرغ[1] | او نباشد ایمن از شاهین و چرغ[2]
از فسونش مرغ زیرک دانه مست | ناله‌ها اندر گلوی خود شکست
. حریت خواهی به پیچاکش میفت | تشنه میرو بر نم تاکش میفت
الحذر از گرمی گفتار او | الحذر از حرف پهلودار[3] او
چشم‌ها از سرمه‌اش بی‌نورتر | بنده‌ی مجبور ازو مجبورتر
از شراب ساتگینش[4] الحذر | از قمار بد نشینش الحذر
از خودی غافل نه گردد مرد حر | حفظ خود کن حب افیونش مخور

پیش فرعونان بگو حرف کلیم
تا کند ضرب تو دریا را دونیم

داغم از رسوائی این کاروان | در امیر او ندیدم نور جان
تن پرست و جاه مست و کم نگه | اندرونش بی‌نصیب از لااله
در حرم زاد و کلیسا را مرید | پرده‌ی ناموس ما را بردرید
دامن او را گرفتن ابلهی است | سینه‌ی او از دل روشن تهی است
اندرین ره تکیه برخود کن که مرد | صید آهو با سگ کوری نکرد
آه از قومی که چشم از خویش بست | دل به غیر الله داد، از خود گسست
تا خودی در سینه‌ی ملت بمرد | کوه کاهی کرد و باد او را ببرد
گرچه دارد لااله اندر نهاد | از بطون او مسلمانی نزاد
آنکه بخشد بی‌یقینان را یقین | آنکه لرزد از سجود او زمین
آنکه زیر تیغ گوید لااله | آنکه از خونش بروید لااله
آن سرور آن سوز مشتاقی نماند | در حرم صاحبدلی باقی نماند
ای مسلمان اندرین دیر کهن | تا کجا باشی به بند اهرمن

---

۱ـ مرغزار. ۲ـ پرنده‌ایست شکاری از نوع باز که بعربی آنرا صقر گویند. ۳ـ حرف دو پهلو وکنایه‌دار. ۴ـ پیاله.

جهدبا توفیق و لذت در طلب کس نیاید بی نیاز نیم شب
زیستن تا کی به بحر انـدر چو خس
سخت‌شو چون کوه از ضبط نفس
گرچه دانا حال دل با کس نگفت از تو درد خویش نتوانم نهفت
تا غـلامم در غلامی زاده‌ام ز آستان کعبه دور افتاده‌ام
چون بنام مصطفی خوانم درود از خجالت آب می‌گردد وجود
عشق می‌گوید که «ای‌محکوم غیر سینه‌ی تـو از بتان مـانند دیر
تا نداری از محمد رنگ‌و بو
از درود خود میالا نام او»
از قیام بی‌حضور من مپرس از سجـود بی‌سرور من مپرس
جلوه‌ی‌حق گرچه‌باشدیك‌نفس قسمت مردان آزاد است وبس
مردی‌آزادی چو آید درسجود در طوافش گرم روچرخ کبود
ما غلامـان از جلالش بی‌خبر از جمال لا زوالش بی‌خبر
از غلامی لذت ایمان مجو گرچه باشد حافظ قرآن،مجو
مؤمن‌است‌وپیشه‌ی او آزری‌است دین‌وعرفانش سراپاکافری‌است
در بدن داری اگر سوز حیات هست‌معراج مسلمان‌درصلوات[1]
ور نداری خون گرم اندر بدن سجده‌ی تو نیست جزرسم کهن
عید آزادان شکوه ملك و دین
عید محکومان هجوم مؤمنین

## حرفی چند با امت عربیه

ای درو دشت تو باقی تا ابد نعره‌ی لاقیصرو کسری[2] که زد؟

---

۱ــاشاره به‌حدیث مشهور که نمازمؤمن معراج اوست. ۲ــاشاره به‌حدیث مشهور.

در جهان نزد و دور و دیروزود — اولین خوانندهٔ قرآن که بود؟
رمز الا اله کرا آموختند؟ — این چراغ اول کجا افروختند؟
علم و حکمت ریزه‌ئی از خوان کیست؟ — آیه‌ی فاصبحتم[1] اندر شأن کیست؟
از دم سیراب آن امی لقب — لاله رست از ریگ صحرای عرب
حریت پروردهٔ آغوش اوست — یعنی امروز امم از دوش اوست
او دلی در پیکر آدم نهاد — او نقاب از طلعت آدم گشاد
هر خداوند کهن را او شکست — هر کهن شاخ از نم او غنچه بست
گرمی هنگامه‌ی بدر و حنین — حیدر و صدیق و فاروق و حسین
سطوت بانگ صلوات اندر نبرد — قرأت الصافات[2] اندر نبرد
تیغ ایوبی[3] نگاه بایزید[4] — گنجهای هر دو عالم را کلید
عقل و دل را مستی از یك جام می — اختلاط ذکر و فکر روم وری[5]
علم و حکمت، شرع و دین، نظم امور — اندرون سینه دلها ناصبور
حسن عالم سوز الحمرا و تاج — آنکه از قدوسیان گیرد خراج
این همه یك لحظه از اوقات اوست — یك تجلی از تجلیات اوست
ظاهرش این جلوه‌های دلفروز — باطنش از عارفان پنهان هنوز

«حمد بیحد مر رسول پاك را
آن که ایمان دادمشت خاك را[6]»

---

۱ــ ناظر است به آیهٔ ۹۸ سورهٔ آل‌عمران: «....اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا». ۲ــ سورهٔ ۳۷ قرآن مجید.
۳ــ مقصود سلطان صلاح‌الدین ایوبی مؤسس دولت ایوبیان که در مصر و شام و حجاز و یمن فرمانروائی داشتند. در زمان او مسیحیان به‌بیت‌المقدس حمله‌ور شدند لیکن سلطان صلاح‌الدین ایوبی آنانرا بسختی شکست داد و ریشارد شیردل پادشاه انگلستان را اسیر کرد. ۴ــ طیفور بن عیسی بن سروشان بایزید بسطامی ملقب به سلطان‌العارفین از عرفا و زهاد نامی ایران‌است اجداد او مسیحی بوده وجد او اسلام آورد و پیروان او را طیفوریه میگویند. ۵ــ روم وری، اشاره به‌مولانا جلال‌الدین رومی و امام فخر رازی. ۶ــ مضمون از عطار با تغییر الفاظ.

حق ترا بران‌تر از شمشیر کرد      ساربان را راکب تقدیر کرد

بانگ تکبیر و صلوت و حرب و ضرب      اندران غوغا گشاد شرق و غرب

ای خوش آن مجذوبی و دلبردگی      آه زین دلگیری و افسردگی

کار خود را امتان بردند پیش      تو ندانی قیمت صحرای خویش

امتی بودی امم گردیده‌ئی      بزم خود را خود زهم پاشیده‌ئی

هر که از بند خودی وارست، مرد      هر که با بیگانگان پیوست، مرد

آنچه تو با خویش کردی کس نکرد      روح پاك مصطفی آمد بدرد

ای ز افسون فرنگی بی‌خبر      فتنه‌ها در آستین او نگر

از فریب او اگر خواهی امان      اشترانش را زحوض خود بران

حکمتش هر قوم را بی‌چاره کرد      وحدت اعرابیان صد پاره کرد

تا عرب در حلقه‌ی دامش فتاد      آسمان یك دم امان او را نداد

عصر خود را بنگر ای صاحب‌نظر      در بدن باز آفرین روح عمر

قوت از جمعیت دین مبین      دین همه عزم است و اخلاص و یقین

تا ضمیرش رازدان فطرت است      مرد صحرا پاسبان فطرت است

ساده و طبعش عیار زشت و خوب      از طلوعش صدهزار انجم غروب

بگذر از دشت و درو کوه و دمن      خیمه را اندر وجود خویش زن

طبع از باد بیابان کرده تیز      ناقه را سرده بمیدان ستیز

عصر حاضر زاده‌ی ایام تست      مستی او از می گلفام تست

شارح اسرار او تو بوده‌ئی      اولین معمار او تو بوده‌ئی

تا به‌فرزندی گرفت او را فرنگ      شاهدی گردید بی‌ناموس و ننگ

گرچه شیرین است و نوشین است او      کج خرام و شوخ و بی‌دین است او

مرد صحرا پخته‌تر کن خام را

بر عیار خود بزن ایام را

# پس چه باید کرد ای اقوام شرق

آدمیت زار نالید از فرنگ — زندگی هنگامه برچید از فرنگ
پس چه باید کرد ای اقوام شرق؟ — باز روشن می‌شود ایام شرق
در ضمیرش انقلاب آمد پدید — شب گذشت و آفتاب آمد پدید
یورپ[1] از شمشیر خود بسمل فتاد — زیر گردون رسم لادینی[2] نهاد
گرگی اندر پوستین بره‌ئی — هر زمان اندر کمین بره‌ئی
مشکلات حضرت انسان ازوست — آدمیت را غم پنهان ازوست

در نگاهش آدمی آب و گل است
کاروان زندگی بی‌منزل است

هرچه می‌بینی ز انوار حق است — حکمت اشیا ز اسرار حق است
هر که آیات خدا بیند حر است — اصل این حکمت ز حکم انظر است[3]
بنده‌ی مؤمن ازو بهروز تر — هم به‌حال دیگران دل سوز تر
علم چون روشن کند آب و گلش — از خدا ترسنده‌تر گردد دلش
علم اشیا خاك ما را کیمیاست — آه! در افرنگ تأثیرش جداست
عقل و فکرش بی‌عیار خوب و زشت — چشم او بی‌نم، دل او سنگ و خشت
علم ازو رسواست اندر شهر و دشت — جبرئیل از صحبتش ابلیس گشت
دانش افرنگیان تیغی بدوش — در هلاك نوع انسان سخت کوش
با خسان اندر جهان خیر و شر — در نسازد مستی علم و هنر
آه از افرنگ و از آئین او — آه از اندیشه‌ی لادین او
علم حق را ساحری آموختند — ساحری نی، کافری آموختند

---

۱ــ یورپ یعنی اروپا و بسمل حیوان سربریده را گویند. ۲ــ لادینی بمعنی بی‌دینی است. ۳ــ اشاره به آیه‌قرآن کریم: فانظرا الی الابل کیف خلقت.

هر طرف صد فتنه می‌آرد نفیر[1] تیغ را از پنجه‌ی رهزن بگیر
ای که جان را بازمی‌دانی ز تن سحر این تهذیب لادینی شکن
روح شرق اندر تنش باید دمید تا بگردد قفل معنی را کلید

عقل اندر حکم دل یزدانی است
چون ز دل آزاد شد شیطانی است

زندگانی هر زمان در کشمکش عبرت آموز است احوال حبش
شرع یورپ[2] بی نزاع قیل و قال بره را کرداست بر گرگان حلال
نقش نو اندر جهان باید نهاد از کفن دزدان، چه امید گشاد
در جینوا[3] چیست غیر از مکر و فن صید تو این میش و آن نخجیر من

نکته‌ها کو می‌نه گنجد در سخن
یک جهان آشوب و یک گیتی فتن[4]!

ای اسیر رنگ پاك از رنگ شو مؤمن خود، کافر افرنگ شو
رشته‌ی سود و زیان در دست تست آبروی خاوران در دست تست
این کهن اقوام را شیرازه بند رایت صدق و صفا را کن بلند
اهل حق را زندگی از قوت است قوت هر ملت از جمعیت است

رای بی‌قوت همه مکر و فسون
قوت بی رای جهل است و جنون

سوز و ساز و درد و داغ از آسیاست هم شراب و هم ایاغ از آسیاست
عشق را ما دلبری آموختیم شیوه‌ی آدم‌گری آموختیم
هم هنر هم دین ز خاك خاور است رشك گردون خاك پاك خاور است

---

۱ــ حمله و هجوم و در عربی بمعنی شیپور است. ۲ــ یورپ همان اروپاست در هندوپاکستان این کلمه از انگلیسی اخذ شده و در اینجا از فرانسه.
۳ــ جینوا، ژنو و اشاره بجامعه ملل که ملل ضعیف را در آن راه نبود و ملل قوی زیر دستان رادرهم شکستند و جهان را بین خود تقسیم کردند. ۴ــ جمع فتنه.

وانمودیم آنچه بود اندر حجاب — آفتاب از ما و ما از آفتاب
هر صدف را گوهر از نیسان ماست — شوکت هر بحر از طوفان ماست
روح خود در سوز بلبل دیده‌ایم — خون آدم در رگ گل دیده‌ایم
فکر ما جویای اسرار وجود — زد نخستین زخمه بر تار وجود
داشتیم اندر میان سینه داغ — بر سر راهی نهادیم این چراغ
ای امین دولت تهذیب و دین — آن ید بیضا بر آر از آستین
خیز و از کار امم بگشا گره — نشه‌ی افرنگ را از سر بنه

نقشی از جمعیت خاور فکن
واستان خود را ز دست اهرمن

دانی از افرنگ و از کار فرنگ — تا کجا در قید زنار فرنگ
زخم ازو نشتر ازو سوزن ازو — ما و جوی خون و امید رفو
خود بدانی پادشاهی قاهری است — قاهری در عصر ماسوداگری است
تخته‌ی دکان شریك تخت و تاج — از تجارت نفع و از شاهی خراج
آن جهانبانی که‌هم سوداگراست — برزبانش خیر و اندر دل شر است
گر تو می‌دانی حسابش را درست — از حریرش نرم‌تر کرباس تست
بی‌نیاز از کارگاه او گذر — در زمستان پوستین او مخر
کشتن بی‌حرب‌وضرب آئین اوست — مرگها در گردش ماشین اوست
بوریای خود به‌قالینش مده — بیذق[1] خود را به‌فرزینش مده
گوهرش تف[2] داردو در لعلش رگ است — مشك این سوداگر از ناف سگ است
رهزن چشم تو خواب مخملش — رهزن تو رنگ و آب مخملش
صد گره افکنده‌ئی در کار خویش — از قماش او مکن دستار خویش
هوشمندی از خم او می نخورد — هر که خورد اندرهمین‌میخانه‌مرد

۱ـ بیذق یا بیدق، پیاده شطرنج، و فرزین، وزیر شطرنج است.
۲ـ تف‌دار بمعنی معیوب است.

وقت سودا خندخند و کم خروش — ما چو طفلانیم و او شکر فروش
محرم از قلب و نگاه مشتری‌است — یارب این سحر است یا سوداگری‌است
تاجران رنگ و بو بردند سود — ما خریداران همه کورو کبود
آنچه از خاك تورست ای مرد حر — آن فروش و آن بپوش و آن بخور
آن نکو بینان که خود را دیده‌اند — خود گلیم خویش را بافیده‌اند
ای ز کار عصر حاضر بی‌خبر — چرب دستیهای یورب را نگر
قالی از ابریشم تو ساختند — باز او را پیش تو انداختند
چشم تو از ظاهرش افسون خورد — رنگ و آب او ترا از جا برد
وای آن دریا که موجش کم تپید
گوهر خود را ز غواصان خرید

# در حضور رسالت مآب

شب سه اپریل سنه ۱۹۳۶ که در دارالاقبال بهوپال بودم
سید احمدخان[1] رحمةالله علیه را درخواب دیدم فرمودند
که از علالت خویش در حضور رسالت مآب عرض کن

ای تو ما بیچارگان را سازو برگ — وارهان این قوم را از ترس مرگ
سوختی لات ومنات[2] کهنه را — تازه کردی کائنات کهنه را
در جهان ذکر و فکر انس وجان — تو صلوت صبح، تو بانگ اذان
لذت سوزو سرور از لا اله — در شب اندیشه نور از لا اله
نی خداها ساختیم از گاو و خر — نی حضور کاهنان افکنده سر

۱ــ اشاره به‌سید احمدخان ابدالی پادشاه افغانستان.
۲ــ لات و منات نام دوبت که اعراب جاهلیت آنها را می‌پرستیدند.

نی سجودی پیش معبودان پیر — نی طواف کوشك سلطان و میر
این همه از لطف بی‌پایان تست — فکر ما پروردهٔ احسان تست
ذکر تو سرمایهٔ ذوق و سرور — قوم را دارد به‌فقر اندر غیور
ای مقام و منزل هر راهرو — جذب تو اندر دل هر راهرو
ساز ما بی‌صوت گردید آنچنان — زخمه بر رگهای او آید گران
در عجم گردید و هم در عرب — مصطفی نایاب و ارزان بولهب[1]
این مسلمان زادهٔ روشن دماغ — ظلمت آباد ضمیرش بی‌چراغ
درجوانی نرم و نازك چون حریر — آرزو در سینه‌ی او زود میر
این غلام ابن غلام ابن غلام — حریت اندیشه‌ی او را حرام
مکتب از وی جذبه‌ی دین در ربود — از وجودش این قدر دانم که بود
این زخود بیگانه این مست فرنگ — نان‌جو می‌خواهد ازدست فرنگ
نان خرید این فاقه‌کش با جان پاك — داد ما را ناله‌های سوزناك
دانه چین مانند مرغان سراست — از فضای نیلگون ناآشناست
شیخ مکتب کم سواد و کم نظر — از مقام او نداد او را خبر
مؤمن و از رمز مرگ آگاه نیست — یعنی این دوزخ دگرگون ساختش
آتش افرنگیان بگداختش — در دلش لا غالب الا الله نیست
تا دل او در میان سینه مرد — می‌نیندیشد مگر ازخواب و خورد
بهر یك نان نشتر لا و نعم — منت صد کس برای یك شکم
از فرنگی می‌خرد لات و منات — مؤمن و اندیشه‌ی او سومنات[2]
قم باذنی گوی و او را زنده کن — در دلش الله هو را زنده کن

---

۱ــ ابولهب عم‌حضرت رسول(ص) بود که دشمنی‌های او بارسول‌اکرم(ص)معروف‌است. پس ازجنگ بدر که کفار قریش شکست خوردند ابولهب از شدت غصه مرد وچون چند روز جنازه‌اش‌در خانه مانده بود بوی تعفن گرفت بطوریکه نتوانستند جنازه را دفن‌کنند و پسرش عتبه خانه را بر روی او خراب کرد و جسدش در زیر آوار دفن شد.

۲ــ سومنات نام بتخانهٔ معروف هندوستان که بدست سلطان محمود غزنوی خراب شد.

ما همه افسونی تهذیب غرب　　کشته‌ی افرنگیان بی‌حرب‌وضرب
توازآن قومی که جام‌اوشکست　　وانما یك بنده‌ی الله مست
تا مسلمان باز بیند خویش را
از جهانی برگزیند خویش را
شهسوارا، یك‌نفس درکش عنان　　حرف من آسان نیاید بر زبان
آرزو آید که ناید تا به‌لب؟　　می نه‌گردد شوق محکوم ادب
آن بگوید لب‌کشا ای دردمند　　این بگوید چشم بکشا لب به‌بند
گرد تو گردد حریم کائنات　　از تو خواهم یك نگاه التفات
ذکرو فکرو علم و عرفانم توئی　　کشتی و دریا و طوفانم توئی
آهوی زار و زبون و ناتوان　　کس به‌فتراکم نه‌بست اندرجهان
ای پناه من حریم کوی تو
من بامیدی رمیدم سوی تو
آن نوا در سینه پروردن کجا　　وز دمی صد غنچه وا کردن کجا
نغمه‌ی من در گلوی‌من شکست　　شعله‌ئی از سینه‌ام بیرون نجست
در نفس سوز جگر باقی نماند　　لطف قرآن سحر باقی نماند
ناله‌ئی کومی‌نه‌گنجد در ضمیر　　تا کجا در سینه‌ام ماند اسیر
یك فضای بی کران می‌بایدش
وسعت نه آسمان می‌بایدش
آه‌زآن‌دردی که‌درجان‌وتن‌است　　گوشه‌ی چشم تو‌داروی من‌است
در نسازد با دواها جان زار　　تلخ و بویش بر مشامم ناگوار
کار این بیمار نتوان برد پیش　　من‌چوطفلان‌نالم‌ازداروی‌خویش
تلخی او را فریبم از شکر　　خنده‌ها در لب بدوزد چاره‌گر
چون بصیری[1] از تومیخواهم گشود　　تابمن باز آید آن روزی که‌بود

۱ــ بصیری که قصیده‌ای ساخت‌ودر بارگاه رسول‌الله‌مقبول افتادواز بیماری‌فلج نجات یافت.

مهر تو برعاصیان افزون‌تر است / در خطا بخشی چومهرمادر است
با پرستاران شب دارم ستیز / باز روغن در چراغ من بریز
ای وجود تو جهان را نوبهار / پرتو خود را دریغ از من مدار
«خود بدانی قدرتن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود»[1]
تا ز غیر الله ندارم هیچ امید / یا مرا شمشیر گردان یا کلید
فکرمن‌درفهم دین چالاك‌وچست / تخم کرداری ز خاك من نه‌رست
تیشه‌ام را تیزتر گردان که من / محنتی دارم فزون از کوهکن

مؤمنم، از خویشتن کافر نیم
برفسانم[2] زن که بدگوهر نیم

گرچه کشت عمرمن بی‌حاصل است / چیز کی دارم که نام او دل است
دارمش پوشیده از چشم جهان / کزسم شبدیز تو دارد نشان
بنده‌ئی را کو نخواهد سازوبرگ / زندگانی بی‌حضور خواجه مرگ
ای که دادی کرد را سوز عرب / بنده‌ی خود را حضور خود طلب
بنده‌ئی چون لاله داغی در جگر / دوستانش از غم او بی‌خبر
بنده‌ئی اندر جهان نالان چونی / تفته‌جان از نغمه‌های پی‌به‌پی
در بیابان مثل چوب نیم سوز / کاروان بگذشت ومن‌سوزم هنوز
اندرین دشت و دری پهناوری / بو که آید کاروانی دیگری

جان ز مهجوری بنالد در بدن
ناله‌ی من وای من ای وای من

---

۱ــ این شعر از مولانا جلال‌الدین بلخی است. ۲ــ فسان، سنگی که با آن تیغ تیز کنند.

# مسافر

علامهٔ اقبال در سال ۱۹۳۳ بدعوت مرحوم محمد نادرشاه پادشاه افغانستان باتفاق دکترسر راس مسعود وسید سلیمان ندوی بافغانستان سفر کرد.

ارمغان این سفر مثنوی کوتاهی است بنـام «مسافر» که پادشاه افغانستان را به احیای سنن دینی و تعظیم و تقویت مبانی اسلام تشویق نموده است.

### مثنوی

# مسافر

## بنام خدا

نادر افغان شه درویش خو — رحمت حق بر روان پاك او
كار ملت محکم از تدبیر او — حافظ دین مبین شمشیر او
چون ابوذر خود گداز اندر نماز — ضربتش هنگام کین خارا گداز!
عهد صدیق از جمالش تازه شد — عهد فاروق از جلالش تازه شد
از غم دین در دلش چون لاله داغ — در شب خاور وجود او چراغ
در نگاهش مستی ارباب ذوق — جوهر جانش سراپا جذب وشوق
خسروی شمشیر و درویشی نگه — هردو گوهر از محیط لا اله
فقر وشاهی واردات مصطفی است — این تجلیهای ذات مصطفی است
این دوقوت از وجود مؤمن است — این قیام وآن سجود مؤمن است
فقر سوز و درد وداغ وآرزوست — فقر را در خون تپیدن آبروست
فقر نادر آخر اندر خون تپید — آفرین بر فقر آن مرد شهید!
ای صبا ای ره نورد تیز گام — در طواف مرقدش نرمك خرام
شاه در خواب است پا آهسته نه — غنچه را آهسته‌تر بگشا گره

از حضور او مرا فرمان رسید آنکه جان تازه در خاکم دمید
سوختیم از گرمی آواز تو ای خوش آن قومی که داند راز تو
از غم تو ملت ما آشناست می‌شناسیم این نواها از کجاست
ای بآغوش سحاب ما چو برق روشن و تابنده از نور تو شرق
یك زمان در کوهسارما درخش عشق را باز آن تب و تابی به بخش
تا کجا در بندها باشی اسیر تو کلیمی راه سینائی بگیر!
طی نمودم باغ وراغ ودشت ودر چون صبا بگذشتم از کوه و کمر
خیبر ازمردان حق بیگانه نیست در دل او صدهزار افسانه‌ایست
جاده کم دیدم ازو پیچیده‌تر یاوه گردد در خم‌وپیچش نظر
سبزه در دامان کهسارش مجوی از ضمیرش بر نیاید رنگ‌وبوی
سرزمینی کبك او شاهین مزاج آهوی او گیرد ازشیران خراج
در فضایش جره بازان تیزچنگ لرزه برتن از نهیب‌شان پلنگ
لیکن از بی‌مرکزی آشفته روز بی‌نظام و ناتمام و نیم سوز
فر بازان نیست در پروازشان از تذروان پست‌تر پروازشان
آه قومی بی‌تب وتاب حیات روزگارش بی‌نصیب از واردات
آن یکی اندر سجود،این درقیام کاروبارش چون صلوت بی‌امام

ریز ریز از سنگ او مینای او
آه از امروز بی‌فردای او

## خطاب به‌اقوام سرحد

ای ز خود پوشیده خود را بازیاب در مسلمانی حرام است این حجاب
رمز دین مصطفی دانی که چیست فاش دیدن خویش‌را شاهنشهی است

چیست‌دین؟ دریافتن اسرار خویش
زندگی‌مرگ‌است‌بی‌دیدار خویش

آن مسلمانی که بیند خویش را
از جهانی برگزیند خویش را

از ضمیر کائنات آگاه اوست
تیغ لاموجود الا الله اوست

در مکان و لامکان غوغای او
نه سپهر آواره در پهنای او

تا دلش سری ز اسرار خداست
حیف اگر ازخویشتن ناآشناست

بنده‌ی حق وارث پیغمبران
او نگنجد در جهان دیگران

تا جهانی دیگری پیدا کند
این جهان کهنه را برهم زند

زنده مرد از غیرحق دارد فراغ
از خودی اندر وجود او چراغ

پای او محکم بـرزم خیروشر
ذکر او شمشیر و فکر او سپر

صحبتش ازبانگی که برخیزدزجان
نی ز نور آفتاب خاوران!

فطرت او بی‌جهات اندر جهات
او حریم و در طوافش کائنات

ذره‌ئی از گرد راهش آفتاب
شاهد آمد بر عروج او کتاب

فطرت او را گشاد از ملت است
چشم او روشن سواد از ملت است

اندکی گم شو بقرآن و خبر
باز ای نادان بخویش اندرنگر

در جهان آواره‌ئی بیچاره‌ئی
وحدتی گم کرده‌ئی، صد پاره‌ئی

بند غیر الله اندر پای تست
داغم از داغی که در سیمای تست

میر خیل از مکر پنهانی بترس
از ضیاع روح افغانی بترس

ز آتش مـردان حق می‌سوزمت
نکته‌ئی از پیر روم آموزمت

«رزق از حق جو مجواز زیدوعمر
مستی‌ازحق جومجوازبنگ‌وخمر

گل‌مخور گل را مخور گل‌را مجو
زانکه گل خوار است دائم زردرو

دل بجو تا جاودان باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

بنده‌باش و برزمین‌رو چون سمند
چون‌جنازه‌ئی که بر گردن برند»

شکوه کم کن از سپهر لاجورد
جز بگرد آفتاب خود مگرد

از مقام ذوق و شوق آگاه شو
ذره‌ئی صیاد مهر و ماه شو

عالم موجود را اندازه کن | در جهان خود را بلند آوازه کن
برگ‌وساز کائنات از وحدت است | اندرین عالم حیات از وحدت است
درگذر از رنگ و بوهای کهن | پاك شو از آرزوهای کهن
این کهن سامان نیرزد با دو جو | نقشبند آرزوی تازه شو
زندگی بر آرزو دارد اساس | خویش را از آرزوی خودشناس
چشم و گوش و هوش‌تیز از آرزو | مشت خاکی لاله‌خیز از آرزو
هر که تخم آرزو در دل نه کشت | پایمال دیگران چون سنگ‌وخشت
آرزو سرمایه‌ی سلطان‌و میر | آرزو جام جهان بین فقیر
آب و گل را آرزو آدم کند | آرزو ما را ز خود محرم کند
چون شرر از خاك ما بر می‌جهد | ذره را پهنای گردون می‌دهد
پور آزر کعبه را تعمیر کرد | از نگاهی خاك را اکسیر کرد

تو خودی اندر بدن تعمیر کن
مشت خاك خویش را اکسیر کن

## مسافر وارد می‌شود به‌شهر کابل[۱] و حاضر میشود بحضور اعلیحضرت شهید

شهر کابل خطه‌ی جنت نظیر | آب حیوان از رگ تاکش بگیر
چشم صائب‌ازسوادش سرمه‌چین[۲] | روشن و پاینده باد آن سرزمین
در ظلام[۳] شب‌سمن[۴] زارش نگر | بربساط سبزه می‌غلطد سحر

۱ــ کابل پایتخت افغانستان است. ۲ــ اشاره به‌این شعر ازصائب تبریزی‌است:
خوشا وقتی که چشمم از سوادش سرمه‌چین گردد.
۳ــ تاریکی. ۴ــ گل یاسمین.

آن دیار خوش سواد آن پاک بوم　　باد او خوشتر ز باد شام و روم

آب او براق و خاکش تابناک　　زنده از موج نسیمش مرده خاک

ناید اندر حرف و صوت اسرار او　　آفتابان خفته در کهسار او

ساکنانش سیرچشم و خوش گهر　　مثل تیغ از جوهر خود بی‌خبر

قصر سلطانی که نامش دلگشاست　　زائران را گرد راهش کیمیاست

شاه را دیدم در آن کاخ بلند　　پیش سلطانی فقیری دردمند

خلق او اقلیم دلها را گشود　　رسم و آئین ملوک آنجا نبود

من حضور آن شه والاگهر　　بی‌نوا مردی* بدربار عمر

جانم از سوز کلامش در گداز　　دست او بوسیدم از راه نیاز

پادشاهی خوش کلام و ساده‌پوش　　سخت کوش و نرم خوی و گرم جوش

صدق و اخلاص از نگاهش آشکار　　دین و دولت از وجودش استوار

خاکی و از نوریان پاکیزه‌تر　　از مقام فقر و شاهی با خبر

در نگاهش روزگار شرق و غرب　　حکمت او رازدار شرق و غرب

شهریاری چون حکیمان نکته‌دان　　رازدان مد و جزر امتان

پرده‌ها از طلعت معنی گشود　　نکته‌های ملک و دین را وانمود

گفت از آن آتش که داری در بدن　　من ترا دانم عزیز خویشتن

هر که او را از محبت رنگ و بوست　　در نگاهم هاشم و محمود اوست

در حضور آن مسلمان کریم　　هدیه آوردم ز قرآن عظیم

گفت این سرمایه‌ی اهل حق است　　در ضمیر او حیات مطلق است

اندرو هر ابتدا را انتهاست　　حیدر از نیروی او خیبر گشاست

نشئه‌ی حرفم بخون او دوید　　دانه دانه اشک از چشمش چکید

گفت: نادر در جهان بیچاره بود　　از غم دین و وطن آواره بود

کوه و دشت از اضطرابم بیخبر　　از غمان بی‌حسابم بیخبر

ناله با بانگ هزار آمیختم　　اشک با جوی بهار آمیختم

غیر قرآن غمگسار من نبود
قوتش هر باب را بر من گشود
گفتگوی خسرو والا نژاد باز با من جذبه‌ی سرشار داد
وقت عصر آمد صدای الصلوٰت آن که مؤمن را کند پاك از جهات
انتهای عاشقان سوز و گداز کردم اندر اقتدای او نماز
رازهای آن قیام و آن سجود
جز ببزم محرمان نتوان گشود

## برمزار شهنشاه بابر خلد آشیانی[1]

بیا که ساز فرنگ از نوا برافتاد است[2]
درون پرده‌ی او نغمه نیست فریاد است
زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست
من از حرم نگذشتم که پخته بنیاد است
درفش ملت عثمانیان دوباره بلند
چه گویمت که به تیموریان چه افتاد است؟
خوشا نصیب که خاك تو آرمید اینجا
که این زمین ز طلسم فرنگ آزاد است

۱ـ سلطان محمد بابر از نوادگان تیمور متولد فرغانه در ماوراءالنهر که حکومت افغانستان را داشت، سپس به‌هندوستان لشکر کشید و شمال آنجا را فتح کرد و مؤسس سلسلهٔ بابریان یا گورکانیان یا سلاطین تیموری هند شد. از سلاطین معروف این سلسله همایون و اکبر شاه و جهانگیر و شاه جهان و اورنگ زیب معروف به‌عالمگیر میباشند که پایتخت آنها دهلی بود. ۲ـ این شعر درقسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

هزار مرتبه کابل نکوتر از دلی است
«که آن عجوزه عروس‌هزار داماد است»[۱]
درون دیده نگه دارم اشک خونین را
که من فقیرم و این دولت خداداد است!
اگر چه پیرحرم ورد لااله دارد
کجا نگاه که برنده‌تر ز پولاد است

## سفر به‌غزنی و زیارت مزار حکیم سنائی[۲]

از نوازشهای سلطان شهید
صبح و شامم، صبح وشام روزعید
نکته سنج خاوران هندی فقیر
میهمان خسرو کیوان سریر
تا ز شهر خسروی کردم سفر
شد سفر بر من سبک‌تر از حضر
سینه بگشادم بآن بادی که پار
لاله رست از فیض او در کوهسار
آه غزنی آن حریم علم و فن
مرغزار شیر مردان کهن
دولت محمود را زیبا عروس
از حنابندان او دانای طوس
خفته در خاکش حکیم غزنوی
از نوای او دل مردان قوی
آن حکیم غیب، آن صاحب مقام
ترک[۳] جوش، رومی ازذکرش تمام

---

۱ـ ناظر است به‌این بیت از غزل معروف حافظ:
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است
۲ـ حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم متخلص به‌سنائی از شاعران متصوف ایران و پیشرو عطار و مولوی بوده است. مقام او را از این شعر مولوی میتوان دریافت:
عطار روح بود و سنائی دوچشم او — ما از پی سنائی و عطار آمدیم
۳ـ اشاره به این شعر مولوی دربارهٔ سنائی:
ترك جوشی کرده‌ام من نیم خام — ازحکیم غزنوی بشنو تمام

من ز پیدا، او ز پنهان، در سرور / هردو را سرمایه از ذوق حضور
او نقاب از چهره‌ی ایمان کشود / فکر من تقدیر مؤمن وانمود
هردو را از حکمت قرآن سبق / او ز حق گوید من از مردان حق
در فضای مرقد او سوختم / تا متاع ناله‌ئی اندوختم
گفتم ای بیننده‌ی اسرار جان / بر تو روشن این جهان و آن جهان
عصر ما وارفته‌ی آب و گل است / اهل حق را مشکل اندر مشکل است
مؤمن از افرنگیان دید آنچه دید / فتنه‌ها اندر حرم آمد پدید
تا نگاه او ادب از دل نخورد / چشم او را جلوه‌ی افرنگ برد
ای حکیم غیب، امام عارفان / پخته از فیض تو خام عارفان
آنچه اندر پرده‌ی غیب است گوی / بو که آب رفته باز آید بجوی

## روح حکیم سنائی از بهشت برین جواب می‌دهد

رازدان خیر و شر گشتم ز فقر / زنده و صاحب نظر گشتم ز فقر
یعنی آن فقری که داند راه را / بیند از نور خودی الله را
اندرون خویش جوید لا اله / در ته شمشیر گوید لا اله
فکر جان کن چون زنان بر تن متن / همچو مردان گوی در میدان فکن
سلطنت اندر جهان آب و گل / قیمت او قطره‌ئی از خون دل
مؤمنان زیر سپهر لاجورد / زنده از عشق اند و نی از خواب و خورد
می‌ندانی عشق و مستی از کجاست؟ / این شعاع آفتاب مصطفی است
زنده‌ئی تا سوز او در جان تست / این نگه دارنده‌ی ایمان تست
با خبر شو از رموز آب و گل / پس بزن بر آب و گل اکسیر دل
دل ز دین سرچشمه‌ی هر قوت است / دین همه از معجزات صحبت است

دین مجو اندر کتب ای بی‌خبر — علم و حکمت از کتب دین از نظر
بوعلی[1] داننده‌ی آب و گل است — بیخبر از خستگیهای دل است
نیش و نوش بوعلی سینا بهل — چاره سازیهای دل از اهل دل
مصطفی بحر است و موج او بلند — خیز و این دریا بجوی خویش بند
مدتی بر ساحلش پیچیده‌ئی — لطمه‌های موج او نادیده‌ئی
یك زمان خود را بدریا در فکن — تا روان رفته باز آید بتن
ای مسلمان جز براه حق مرو — تا امید از رحمت عامی مشو
پرده بگذار آشکارائی گزین — تا بلرزد از سجود تو زمین
دوش دیدم فطرت بیتاب را — روح آن هنگامه‌ی اسباب را
چشم او برزشت و خوب کائنات — در نگاه او غیوب[2] کائنات
دست او با آب و خاك اندر ستیز — آن بهم پیوسته و این ریزریز
گفتمش در جستجوی کیستی؟ — در تلاش تاروپوی کیستی؟
گفت از حکم خدای ذوالمنن — آدمی نوسازم از خاك کهن
مشت خاکی را بصد رنگ آزمود — پی‌به‌پی تابید و سنجید و فزود
آخر او را آب ورنگ لاله داد — لااله اندر ضمیر او نهاد
باش تا بینی بهار دیگری — از بهار باستان رنگین‌تری
هرزمان تدبیرها دارد رقیب — تا نگیری از بهار خود نصیب
بر درون شاخ گل دارم نظر — غنچه‌ها را دیده‌ام اندر سفر
لاله را در وادی و کوه و دمن — از دمیدن باز نتوان داشتن

بشنود مردی که صاحب جستجوست
نغمه‌ئی را کو هنوز اندر گلوست

---

۱ــ اشاره به‌حکیم ابوعلی‌سینا فیلسوف و طبیب معروف ایرانی.

۲ــ غیوب ناپیدا شدن و جای ناپدید و زمین پست که ناپیدا باشد و قرآن و آخرت را غیب و غیاب‌هم گفته‌اند.

## برمزار سلطان محمود[۱] علیه‌الرحمه

خیزد از دل ناله‌ها بی‌اختیار  آه آن شهری که اینجا بود پار[۲]
آن دیار وکاخ وکو ویرانه‌ایست  آن شکوه و فال وفر افسانه‌ایست
گنبدی در طوف او چرخ برین  تربت سلطان محمود است این
آنکه‌چون کودك لب‌ازکوثر بشست  گفت در گهواره نام او نخست
برق سوزان تیغ بی‌زنهار او  دشت‌و در لرزنده از یلغار[۳] او
زیر گردون آیت‌الله رایتش  قدسیان قرآن سرا بر تربتش
شوخی فکرم مرا از من ربود  تا نبودم در جهان دیر و زود
رخ نمود از سینه‌ام آن آفتاب  پردگیها از فروغش بی‌حجاب
مهر گردون از جلالش درر کوع  از شعاعش دوش می‌گردد طلوع
وارهیدم از جهان چشم و گوش  فاش چون امروز دیدم صبح دوش
شهر غزنین یك بهشت رنگ‌وبو  آب جوها نغمه‌خوان درکاخ‌و کو
قصرهای او قطار اندر قطار  آسمان با قبه‌هایش هم‌کنار
نکته سنج طوس[۴] را دیدم ببزم  لشکر محمود را دیدم برزم
روح سیر عالم اسرار کرد  تا مرا شوریده‌ئی بیدار کرد
آن همه‌مشتاقی و سوز وسرور  در سخن چون رند بی‌پروا جسور
تخم اشکی اندر آن ویرانه کاشت  گفتگوها با خدای خویش داشت

تا نبودم بی‌خبر از راز او
سوختم از گرمی آواز او

---

۱ــ اشاره به‌سلطان محمود غزنوی است.  ۲ــ سال گذشته.
۳ــ در اصل ایلغار بوده بمعنی هجوم بـه‌لشگر دشمن.  ۴ــ اشاره به فردوسی طوسی.

## مناجات مرد شوریده در ویرانه غزنی[1]

لاله بهر یك شعاع آفتاب | دارد اندر شاخ چندین پیچ‌وتاب
چون بهار اورا کندعریان‌وفاش | گویدش جزیك نفس‌اینجامباش
هردوآمد یك‌دگر راسازوبرگ | من‌ندانم‌زندگی‌خوشتر که‌مرگ
زندگی پیهم مصاف نیش و نوش | رنگ‌ونم امروزرا ازخون دوش

الامان از مکر ایـام الامان
الامان از صبح واز شام الامان

ای خدا ای نقشبند جـان و تن | با تو این شوریده دارد یك سخن
فتنه‌ها بینم درین دیـر کهن | فتنه‌ها درخلوت و در انجمن
عالـم از تقدیر تـو آمد پدید | یا خدای دیگـر او را آفـرید
ظاهـرش صلح وصفا باطـن ستیز | اهـل دل را شیشه‌ی دل ریـزریز
صدق‌واخـلاص وصفا باقـی نماند | «آن‌قدح‌بشکست‌وآن‌ساقی‌نماند»
چشم تو بـرلاله رویـان فـرنگ | آدم از افسون‌شان بی‌آب ورنگ
از که گیر دربطوضبط این‌کائنات؟ | ای شهیـد عشوه‌ی لات و منات[2]
مرد حق آن بنده‌ی روشن نفس | نـایب تـو در جهان او بود وبس
او بـه بند نقره و فـرزند و زن | گـر توانـی سومنات[3] او شکن
این‌مسلمان از پرستاران کیست؟ | درگریبانش یکی هنگامه نیست
سینه‌اش بی‌سوزوجانش بی‌خروش | او سرافیل است وصور او خموش

---

۱ــ یکی از شهرهای افغانستان که درقدیم.از شهرهای معروف خراسان وپایتخت سلطان محمود غزنوی بوده است. مقبره سلطال محمود وحکیم سنائی درآنجاست.
۲ــ لات ومنات، نام دوبت‌که اعراب جاهلیت آنهارا پرستش میکردند.
۳ــ بتخانهٔ معروف هندوستان که سلطان محمود غزنوی آنجا را تصرف وبتهارا شکست.

قلب او نامحکم وجانش نژند
در جهان کالای او نارجمند

در مصاف زندگانی بی‌ثبات
دارد اندر آستین لات و منات

مرگ را چون کافران داند هلاك
آتش او کم بها مانند خاك

شعله‌ئی از خاك او باز آفرین
آن طلب آن جستجو باز آفرین

باز جذب اندرون او را بده
آن جنون ذوفنون او را بده

شرق را کن از وجودش استوار
صبح فردا از گریبانش برآر

بحر احمر را بچوب او شکاف
ازشکوهش لرزه‌ئی افکن بقاف

## قندهار[1] و زیارت خرقه‌ی مبارك

قندهار آن کشور مینو سواد
اهل دل را خاك او خاك مراد

رنگها بوها هواها آبها
آبها تابنده چون سیمابها

لاله‌ها در خلوت کهسارها
نارها یخ بسته اندر نارها

کوی آن شهر است ماراکوی دوست
ساربان بر بندمحمل سوی دوست

می‌سرایم دیگر از یاران نجد
از نوائی ناقه را آرم بوجد

---

۱ــ از شهرهای افغانستان که در زمان نادرشاه افشار بدست سپاهیان ایران ساخته شد و نادرآباد نامیده میشد.

# غزل[1]

از دیر مغان آیم بی گردش صهبا مست
در منزل لابودم از بادهٔ الا مست

دانم که نگاه او ظرف همه کس بیند
کرد است مرا ساقی از عشوه وایما مست

وقت است که بگشایم میخانهٔ رومی باز
پیران حرم دیدم در صحن کلیسا مست

این کار حکیمی نیست، دامان کلیمی گیر
صد بندهٔ ساحل مست یك بندهٔ دریا مست

دل را بچمن بردم از باد چمن افسرد
میرد بخیابانها ای لالهٔ صحرا مست

از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا
دی کافرکی دیدم در وادی بطحا[2] مست

سینا است که فاران است؟ یارب چه مقام است این؟
هر ذرهٔ خاك من چشمی است تماشا مست!

خرقهٔ آن «برزخ لایبغیان»[3] دیدمش در نکتهٔ «لی خرقتان»[4]
دین او آئین او تفسیر کل در جبین او خط تقدیر کل
عقل را او صاحب اسرار کرد عشق را او تیغ جوهردار کرد
کاروان شوق را او منزل است ما همه یك مشت خاکیم او دل است

---

۱ـ این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.
۲ـ نام محلی است نزدیك مکه.
۳ـ اشاره به آیه ۲۰ سورهٔ الرحمن: بینهما برزخ لایبغیان.
۴ـ ناظر است بحدیث: لی خرقتان الفقر والجهاد.

آشکارا دیدنش اسرای[1] ماست
در ضمیرش مسجد اقصای ماست

آمد از پیراهن او بوی او
داد ما را نعره‌ی الله هو

با دل من شوق بی‌پروا چه کرد
باده‌ی پر زور با میناچه کرد

رقصد اندر سینه از زور جنون
تا ز راه دیده می‌آید برون

گفت من جبریلم و نور مبین
پیش از این او را ندیدم این چنین

شعر رومی خواند و خندید و گریست
یارب این دیوانه‌ی فرزانه کیست

در حرم با من سخن رندانه گفت
از می و منغ زاده و پیمانه گفت

گفتمش این حرف بی‌باکانه چیست
لب فروبند این مقام خامشی است

من ز خون خویش پروردم ترا
صاحب آه سحر کردم ترا

بازیاب این نکته را ای نکته رس
عشق مردان ضبط احوال است و بس

گفت عقل و هوش آزار دل است
مستی و وارفتگی کار دل است

نعره‌ها زد تا فتاد اندر سجود
شعله‌ی آواز او بود، او نبود

## بر مزار حضرت احمدشاه بابا[2] علیه‌الرحمة

## مؤسس ملت افغانیه

تربت آن خسرو روشن ضمیر
از ضمیرش ملتی صورت پذیر

گنبد او را حرم داند سپهر
با فروغ از طوف او سیمای مهر

---

۱ـ اشاره به آیهٔ قرآن شریف و بمعنی اسیری میباشد. ۲ـ سلطان احمد شاه بابا پادشاه افغانستان مؤسس سلسلهٔ ابدالی است که بنام احمدخان ابدالی وملقب به در دوران معروف است و از سرداران افغانی درخدمت نادرشاه بود. وی در حقیقت بانی استقلال افغانستان بود.

مثل فاتح[1] آن امیر صف شکن
سکه‌ئی زد هم باقلیم سخن

ملتی را داد ذوق جستجو
قدسیان تسبیح خوان برخاك او

از دل و دست گهرریزی که‌داشت
سلطنت‌ها بردو بی‌پروا گذاشت

نکته سنج و عارف و شمشیر زن
روح پاکش با من آمد در سخن

گفت می‌دانم مقام تو کجاست
نغمه‌ی تو خاکیان را کیمیاست

خشت وسنگ ازفیض‌تودارای دل
روشن از گفتار تو سینای دل

پیش ما ای آشنای کوی دوست
یك نفس بنشین که‌داری بوی دوست

ای‌خوش آن‌کو ازخودی آئینه ساخت
وندر آن آئینه عالم را شناخت

پیر گردید این زمین واین سپهر
ماه کور از کور چشمیهای مهر

گرمی هنگامه‌ئی می‌بایدش
تا نخستین رنگ وبو باز آیدش

بنده‌ی مؤمن سرافیلی کند
بانگ او هر کهنه را برهم زند

ای ترا حق داد جان ناشکیب
تو ز سرملك و دین داری نصیب

فاش گو با پور نادر فاش گوی
باطن خودرا به ظاهر فاش گوی

## خطاب به پادشاه اسلام اعلیحضرت ظاهر شاه[2]
## ایده‌الله بنصره

ای قبای پادشاهی برتو راست
سایه‌ی تو خاك ما را کیمیاست

---

۱ــ سلطان محمد فاتح هفتمین سلطان عثمانی بود که درسال ۱۴۵۳ میلادی قسطنطنیه را فتح کرد و پس از تسخیر صربستان و یونان و بحرالجزایر و کریمه به سلطان محمد فاتح معروف گشت.

۲ــ اشاره به محمد ظاهرشاه پادشاه مخلوع افغانستان است.

خسروی را از وجود تو عیار — سطوت[1] تو ملك ودولت را حصار

از تو ای سرمایه‌ی فتح و ظفر — تخت احمد شاه را شأنی دگر

سینه‌ها بی‌مهر تو ویرانه به — از دل و از آرزو بیگانه به

آبگون تیغی که داری در کمر — نیم شب از تاب او گردد سحر

نیك میدانم که تیغ نادر است — من چه گویم باطن او ظاهر است

حرف شوق آورده‌ام ازمن پذیر
از فقیری رمز سلطانی بگیر

ای نگاه تو ز شاهین تیزتر — گرد این ملك خدا دادی نگر

این که می‌بینیم از تقدیر کیست؟ — چیست آنچیزی که می بایست و نیست؟

روز و شب آئینه‌ی تدبیر ماست — روز و شب آئینه‌ی تقدیر ماست

باتو گویم ای جوان سخت کوش — چیست فردا؟ دختر امروز و دوش

هر که خودرا صاحب امروز کرد — گرد او گردد سپهر گرد گرد

او جهان رنگ وبو را آبروست — دوش ازو امروز ازو فردا ازوست

مردحق سرمایه‌ی روز وشب است — زان که‌او تقدیر خودرا کوکب است

بنده‌ی صاحب نظر پیرامم — چشم او بینای تقدیر امم

از نگاهش تیزتر شمشیر نیست — ما همه نخجیر او نخجیر نیست

لرزد از اندیشه‌ی آن پخته کار — حادثات اندر بطون روزگار

چون پدر اهل هنر را دوستدار — بنده‌ی صاحب نظر را دوستدار

همچو آن خلد آشیان بیدار زی — سخت کوش و پردم و کرارزی

می‌شناسی معنی کرار چیست؟ — این مقامی از مقامات علی است

امتان را در جهان بی‌ثبات — نیست ممکن جز بکراری حیات

سرگذشت آل عثمان را نگر — از فریب غربیان خونین جگر[2]

---

۱ــ بزرگی وجلال.
۲ــ اشاره به دولت مقتدر عثمانی و وضع حالیهٔ ترکیه است.

تا ز کراری نصیبی داشتند ‌‌ ‌ در جهان، دیگر علم افراشتند

مسلم هندی چرا میدان گذاشت؟ ‌ ‌ همت او بوی کراری نداشت

مشت خاکش آنچنان گردیده سرد ‌ ‌ گرمی آواز من کاری نکرد

ذکر و فکر نادری در خون تست ‌ ‌ قاهری بادلبری در خون تست

ای فروغ دیده‌ی برنا و پیر ‌ ‌ سر کار از هاشم و محمود گیر

هم از آن مردی که اندر کوه و دشت[1] ‌ ‌ حق ز تیغ او بلند آوازه گشت

روزها شب‌ها تپیدن می‌توان ‌ ‌ عصر دیگر آفریدن می‌توان

صد جهان باقی است در قرآن هنوز ‌ ‌ اندر آیاتش یکی خود را بسوز

باز افغان را از آن سوزی بده ‌ ‌ عصر او را صبح نوروزی بده

ملتی گم گشته‌ی کوه و کمر ‌ ‌ از جبینش دیده‌ام چیزی دگر

زانکه بود اندر دل من سوز و درد ‌ ‌ حق ز تقدیرش مرا آگاه کرد

کار و بارش را نکو سنجیده‌ام ‌ ‌ آنچه پنهان است پیدا دیده‌ام

مرد میدان زنده از الله هوست ‌ ‌ زیر پای او جهان چار سوست!

بنده‌ئی کو دل بغیر الله نه بست ‌ ‌ می‌توان سنگ از زجاج او شکست

او نگنجد در جهان چون و چند ‌ ‌ تهمت ساحل باین دریا مبند

چون ز روی خویش بر گیرد حجاب

او حساب است او ثواب است او عذاب

برگ و سازما کتاب و حکمت است ‌ ‌ این دو قوت اعتبار ملت است

آن فتوحات جهان ذوق و شوق ‌ ‌ این فتوحات جهان تحت و فوق

هر دو انعام خدای لایزال ‌ ‌ مؤمنان را آن جمال است این جلال

حکمت اشیا فرنگی زاد نیست ‌ ‌ اصل او جز لذت ایجاد نیست

نیک اگر بینی مسلمان زاده است ‌ ‌ این گهر از دست ما افتاده است[2]

---

۲ـ اشاره به والاحضرت شاه ولی خان.

۱ـ علامهٔ اقبال میگوید: این علم و حکمت امروزی را اروپائیان از مسلمانان گرفته‌اند.

چون عرب اندر اروپا پر گشاد
علم و حکمت را بنا دیگر نهاد
دانه آن صحرا نشینان کاشتند
حاصلش افرنگیان برداشتند
این پری از شیشهٔ اسلاف ماست
باز صیدش کن که او ازقاف ماست
لیکن از تهذیب لادینی گریز
زان که او با اهل حق دارد ستیز
فتنه‌ها این فتنه پرداز آورد
لات و عزی در حرم باز آورد
از فسونش دیده‌ی دل نابصیر
روح از بی‌آبی او تشنه میر
لذت بیتابی از دل می‌برد
بلکه دل زین پیکر گل می‌برد

کهنه دزدی غارت او برملاست
لاله می‌نالد که داغ من کجاست؟

حق نصیب تو کند ذوق حضور
باز گویم آنچه گفتم در زبور
«مردن وهم زیستن‌ای نکته رس
این همه از اعتبارات است وبس
مرد کر سوز نوا را مرده‌ئی
لذت صوت و صدا را مرده‌ئی
پیش چنگی‌مست ومسرور است کور
پیش رنگی‌زنده‌در گوراست کور
روح با حق زنده و پاینده است
ورنه این‌را مرده‌آن‌را زنده‌است
آنکه حی‌لایموت آمدحق است
زیستن با حق حیات مطلق است
هر که بی‌حق‌زیست‌جز مردار نیست
گرچه کس درماتم اوزار نیست»
برخوراز قرآن‌اگر خواهی ثبات
در ضمیرش دیده‌ام آب حیات
می‌دهد ما را پیام لاتخف
می‌رساند بر مقام لاتخف
قوت سلطان و میر از لا اله
هیبت مرد فقیر از لا اله
تا دو تیغ لا و الا داشتیم
ماسوالله را نشان نگذاشتیم
خاوران از شعله من‌روشن است
ای خنک‌مردی که‌درعصر من‌است
از تب و تابم نصیب خود بگیر
بعد ازین ناید چو من مرد فقیر
گوهر دریای قرآن سفته‌ام
شرح رمز صبغةاله گفته‌ام
با مسلمانان غمی بخشیده‌ام
کهنه شاخی را نمی‌بخشیده‌ام

عشق من از زندگی دارد سراغ | عقل از صهبای من روشن ایاغ
نکته‌های خاطر افروزی که گفت؟ | با مسلمان حرف پرسوزی که گفت؟
همچو نی نالیدم اندر کوه ودشت | تامقام خویش بر من فاش گشت
حرف شوق آموختم وا سوختم | آتش افسرده باز افروختم
با من آه صبحگاهی داده‌اند | سطوت کوهی بکاهی داده‌اند
دارم اندر سینه نور لا اله | در شراب من سرور لا اله
فکرمن گردون‌مسیر از فیض اوست | جوی ساحل ناپذیر از فیض اوست

پس بگیر از باده‌ی من یك دوجام
تا درخشی مثل تیغ بی‌نیام

# ارمغان حجاز

این‌مجموعه درسالهای آخرزندگی علامهٔ اقبال‌سروده شده وهفت ماه پس از مرگ او بچاپ رسید.
«ارمغان حجاز» در آرزوی شوق وزیارت مکه و مدینه به شیوهٔ دوبیتی‌های باباطاهر سروده شده است.
قسمتی از این‌کتاب بزبان اردو میباشد که ما آنرا چاپ نکردیم وقسمت عمده وزیبای آن بنام «مجلس شورای ابلیس» است که اقبال سیاست امروزی جهان‌را شدیداً مورد انتقاد قرارداده است.

# ارمغان حجاز

## بنام خدا



### حضور حق

خوش آن راهی که سامانی نگیرد  دل او پند یاران کم پذیرد
بآبی سوز نـاکش سینه بگشای  زیك آهش غم صدساله میرد

* * *

دل ما بیدلان بردند و رفتند  مثال شعله افسردند و رفتند
بیایك لحظه باعامان درآمیز  که خاصان باده‌ها خوردندورفتند!

* * *

سخن‌ها رفت از بود و نبودم  من ازخجلت لب خود کم کشودم
سجود زنده مردان می‌شناسی  عیار کار من گیر از سجـودم

* * *

دلمن در کشاد چون‌وچنداست  نگاهش ازمه و پروین بلند است
بده ویرانه‌ئی در دوزخ او را  که این کافر بسی خلوت پسنداست

* * *

چه‌شور است این که در آب و گل افتاد ز یک دل عشق را صد مشکل افتاد
قرار یك نفس بر من حرام است بمن رحمی که کارم با دل افتاد

* * *

جهان از خود برون آورده‌ی کیست؟ جمالش جلوه‌ی بی‌پرده‌ی کیست؟
مرا گوئی که از شیطان حذر کن بگو با من که او پرورده‌ی کیست

* * *

دل بی‌قید من در پیچ و تابیست نصیب من عتابی یا خطابیست
دل ابلیس هم نتوانم آزرد گناه گاه گاه من صوابیست

* * *

صبنت الکاس عنا ام عمرو[1] وکان الکاس مجراها الیمینا
اگر این است رسم دوستداری بدیوار حرم زن جام و مینا

* * *

بخود پیچیدگان در دل اسیرند همه دردند و درمان ناپذیرند
سجود از ما چه‌میخواهی که شاهان خراجی از ده ویران نه گیرند

* * *

روم راهی که اورا منزلی نیست از آن تخمی که ریزم حاصلی نیست
من از غم‌ها نمی‌ترسم و لیکن مده آن غم که شایان دلی نیست

* * *

می من از تنک جامان نگه‌دار شراب پخته از خامان نگه‌دار
شرر از نیستانی دورتر به بخاصان بخش واز عامان نگه‌دار

* * *

---

۱ــ عمرو بن کلثوم، از شاعران معروف عرب درعصرجاهلیت ویکی ازصاحبان معلقات سبعه مردی دلیر و بی‌باك بود و شعر فوق از اوست.

ترا این کشمکش اندر طلب نیست ترا این درد وداغ و تاب و تب نیست
از آن از لامکان بگریختم من که آن جا ناله‌های نیم‌شب نیست

* * *

زمن هنگامه‌ئی ده این جهان را دگر گون کن زمین و آسمان را
ز خاك ما دگر آدم برانگیز بکش این بنده‌ی سود وزیان را

* * *

جهانی تیره‌تر با آفتابی صواب او سراپا ناصوابی
ندانم تا کجا ویرانه‌ئی را دهی از خون آدم رنگ و آبی

* * *

غلامم جز رضای تو نجویم جز آن راهی که فرمودی نه‌پویم
ولیکن گر به‌این نادان بگوئی خری را اسب تازی گو، نه گویم

* * *

دلی در سینه دارم بی‌سروری نه سوزی در کف خاکم نه نوری
بگیر ازمن که برمن بار دوش است ثواب این نماز بی‌حضوری

* * *

چه گویم قصه‌ی دین و وطن را که نتوان فاش گفتن این سخن را
مرنج از من که از بی‌مهری تو بنا کردم همان دیر کهن را

* * *

مسلمانی که دربند فرنگ است دلش در دست او آسان نیاید
ز سیمائی که سودم بر درغیر سجودی بوذر و سلمان نیاید

* * *

نخواهم این جهان و آن جهان را مرا این بس که دانم رمز جان را
سجودی ده که ازسوز و سرورش بوجد آرم زمین و آسمان را

* * *

چه‌میخواهی ازین مردن‌آسای
بهر بادی که آمد رفتم از جای
سحر جاوید را در سجـده دیدم
به صبحش چهره‌ی شامم بیاران

* * *

به‌آن قوم‌ازتومی‌خواهم گشادی
فقیهش بی‌یقینی، کـم‌سوادی
بسی نا دیدنـی را دیده‌ام من
«مرا ای کاشکی مـادر نزادی[1]»

* * *

نگاه تو عتاب آلود تا چند
بتان حـاضر و موجود تـاچند
درین بتخانه اولاد ابـراهیم
نمك پرورده‌ی نمرود تاچند

* * *

سرور رفته باز آید که نـاید
نسیمی از حجاز آید کـه ناید
سر آمـد روزگار این فقیری
دگر دانـای راز آید کـه ناید

* * *

اگر می‌آید آن دانای رازی
بـده او را نوای دل گـدازی
ضمیر امتان را می‌کند پاك
کلیمی یا حکیمی نی نوازی

* * *

متاع من دل درد آشنای است
نصیب مـن فغان نـا رسای است
بخاك مـرقد من لاله خوشتر
که‌هم‌خاموش‌وهم‌خونین‌نوای‌است

* * *

دل از دست کسی بردن نداند
غم انـدر سینه پـروردن نداند
دم‌خودرا دمیدی اندر آن‌خاك
که غیر ازخوردن‌ومردن‌نداند

* * *

دل مـا از کنار مـا رمیده
بصورت مانـده و معنی نـدیده

---

۱ــ شعرسعدی.

زما آن راندهٔ درگاه خوشتر حق او را دیده و ما را شنیده

* * *

نداند جبرئیل این های وهورا که نشناسد مقام جستجو را
بپرس از بندهٔ بیچارهٔ خویش که داند نیش و نوش آرزو را

* * *

شب این انجمن آراستم من چو مه از گردش خود کاستم من
حکایت از تغافل های تو رفت و لیکن از میان برخاستم من

* * *

چنین دور آسمان کم دیده باشد که جبریل امین را دل خراشد
چو خوش دیری بنا کردند آنجا پرستد مؤمن و کافر نباشد

* * *

عطا کن شور رومی، سوز خسرو عطا کن صدق و اخلاص سنائی
چنان با بندگی در ساختم من نه گیرم گر مرا بخشی خدائی

* * *

مسلمان فاقه مست و ژنده پوش است ز کارش جبرئیل اندر خروش است
بیا نقش دگر ملت به ریزم که این ملت جهان را باردوش است

* * *

دگر ملت که کاری پیش گیرد دگر ملت که نوش از نیش گیرد
نگردد با یکی عالم رضامند دوعالم را به دوش خویش گیرد

* * *

دگر قومی که ذکر لااله اش بر آرد از دل شب صبح گاهش
شناسد منزلش را آفتابی که ریگ کهکشان روید ز راهش

* * *

جهان تست دردست خسی چند کسان او به بند ناکسی چند

هنرور در میان کارگاهان | کشد خود را به عیش کرکسی چند

* * *

مریدی فاقه مستی گفت با شیخ | که یزدان را ز حال ما خبر نیست
بما نزدیکتر از شهرگ ماست | ولیکن از شکم نزدیکتر نیست

* * *

دگرگون کشور هندوستان است | دگرگون آن زمین و آسمان است
مجو از ما نماز پنجگانه | غلامان را صف آرائی گران است

* * *

ز محکومی مسلمان خود فروش است | گرفتار طلسم چشم و گوش است
ز محکومی رگان در تن چنان سست | که ما را شرع و آئین بار دوش است

* * *

یکی اندازه کن سود و زیان را | چو جنت جاودانی کن جهان را
نمی‌بینی که ما خاکی نهادان | چو خوش آراستیم این خاکدان را

* * *

تو می‌دانی حیات جاودان چیست | نمی‌دانی که مرگ جاودان چیست؟
ز اوقات تو یک دم کم نه گردد | اگر من جاودان باشم زیان چیست؟

* * *

به پایان چون رسد این عالم پیر | شود بی‌پرده هر پوشیده تقدیر
مکن رسوا حضور خواجه ما را | حساب من ز چشم او نهان گیر

* * *

بدن وا ماند و جانم در تگ و پوست | سوی شهری که بطحا در ره اوست
تو باش این جاو با خاصان بیامیز | که من دارم هوای منزل دوست

* * *

ادب گاهیست زیر آسمان از عرش نازك تر
نفس گم کرده میآید جنید وبایـزید[1] اینجا
«عزت بخاری»

# حضور رسالت

«الا یـا خیمگی خیمه فـرو هل — که پیش آهنگ بیرون شد زمنزل»[2]
خرد از راندن محمل فـرو ماند — زمـام خویش دادم در کف دل

* * *

نگاهی داشتم برجوهـر دل — تپیدم آرمیـدم در بـر دل
رمیدم از هوای قریه و شهر — بباد دشت وا کـردم در دل

* * *

ندانم دل شهید جلوه‌ی کیست — نصیب او قـرار یك نفس نیست
بصحرا بردمش افسرده‌تر گشت — کنار آبجوئی زار بگـریست

* * *

مپرس از کاروان جلوه مستان — ز اسباب جهان بر کنده دستان
بجان‌شان ز آواز جـرس شور — چو از موج نسیمی در نیستان

* * *

---

۱ــ ابو القاسم جنیدبن‌محمد ازعرفاء مشهور که گویند سی‌سفر پیاده به مکه رفته وملقب به طاوس‌العلماء است. بایزید بسطامی نیز ازعرفاء مشهوروملقب به‌سلطان‌العارفین است.
۲ــ شعر از منوچهر دامغانی است.

باین پیری ره یثرب گرفتم
نوا خوان از سرور عاشقانه
چو آن مرغی که در صحرا سر شام
گشاید پر به فکر آشیانه

* * *

گناه عشق و مستی عام کردند
دلیل پختگان را خام کردند
بآهنگ حجازی می‌سرایم
«نخستین باده کاندر جام کردند»[1]

* * *

چه پرسی از مقامات نوایم
ندیمان کم شناسند از کجایم
گشادم رخت خود را اندرین دشت
که اندر خلوت تنها سرایم

* * *

سحر با ناقه گفتم نرم‌تر رو
که راکب خسته و بیمار و پیر است
قدم مستانه زد چندان که گوئی
بپایش ریگ این صحرا حریر است

* * *

مهار ای ساربان او را نشاید
که جان او چو جان ما بصیر است
من از موج خرامش می‌شناسم
چو من اندر طلسم دل اسیر است

* * *

نم اشک است درچشم سیاهش
دلم سوزد ز آه صبح گاهش
همان می کو ضمیرم را بر افروخت
پیاپی ریزد از موج نگاهش

* * *

چو خوش صحرا که در وی کاروانها
درودی خواند و محمل براند
به ریگ گرم او آور سجودی
جبین را سوز تا داغی بماند

* * *

چو خوش صحرا که شامش صبح خند است
شبش کوتاه و روز او بلند است

---

۱ــ غزل معروف عراقی با این مطلع:
نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند

قدم ای راهرو آهسته‌تر نه چو ما هر ذره‌ی او دردمند است

* * *

امیر کاروان آن اعجمی[1] کیست؟ سرود او بآهنگ عرب نیست
زند آن نغمه کز سیرابی او خنک دل در بیابانی توان زیست

* * *

مقام عشق و مستی منزل اوست چه آتش‌ها که در آب و گل اوست
نوای او به هر دل ساز کار است که در هر سینه قاشی[2] از دل اوست

* * *

غم پنهان که بی گفتن عیان است چو آید بر زبان یک داستان است
رهی پر پیچ و راهی خسته و زار چراغش مرده و شب درمیان است

* * *

به راغان لاله رست از نوبهاران بصحرا خیمه گستردند یاران
مرا تنها نشستن خوشتر آید کنار آبجوی کوهساران

* * *

گهی شعر عراقی را بخوانم گهی جامی زند آتش بجانم
ندانم گرچه آهنگ عرب را شریک نغمه‌های ساربانم

* * *

غم راهی نشاط آمیزتر کن فغانش را جنون انگیزتر کن
بگیر ای ساربان راه درازی مرا سوز جدائی تیزتر کن

* * *

بیا ای هم نفس با هم بنالیم من و تو کشته‌ی شأن جمالیم

---

۱ـ اعجمی غیر عرب را گویند.
۲ـ قاش همان قاچ مصطلح فارسی است.

دو حرفی برمراد دل بگوئیم
بپای خواجه[1] چشمان رابمالیم

* * *

حکیمان را بها کمتر نهادند
بنادان جلوه‌ی مستانه دادند
چه‌خوش‌بختی‌چه‌خرم‌روز‌گاری
در سلطان به درویشی گشادند

* * *

جهان چار سو اندر بر من
هوای لامکان اندر سر من
چو بگذشتم ازین بام بلندی
چو گرد افتاد پرواز از پر من

* * *

درین وادی زمانی جاودانی
ز خاکش بی‌صور روید معانی
حکیمان با کلیمان دوش بردوش
که‌این‌جاکس‌نگوید «لن ترانی»[2]

* * *

مسلمان آن فقیر کج کلاهی
رمید از سینه‌ی او سوز آهی
دلش نالد چرا نالد؟ نداند
نگاهی یا رسول الله نگاهی

* * *

تب و تاب دل از سوز غم تست
نوای من ز تأثیر دم تست
بنالم زانکه اندر کشور هند
ندیدم بنده‌ئی کومحرم تست

* * *

شب‌هندی غلامان را سحر نیست
باین خاك آفتابی را گذر نیست
بما کن گوشه‌ی‌چشمی که در شرق
مسلمانی ز ما بیچاره‌تر نیست

* * *

چه گویم زان فقیری دردمندی
مسلمانی به گوهر ارجمندی
خدا این سخت جان را یار بادا
که افتاد است از بام بلندی

* * *

۱ــ در اینجا مراد ازخواجه مطلق رسول اکرم (ص) است.
۲ــ اشاره به‌آیهٔ قرآن.

چسان احوال او را برلب آرم
تو می‌بینی نهان و آشکارم
ز رو داد دوصد سالش همین بس
که دل چون کنده‌ی قصاب دارم

* * *

هنوز این چرخ نیلی کج‌خرام است
هنوز این کاروان دور از مقام است
ز کار بی‌نظام او چه گویم
تو می‌دانی که ملت بی‌امام است

* * *

نماند آن تاب‌وتب درخون‌نابش
نروید لاله از کشت خرابش
نیام او تهی چون کیسه‌ی او
بطاق خانه‌ی ویران کتابش

* * *

دل خود را اسیر رنگ وبو کرد
تهی از ذوق وشوق وآرزو کرد
صفیر شاهبازان کم شناسد
که گوشش باطنین پشه‌خو کرد

* * *

بروی او در دل نا گشاده
خودی اندر کف خاکش نزاده
ضمیر او تهی از بانگ تکبیر
حریم ذکر او از پا فتاده

* * *

گریبان چاک‌وبی‌فکر رفوزیست
نمیدانم چسان بی‌آرزو زیست
نصیب اوست مرگ ناتمامی
مسلمانی که بی‌الله هو زیست

* * *

حق آن ده که‌مسکین واسیراست
فقیر و غیرت او دیر میر است
بروی او در میخانه بستند
درین کشورمسلمان‌تشنه‌میراست

* * *

دگر پاکیزه کن آب و گل او
جهانی آفرین اندر دل او
هوا تیز و بداماتش دوصد چاک
بیندیش از چراغ بسمل او

* * *

عروس زندگی در خلوتش غیر
که دارد در مقام نیستی سیر
گنهکاریست پیش از مرگ در قبر
نکیرش از کلیسا منکر از دیر

* * *

بچشم او نه نور و نی سرور است
نه دل در سینه‌ی او ناصبور است
خدا آن امتی را یار بادا
که مرگ او ز جان بی‌حضور است

* * *

مسلمان زاده و نامحرم مرگ!
ز بیم مرگ لرزان تادم مرگ
دلی در سینه‌ی چاکش ندیدم
دم بکسته‌ئی بود و غم مرگ

* * *

ملوکیت سراپا شیشه بازی است
از و ایمن نه رومی نی حجازی است
حضور تو غم یاران بگویم
بامیدی که وقت دلنوازی است

* * *

تن مرد مسلمان پایدار است
بنای پیکر او استوار است
طبیب نکته رس دید از نگاهش
خودی اندر وجودش رعشه‌دار است

* * *

مسلمان شرمسار از بی کلاهی است
که دینش مرد و فقرش خانقاهی است
تو دانی در جهان میراث ما چیست
گلیمی از قماش پادشاهی است

* * *

مپرس از من که احوالش چسان است
زمینش بد گهر چون آسمان است
بر آن مرغی که پروردی بانجیر
تلاش دانه در صحرا گران است

* * *

بچشمش وانمودم زندگی را
گشودم نکته‌ی فردا و دی را
توان اسرار جان را فاش تر گفت
بده نطق عرب این اعجمی را

* * *

مسلمان گرچه بی‌خیل و سپاهی است ضمیر او ضمیر پادشاهی است
اگر او را مقامش بازبخشند جمال او جلال بی‌پناهی است

* * *

متاع شیخ اساطیر کهن بود حدیث او همه تخمین وظن بود
هنوز اسلام او زنار دار است حرم چون دیر بود او برهمن بود

* * *

دگر گون کرد لادینی جهان را ز آثار بدن گفتند جان را
از آن فقری که باصدیق دادی بشوری آور این آسوده‌جان را

* * *

حرم از دیر گیرد رنگ و بوئی بت ما پیرك ژولیده موئی
نیابی در بر ما تیره بختان دلی روشن ز نور آرزوئی

* *

فقیران تا بمسجد صف کشیدند گریبان شهنشاهان دریدند
چو آن آتش درون سینه افسرد مسلمانان بدرگاهان خزیدند!

* * *

مسلمانان بخویشان در ستیزند بجز نقش دوئی بردل نه ریزند
بنالند ار کسی خشتی بگیرد از آنمسجد که خود ازوی گریزند

* * *

جبین را پیش غیر الله سودیم چو گبران درحضور او سرودیم
ننالم از کسی می‌نالم از خویش که ما شایان شان تو نبودیم

* * *

بدست می‌کشان خالی ایاغ است که ساقی را به بزممن فراغ است
نگه دارم درون سینه آهی که اصل او زدود آن چراغ است!

* * *

سبوی خانقاهان خالی از می
کند مکتب ره طی کرده را طی
ز بزم شاعران افسرده رفتم
نواها مرده بیرون افتد از نی

* * *

مسلمانم غریب هر دیارم
که با این خاکدان کاری ندارم
باین بی‌طاقتی در پیچ و تابم
که من دیگر بغیر اله دچارم

* * *

بآن بالی که بخشیدی پریدم
بسوز نغمه‌های خود تپیدم
مسلمانی که مرگ از وی بلرزد
جهان گردیدم و او را ندیدم

* * *

شبی پیش خدا بگریستم زار
مسلمانان چرا زارند و خوارند
ندا آمد نمیدانی که این قوم
دلی دارند و محبوبی ندارند

* * *

نگویم از فروفالی که بگذشت
چه‌سود از شرح احوالی که بگذشت
چراغی داشتم در سینه‌ی خویش
فسرد اندر دو صد سالی که بگذشت

* * *

نگهبان حرم معمار دیر است
یقینش مرده و چشمش بغیر است
ز انداز نگاه او توان دید
که نومید از همه اسباب خیر است

* * *

ز سوز این فقیر ره نشینی
بده او را ضمیر آتشینی
دلش را روشن و پاینده گردان
ز امیدی که زاید از یقینی

* * *

گهی افتم گهی مستانه خیزم
چو خون بی‌تیغ و شمشیری بریزم
نگاه التفاتی بر سر بام
که من با عصر خویش اندر ستیزم

* * *

مرا تنهائی و آه و فغان به
سوی یثرب سفر بی‌کاروان به
کجا مکتب، کجا میخانه‌ی شوق
تو خود فرما مرا این به که آن به

* * *

پریدم در فضای دلپذیرش
پرم تر گشت از ابر مطیرش
حرم تا در ضمیر من فرو رفت
سرودم آنچه بود اندر ضمیرش!

* * *

بآن رازی که گفتم پی نبردند
ز شاخ نخل من خرما نخوردند
من ای میر امم داد از تو خواهم
مرا یاران غزلخوانی شمردند

* * *

نه شعر است اینکه بر وی دل نهادم
گره از رشته‌ی معنی گشادم
بامیدی که اکسیری زند عشق
مس این مفلسان را تاب دادم

* * *

تو گفتی از حیات جاودان گوی
بگوش مرده‌ئی پیغام جان گوی
ولی گویند این ناحق شناسان
که تاریخ وفات این و آن گوی

* * *

رخم از درد پنهانی زعفرانی
تراود خون ز چشم ارغوانی
سخن اندر گلوی من گره بست
تو احوال مرا ناگفته دانی

* * *

زبان ما غریبان از نگاهیست
حدیث دردمندان اشک و آهیست
گشادم چشم و بر بستم لب خویش
سخن اندر طریق ما گناهیست

* * *

خودی دادم ز خود نامحرمی را
گشادم در گل او زمزمی را
بده آن ناله‌ی گرمی که از وی
بسوزم جز غم دین هر غمی را

***

درون ما بجز دود نفس نیست — بجز دست توما رادست رس نیست
دگر افسانه‌ی غم با که گویم؟ — که اندرسینه‌ها غیر از تو کس نیست

* *

غریبی دردمندی نی‌نوازی — ز سوز نغمه‌ی خود در گدازی
تومیدانی چه‌می‌جوید چه‌خواهد — دلی از هردو عالم بی‌نیازی

* * *

نم و رنگ از دم بادی نجویم — ز فیض آفتاب تو برویم
نگاهم از مه وپروین بلند است — سخن را بر مزاج کس نگویم

* * *

در آن دریا که‌اورا ساحلی نیست — دلیل عاشقان غیر از دلی نیست
تو فرمودی ره بطحا[1] گرفتیم — وگرنه جز توما را منزلی نیست

* * *

مران از در که مشتاق حضوریم — از آن دردی که‌دادی ناصبوریم
بفرما هرچه می‌خواهی بجز صبر — که‌مااز وی‌دوصد فرسنگ‌دوریم

* * *

به افرنگی بتان دل باختم من — ز تاب دیریان بگداختم من
چنان از خویشتن بیگانه بودم — چو دیدم خویش را نشناختم‌من

* * *

می از میخانه‌ی مغرب چشیدم — بجان من که دردسر خریدم
نشستم با نکویان فرنگی — از آن بی‌سوزتر روزی ندیدم

* * *

فقیرم از توخواهم هرچه‌خواهم — دل کوهی خراش از برگ کاهم

---

۱ــ بطحا مکانی است نزدیك مکه ولی در اینجا مراد از بطحا مکهٔ معظمه است.

مرا درس حکیمان درد سر داد
که من پروردهٔ فیض نگاهم

* * *

نه با ملا نه با صوفی نشینم
تو میدانی نه آنم من نه اینم
نویس، الله، بر لوح دل من
که هم خود راهم او را فاش بینم

* * *

دل ملا گرفتار غمی نیست
نگاهی هست در چشمش نمی نیست
از آن بگریختم از مکتب او
که در ریگ حجازش زمزمی نیست

* * *

سر منبر کلامش نیشدار است
که او را صد کتاب اندر کنار است
حضور تو من از خجلت نگفتم
ز خود پنهان و بر ما آشکار است

* * *

دل صاحبدلان او برد یا من؟
پیام شوق او آورد یا من؟
من و ملا ز کیش دین دو تیریم
بفرما بر هدف او خورد یا من؟

* * *

غریبم در میان محفل خویش
تو خود گو با که گویم مشکل خویش
از آن ترسم که پنهانم شود فاش
غم خود را نگویم با دل خویش

* * *

دل خود را بدست کس ندادم
گره از روی کار خود گشادم
بغیرالله کردم تکیه یك بار
دوصد بار از مقام خود فتادم

* * *

همان سوز جنون اندر سر من
همان هنگامه‌ها اندر بر من
هنوز از جوش طوفانی که بگذشت
نیاسود است موج گوهر من

* * *

هنوز این خاك دارای شرر هست
هنوز این سینه را آه سحر هست

تجلی ریز برچشمم که بینی
باین پیری مرا تاب نظر هست

* * *

نگاهم زانچه بینم بی‌نیاز است
دل از سوز درونم در گداز است
من و این عصر بی‌اخلاص و بی‌سوز
بگو بامن که آخر این چه راز است؟

* * *

مرا در عصر بی‌سوز آفریدند
بخاکم جان پرشوری دمیدند
چو نخ در گردن من زناد کانی
تو گوئی بر سر دارم کشیدند

* * *

نگیرد لاله و گل رنگ و بویم
درون سینه‌ام مرد آرزویم
غم پنهان بحرف اندر نگنجد
اگر گنجدچه گویم با که گویم؟

* * *

من اندر مشرق و مغرب غریبم
که از یاران محرم بی‌نصیبم
غم خود را بگویم با دل خویش
چه معصومانه غربت را فریبم

* * *

طلسم علم حاضر را شکستم
ربودم دانه و دامش گسستم
خدا داند که مانند براهیم
به‌نار او چه بی‌پروا نشستم!

* * *

بچشم من نگه آورده‌ی تست
فروغ لاالـه آورده‌ی تست
دوچارم کن به‌صبح من رآنی[1]
شبم را تاب مه آورده‌ی تست!

* * *

چو خود را در کنارخود کشیدم
به‌نور تو مقام خویش دیدم
درین دیر از نوای صبحگاهی
جهان عشق و مستی آفریدم

* * *

---

[1] اشاره بحدیث مشهور: من رآنی فقدرالله.

در این عالم بهشت خرمی هست
بشاخ او ز اشك من نمی هست
نصیب او هنوز آن‌ها و هو نیست
که او در انتظار آدمی هست

* * *

بده او را جوان پاکبازی
سرورش از شراب خانه سازی
قوی بازوی او مانند حیدر
دل او از دو گیتی بی‌نیازی

* * *

بیا ساقی بگردان جام می را
زمی سوزنده‌تر کن سوزنی را
دگر آن دل بنه در سینه‌ی من
که پیچم پنجه‌ی کاوس و کی را

* * *

جهان‌ازعشق‌وعشق‌ازسینه‌ی‌تست
سرورش از می دیرینه‌ی تست
جز این چیزی نمیدانم ز جبریل
که او یك جوهر از آئینه‌ی‌تست

* * *

مرا این سوز از فیض دم تست
بتاکم موج می از زمزم تست
خجل ملك‌جم از درویشی من
که‌دل‌در سینه‌ی من محرم تست

* * *

درین بتخانه دل با کس نه‌بستم
ولیکن از مقام خود گسستم
ز من امروز می‌خواهد سجودی
خداوندی که دی او را شکستم

* * *

دمید آن لاله از مشت غبارم
که خونش می‌تراود از کنارم
قبولش کن ز راه دل نوازی
که من‌غیر ازدلی چیزی ندارم!

* * *

حضور ملت بیضا تپیدم
نوای دلگدازی آفریدم
ادب گوید سخن‌را مختصر گوی
تپیدم، آفریدم، آرمیدم

* * *

بصدق فطرت رندانه‌ی من بسوز آه بیتابانه‌ی من
بده آن خاك را ابر بهاری که درآغوش گیرد دانه‌ی من

* * *

دلی بر کف نهادم، دلبری نیست متاعی داشتم، غارتگری نیست
درون سینه‌ی من منزلی گیر مسلمانی ز من تنهاتری نیست

* * *

چو رومی در حرم دادم اذان من ازو آموختم اسرار جان من
به‌دور فتنه‌ی عصر کهن او به‌دور فتنه‌ی عصر روان من

* * *

گلستانی ز خاك من برانگیز نم چشمم بخون لاله آمیز
اگر شایان نیم تیغ علی را نگاهی ده چو شمشیر علی تیز

* * *

مسلمان تا بساحل آرمید است خجل‌ازبحر و ازخودنا امیداست
جز این مرد فقیری دردمندی جراحت‌های‌پنهانش که‌دیده‌است

* * *

که گفت اورا که‌آید بوی‌یاری؟ که داد او را امید نوبهاری؟
چون آن‌سوز کهن‌رفت ازدم او که زد بر نیستان او شراری؟

* * *

ز بحر خود بجوی من گهر ده متاع من بکوه و دشت و در ده
دلم‌نگشوداز آن طوفان که‌دادی مرا شوری ز طوفانی دگر ده

* * *

بجلوت نی نوازی‌های من بین بخلوت‌خود گدازی‌های من‌بین
گرفتم نکته‌ی فقر از نیاکان ز سلطان بی‌نیازی‌های من بین

* * *

بهر حالی که بودم خوش سرودم نقاب از روی هر معنی گشودم
مپرس از اضطراب من که با دوست دمی بودم دمی دیگر نبودم

* * *

شریك درد و سوز لاله بودم ضمیر زندگی را وانمودم
ندانم با که گفتم نکته‌ی شوق که تنها بودم و تنها سرودم

* * *

بنور تو بر افروزم نگه را که بینم اندرون مهر ومه را
چو می گویم مسلمانم بلرزم که دانم مشکلات لااله را

* * *

بکوی تو گداز یك نوا بس مرا این ابتدا این انتها بس
خراب جرأت آن رند پاکم خدا را گفت ما را مصطفی بس

* * *

ز شوق آموختم آن‌ها وهوئی که از سنگی گشاید آبجوئی
همین یك آرزو دارم که جاوید ز عشق تو بگیرد رنگ وبوئی

* * *

یکی بنگر فرنگی کج کلاهان تو گوئی آفتابانند و ماهان
جوان ساده‌ی من گرم خون است نگهدارش ازین کافر نگاهان

* * *

بده دستی ز پا افتادگان را به غیرالله دل نادادگان را
از آن آتش که جان من بر افروخت نصیبی ده مسلمان زادگان را

* * *

توهم آن می بگیر از ساغر دوست که باشی تا ابد اندر بر دوست
سجودی نیست ای عبدالعزیز این بروبم از مژه خاك در دوست

* * *

تو سلطان حجازی من فقیرم | ولی در کشور معنی امیرم
جهانی کو ز تخم لااله رست | بیا بنگر بآغوش ضمیرم

* * *

سراپا درد درمان ناپذیرم | نه‌پنداری زبون وزار و پیرم
هنوزم در کمانی میتوان راند | ز کیش ملتی افتاده تیرم

* * *

بیا با هم در آویزیم و رقصیم | ز گیتی دل برانگیزیم و رقصیم
یکی اندر حریم کوچه‌ی دوست | زچشمان اشک خون ریزیم و رقصیم

* * *

ترا اندر بیابانی مقام است | که شامش چون سحر آئینه‌فام است
بهر جائی که خواهی خیمه گستر | طناب از دیگران جستن حرام است

* * *

مسلمانیم و آزاد از مکانیم | برون از حلقه‌ی نه آسمانیم
بما آموختند آن سجده کزوی | بهای هر خداوندی بدانیم

* * *

ز افرنگی صنم بیگانه‌تر شو | که پیمانش نمی‌ارزد بیك جو
نگاهی وام کن از چشم فاروق | قدم بیباك نه در عالم نو

## حضور ملت

مجو از مــن کلام عارفانه | که من دارم سرشت عاشقانه
سرشکی لاله گون را اندرین باغ | بیفشانم چو شبنم دانه دانه!

### بحق دل بند و راه مصطفی رو

«۱»

بمنزل کــوش مــانند مــه نو | درین نیلی فضا هردم فــزون شو
مقام خویش اگر خواهی درین دیر | بحق دل بندو راه مصطفی رو

* * *

چوموج از بحر خود بالیده‌ام من | بخــود مثل گهر پیچیــده‌ام من
از آن نمرود با من سر گران است | بــه تعمیر حــرم کوشیده‌ام من

* * *

بیا ساقی بگردان ساتگین را | بیفشان بــر دو گیتی آستین را
حقیقت را به رندی فاش کردند | که ملا کم شناسد رمــز دین را

* * *

بیا ساقی نقاب از رخ بــر افکن | چکید از چشم من خون دل من

به آن لحنی که نی شرقی نه غربی است
نوائی از مقام لاتخف زن[۱]

* * *

برون از سینه کش تکبیر خود را
بخاك خویش زن اکسیر خود را
خودی را گیر و محکم گیر و خوش زی
مده در دست کس تقدیر خود را

* * *

مسلمان از خودی مرد تمام است
بخاکش تا خودی میرد غلام است
اگر خود را متاع خویش دانی
نگه را جز بخود بستن حرام

* * *

مسلمانان که خود را فاش دیدند
بهر دریا چو گوهر آرمیدند
اگر از خود رمیدند اندرین دیر
بجان تو که مرگ خود خریدند

* * *

گشودم پرده را از روی تقدیر
مشو نومید و راه مصطفی گیر
اگر باور نداری آنچه گفتم
ز دین بگریز و مرگ کافری میر

* * *

به ترکان بسته درها را گشادند
بنای مصریان محکم نهادند
تو هم دستی بدامان خودی زن
که بی او ملك و دین کس را ندادند

* * *

هر آن قومی که می‌ریزد بهارش
نسازد جز به بوهای رمیده
زخاکش لاله می‌روید ولیکن
قبائی دارد از رنگ پریده

* * *

خدا آن ملتی را سروری داد
که تقدیرش بدست خویش بنوشت
به آن ملت سر و کاری ندارد
که دهقانش برای دیگران کشت

* * *

---

۱ــ اشاره به آیه ۶۸ سورهٔ طه: قلنا لاتخف انك انت الاعلی.

ز رازی حکمت قرآن بیاموز چراغی از چراغ او بر افروز
ولی این نکته را از من فرا گیر که نتوان زیستن بی‌مستی‌وسوز

* * *

## خودی

«۲»

کسی کو برخودی زد لااله را ز خاك مرده رویاند نگه را
مده از دست دامان چنین مرد که دیدم در کمندش مهرومه‌را

* * *

تو ای نادان دل آگاه دریاب بخود مثل نیاگان راه دریاب
چسان‌مؤمن کندپوشیده‌رافاش زلا موجود الا الله دریاب

* * *

دل تو داغ پنهانی ندارد تب و تاب مسلمانی ندارد
خیابان خودی را داده‌ای آب از آن دریا که طوفانی ندارد

* * *

## اناالحق[1]

«۳»

اناالحق جز مقام کبریا نیست سزای او چلیپا هست یا نیست

---

۱ـ اشاره به جملهٔ معروف حسین بن منصور حلاج که اناالحق گفت وبراثر آن بدار آویخته شد.

اگر فردی بگوید سرزنش به　　　اگر قومی بگوید ناروا نیست

＊ ＊ ＊

به آن ملت اناالحق ساز کاراست　　　که از خونش نم هر شاخسار است
نهان اندرجمال او جمالی　　　که اورا نه‌سپهر آئینه‌داراست

＊ ＊ ＊

میان امتان والامقام است　　　که آن امت دو گیتی راامام‌است
نیاساید ز کار آفرینش　　　که‌خواب،وخستگی، بروی حرام‌است؟

＊ ＊ ＊

وجودش شعله ازسوز درون‌است　　　چوخس اوراجهان چندوچون است
کند شرح انا الحق همت او　　　پی هر کن که‌می گویدیکون است

＊ ＊ ＊

پرد در وسعت گردون یگانه　　　نگاه او به شاخ آشیانه
مه و انجم گرفتار کمندش　　　بدست اوست تقدیر زمانه

＊ ＊ ＊

بباغان عندلیبی خوش صفیری　　　براغان جره بازی زودگیری
امیر او بسلطانی فقیری　　　فقیر او به درویشی امیری

＊ ＊ ＊

بجام نو کهن می از سبوریز　　　فروغ خویش را برکاخ و کوریز
اگرخواهی ثمر از شاخ منصور　　　به دل لاغالب الا الله فروریز

＊ ＊ ＊

---

۱ــ «خواب» اشاره به آیه ۲۵۵ سورهٔ بقره: (... لاتأخذه سنة ولا نوم له مافی‌السموات ومافی‌الارض) و«خستگی» ناظراست به‌آیه۳۷سوره ق: (... فی‌ستةایام ومامسنامن لغوب).

## صوفی و ملا

«۴»

گرفتم حضرت ملا ترش روست
نگاهش مغز را نشناسد از پوست
اگر با این مسلمانی که دارم
مرا از کعبه می‌راند حق اوست

* * *

فرنگی صید بست از کعبه و دیر
صدا از خانقاهان رفت لاغیر
حکایت پیش ملا باز گفتم
دعا فرمود یارب عاقبت خیر!

* * *

به بند صوفی و ملا اسیری
حیات از حکمت قرآن نگیری
بآیاتش ترا کاری جز این نیست
که از یس[1] او آسان بمیری

* * *

ز قرآن پیش خود آئینه آویز
دگرگون گشته‌ئی ازخویش بگریز
ترازوئی بنه کردار خود را
قیامت های پیشین را برانگیز

* * *

زمن برصوفی و ملا سلامی
که پیغام خدا گفتند ما را
ولی تأویل شان درحیرت انداخت
خدا و جبرئیل و مصطفی را

* * *

ز دوزخ واعظ کافر گری گفت
حدیثی خوشتر ازوی کافری گفت
نداند آن غلام احوال خود را
که دوزخ را مقام دیگری گفت

* * *

مرید خود شناسی پخته کاری
به پیری گفت حرف نیش داری

---

۱ـ اشاره به سورهٔ یس قرآن مجید.

بمرگ ناتمامی جان سپردن　　گرفتن روزی از خاك مزاری

* * *

پسر را گفت پیری خرقه بازی　　ترا این نکته باید حرز جان کرد
به نمرودان این دور آشنا باش　　زفیض‌شان براهیمی توان کرد

## رومی

«۵»

بکام خود دگر آن کهنه می‌ریز　　که باجامش نیرزد ملك پرویز
ز اشعار جلال الدین رومی[1]　　به دیوار حریم دل بیاویز

* * *

بگیر از ساغرش آن لاله رنگی　　که تأثیرش دهد لعلی‌به‌سنگی
غزالی را دل شیری به بخشد　　بشوید داغ از پشت پلنگی

* * *

نصیبی بردم از تاب و تب او　　شبم مانند روز از کوکب او
غزالی در بیابان حرم بین　　که ریزد خنده‌ی شیر ازلب او

* * *

سراپا درد و سوز آشنائی　　وصال او زبان دان جائی
جمال عشق گیرد از نی او　　نصیبی از جلال کبریائی

* * *

گره از کار این ناکاره وا کرد　　غبار رهگذر را کیمیا کرد
نی آن نی نوازی پاکبازی　　مرا با عشق و مستی آشنا کرد

---

۱ـ اشاره به مولانا جلال‌الدین رومی است.

بروی من در دل باز کــردند | ز خاك من جهانی ساز کردند
زفیض او گــرفتم اعتباری | که با من ماه وانجم ساز کردند

* * *

خیالش بامه و انجم نشیند | نگاهش آن سوی پروین به‌بیند
دل بیتاب خــود را پیش او نــه | دم او رعشه از سیماب چینــد

* * *

ز رومــی گیر اسرار فقیری | که آن فقر است محسود امیری
حذرزان فقرودرویشی که ازوی | رسیدی برمقام سر بــزیری

* * *

خودی تاگشت مهجور خدائی | بـه فقر آموخت آداب گدائی
ز چشم مست رومی وام کــردم | سروری از مقام کبریـائــی

* * *

می روشن ز تاك من فروریخت | خوشا مردی که دردامانم آویخت
نصیب از آتشی دارم که اول | سنائی از دل رومی برانگیخت

## پیام فاروق[1]

«۶»

تو ای باد بیابان از عــرب خیز | ز نیل مصریــان موجی برانگیز
بگو فاروق[2] را پیغام فــاروق | که خود درفقر وسلطانی بیامیز

* * *

خلاقت، فقر با تاج وسریر است | زهی دولت که پایان ناپذیر است

---

۱ــ فاروق اول پادشاه مصر وجد ملك فاروق آخرین پادشاه مصر بود.
۲ــ اشاره به فاروق آخرین سلطان مصر پسر ملك فؤاد است.

جوان بخشا مده ازدست این فقر — که بی او پادشاهی زود میراست

* * *

جوان مردی که خودرافاش بیند — جهان کهنه را باز آفریند
هزاران انجمن اندر طوافش — که او باخویشتن خلوت گزیند

* * *

به روی عقل و دل بگشای هردر — بگیر از پیر هرمیخانه ساغر
درآن کوش از نیاز سینه پرور[1] — که دامن پاك داری آستین تر

* * *

خنك آن ملتی برخود رسیده — ز درد جستجو نا آرمیده
درخش او ته این نیلگون چرخ — چو تیغی از میان بیرون کشیده

* * *

چه‌خوش زدترك ملاحی سرودی — رخ او احمری چشمش کبودی
بدریا گر گره افتد به کارم — بجز طوفان نمیخواهم کشودی

* * *

جهانگیری بخاك ما سرشتند — امامت درجبین ما نوشتند
درون خویش بنگر آن جهان‌را — که تخمش در دل فاروق کشتند

* * *

کسی کو داند اسرار یقین را — یکی بین می کند چشم دوبین‌را
بیامیزند چون نور دو قندیل — میندیش افتراق ملك ودین را

* * *

مسلمانی که خودرا امتحان کرد — غبار راه خود را آسمان کرد
شرار شوق اگر داری نگهدار — که باوی آفتابی میتوان کرد

* * *

۱ــ اشاره به شعر امیر خسرو دهلوی.

# شعرای عرب

«۷»

بگو از من نوا خوان عرب را
بهای کم نهادم لعل لب را
از آن نوری که از قرآن گرفتم
سحر کردم صد و سی ساله شب را

* * *

بجانها آفریدم های و هو را
کف خاکی شمردم کاخ و کو را
شود روزی حریف بحر پرشور
ز آشوبی که دادم آب جو را

* * *

توهم بگذار آن صورت نگاری
مجو غیر از ضمیر خویش یاری
بباغ ما برآوردی پر و بال
مسلمان را بده سوزی که داری

* * *

بخاك ما دلی در دل غمی هست
هنوز این کهنه شاخی را نمی هست
به افسون هنر آن چشمه بگشای
درون هر مسلمان زمزمی هست

* * *

مسلمان بنده‌ی مولا صفات است
دل او سری از اسرار ذات است
جمالش جز به نور حق نه‌بینی
که اصلش در ضمیر کائنات است

* * *

بده با خاك او آن سوز و تابی
که زاید از شب او آفتابی
نوا آن زن که از فیض تو اورا
دگر بخشند ذوق انقلابی

* * *

مسلمانی غم دل در خریدن
چون سیماب از تپ یاران تپیدن
حضور ملت از خود در گذشتن
دگر بانگ انا الملت کشیدن

* * *

کسی کو فاش دید اسرار جان را | نه بیند جز بچشم خود جهان را
نوائی آفرین در سینه‌ی خویش | بهاری میتوان کردن خزان را

* * *

نگهدار آنچه در آب و گل تست | سرور و سوز و مستی حاصل تست
تهی دیدم سبوی این و آن را | می باقی به مینای دل تست

* * *

شب این کوه و دشت سینه تابی | نه در وی مرغکی نی موج آبی
نگردد روشن از قندیل رهبان | تو میدانی که باید آفتابی

* * *

نکو میخوان خط سیمای خود را | بدست آور رگ فردای خود را
چو من پا در بیابان حرم نه | که بینی اندرو پهنای خود را

* * *

## ای فرزند صحرا

«۸»

سحر گاهان که روشن شد در و دشت | صدا زد مرغی از شاخ نخیلی
فروهل خیمه ای فرزند صحرا | که نتوان زیست بی‌ذوق رحیلی

* * *

عرب را حق دلیل کاروان کرد | که او با فقر خود را امتحان کرد
اگر فقر تهی دستان غیور است | جهانی را ته و بالا توان کرد

* * *

در آن شبها خروش صبح فرداست | که روشن از تجلی‌های سیناست
تن و جان محکم از باد در و دشت | طلوع امتان از کوه و صحر است

## تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

«۹»

دگر آئین تسلیم و رضا گیر طریق صدق و اخلاص ووفا گیر
مگو شعرم چنین است و چنان نیست جنون زیر کی از من فرا گیر

* * *

چمن‌ها زان جنون ویرانه گردد که از هنگامه‌ها بیگانه گردد
از آن‌هوئی که افکندم‌درین‌شهر جنون مـاند ولی فرزانه گردد

* * *

نخستین لاله‌ی صبح بهارم بیابی سوزم از داغـی که دارم
بچشم کم مبین تنهائیم را که من صد کاروان گل‌در کنارم

* * *

پریشانم چو گرد ره گذاری که بر دوش هـوا گیرد قراری
خوشا بختی و خـرم روزگاری که بیرون آید از من‌شهسواری

* * *

خوش آن‌قومی‌پریشان‌روزگاری که زاید از ضمیرش پخته‌کاری
نمودش سری ازاسرار غیب است زهر گردی برون ناید سواری

* * *

به‌بحر خویش‌چون موجی تپیدم تپیدم تـا بطوفـانی رسیـدم
دگر رنگی ازین خوشتر ندیدم بخون‌خویش تصویرش کشیدم

* * *

نگاهش پر کند خالی سبوها دوانـد می بتـاك آرزوهـا
ز طوفانی که بخشد رایگانی حریف بحر گردد آب جوها

* * *

چو بر گیرد زمام کاروان را — دهد ذوق تجلی هر نهان را
کند افلاکیان را آنچنان فاش — نه پا می‌کشد نه آسمان را

* * *

مبارکباد کن آن پاك جان را — که زاید آن امیر کاروان را
ز آغوش چنین فرخنده مادر — خجالت می‌دهم حور جنان را

* * *

دل اندر سینه گوید دلبری هست — متاعی آفرین غارتگری هست
بگوشم آمد از گردون دم مرگ — «شکوفه چون فروریزد بری هست»[1]

* * *

## خلافت و ملوکیت

«۱۰»

عرب خود را به نور مصطفی سوخت — چراغ مرده‌ی مشرق برافروخت
ولیکن آن خلافت راه گم کرد — که اول مؤمنان را شاهی آموخت

* * *

خلافت بر مقام ما گواهی است — حرام است آنچه بر ما پادشاهی است
ملوکیت همه مکر است و نیرنگ — خلافت حفظ نـاموس الهی است

* * *

در افتد بـا ملوکیت کلیمی — فقیری بی‌کلاهی بی‌گلیمی
گهی باشد که بازی‌های تقدیر — بگیرد کار صرصر از نسیمی

* * *

۱ــ مصراع از لطف‌الله آذر.

هنوز اندر جهان آدم غلام است
نظامش خام و کارش ناتمام است
غلام فقر آن گیتی پناهم
که در دینش ملوکیت حرام است

* * *

محبت از نگاهش پایدار است
سلوکش عشق و مستی را عیار است
مقامش عبده آمد ولیکن
جهان شوق را پروردگار است

* * *

## ترك عثمانی

«۱۱»

بملك خویش عثمانی امیر است
دلش آگاه و چشم او بصیر است
نه پنداری که رست از بند افرنگ
هنوز انـدر طلسم او اسیر است

* * *

خنك مردان که سحر او شکستند
به پیمان فرنگی دل نه بستند
مشو نومید و با خود آشنا باش
که مردان پیش ازین بودند و هستند

* * *

به ترکان آرزوی تازه دادند
بنـای کارشان دیگر نهادند
ولیکن کـو مسلمانی کـه بیند
نقاب از روی تقدیری گشادند

* * *

## دختران ملت

«۱۲»

بهل ای دخترك این دلبری هـا
مسلمـان را نه زیبـد کافری هـا

منه دل برجمال غازه پرورد — بیاموز از نگه غارتگری‌ها

* * *

نگاه تست شمشیر خدا داد — بزخمش جان ما را حق بما داد
دل کامل عیار آن پاك جان برد — که تیغ خویش را آب از حیا داد

* * *

ضمیر عصر حاضر بی‌نقاب است — گشادش در نمود رنگ و آب است
جهانتابی ز نور حق بیاموز — که او با صد تجلی در حجاب است

* * *

جهان را محکمی از امهات است — نهاد شان امین ممکنات است
اگر این نکته را قومی نداند — نظام کار و بارش بی‌ثبات است

* * *

مرا داد این خرد پرور جنونی — نگاه مادر پاك اندرونی
ز مکتب چشم و دل نتوان گرفتن — که مکتب نیست جز سحر و فسونی

* * *

خنك آن ملتی کز وارداتش — قیامت‌ها به‌بیند کاینــاتش
چه پیش آید چه پیش افتاد او را — توان دید از جبین امهاتش

* * *

اگر پندی ز درویشی پذیری — هزار امت بمیرد تو نه میری
بتولی باش و پنهان شو ازین عصر — که در آغوش شبیری بگیری

* * *

ز شام ما برون آور سحر را — به‌قرآن باز خوان اهل نظر را
تو میدانی که سوز قرأت تو — دگرگون کرد تقدیر عمر را[1]

* * *

۱ــ اشاره بواقعه تاریخی: اسلام آوردن خلیفه دوم است.

## عصر حاضر

«۱۳»

چه‌عصر است این که دین فریادی اوست هزاران بند در آزادی اوست
ز روی آدمیت رنگ و نم برد غلط نقشی که از بهزادی اوست

* * *

نگاهش نقشبند کافری‌ها کمال صنعت او آزری‌ها
حذر از حلقه‌ی بازارگانش قمار است این همه‌سوداگری‌ها

* * *

جوانان را بدآموز است این عصر شب ابلیس را روز است این عصر
بدامانش مثال شعله پیچم که بی‌نور است و بی‌سوز است این عصر

* * *

مسلمان فقر و سلطانی بهم کرد ضمیرش باقی و فانی بهم کرد
ولیکن الامان از عصر حاضر که سلطانی به‌شیطانی بهم کرد

* * *

چه‌گویم رقص تو چون است و چون نیست حشیش است این نشاط اندرون نیست
به‌تقلید فرنگی پای کوبی به‌رگهای تو آن طغیان خون نیست

* * *

## برهمن[1]

«۱۴»

در صد فتنه را برخود گشادی دو گامی رفتی و از پا فتادی

---

۱ـ مأخوذ از هندی، عالم و پیشوای روحانی‌مذهب برهمائی.

برهمن ازبتان طاق خود آراست
تو قرآن را سر طاقی نهادی

* * *

برهمن را نگویم هیچ کاره
کند سنگ گران را پاره پاره
نیاید جز به‌زور دست و بازو
خدائی را تراشیدن ز خاره

* * *

نگه دارد برهمن کار خود را
نمیگوید به کس اسرار خود را
بمن گوید که از تسبیح بگذر
بدوش خود برد زنار خود را

* * *

برهمن گفت برخیز از درغیر
ز یاران وطن ناید به جز خیر
بیك مسجد دو ملا می‌نه گنجد
ز افسون بتان گنجد بیك دیر

* * *

## تعلیم

«۱۵»

تب وتابی که باشد جاودانه
سمند زندگی را تازیانه
به‌فرزندان بیاموزاین تب وتاب
کتاب و مکتب افسون و فسانه

* * *

ز علم چاره سازی بی‌گدازی
بسی خوشتر نگاه پاك بازی
نکوتر از نگاه پاك بازی
دلی از هردو عالم بی‌نیازی

* * *

به‌آن مؤمن خدا کاری ندارد
که در تن جان بیداری ندارد
از آن از مکتب یاران گریزم
جوانی خود نگهداری ندارد

* * *

زمن گیر این که مردی کورچشمی
ز بینای غلط بینی نکوتر
زمن گیر این که نادانی نکوکیش
ز دانشمند بی‌دینی نکوتر

* * *

از آن فکر فلک‌پیما چه حاصل
که گرد ثابت و سیاره گردد
مثال پاره‌ی ابری که از باد
به پهنای فضا آواره گردد

* * *

ادب پیرایه‌ی نادان و داناست
خوش آن کو از ادب خود را بیاراست
ندارم آن مسلمان زاده را دوست
که در دانش فزود و از ادب کاست

* * *

ترا نومیدی از طفلان روا نیست
چه پروا گر دماغ شان رسا نیست
بگو ای شیخ مکتب گر بدانی
که دل در سینه‌ی شان هست یا نیست

* * *

به پور خویش دین و دانش آموز
که تابد چون مه و انجم نگینش
بدست او اگر دادی هنر را
ید بیضا است اندر آستینش

* * *

نوا از سینه‌ی مرغ چمن برد
ز خون لاله آن سوز کهن برد
باین مکتب باین دانش چه نازی
که نان در کف نداد و جان ز تن برد

* * *

خدایا وقت آن درویش خوش باد
که دلها از دمش چون غنچه بگشاد
به طفل مکتب ما این دعا گفت
پی نانی به بند کس میفتاد

* * *

کسی کو لاله را در گره بست
ز بند مکتب و ملا برون جست
بآن دین و به آن دانش میرداز
که از ما میبرد چشم و دل و دست

* * *

چو می‌بینی که رهزن کاروان کشت | چه پرسی کاروانی را چسان کشت
مباش ایمن از آن علمی که خوانی | که از وی روح قومی میتوان کشت

* * *

جوانی خوش گلی رنگین کلاهی | نگاه او چو شیران بی‌پناهی
به‌مکتب علم میشی را بیاموخت | میسر نایدش برگ گیاهی

* * *

شتر را بچه‌ی او گفت در دشت | نمی‌بینم خدای چارسو را
پدر گفت ای پسر چون پا به‌لغزد | شتر هم خویش را بیند هم اورا[۱]

* * *

## تلاش رزق

«۱۶»

پریدن از سر بامی ببامی | نه‌بخشد جره بازان را مقامی
ز نخچیری که جز مشت پری نیست | همان بهتر که میری در کنامی

* * *

نگر خود را بچشم محرمانه | نگاه ماست ما را تازیانه
تلاش رزق از آن دادند ما را | که باشد پر گشودن را بهانه

* * *

## نهنگ با بچهٔ خویش

«۱۷»

نهنگی بچه‌ی خود را چه خوش گفت | به‌دین ما حرام آمد کرانه

---

۱ـ اشاره به‌یك ضرب المثل عربی.

بموج آویز و از ساحل بپرهیز همه دریاست ما را آشیانه

* * *

تو در دریا نه‌ئی او در بر تست به طوفان در فتادن جوهر تست
چو یک دم از تلاتم‌ها بیاسود همین دریای تو غارتگر تست

* * *

## خاتمه

«۱۸»

نه از ساقی نه از پیمانه گفتم حدیث عشق بیباکانه گفتم
شنیدم آنچه از پاکان امت ترا با شوخی رندانه گفتم

* * *

بخود باز آ و دامان دلی گیر درون سینه‌ی خود منزلی گیر
بده این کشت را خونابه‌ی خویش فشاندم دانه من تو حاصلی گیر

* * *

حرم جز قبله‌ی قلب و نظر نیست طواف او طواف بام و در نیست
میان ما و بیت‌الله رمزیست که جبریل امین را هم خبر نیست

* * *

آدمیت احترام آدمی
باخبر شو از مقام آدمی

«جاویدنامه»

# حضور عالم انسانی

## تمهید

«۱»

بیا ساقی بیار آن کهنه می را — جوان فرودین کن پیر دی را
نوائی ده که از فیض دم خویش — چو مشعل برفروزم چوب نی را

* * *

یکی از حجره‌ی خلوت برون آی — بباد صبحگاهی سینه بگشای
خروش این مقام رنگ و بو را — بقدر ناله‌ی مرغی بیفزای

«۲»

زمانه فتنه‌ها آورد و بگذشت — خسان را در بغل پرورد و بگذشت
دوصد بغداد را چنگیزی او — چو گور تیره‌بختان کرد و بگذشت

* * *

بسا کس انده فردا کشیدند[1] — که‌دی[2] مردند وفردا را ندیدند

---

۱ــ اشاره به‌شعر امیر خسرو دهلوی.
۲ــ دیروز.

خنك مردان که در دامان امروز　　هزاران تازه‌تر هنگامه چیدند

«۳»

چو بلبل ناله‌ی زاری نداری　　که در تن جان بیداری نداری
درین گلشن که گلچینی حلال است　　تو زخمی از سر خاری نداری

* * *

بیا برخویش پیچیدن بیاموز　　بناخن سینه کاویدن بیاموز
اگر خواهی خدا را فاش بینی　　خودی را فاش‌تر دیدن بیاموز

* * *

گله از سختی ایام بگذار　　که سختی نا کشیده کم عیار است
نمی‌دانی که آب جویباران　　اگر بر سنگ غلطد خوشگوار است

* * *

کبوتر بچه‌ی خود را چه خوش گفت　　که نتوان زیست با خوی حریری
اگر یا هو زنی از مستی شوق　　کله را از سر شاهین بگیری

* * *

فتادی از مقام کبریائی　　حضور دون نهادان چهره سائی
تو شاهینی ولیکن خویشتن را　　نگیری تا به‌دام خود نیائی

* * *

خوشا روزی که خود را باز گیری　　همین فقر است کو بخشد امیری
حیات جاودان اندر یقین است　　ره تخمین وظن گیری بمیری

* * *

توهم مثل من از خود در حجابی　　خنك روزی که خود را بازیابی
مرا کافر کند اندیشه‌ی رزق　　ترا کافر کند علم کتابی

* * *

چه خوش گفت اشتری با کره‌ی خویش　　خنك آن کس که داند کار خود را

بگیر از ما کهن صحرا نوردان  به‌پشت خویش بردن بار خود را

«۴»

مرا یاد است از دانای افرنگ  بسا رازی که از بود و عدم گفت
ولیکن با تو گویم این دو حرفی  که با من پیرمردی ازعجم گفت

* * *

الا ای کشته‌ی نامحرمی چند  خریدی از پی یك دل غمی چند
ز تأویلات ملایان نکوتر  نشستن با خود آگاهی دمی چند

«۵»

وجود است این که بینی یا نمود است  حکیم ما چه مشکلها گشود است
کتابی بر فن غواص بنوشت  ولیکن در دل دریا نبود است

* * *

به‌ضرب تیشه بشکن بیستون را  که فرصت اندك و گردون دورنگ است
حکیمان را درین اندیشه بگذار  شرر از تیشه خیزد یا زسنگ است؟!

* * *

منه از کف چراغ آرزو را  بدست آور مقامها و هو را
مشو درچارسوی این جهان گم  بخود باز آو بشکن چار سو را

* * *

دل دریا سکون بیگانه از تست  به‌جیبش گوهر یك دانه از تست
نوای موج اضطراب خود نگهدار  که دریا را متاع خانه از تست

* * *

دو گیتی را به‌خود باید کشیدن  نباید از حضور خود رمیدن
به‌نور دوش بین امروز خود را  ز دوش امروز را نتوان ربودن

* * *

بما ای لاله خود را وانمودی  نقاب از چهره‌ی زیبا گشودی

ترا چون بردمیدی لاله گفتند بشاخ اندر چسان بودی؟ چه بودی؟

«۶»

اگر بد مرد از رنج وغم و درد ز دوران کم نشیند بر دلش گرد
قیاس او را مکن از گریه‌ی خویش که هست ازسوز و مستی گریه‌ی مرد

* * *

نه‌پنداری که مرد امتحان مرد نمیرد گرچه زیر آسمان مرد
ترا شایان چنین مرگ است ورنه زهر مرگی که خواهی میتوان مرد

* * *

اگر خاك تو از جان محرمی نیست بشاخ تو هم از نیسان نمی نیست
ز غم آزاد شو، دم را نگه دار که اندر سینه‌ی پردم غمی نیست

* * *

پریشان هردم ما از غمی چند شریك هرغمی نامحرمی چند
ولیکن طرح فردائی توان ریخت اگر دانی بهای این دمی چند

* * *

جوانمردی که دل باخویشتن بست رود در بحر ودریا ایمن ازشست
نگه را جلوه مستی‌ها حلال است ولی باید نگه داری دل ودست

* * *

از آن غم‌ها دل ما دردمند است که اصل او ازین خاك نژنداست
من و تو زان غم شیرین ندانیم که اصل او ز افکار بلند است

* * *

مگو با من خدای ما چنین کرد که شستن میتوان ازدامنش گرد
ته و بالا کن این عالم که دروی قماری می‌برد نامرد از مرد

* * *

برون کن کینه‌را ازسینه‌ی خویش که دودخانه از روزن برون به

ز کشت دل مده کس را خراجی | مشو ای دهخدا غارتگر ده

* * *

سحرها در گریبان شب اوست | دو گیتی رافروغ از کوکب اوست
نشان مرد حق دیگر چه گویم | چو مرگ آید تبسم بر لب اوست

«۷»

بیاد صبحدم شبنم بنالید | که دارم از تو امید نگاهی
دلم افسرده شد از صحبت گل | چنان بگذر که ریزم بر گیاهی

* * *

# دل

«۸»

دل آن بحر است کو ساحل نورزد | نهنگ از هیبت موجش بلرزد
از آن سیلی که صد هامون بگیرد | فلک با یک حباب او نیرزد

* * *

دل ما آتش و تن موج دودش | تپید دمبدم ساز وجودش
بذکر نیم شب جمعیت او | چو سیمابی که بندد چوب عودش

* * *

زمانه کار او را می‌برد پیش | که مرد خود نگهدار است درویش
همین فقر است و سلطانی که دل را | نگه‌داری چو دریا گوهر خویش

* * *

نه نیروی خودی را آزمودی | نه بند از دست و پای خود گشودی
خرد زنجیر بودی آدمی را | اگر در سینه‌ی او دل نبودی

* * *

تو می گوئی که دل از خاک و خون است ‌ ‌ ‌ گرفتار طلسم کاف و نون است
دل ما گرچه اندر سینه‌ی ماست ‌ ‌ ‌ ولیکن از جهان ما برون است

* * *

جهان مهر و مه زناری اوست ‌ ‌ ‌ گشاد هر گره از زاری اوست
پیامی ده ز من هندوستان را ‌ ‌ ‌ غلام آزاد از بیداری اوست

* * *

من و تو کشت یزدان حاصل است این ‌ ‌ ‌ عروس زندگی را محمل است این
غبار راه شد دانای اسرار ‌ ‌ ‌ نه پنداری که عقل است این دل است این

* * *

گهی جوینده‌ی حسن غریبی ‌ ‌ ‌ خطیبی منبر او از صلیبی
گهی سلطان با خیل و سپاهی ‌ ‌ ‌ ولی از دولت خود بی‌نصیبی

* * *

جهان دل جهان رنگ و بو نیست ‌ ‌ ‌ درو پست و بلند و کاخ و کو نیست
زمین و آسمان و چارسو نیست ‌ ‌ ‌ درین عالم بجز الله هو نیست

* * *

نگه دید و خرد پیمانه آورد ‌ ‌ ‌ که پیماید جهان چارسو را
می آشامی که دل گردش تامش ‌ ‌ ‌ بخویش اندر کشید این رنگ و بو را

* * *

محبت چیست؟ تأثیر نگاهیست ‌ ‌ ‌ چه شیرین زخمی از تیر نگاهیست
بصید دل روی؟ ترکش بینداز ‌ ‌ ‌ که این نخچیر، نخچیر نگاهیست

## خودی

«۹»

خودی روشن ز نور کبریائی است ‌ ‌ ‌ رسائی های او از نارسائی است

جدائی او مقامات وصالش — وصالش از مقامات جدائی است

* * *

چو قومی در گذشت از گفتگوها — ز خاك او بروید آرزوها
خودی از آرزو شمشیر گردد — دم او رنگ‌ها برد زبوها

* * *

خودی را از وجود حق وجودی — خودی را از نمود حق نمودی
نمیدانم که این تابنده گوهر — کجا بودی اگر دریا نبودی

* * *

دلی چون صحبت گل می‌پذیرد — همان دم لذت خوابش بگیرد
شود بیدار چون من آفرینند — چو من محکوم تن گردد بمیرد

* * *

وصال ما وصال اندر فراق است — گشود این گره غیر از نظر نیست
گهر گم گشته‌ی آغوش دریاست — ولیکن آب بحر آب گهر نیست

* * *

کف خاکی که دارم از در اوست — گل و ریحانم از ابر تر اوست
نه من را می‌شناسم من نه (او) را — ولی دانم که من اندر بر اوست

## جبر و اختیار[1]

«۱۰»

یقین دانم که روزی حضرت او — ترازوئی نهد این کاخ و کو را

۱ـ جبر نام طریقه‌ایست مقابل اختیار که پیروان آنرا جبریه مینامند و بعقیدهٔ آنان تمام اعمال آدمی باراده‌ٔ خداوند صورت میگیرد. «لامؤثر فی الوجود الاالله». اختیار یا تفویض نیز طریقه‌ایست مقابل جبریه که پیروان آنرا مفوضه مینامند و بعقیدهٔ آنان خداوند بانسان آزادی و قدرت داده و هرکسی در اعمال و رفتار خود قادر و مختار میباشد.

از آن ترسم که فردای قیامت
نه ما را سازگار آید نه او را

* * *

به روما گفت با من راهب پیر
که دارم نکته‌ئی از من فرا گیر
کند هر قوم پیدا مرگ خود را
ترا تقدیر و ما را کشت تدبیر

* * *

## موت

«۱۱»

شنیدم مرگ با یزدان چنین گفت
چه بی‌نم چشم آن کز گل بزاید
چو جان او بگیرم شرمسارم
ولی او را ز مردن عار ناید

* * *

نبائش ده که میرشش جهات است
بدست او زمام کائنات است
نگردد شرمسار از خواری مرگ
که نامحرم ز ناموس حیات است

* * *

## بگو ابلیس را

«۱۲»

بگو ابلیس را از من پیامی
تپیدن تا کجا در زیر دامی
مرا این خاکدانی خوش نیاید
که صبحش نیست جز تمهید شامی

* * *

جهان تا از عدم بیرون کشیدند
ضمیرش سرد و بی‌هنگامه دیدند
بغیر از جان ما سوزی کجا بود
ترا از آتش ما آفریدند

جدائی شوق را روشن بصر کرد جدائی شوق را جوینده‌تر کرد
نمیدانم که احوال تو چون است مرا این آب‌وگل‌ازمن‌خبر کرد

* * *

ترا از آستان خود براندند رجیم و کافر و طاغوت خواندند
من از صبح ازل در پیچ‌وتـابم از آن خاری که‌اندردل نشاندند

* * *

تـو می‌دانی صواب و ناصوابـم نروید دانه از کشت خرابم
نکـردی سجده و از دردمندی بخـود گیری گناه بیحسابم

* * *

بیا تا نرد را شاهانه بازیم جهـان چار سـو را در گدازیم
بافسون هنر از برگ کاهش بهشتی این سوی گردون بسازیم

* * *

# ابلیس خاکی و ابلیس ناری[1]

«۱۳»

فساد عصر حـاضر آشکار است سپهر اززشتی اوشرمسار است
اگـر پیدا کنی ذوق نگاهی دوصدشیطان تراخدمتگذاراست

* * *

به هر کورهزنان چشم و گوشند که درتاراج دلهاسخت کوشند
گران قیمت گناهی بـا پشیزی که‌این‌سوداگران‌ارزان‌فروشند

* * *

۱ــ نار بمعنی آتش است.

چه شیطانی خرامش واژگونی / کند چشم ترا کور از فسونی
من او را مرده شیطانی شمارم / که گیرد چون تو نخچیر زبونی

* * *

چه زهرابی که در پیمانه‌ی اوست / کشد جان را و تن بیگانه‌ی اوست
تو بینی حلقه‌ی دامی که پیداست / نه آن دامی که اندر دانه‌ی اوست

* * *

بشر تا از مقام خود فتاد است / بقدر محکمی او را گشاد است
گنه هم می‌شود بی‌لذت و سرد / اگر ابلیس تو خاکی نهاد است

* * *

مشو نخچیر ابلیسان این عصر / خسان را غمزه‌شان سازگار است
اصیلان را همان ابلیس خوشتر / که یزدان دیده و کامل عیار است

* * *

حریف ضرب او مرد تمام است / که آن آتش نسب والامقام است
نه هر خاکی سزاوار نخ اوست / که صید لاغری بروی حرام است

* * *

ز فهم دون نهادان گرچه دور است / ولی این نکته را گفتن ضرور است
به این نوزاده ابلیسان نسازد / گنهکاری که طبع او غیور است

* * *

## به یاران طریق

بیا تا کار این امت بسازیم — قمار زندگی مردانه بازیم[1]
چنان نالیم اندر مسجد شهر — که دل در سینه‌ی ملا گدازیم

«۱»

قلندر[2]، جره[3] باز آسمانها — به بال او سبك گردد گرانها
فضای نیلگون نخجیرگاهش — نمیگردد بگرد آشیانها

* *

ز جانم نغمه‌ی الله هو ریخت — چو گرد ازرخت‌هستی چارسوریخت
بگیر از دست‌من‌سازی که‌تارش — زسوز زخمه‌چون‌اشکم‌فروریخت

* * *

چو اشك انـدر دل فطرت تپیدم — تپیدم تـا بـچشم او رسیدم
درخش من زمژگانش توان‌دید — که من بربرگ‌کاهی کم‌چکیدم

---

۱ـ در اصطلاح صوفیه، طریق عبارت از مراسم‌الله واحکام تکلیفی است و «طریق‌الله» راه وصول الی‌الحق است. ۲ـ قلندر بمعنی درویش ومردمجرد وبی‌قید و ازدنیا گذشته را گویند و در اصطلاح عرفا مراد از قلندری تجرید ازکونین است و تفرید از دارین. مثال از حافظ:

هزار نکتهٔ باریکتر زمو اینجاست — نه هرکـه سر بتراشد قلندری داند

۳ـ جانورنر، اعم از پرنده یاچرنده. بمعنی‌جلد وچابك نیز آمده واغلب باز نررا گویند.

مرا از منطق آید بوی خامی دلیل او دلیل نا تمامی
برویم بسته درها را گشاید دوبیت از پیر رومی یا ز جامی

* * *

بیا از من بگیر آن دیر ساله که بخشد روح باخاک پیاله
اگر آبش دهی از شیشه‌ی من قد آدم بروید شاخ لاله

* * *

بدست من همان دیرینه چنگ است درونش ناله‌های رنگ رنگ است
ولی بنوازمش با ناخن شیر که اوراتار ازرگ‌های سنگ است

* * *

بگو از من به پرویزان این عصر نه فرهادم که گیرم تیشه دردست
ز خاری کو خلد در سینه‌ی من دل صد بیستون را می‌توان خست

* * *

فقیرم ساز وسامانم نگاهیست بچشمم کوه یاران برگ کاهیست
زمن گیر این که زاغ دخمه بهتر از آن بازی که دست آموز شاهیست

* * *

در دل را بروی کس نبستم نه از خویشان نه ازیاران گسستم
نشیمن ساختم در سینه‌ی خویش نه این چرخ گردان خوش نشستم

* * *

درین گلشن ندارم آب و جاهی نصیبم نی قبائی نی کلاهی
مرا گلچین بدآموز چمن خواند که دادم چشم نرگس را نگاهی

* * *

دو صد دانا درین محفل سخن گفت سخن نازکتر از برگ سمن گفت
ولی بامن بگو آن دیده‌ور کیست که خاری دید و احوال چمن گفت

* * *

ندانم نکته‌های علم و فن را
مقامی دیگری دادم سخن را
میان کاروان سوز و سرورم
سبك پی کرد پیران کهن را

* * *

نه پنداری که مرغ صبح خوانم
بجز آه و فغان چیزی ندانم
مده از دست دامانم که یابی
کلید باغ را در آشیانم!

* * *

بچشم‌من‌جهان جز رهگذر نیست
هزاران رهرو و یك همسفر نیست
گذشتم ازهجوم خویش وپیوند
که از خویشان‌کسی بیگانه‌تر نیست

* * *

باین نابود مندی بودن آموز
بهای خویش را افزودن آموز
بیفت اندر محیط نغمه‌ی من
بطوفانم چو درآسودن آموز

* * *

کهن پرورده‌ی این خاکدانم
ولی از منزل خود دل گرانم
دمیدم گرچه از فیض نم او
زمین را آسمان خود ندانم

* * *

ندانی تا نه باشی محرم مرد
که دلها زنده گردد از دم مرد
نگهدارد ز آه و ناله‌ی خود
که‌خودداراست‌چون‌مردان‌غم‌مرد

* * *

نگاهی آفرین جان دربدن بین
بشاخان نادمیده یاسمن بین
وگرنه مثل تیری درکمانی
هدف را بانگاه تیرزن بین

* * *

خرد بیگانه‌ی ذوق یقین است
قمار علم وحکمت بدنشین است!
دوصد بوحامد و رازی نیرزد
بنادانی که چشمش راه‌بین است

* * *

قماش و نقره و لعل و گهر چیست
غلام خوشگل و زرین کمر چیست
چو یزدان از دو گیتی بی‌نیاز ند
دگر سرمایه‌ی اهل هنر چیست

* * *

خودی را نشئه‌ی من عین هوش است
از آن میخانه‌ی من کم خروش است
می من گرچه ناصاف است در کش
که این ته جرعه‌ی خمهای دوش است

* * *

ترا با خرقه و عمامه کاری
من از خود یافتم بوی نگاری
همین یك چوب نی سرمایه‌ی من
نه چوب منبری نی چوب داری

* * *

چو دیدم جوهر آئینه‌ی خویش
گرفتم خلوت اندر سینه‌ی خویش
ازین دانشوران کور و بی‌ذوق
رمیدم باغم دیرینه‌ی خویش

* * *

چو رخت خویش بربستم ازین خاك
همه گفتند با ما آشنا بود
ولیکن کس ندانست این مسافر
چه گفت و با که گفت و از کجا بود

«۲»

اگر دانا دل و صافی ضمیر است
فقیری با تهی دستی امیر است
بدوش منعم بی‌دین و دانش
قبائی نیست پالان حریر است

«۳»

سجودی آوری دارا و جم را
مکن ای بی‌خبر رسوا حرم را
مبر پیش فرنگی حاجت خویش
ز طاق دل فرو ریز این صنم را

* * *

شنیدم بیتکی از مرد پیری
کهن فرزانه‌ی روشن ضمیری
اگر خود را بنا داری نگه‌داشت
دو گیتی را بگیرد آن فقیری

* * *

نهان اندر دو حرفی سر کار است — مقـام عشق منبر نیست دار است
براهیمان ز نمرودان نترسند — که عود خام را آتش عیار است

* * *

مجوای لاله از کس غمگساری — چو من خواه از درون خویش یاری
بهر بادی که آید سینه بگشای — نگه دار آن کهن داغی که داری

* * *

ز پیری یاد دارم این دو اندرز — نباید جز بجان خویشتن زیست
گریز ازپیش آن مردفرودست — که جان خود گرو کرد و به تن زیست

* * *

بساحـل گفت مـوج بیقراری — بفرعونـی کنم خـود را عیاری
گهی بر خویش می‌پیچم چو ماری — گهی رقصم به ذوق انتظاری

* * *

اگر این آب و جاهی از فرنگ است — جبین خـود منه جـز بردر او
سرین را هم به چوبش ده که آخر — حقی دارد به خرپالان گـر او

* * *

فرنگی را دلی زیـر نگین نیست — متاع او همه ملك است دیـن نیست
خداوندی که درطوف حـریمش — صد ابلیس است و یك روح الامین نیست

«۴»

من و تو از دل و دین ناامیدیم — چو بوی گل زاصل خود رمیدیم
دل ما مرد و دین از مردنش مرد — دو تا مرگی بیك سودا خـریدیم

* * *

مسلمانی که داند رمز دین را — نسایـد پیش غیـرالله جبیـن را
اگر گردون به کام او نه گـردد — بکام خود به گرداند زمین را

* * *

دل بیگانه خو زین خاکدان نیست / شب و روزش ز دور آسمان نیست
تو خود وقت قیام خویش دریاب / نماز عشق و مستی را اذان نیست

* * *

مقام شوق بی‌صدق و یقین نیست / یقین صحبت روح‌الامین نیست
گر از صدق و یقین داری نصیبی / قدم بیباك نه، کس در کمین نیست

* * *

مسلمان راهمین عرفان و ادراك / که درخودفاش بیند رمز لولاك[1]
خدا اندر قیاس مـا نـه گنجد / شناس آن‌را که گوید ماعرفناك[2]

* * *

به‌افرنگی بتان خود را سپردی / چه نامردانه در بتخانـه مـردی
خرد بیگانه‌ی دل، سینه بی‌سوز / که از تاك نیاکان می نخوردی

* * *

نه‌هرکس‌خودگروهم‌خودگدازاست / نه هر کس نـاز اندر نیاز است
قبای لااله خونین قبائی است / که بر بالای نامـردن دراز است

* * *

بسوزد مـؤمن از سوز وجودش / گشود هر چه بستند از گشودش
جلال کبریـائـی در قیامش / جمال بندگی اندر سجودش

* * *

چه پرسی از نماز عاشقانه / رکوعش‌چون‌سجودش محرمانه
تب و تاب یکـی الله اکبر / نه گنجد در نمَاز پنجگانه

* * *

دو گیتی را صلا از قرأت اوست / مسلمان لایموت ازرکعت اوست

---

۱ــ اشاره بحدیث: لولاك لما الاخلقت فلاك.

۲ــ ناظر است بحدیث: ما عرفناك حق معرفتك.

نداند کشته‌ی این عصر بی‌سوز　　قیامت‌ها که در قد قامت اوست

* * *

فرنگ آئین رزاقی بداند　　باین بخشد ازو وا می‌ستاند
به‌شیطان آنچنان روزی رساند　　که یزدان اندر آن حیران بماند

* * *

چه حاجت طول دادن داستان‌را　　بحرفی گویم اسرار نهان را
جهان خویش باسوداگران داد　　چه داند لامکان قدر مکان را

* * *

بهشتی بهر پاکان حرم هست　　بهشتی بهر ارباب همم هست
بگو هندی‌مسلمان‌را که خوش‌باش　　بهشتی فی‌سبیل‌الله هم هست

* * *

قلندر میل تقریری ندارد　　بجز این نکته اکسیری ندارد
از آن کشت‌خرابی‌حاصلی نیست　　که آب از خون شبیری[1] ندارد

* * *

«پایان»

---

۱ــ اشاره به امام حسین (ع) است. شبروشبیر نام امام حسن و امام حسین (ع) است که گاهی حضرت رسول اکرم (ص) آنها را باین نام میخواند.

# فهرست اعلام

# فهرست اعلام (اماکن)

## گ



## ل



## م



## ن



## و



## ه

# فهرست اعلام (اشخاص)



## ن



## و



## ه